تاریخ کامل

نوشتهٔ

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد سوّم



انتشارات اساطیر
۱۰۳/۳

آشکار گشته است. درونمایهٔ این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوش‌بختی و چالش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور‌بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشك و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران ــ همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالندهٔ اسلامی‌ـ ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵ـ ۳۱۰ق/۸۴۰ـ۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترکتازی مغولان، او نخستین‌گزارشگراست و کاراو ازاستوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایهٔ بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن اثیر (محدث) مجدالدین مبارك‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴ـ۶۰۶ق/ ۱۱۵۰ـ۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) ــ نگارندهٔ **الکامل** ــ عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵ـ۶۳۰ق/۱۱۶۰ـ۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیـاءالـدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸ـ۶۳۷ق/۱۱۶۳ـ۱۲۳۹م)[1].

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس‌تورنبرگ[2](۱۸۰۷ـ۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایهٔ کار در این برگردان به پارسی، نسخهٔ ویراستهٔ تورنبرگ است.

دربارهٔ این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، یك ترجمهٔ تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایهٔ کار برای

محاسبه، اثر سترگ دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است[۲].

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمهٔ پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به‌صورت یك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشت‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمهٔ جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است. برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمهٔ پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامهٔ طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامهٔ دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج‌الذهب** (مسعودی)، **نهج‌البلاغة** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفادهٔ مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامهٔ دانشمند دکتر محمد صادق‌کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جربزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جربزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشهٔ پویای بالندهٔ خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایهٔ شادی جان و روان من خواهد بود. خوش‌بختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

---

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: **الاعلام**، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/٤، ٢٧٢/٥، ١٢٥/٧، ٣٠/٨.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. **تقویم تطبیقی هزار و پانصد سالهٔ هجری و میلادی**، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
قم: قبل از میلاد مسیح
قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

رویدادهای سال یکم هجری
(۶۲۲ میلادی)

یکی از این رویدادها، گـــردهمایی پیامبر(ص) بـــا یارانش در آدینه‌ای بود که در آن در برزن قباء درمیان بنی‌سالم در درون دره‌ای ازایشان فرودآمد و نماز آدینه را با ایشان برگزار کرد. این‌نخستین آدینه‌ای بود که پیامبر خدا(ص) در اسلام برگزار ساخت و نماز آدینه خواند و برای ایشان سخنرانی فرمود. ایـــن هم نخستین سخنرانی آدینه در تاریخ اسلام بود.

او از قباء بیرون آمد و آهنگ مدینه کرد و افسار شتر خـــود را رها ساخت. به‌خانهٔ هریك از انصار می‌رسید، می‌گفتند: ای پیامبر خدا، بر زمینه‌ای سرشار از مردان جنگی و ساز و برگ و پاسداری فرود آیید. می‌فرمود: راهش را باز بگذارید کـــه او فرمانبر است. سرانجام به جایگاه مزگت کنونی‌اش رسید. او بر در مزگت آمد و بر زمین فرو نشست. اینجا آغِلِ گوسپندان دو پسر بی‌پدر بود کـــه در دامان مُعَاذِ بن عَفْرَاء به بار می‌آمدند. این دو، سُهْل و سُهَیل پسران عمرو از بنی‌نجار بودند. چون بر زمین فرونشست، پیـــامبر از آن فرود نیامد. آنگاه برخاست و راهی اندك پیمود و پیامبر خدا (ص) افسارش را فروهشته بود و او را از جابه‌جاشدن بازنمی‌داشت. شتر به دنبال خود نگریست و سپس برخاست و به خفتن‌گاه نخستین خود بازآمد و در آنجا فرونشست و سینه بـــر زمین خواباند. پیامبر خدا (ص) از آن‌پیاده‌گشت و ابو ایوب انصاری سازو برگ شتر برگرفت. پیامبر خدا(ص) دربارهٔ زمین آغل پرسش کرد و معاذ بن عفراء گفت:

از آن دو پسر بی‌پدر است که در خانهٔ من می‌زیند و من با پرداخت بهای بسنده، ایشان را خرسند خواهم کرد. پیامبر فرمان داد که در آنجا مزگتی بسازند. او در نزد ابوایوب انصاری ماندگار شد تا مزگت وی و خانه‌هایش ساخته شدند.

برخی گویند: زمین مزگت از آن بنی‌نجار بود که در آن خرمابنان و کشت و آرامگاه‌های بت‌پرستان بود. پیامبر خدا (ص) فرمود: بهای زمین از من بستانید و زمین را به من دهید. گفتند: در برابر دادن زمین جز پاداش خدایی چیزی نخواهیم. او فرمان داد که درآنجا مزگت وی را بساختند. پیش از آن در هر جا هنگام نماز فرامی‌رسید، نماز می‌خواند. این مزگت را خود وی همراه مهاجران و انصار ساختند. همین درست است. **در این‌سال مزگت‌قباء پایه‌گذاری گشت.**

دراین سال کلثوم بن هدم درگذشت. پس از وی اسعد بن زُرَارَه سرور بنی‌نجار جهان را بدرود گفت. بنی‌نجار گرد آمدند و از پیامبر خدا(ص) خواستند که برای ایشان سروری برگمارد. به ایشان گفت: شما برادران منید و من سرور شما هستم. این، مایهٔ سربلندی و سرافرازی ایشان گشت. هم در این سال ابواُحَیْحَه در طایف و ولید بن مغیره و عاص بن وایل سهمی در مکه درگذشتند و همگی بر بت‌پرستی مردند.

در این سال، هشت یا هفت ماه پس از آمدن پیامبر (ص) به مدینه، در ذی‌قعده (آوریل) یا شوال (مه)، وی با عایشه همبستر شد. او سال پیش از کوچیدن به مدینه، پس از درگذشت خدیجه در شش یا هفت‌سالگی عایشه، او را به همسری برگزیده بود.

در این سال سَوْدَه دختر زَمَعَه همسر پیامبر خداوند (ص) و دخترانش به‌جز زینب و نیز خانوادهٔ ابوبکر همراه پسرش عبدالله و طلحة بن عبیدالله به مدینه کوچیدند. نیز دراین سال یك ماه پس از فرارسیدن او به مدینه، دو رکعت بر نماز دگر (نماز عصر) افزوده

شد. در این سال یا در سال دوم در شوال (فوریهٔ ۶۲۴ م) عبدالله بن زبیر از مادر بزاد. نعمان بن بشیر نخستین کودك نوزاد انصار پس از کوچیدن پیامبر به مدینه بود. برخی گویند مختار بن ابی عبید و زیاد بن ابیه در این سال بزادند.

در این سال پس از هفت ماه از آمدن پیامبر خدا(ص) به مدینه، او برای عمویش حمزه پرچمی سپید بست و او را فرماندهی سه مرد از مهاجران بخشید که بروند و راه را بر کاروان قریش بگیرند و دارایی‌های آن را به چنگ آورند. حمزه با ابوجهل دیدار کرد که فرماندهی سیصد مرد را به دست داشت. مَجْدِیّ بن عمرو جُهَنی میان ایشان جدایی افکند. درفش‌را ابو مَرْثَد به دست داشت. این نخستین پرچمی بود که پیامبر بست. نیز در این سال پرچمی برای عبیدة بن حارث بن عبدالمطلب بربست. این درفشی سپید بود که مِسْطح بن أُثَاثَه آن را برمی‌داشت. او با بت‌پرستان دیدار کرد و میان ایشان از دو سوی تیراندازی انجام یافت نه کارزار با شمشیر. سعد بن ابی‌ـ وقاص نخستین کس بود که تیری در راه خدا پرتاب کرد. مقداد بن عمرو و عُتْبَةِ بن غَزْوَان هر دو مسلمان بودند و در مکه می‌زیستند. این دو با بت‌پرستان بیرون آمدند و ایشان را دستاویز و بهانهٔ خود ساختند و چون مسلمانان با ایشان دیدار کردند، به ردهٔ مسلمانان پیوستند. برخی گویند: پرچم ابوعبیده نخستین درفش بود. اینها از این‌رو به‌هم آمیخته شده‌اند که به همدگر نزدیك بوده‌اند. سرکردهٔ بت‌پرستان ابوسفیان بن حرب یا مِکْرَزِ بنِ حَفْصِ بنِ اَخْیَف یا عِکْرِمَةِ بن ابی‌جهل بود.

[واژهٔ تازه پدید]

اَخْیَف: با خاء نقطه‌دار و یای دو نقطه‌ای درزیر.

در این سال پیامبر پرچمی برای سعد بن وقاص بست و او را روانهٔ «ابواء» ساخت. درفش را مقداد بن اسود می‌برد. روانه شدن

رویدادهای سال دوم هجری
(۶۲۳ میلادی)

به گفتهٔ برخی از نویسندگانِ سرگــذشتِ پیامبر (ص)، در این سال او به جنگ ابواء بیرون رفت. برخی گویند ودان بود که میان این دو شش میل راه بــود. پیامبر خدا (ص) سعد بــن عُبَاده را به جانشینی خود بــر مدینه گماشت. پرچم او سپید بــود و حمزة بن عبدالمطلب آن را به دست داشت. یاد آن بگذشت.

هم در این سال در ماه صفر (اوت) امیرالمؤمنین علی ابن ابی‌ـ طالب علیه‌السلام دخت گرامی پیامبر خدا (ص) فاطمه سلام‌الله‌علیها را به همسری برگزید.

جنگ عبدالله بن جَحْش

پیامبر خدا (ص) ابو عبیدة‌بن جراح را فرمان‌جنگ داد و او خود را آمادهٔ کارزار کرد. چون خواست روانه شود، از دوری پیامبر خدا (ص) به درد بگریست و پیامبر به جای او در جمادی‌الثانی (دسامبر) عبدالله بن جحش را با هشت مرد جنگی از مهاجران گسیل‌کرد. برخی گویند: شمار ایشان دوازده مرد بود. برای او نامه‌ای نوشت و او را فرمان داد که به نامه ننگرد مگر پس از آنکه دو روز راه پیماید. آنگاه آن را بخواند و فرمان‌های آن را بــه‌انجام رساند ولــی هیچ‌یک از یاران خود را به‌زور وادار بــه کاری نکند. او چنان کــرد و نامه را خواند که در آن فرمان داده می‌شد در نخله میان طایف و مکه فــرود

آید و در کمین قرشیان بنشیند و گزارش‌های ایشان را درنیوشد. او یاران خود را از فرمان پیامبر آگاه ساخت و آنان همـــراه او روانه شدند. سعد بن ابی‌وقاص و عتبة بن غزوان شتر خود را گم کردند و به جست و جوی آن برآمدند. عبدالله رفت و در نخله فـــرود آمد. کاروان قرشیان که بار کشمش و جز آن داشت، بر ایشان گذر کرد و این مردان در میان آن بودند: عمرو بن حضرمی، عثمان بن عبدالله بن مغیره، برادرش نوفل و حکم بن کَیْسان. در ایـــن میان عُکّاشة بن مِحْصَن سر تراشیده بر فراز ایشان برآمد و چـــون کاروانیان او را دیدند، گفتند: عمره‌گزارانند و شما را گزندی نرسانند. این در روز پایان رجب/۲۷ ژانویهٔ ۶۲۴م روی داد. واقد بن عبدالله تمیمی بر عمرو بن حضرمی تیری گشاد کرد و او را در دم بکشت. عثمـــان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر گشتند و نوفل بن عبدالله رو به‌گریز نهاد و مسلمانان دارایی‌های کاروان را به غنیمت برگرفتند. عبدالله بن جحش گفت: پنج‌یك از آنچه غنیمت گرفتید، از آن پیامبر خدا (ص) است. این پیش از آن بود که فرمان پنج‌یك («خمس») از سوی خدا فرود آید. این نخستین غنیمتی بود که مسلمانان به دست آوردند و نخستین پنج‌یك بود که به پیامبر پرداخت شد.

عبدالله بن جحش و یارانش با کاروان و کاروانیان و اسیران به مدینه درآمدند. چون فرارسیدند، پیامبر خدا (ص) فرمود: من شما را در ماه حرام فرمان جنگ نداده بودم. او کاروان و دو اسیر آن را بازداشت کرد. جنگـــاوران سرآسیمه شدند و مسلمانان ایشـــان را نکوهش کردند و قرشیان گفتند: محمد و یارانش گرامیداشت ماه حرام را پایمال ساختند. یهودیان چنین بر پیامبر خدا (ص) شگون بد زدند که: «عمرو بن حضرمی را عبدالله بن واقد بکشت». عمرو آن است که جنگ درگرفت (عَمَرَتِ الحَرْبُ)، حضرمی آن است کـــه جنگ فرارسید (حَضَرَتِ‌الحَرْبُ) و واقد آن‌است‌که آتش جنگ‌فروزان گشت (وَقَدَتِ الحَرْبُ). در این هنگام خدا این آیه فروفرستاد: دربارهٔ ماه ناروا، ماهی که در آن جنگ نارواست، از تو پرسش می‌کنند. بگو: جنگیدن در آن سخت و گـــران است و بازداشتنـــی است از راه

خداوند و ناباوری به وی و «مزگت گرامی» است. ولی بیرون راندن مردمش از آن [بیرون کردن پیامبر از مکه] از این کار بزرگ‌تر و نارواتر است و آشوب نارواتر از کشتار است. بت‌پرستان همچنان با شما کارزار خواهندکرد تا اگر بتوانند، شمارا از آیین‌تان برگردانند. هریك از شما که از آیین خود برگردد و ناباور بمیرد، اینان کار-های‌شان در این سرای و آن سرای نگون‌سار خواهد گشت و اینان تا جاودان در آتش خواهند سوخت (بقره/۲/۲۱۷). چون قرآن فرود آمد و خدا در کار مسلمانان گشایش پدید آورد، پیامبر خدا (ص) کاروان را گرفت و این نخستین غنیمتی بود که به دست مسلمانان افتاد. پیامبر خدا(ص) از بهرهٔ خود بهای آزادی دو اسیر بپرداخت و حکم بن کیسان در کنار پیامبر خدا (ص) ماند تا در جنگ «بئر معونه» ساغر جانبازی نوشید.

برخی گویند: کشتن عمرو بن حضرمی و گرفتن کاروان در واپسین روز جمادی‌الاول و نخستین شب رجب/۲۹ دسامبر ۶۲۳ م روی داد.

در این سال قبلهٔ نماز مسلمانان از شام به‌سوی کعبه برگردانده شد. نخستین بار که نماز گزاردن به سوی قبله بایسته گشت و بیت-المقدس قبله شد، هنگامی بود که پیامبر در مکه بود. او دوست می-داشت که رو به سوی کعبه آورد و نماز بگزارد. او در مکه چنان به نماز می‌ایستاد که خانهٔ کعبه میان وی و بیت‌المقدس باشد. چون به مدینه کوچید، نتوانست چنین کند [زیرا مکه را در پشت سر خویش داشت]. او دوست می‌داشت که وی را به سوی کعبه برگردانند. پس خدا در روز سه‌شنبه نیمهٔ شعبان در هجده‌ماهگی از آمدن وی به‌مدینه (۲۶ فوریهٔ ۶۲۴ م) به او فرمان داد که در نماز رو به سوی کعبه آورد. برخی گویند: در سر شانزده ماهگی در نماز نیمروز بود.

هم در این سال در شعبان/فوریهٔ ۶۲۴م روزه گرفتن رمضان بایسته گشت. چون او به مدینه آمد، یهودیان را دید که در روز

عاشورا روزه می‌گیرند. از این‌رو، به روزه گرفتن در آن فرمان داد. چون روزه گرفتن رمضان بایسته گشت، نه ایشان را به روزه گرفتن عاشورا فرمان داد نه از آن بازداشت.

در این سال پیامبر به مردم فرمان داد که یك یا دو روز پیش از جشن فطر، زکات روزه از دارایی خود بیرون کنند. در این سال پیامبر خدا (ص) به نمازگاه بیرون شهر شد و «نماز جشن »را با مردم خواند. این نخستین باری در اسلام بود که وی برای نماز به بیرون شهر رفت و زوبین در برابر او برافراشته شد. این زوبین از آنِ نجاشی پادشاه حبشه بود که به زبیر بن عوام بخشیده بود. امروز این زوبین در دست مؤذنان مدینه است.

جنگ بزرگ بدر

در سال دوم هجری روز آدینه هفدهم یا نوزدهم رمضان/۱۴ یا ۱۶ مارس ۶۲۴م جنگ بزرگ بدر فروزان گشت.

انگیزهٔ این پیکار کشته شدن عمرو بن حضرمی و فرارسیدن ابو سفیان بن حرب همراه کاروان بزرگ قرشیان از شام به مکه بود. کاروان دارایی‌های فراوان داشت و سی یا چهل یا نزدیك به هفتاد مرد از قریش آن را همراهی می‌کردند. ازاین میان بودند: مَخْرَمَةِبن نَوْفِلِ زُهْرِی و عمروبن عاص. چون پیامبر خدا گزارش آمدن کاروان را شنید، مسلمانان را به سوی آن برشوراند و گفت: اینك این کاروان قریش است که دارایی‌های ایشان در آن است. به سوی آن بیرون روید شاید که خدا آن را روزی شما گرداند. مردم رو به‌جنگ آوردند. برخی سبك‌بار و برخی گران‌بار. این از آن رو بود که گمان نمی‌بردند پیامبر خدا(ص) گرفتار جنگ شود.

ابوسفیان شنید که پیامبر (ص) آهنگ او دارد. او هشیار شد و ضَمْضَمِ بن عمرو غفاری را به مزد گرفت و روانهٔ مکه ساخت که به قرشیان گزارش دهد و ایشان را برماند. ضمضم به سوی مکه‌شتافت.

عاتکه دختر عبدالمطلب سه روز پیش از فرارسیدن ضمضم به مکه خوابی دید که او را سخت هراسان ساخت. او خواب خود را برای برادرش عباس گفت و از او خواست که آن را پوشیده بدارد. زن گفت: چنین در خواب دیدم که سواره‌ای بر اشتری بیامد تا در بالای سیل‌گاه ایستاد و با بلندترین آواز خویش فریاد برآورد که: ای فرزندان «غُدَر» تا سه روز دیگر به سوی کشتن‌گاه خویش بیرون روید. دیدم‌که مردم گرد او را گرفتند. او به‌درون مزگت آمد و اشتر خود را در کعبه بداشت و بانگی بلند برآورد و همان سخنان بر زبان راند. سپس شتر خود را بر ستیغ کوه ابوقبیس بداشت و چنان‌آوازی سر داد. آنگاه تخته سنگی بزرگ برگرفت و رها کرد که چون به پایین کوه رسید، پاره پاره گشت و هیچ خانه‌ای در مکه نماند مگر که پاره‌ای از آن به درونش افتاد.

عباس بن عبدالمطلب بیرون آمد و با ولید بن عتبة بن ربیعه که دوستش بود، دیدار کرد و خواب را برای وی گفت و از او خواست که آن را پوشیده بدارد. ولید آن را برای پدرش گفت [و از او خواست که آن را پوشیده بدارد]. گزارش در شهر پراکنده شد. ابو جهل با عباس دیدار کرد و گفت: ای ابوالفضل به سوی ما آی. گوید: چون بر گرد خانهٔ خدا چرخیدم، رو به سوی وی آوردم. ابوجهل به من گفت: این پیامبرِ زنْ کی در میان شما سر برآورد؟ او خواب عاتکه را یادآوری کرد و سپس گفت: بدین خرسند نگشتید که مردان شما پیغمبر شوند تا زنان‌تان پیغام‌رسان شدند! اکنون سه روز در کنار شما بردباری کنیم و شما را بپاییم. اگر خواب درست باشد، چه بهتر وگرنه بنویسیم که شما دروغگوترین خاندان‌های عرب هستید.

عباس گوید: من در برابر او کاری جز این نکردم که آن را دروغ دانستم و گفتم که از آن هیچ آگاهی ندارم. چون روز را به‌شب رساندم، زنان بنی‌عبدالمطلب نزد من آمدند و به من گفتند: به این مرد بدکارهٔ پلید راه دادید که مردان شما را به بدی یاد کند و اینك آمده است و زنان‌شما را به‌بدی نام‌بردار می‌کند و شما بر او پرخاش نمی‌کنید. گوید: من گفتم: به خدا که چنین شد. من او را کیفر کنم

و اگر دیگر باره چنین کند، او را به سزایش رسانم. گوید: بامداد روز سوم از خواب عاتکه از خانه بیـــرون شدم و خشم در سرم همی چرخید و دوست می‌داشتم که با ابوجهل دیدار کنم. او را در مزگت دریافتم و به سویش روان گشتم تا او را کیفر کنم و او پاسخ من به درشتی بدهد و من او را به سزایش رسانم. دیدم که شتابان به سوی در مزگت می‌دود. با خود گفتم: خدایش بکشد، او را چه افتاده است؟ همهٔ اینها از بیم آن است که او را دشنام‌باران کنم. ناگهان دیدم که او نیز همان آواز شنیده است که من شنیده‌ام. آواز خروشان ضمضم بن عمرو بود که در درون دره فریاد می‌کشید. او [همان سان کـــه عاتکه در خواب دیده بود]، سوار بر شتر بـــود، بینی شتر را بریده بود، پالان شتر وارونه ساخته بود و گریبان خویش دریـــده بود و فریاد همی زد: ای قرشیان، کاروان کاروان! دارایی‌های‌تان همراه ابوسفیان است و محمد و یارانش راه را بر آن بریده‌اند. گمان آن را ندارم که آن را دریابیـــد .ای داد! ای فریاد! به یـــاری شتابید، بشتابید!

دیدم که ابوجهل به همان کاری گرفتار گشته است که من شده‌ام.

گوید: مردم با شتاب آمادهٔ کارزار گشتند و از مهتران‌شان جز ابولهب واپس ننشست که وی عاص بن هشام بن مغیره را به جای خود گسیل کرد. امیة بن خلف جمحی خواست واپس نشیند زیرا پیرـ مردی سنگین و فربه و کند بود. عقبة بن ابی معیط آتشدانی پر آتش به نزد او آورد و اندازه‌ای بخور همراه آن ساخت و گفت: ای ابو علی، بخور کن که تو از زنانی. گفت خـــدا تو را با آنچه آورده‌ای زشت گرداناد! او ساز و برگ و جنگ‌افزار برگرفت و روانه گشت و قرشیان را همراهی کرد. عتبة بن ربیعه نیز خواست واپس نشیند ولی برادر وی شیبه به او گفت: اگر مردمان ما از ما دوری گزینند، این کار مایهٔ ننگ‌مان باشد. با مردم خود روانـــه شو. او با ایشان روانه گشت.

چون بر گسیل شدن همداستان شدند، کینهٔ دیرین خود را با بنی بکر بن عبدمناة بن کنانة بن حارث به یاد آوردند و ترسیدند که آنان

از پشت بر ایشان تازند. ابلیس در چهرهٔ سُرَاقَةِ بن جُعْشُم المُدْلجی از مهتران کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: من همداستان شمایم، با شتاب روانه گردید. ایشان نهصد و پنجاه یا هزار مرد جنگی بودند. با خود صد اسب داشتند که هفتاد از آن تندرست برهید و مسلمانان سی اسب به غنیمت گرفتند. بت‌پرستان هفتصد شتر داشتند.

روانه شدن پیامبر خدا (ص) سه شب گذشته از رمضان/۲۸ فوریهٔ ۶۲۴م بود. سیصدوسیزده مرد جنگی او را همراهی می‌کردند. برخی گویند: افزون بر سیصد، چهارده یا هجده یا ده و چند تن بودند. ازاین میان هفتاد و هفت یا هشتاد و سه تن از مهاجران و بازماندگان از انصار بودند. گویند: همهٔ آنچه را پیامبر خدا (ص) در شمار آورد، هشتاد و سه تن از مهاجران، هفتاد و یك تن از اوس و صد و هفتاد تن از خزرجیان بودند. در میان ایشان تنها دو سواره یافت می‌شدند: مقداد بن عمرو کندی (که در بودن او گمانی نیست) و زبیر بن عوام یا مَرْثد بن ابی مرثد. برخی گفته‌اند: تنها مقداد بود که اسب داشت. شترانشان هفتاد بودند. شیوهٔ سوار شدن ایشان چنین بود که دو یا سه یا چهار مرد به‌نوبت سوار شتر می‌شدند. پیامبر (ص) و علی و زید بن حارثه یك شتر داشتند و ابوبکر و عمر و عبدالرحمان بن عوف یك شتر؛ دیگران به همین گونه. نام اسب مقداد «سبحه» بود و نام اسب زبیر «سیل». درفش او در دست مُصْعب بن عُمَیر بن عبدالدّاربود و پرچمش همراه علی بن ابی‌طالب. فرمانده دنبالهٔ سپاه او قیس بن ابی صعصعهٔ انصاری بود.

چون به نزدیك «صفراء» رسید، بَسْبَسِ بن عمرو و عدی بن ابی زَغْبَاء (هر دو جهنی) را روانه کرد تا گزارش‌های ابوسفیان را درنیوشند و برای او بیاورند. آنگاه پیامبر خدا (ص) روانه گشت و «صفراء» را در سوی چپ فروگذاشت. بسبس بن عمرو فرارسید و گزارش داد که همانا کاروان به نزدیکی بدر رسیده است. پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان آگاهی نداشتند که گذرگاه قرشیان برای پاسداری از کاروانشان از کجاست. او علی و زبیر و سعد را روانه

کرد که از بدر برای وی گزارش بیاورند. اینان آب‌رسانان قریش را آوردند که در میان ایشان اسلم بردهٔ بنی‌جَحْجَاح و ابو یسار بردهٔ بنی عاص بودند. اینان را هنگامی به نزد پیامبر (ص) آوردند که او به نماز درایستاده بود. از ایشان پرسیدند و اینان گفتند: ما آب‌رسانان قریشیم که ما را روانه ساخته‌اند تا برای ایشان آب ببریم. آنان پاسخ را نپسندیدند و آنها را زدند تا از ابوسفیان گزارش دهند. گفتند: ما بردگان ابوسفیانیم. پس ایشان را رها کردند. پیامبر خدا (ص) از نماز بپرداخت و گفت: اگر این دو تن راست بگویند، ایشان را می‌زنید و چون دروغ بگویند، رهاشان می‌سازید. راست گفتند؛ ایشان بردگان قریشند. به من بگویید، قرشیان کجایند؟ گفتند در پشت این تپه‌ای هستند که می‌بینی؛ در کنارهٔ دورتر آنند. پیامبر خدا (ص) پرسید: شمار این مردم چند است؟ آن دو گفتند: بسیار. پرسید: اندازهٔ ساز و برگ‌شان چیست؟ گفتند: نمی‌دانیم. پرسید: روزی چند شتر سر می‌برند؟ گفتند: یك روز نه و یك روز ده شتر. فرمود: میان نهصد تا هزار مرد جنگی‌اند.

آنگاه به آن دو تن گفت: از مهتران قریش چه کسانی در میان سپاهیانند؟ گفتند: عتبه و شیبه پسران ربیعه، ولید، ابوبختری بن هشام، حکیم بن حزام، حارث بن عامر، طعیمة بن عدی، نضر بن حارث، زمعة بن اسود، ابوجهل، امیة بن خلف، نبیه و منبه پسران حجاج، سهیل بن عمرو و عمرو بن عَبْدِوَدّ.

پس پیامبر خدا (ص) رو به یاران خود کرد و گفت: اینك این مکه است که پاره‌های جگر خود را به سوی شما افکنده است. آنگاه دربارهٔ چگونگی جنگیدن، با یاران خود به‌کنکاش درنشست. ابوبکر برخاست و سخن استوار و نیکو گفت و عمر به سخن درآمد و نیکو گفت. آنگاه مقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، به سوی فرمان پروردگارت روانه شو که ما با توییم. به خدا ما آن را نگوییم که فرزندان اسراییل به موسی گفتند: «تو با پروردگارت برو و هر دو پیکار کنید که ما در اینجا نشستگانیم» (مائده /۵/ ۲۴). ما می‌گوییم: تو با پروردگارت بروید و هر دو پیکار کنید که

ما همراه شما پیکار کنندگانیم. سوگند به آن کس که تو را به‌راستی و درستی برانگیخته است، اگر ما را تا «مردابِ غِمَاد» (یعنی حبشه) بتازانی، شتابان در کنار تو روانه گردیم تا بدانجا رسی.

او خدا را برای ایشان به نیکی بخواند. سپس پیامبر خدا (ص) گفت: ای گروه‌مردمان، رای‌خویش با من در میان گذارید. خواسته‌اش انصار بود زیرا اینان بیش‌ترین شمار سپاهیان او بودند. ترسید که انصار تنها یاری او را در برابر دشمنان و بدخواهان درون مدینه بایسته بدانند و روا ندارند که ایشان را برای پیکار از شهرشان بیرون بیاورد. سعد بن معاذ گفت: ای پیامبر خدا، چنین می‌بینم که روی سخن با ما داری. گفت: آری. سعد گفت: ما به تو گرویدیم و تو را راستگو شمردیم و پیمان‌ها با تو بستیم. پس ای پیامبر خدا، به سوی فرمان خدایی روانه شو زیرا سوگند به‌آن کس‌که تو را به‌راستی برانگیخته است، اگر ما را تا درون این دریا بتازانی و دل به دریا زنی، با تو تا درون خیزاب‌های دریا بتازیم. باکی نداریم که فردا ما را بر سر دشمنان بتازانی. ما در جنگ پایدارانیم و در دیدار با دشمن راست‌کاران. امیدوارم خدا از ما آن را به تو بنمایاند که دیدگانت روشن گردند. ما را بر برکت خدا روانه فرمای.

پیامبر خدا (ص) روانه گشت و گفت: شما را مژده باد که خدا یکی از دو گروه را به من ارزانی داشته است (کاروان یا سپاهیان: گرفتن آن یا چیره شدن بر اینان). گویا من هم‌اکنون به کشتن‌گاه این مردمان می‌نگرم. آنگاه به سوی بدر سرازیر گشت و در نزدیکی آن فرود آمد.

دراین‌میان ابوسفیان بر کرانه رفته و بدر را بر سوی‌چپ گذاشته بود. او شتابان رفت و رهایی یافت. چون دید که دارایی و کاروان خود را وارهانده است، پیك و پیام به نزد قرشیان (که در جحفه بودند)، روانه ساخت و گفت: خداوند کاروان و دارایی‌های شما را وارهانده است؛ بازگردید. ابوجهل بن هشام گفت: به خدا سوگند که بازنگردم تا به سرزمین بدر درآییم (بدر جایگاهی بود که عرب‌ها

هر سال در آن بازار می‌ساختند) و سه روز در آنجا درنگ ورزیم و گوسپند و شتر سر ببریم و خوردنی بخوریم و بـاده بنوشیم و عربان آوازهٔ ما بشنوند و همواره برای همیشه از ما هراس در دل بدارند. اَخْنَس بن شَرِیق ثقفی (که هم‌پیمان بنی‌زهره بود و ایشان در جحفه بودند) به مردم خود بنی‌زهره گفت: ای بنی‌زهره، خدا سرپرست و دارایی‌های شما را وارهانده است، بازگردید. ایشان بازگشتند. هیچ زهری و عدوی در جنگ بدر شرکت نجست. دیگر خاندان‌های قریش در آن حاضر آمدند.

هنگامی که قرشیان در جحفه بودند، جُهیم بن صلْت بن مخْرمة بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و آن را چنین بازگو کرد: بدان گونه که بینندگان به خواب اندر بینند، چنین به‌چشمانم آمد کـه مردی سواره بر اسب که اشتری را به دنبال خود می‌کشید، از راه رسید و گفت: عتبه، شیبه، ابوجهل (و دیگر کسانی‌که در بدر بر خاك نابودی افتادند)، کشته شده‌اند. او را دیدم که چیزی مانند کارد یا جز آن بر سینهٔ شتر خـود زد و سپس او را در میان سپاه رهـا ساخت. هیچ خرگاهی نماند مگر که از خون آن لکه‌دار گشت. ابوجهل گفت: این هم یکی از پیامبران بنی‌مطلب است. فردا دانسته خواهد شد که چه کسی کشته شده باشد. میان طالب بن ابی‌طالب که در میان ایشان بود، با یکی از قرشیان گفت و گویی درگرفت و آنان گفتند: به خدا از پیش می‌دانستیم که دل با محمد می‌دارید. طالب همراه گروهی دیگر به مکه بازگشت. گویند: او به‌ناچار بیرون آمده بود. وی نه در میان اسیران یافت شد نـه در کشتگان و نه در میان بازگشتگان بـه مکه. هموست که می‌گوید:

يَا رَبِّ إِمَّـا يَغْـزُوَنَّ طَالِبْ ... فِي مِقْنَبٍ مِنْ هَذِهِ المَقَانِبْ
فَلْيَكُنِ المَسْلُوبَ غَيْرَ السَّالِبْ ... وَلْيَكُنِ المَغْلُوبَ غَيْرَ الغَالِبْ

یعنی: خدایا، اگر چنان افتد که طالب در میان سواره‌ای از این سوارگان در جنگ فرو رود، بادا که او یغمازده باشد نه یغماگر؛ و شکست خورده باشد نه چیره‌گر.

قرشیان روانه شدند تا در کرانهٔ دورتر آن دره فرود آمدند. خداوند باران آسمان را روانه کرد. آن دره نرم بود و چندان ریگی نداشت. پیامبر خداوند (ص) و یارانش را از باران آن رسید که زمین را برای ایشان اندکی نمناك ساخت و ایشان را از راه رفتن بازنداشت. قرشیان را از باران آن رسید که نتوانستند با بودن آن راه بپویند. پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و پیش از ایشان خود را به آب رساند. چون به نزدیك‌ترین جای آب رسید، حُبَاب بن مُنْذِر بن جَمُوح به وی گفت: ای پیامبر خدا، آیا این جایگاهی است که خدا تو را در آن فرود آورده است و نتوان از آن پس و پیش رفت یا سخن از رای و جنگ و نیرنگ در میان‌است؟ پیامبر گفت: همانا رای و جنگ و نیرنگ است. حباب بن منذر گفت: ای‌پیامبر خدا، اگر چنین‌است، جایگاه تو اینجا نیست. برخیز تا به‌جایی رویم که در برابر ایشان بر نزدیك‌ترین آب فرود آییم و آنگاه دیگر چاه‌های کهنهٔ پشت سر آن را کور کنیم و بر فراز آن آبگیری بسازیم و آن را از آب انباشته گردانیم تا ما بیاشامیم و ایشان را بدان دسترسی نباشد و در چنین حالتی به پیکار با ایشان درایستیم. پیامبر خدا (ص) چنان کرد که او گفته بود.

چون فرود آمد، سعد بن معاذ به پیشگاه وی رسید و گفت: ای پیامبر خدا، دستوری‌ده تا برای‌تو از برگ و شاخه‌های‌خرما سایبانی بسازیم تا تو در درون آن باشی و اسب و اشتر سواری تو را در نزدیکی‌ات بداریم. اگر خدا ما را گرامی داشت و بر ایشان پیروز کرد، همان باشد که دوست می‌داریم و اگر آن دیگری روی دهد، بر اسب یا اشتر نشینی و خود را شتابان به مردمان ما که در پشت سر مانند، برسانی. در این پیکار کسانی واپس نشسته‌اند که ما بیش ازایشان تو را دوست نمی‌داریم. اگر آنان گمان می‌بردند که جنگی درخواهد گرفت، واپس نمی‌نشستند. خدا با ایشان تو را پاس بدارد و ایشان همه نیك‌خواه تو باشند و در کنار تو پیکار کنند. پیامبر به نیکی از او سپاس‌گزاری کرد. آنگاه برای پیامبر سایبانی ساختند. در این هنگام قرشیان خرامان و خودنمایان از راه رسیدند. چون

ایشان را دید، گفت: بار خدایا، اینان قرشیانند که خرامان و خودنمایان از راه رسیده‌اند تا با تو بستیزند و پیامبر تو را دروغگو بخوانند. بار خدایا، یاری‌ات را به من رسان که نوید آن به من دادی. خدایا، بامداد فردا نابودشان فرمای. او عتبة بن شیبه را بر شتری سرخ دید و گفت: اگر در نزد یکی از این مردم نیکی باشد، نزد خداوند این شتر سرخ است که اگر از او فرمان برند، به راه راست ره یابند.

در این میان خُفَاف بن اِیمَاء بن رحضهٔ غفاری یا پدرش ایماء به هنگام گذر کردن قرشیان بر وی، پسر خود را همراه چند شتر قربانی به نزد قریش فرستاد و اشتران را ارمغان ایشان کرد و یاری با مردان جنگی و رزم‌ابزار به ایشان پیشنهاد داد. قرشیان گفتند: اگر با مردمان می‌جنگیم، ناتوانی نداریم و اگر چنان که محمد می‌پندارد، با خدا می‌جنگیم، هیچ‌کس را در برابر خدا تاب پایداری نیست. چون قرشیان فرود آمدند، گروهی از ایشان از آن میان حَکِیم بن حُزام فراز آمدند و به آبگیر پیامبر خدا (ص) رسیدند. پیامبر گفت: ایشان را به خود واگذارید. ایشان آمدند و آب نوشیدند. هر کس از آن آبگیر نوشید، در آن روز کشته شد به‌جز حکیم بن حزام که بر اسب خود به‌نام «وجیه» نشست و رو به‌گریز نهاد و رهایی یافت. سپس‌ها او اسلام آورد و باورش به نیکویی گرایید. چون می‌خواست سوگندی استوار یاد کند، می‌گفت: سوگند به آنکه مرا در روز بدر وارهانید.

چون قرشیان آرامش یافتند، عمرو بن وهب جُمَحی را روانه کردند تا شمار و اندازهٔ مسلمانان را برآورد کند. او اسب خود را به تاختن آورد و برگشت و گفت: سیصد مرد جنگی‌اند یا کمی اندك یا بیش از آن. درفش‌ها را دیدم که مایه‌های مرگ را بر سینهٔ خویش دارند؛ اشتران آب‌کش ایشان مرگ بی‌چون و چرا فراز می‌آورند، مردان جنگی‌شان جز شمشیرهای خویش پناهی ندارند؛ به خداسوگند که مردی از ایشان کشته نشود مگر که مردی از شما را کشته باشد؛

اگر به شمار خود از شما بکشند، پس از آن چه‌هوده‌ای از این زندگی؟ اینك بنگرید تا چه می‌بینید. من آنچه بایستهٔ نیك‌خواهی است، با شما گفتم.

چون حکیم بن حزام این بشنید، به میان آن مردم رفت و به نزد عتبة بن‌ربیعه شد و گفت: ای ابوالولید، تو بزرگ و سرور قرشیانی. آیا می‌خواهی کاری کنی که تا پایان روزگار از تو به‌نیکی نام برند؟ گفت: آن چه‌باشد؟ حکیم بن حزام گفت: مردم‌را بازگردان و خونبهای هم‌پیمانت عمرو بن حضرمی را بپرداز. عتبة بن ربیعه گفت: چنین کردم. خون وی و آنچه از دارایی‌اش بر باد رفته است، به گردن من است. اینك به نزد پسر حنظلیه (ابوجهل) شو زیرا جز او کسی را نمی‌شناسم که مردم را گمراه گرداند و کار ایشان تباه سازد. عتبه در میان مردم ایستاد و گفت: شما از راه دیدار کردن و ستیزیدن با محمد و یارانش به هیچ خواسته‌ای نتوانید رسید. به‌خدا سوگند، اگر بر ایشان چیره گردید، پیوسته‌مردانی درمیان شما خواهند بودند که نگریستن به چهرهٔ دیگر مردان را ناخوش خواهند داشت زیرا خواهند دید که این یا آن، پسر عمو یا پسر خاله یا یکی از مردان خانواده‌اش را کشته است. حکیم بن حزام گوید: آنگاه به‌نزد ابوجهل رفتم و دیدم که زرهی را بیرون آورده است و سرگرم آماده کردن آن است. او را از گفتار عتبه آگاه ساختم. گفت: به خدا سوگند که گلویش باد کرده است و او از اندازهٔ خود بیرون رفته است. این از آن‌روست که محمد و یارانش را دیده است. به خدا سوگند که باز-نگردیم تا خدا میان ما با محمد داوری فرماید. عتبه را از آنچه گفته است بیم و باکی نیست. او دیده است که پسرش ابوحذیفه در میان ایشان (یاران پیامبر) است و از این‌رو بر وی از شما ترسیده است (که شمشیر بر سرش گذارید و او را از پایش درآورید).

آنگاه وی (ابوجهل) کس به نزد عامر بن حضرمی گسیل کرد و گفت: این هم‌پیمان تو می‌خواهد مردم را به مکه بازگرداند. تو ریخته شدن خون برادرت عمرو بن حضرمی را به چشم خویش دیدی؛ اینك پاسدار و پشتیبان و پناه دهندهٔ خود را بجوی و کشته شدن برادرت

را فرو مگزار. عامر برخاست و با آواز بلند فریاد کشید: آی دریغ از عمرو! وای برادرم عمرو! به‌ناگاه مردم به‌هم برآمدند و برای آسیب رساندن به همدگر و کشتار یکدیگر چون خیزاب‌های خروشان از جای جنبیدند و آتش جنگ به‌سختی تیز گردید.

چون سخن ابوجهل (که گفته بود «گلویش باد کرده است») به گوش عتبه رسید، گفت: این مردکِ شلوار زرد کرده، به‌زودی بداند که گلوی چه کسی باد کرده است، من یا او! آنگاه کلاه خودی خواست که بر سر گذارد ولی چون سری بزرگ داشت، کلاه‌خودی به اندازه نیافت. پس روپوش خود را به سان دستار، بر سر بست و گوشهٔ آن را بیاویخت.

در این هنگام اسود بن عبدالاسود مخزومی که مردی بدخوی بود، بیرون آمد و گفت: با خدا پیمان می‌بندم که یا از آبگیر ایشان آب نوشم یا آن را ویران کنم یا در پای این کار جان ببازم. حمزه به‌سوی او بیرون رفت و شمشیری بر پای او زد و نیمی ازپایش را به‌یکباره برید و او بر زمین افتاد. آنگاه خزان به سوی آبگیر رفت و خود را به درون آن افکند تا سوگند خویش به‌جای آورده باشد. حمزه از پی او روان شد و او را چندان با شمشیر بزد که در میان آبگیر کشته‌شد.

آنگاه عُتْبَة بن ربیعه، شَیْبَة بن ربیعه و ولید بن عُتْبَه از میان سپاه بت‌پرستان بیرون آمدند و هماورد خواستند. از این سوی عوف بن عَفْرَاء و مُعَوِّذ بن عَفْرَاء و عبدالله بن رَوَاحه، همگی از انصار، بیرون آمدند و به‌رزم آن سه‌تن‌شتافتند. آنان‌پرسیدند: شما کیانید؟ گفتند: از انصاریم. بت‌پرستان گفتند: هماوردانی بزرگوار باشید ولی ما را به شما نیازی نیست. باید که هماوردن ما از مردم خودمان به نبردمان آیند. پیامبر (ص) گفت: ای حمزه، ای عبیدة بن حارث، ای علی، برخیزید. این سه تن برخاستند و به هماوردان خود پیوستند و به رزم تن به تن پرداختند. عبیدة بن حارث که سرکردهٔ جنگاوران بود با عتبه گلاویز شد، حمزه با شیبه و علی با ولید. حمزه هیچ درنگی به شیبه نداد و او را از پای درآورد، علی نیز درنگی به ولید نداد و او را کشت ولی عبیده با عتبه گلاویز گشت و هریك از این

دو ضربتی بر آن دیگری نواخت و او را زخمی ساخت. علی و حمزه بر عتبه تاختند و او را چاك چاك ساختند و بر زمین انداختند. عبیدة بن حارث را که پایش بریده شده بود، به سوی یارانش آوردند. چون او را به نزد پیامبر (ص) آوردنــد، گفت: ای پیامبر خــدا، آیا من جانباز نباشم؟ گفت: باشی. گفت: اگر ابوطالب می‌بود و مرا می‌دید، می‌دانست من سزاوارتر به گفتهٔ اویم که می‌گوید:

وَ نُسْلِمُهُ حَتَّى نُصَرَّعَ حَوْلَهُ وَ نَذْهَلَ عَنْ اَبْنَائِنَا وَ الحَلائِلِ

یعنی: او را پاس می‌داریم تا در پایش جان ببازیم و در این راه فرزندان و زنان خود را از یاد می‌بریم.

آنگاه او درگذشت. مردم روی به‌هم آوردند و به یکدیگر نزدیك شدند. ابوجهــل پیوسته می‌گفت: بار خــدایا، آنکه بیش‌تــر پیوند خویشاوندی بریده و چیزهایی آورده است که ما نمی‌شناسیم، همین بامداد نابودش کن. او بود که خدا را بر خود بخواند.

پیامبر خدا(ص) به یاران خود فرمان داده بود که تازش نیاورند تا او ایشان‌را بدین کار فرماید. گفت: اگر این مردم شما را در میان گرفتند، ایشان را با تیرباران از خود برانید. او به درون سایبان رفت و ابوبکر با وی بود. پیامبر همی گفت: خدایا اگر این گروه از خانوادهٔ اسلام را نابود شده روا بداری، هرگز پرستیده نخواهی شد. خدایا آنچه را به من نوید دادی به فرجام رسان و انجام ده. پیوسته خدا را بخواند تا ردایش فرو افتاد. ابوبکر آن را بر شانه‌اش افکند و گفت: سوگند دادن پروردگارت بس است. خدا به‌زودی نویدش به تو را انجام خواهد داد. پیامبر در سایبان آرمید و اندکی خوابید و آنگاه بیدار شد و گفت: ای ابوبکر، یاری خدا برایت فرارسید. اینك این جبریل است که لگام اسب خویش به‌دست گــرفته است و آن را می‌راند و بر دندان‌های پیشینش گرد نشسته است. خدا این آیه فرو فرستاد: به یاد آورید آن هنگام را که از پروردگار خود یاری می‌ــ جستید و او فراخوان شما را پاسخ داد و فرمود کــه شما را با هزار

فرشته یاری رسانم که شتابان در پی همدگر فرودآیند (انفال/۸/۹).

پیامبر بیرون آمد و این آیه برخواند: به‌زودی این گروهان شکست خورند و به دنبال واپس گریزند (قمر/۵۴/۴۵). او مسلمانان را به جنگ برشوراند و گفت: سوگند به آن کسی که جان محمد در دست وی است، هیچ مردی امروز با بردباری و شکیبایی و پیشتازی (بی‌واپس‌نشینی) با ایشان پیکار نکند مگر که خداوند او را یکراست به درون بهشت روانه سازد. عُمَیر بن حُمام انصاری که خرمایی چند به دست داشت و می‌خورد، گفت: زهی زهی! میان من و بهشت همین مانده است که اینان مرا بکشند و یکراست به سوی آن شتابم. آنگاه خرماها را از دست بیفکند و چندان جنگید که بر دست آنان کشته شد. بر مِهْجَع بردهٔ عمر بن خطاب تیری افکندند و او را از پای درآوردند. او نخستین کشته بود. سپس تیری بر حارثة بن سراقهٔ انصاری آمد و او را در دم بکشت. عوف بن عفراء نیز چندان جنگید تا کشته شد. مردم از هر دو سوی به پیکاری گرم و سخت برخاستند. آنگاه پیامبر خدا(ص) مشتی خاك برگرفت و بر فراز قرشیان افشاند و گفت: این چهره‌ها زشت بادند. به یارانش گفت: بر ایشان بتازید. در سپاه بت‌پرستان شکست افتاد و خدا گروهی از ایشان را کشت و گروه دیگری را به اسیری افکند.

پیامبر خدا (ص) در سایبان بود و سعد بن معاذ همراه گروهی از انصار با شمشیرهای آخته بر گرداگرد آن از پیامبر خدا (ص) پاسداری می‌کردند چه می‌ترسیدند دشمنان بر او تازند. پیامبر خدا (ص) در چهرهٔ سعد بن معاذ ناخوشنودی دید که مردم بت‌پرستان را به‌اسیری می‌گیرند. پیامبر خدا (ص) به وی گفت: ای سعد، گویا این کار را نمی‌پسندی. گفت: آری ای پیامبر خدا، نخستین دیداری است که با بت‌پرستان داریم؛ در خاك و خون کشیدن ایشان برای من دوست‌داشته‌تر از زنده گذاشتن مردان بود.

نخستین کس که با ابوجهل دیدار کرد، مُعَاذِ بن عمرِو بن جَمُوح

بود. او دید که‌قرشیان ابوجهل را در میان‌گرفته‌اند و از او پاسداری می‌کنند و می‌گویند: کس نتواند بـه سوی ابوحکم راه یابـد. معاذ گوید: من این کـار را بایستهٔ خود ساختم. چون بـدو راه یافتم، با شمشیر بر او تاختم و او را چنان بزدم که پایش برید و جدا گشت. پسرش عکرمه شمشیر بر من زد و دستم را از بالای بازو برید. دستم با پوستی از شانه‌ام آویزان گشت. سراسر آن روز را جنگیدم و دست بریده را به دنبال خود می‌کشیدم. چون مرا آزار داد، آن را در زیر پای خود نهادم و با زور کشیدم و بر زمین افکندم.

معاذ تا روزگار عثمان زنده ماند رضی‌الله عنه.

آنگاه معوذ بن عفراء بر ابـوجهل گذشت و او را فروکـوفت و زمین‌گیر ساخت. وی را که هنوز نیمه‌جانی داشت، به‌خود واگذاشت. پیامبر خدا (ص) فرموده بود کـه او را در میان کشتگان بجـویند. عبدالله بن مسعود بر او گذشت و دید که واپسین دم‌ها را برمی‌آورد. گوید: پای خود را بر گردنش گـذاشتم و گفتم: ای دشمن خدا، آیا دیدی که خدا تو را زبون گردانید؟ گفت: چـرا زبون ساخته باشد؟ بزرگ‌ترین مردی بودم که شما او را کشتید. اینك بگو جنگ به‌سود که پایان یافته است؟ گفتم به سود پروردگار و فرستاده‌اش. ابوجهل به وی گفت: ای چوپانك گوسپند، به‌جایی سخت بـرآمده‌ای. گفتم: بی‌گمان تو را بکشم. گفت: تو نخستین برده نباشی که سرور خود را می‌کشد. همانا دردناك‌ترین چیزی که امروز چشیدم، این است که تو مرا می‌کشی نه یکی از هم‌پیمانان خوش‌بوی. عبدالله شمشیری بر گردن او زد چنان که سرش در پیش پای او افتاد. آن را برداشت و به نزد پیامبر خدا (ص) آورد. پیامبر سر بر زمین گذاشت و خدا را سپاس گفت.

عبدالرحمان بن عوف زرهی چند به‌غنیمت گرفت و در این هنگام بر امیة بن خلف و پسرش علی بن امیه گذر کرد. آن دو به‌وی گفتند: ما را به اسیری بگیر که برای تو بهتر از ایـن زره‌ها باشیم (تا مبادا کشته شویم). او زره‌ها را بر زمین افکنـد و دست وی و پسرش را

گرفت و با خود روانه ساخت. امیه گفت: آن مرد که پر شترمرغی بر سینه نشانده است، کیست؟ گفت: حمزة بن عبدالمطلب. امیه گفت: او بود که همهٔ این بدبختی‌ها را بر سر ما آورد.

در این زمان چشم بلال بر امیه افتاد. امیه در آغاز اسلام در مکه او را شکنجه می‌داد. وی را به‌سوی‌زمین داغ و آفتاب‌سوزان می‌برد و بر پشت می‌خواباند و فرمان می‌داد که تخته سنگی بزرگ بیاورند و بر سینه‌اش بگذارند. به او می‌گفت: پیوسته چنین باشی تا دین محمد را رها سازی. بلال پیوسته می‌گفت: یکتاست یکتاست. چون بلال او را دید، فریاد برآورد: اینك امیه! سرکردهٔ بت‌پرستان! مبادا که رهایی یابم اگر بگذارم که رهایی یابی! سپس بـا آواز بلند فریاد کشید: ای یاران خدا، اینك سرکردهٔ ناباوران امیة بـن خلف! مرا رهایی مبادا اگر او را رهـایی باشد! مسلمانان ایشـان را در میان گرفتند و امیة بن خلف و پسرش علی بن امیه را کشتند. عبدالرحمان بن عوف پیوسته می‌گفت: خدا بلال را بیامرزاد. زره‌های من بشد و اسیرانم را او از چنگم بیرون آورد. نیز حَنْظَلَة‌بن ابی‌سفیان‌بن حرب کشته شد. او را علی بن ابی‌طالب کشت.

چون بت‌پرستان شکست خوردند، پیامبر خدا (ص) فرمان داد که ابوبختری بن هشام کشته نشود زیرا او به‌هنگام بـودن پیامبر خدا (ص) در مکه، بیش از همه آزار بت‌پرستان را از وی دور می‌ساخت. و از میان کسانی بودکه در شکستن آن پیمان‌نامه (که به زیان پیامبر نوشته شده بود)، کوشش کرد. مُجَذَّر بن ذِیاد بلوی هم‌پیمان انصار او را دید که با دوست خویش است. به او گفت: پیامبر خدا فرمان داده است که تو را نکشیم. ابوبختری گفت: نیز دوستم؟ گفت: نه، سوگند به‌خدا. ابوبختری گفت: اگر چنین باشد، سوگند به خدا که بی‌گمان من و او باهم بمیریم تا مبادا زنان قـریش بگویند کـه من از روی دلبستگی به زندگی، دوستم را رها ساختم. پس مجذر او را کشت و گزارش کار به پیامبر خدا (ص) رساند.

در این هنگام عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر را آوردند که ابویَسَر او را اسیر کرده بود. او را با زنجیر بسته بودند [ابویسر مردی لاغر بود] و عباس مردی فربه. به ابویسر گفتند: چه گونه او را گرفتار کردی؟ گفت: مردی مرا بر او یاری داد که هرگز وی را ندیده بودم. او پیکر و چهره‌ای چنین و چنان داشت. پیامبر خدا(ص) گفت: فرشته‌ای بزرگوار تو را بر او یاری داده است. چون عباس روز را با اسیری به شب رساند، پیامبر خدا (ص) را از آغاز شب بی‌خوابی فراگرفت. یارانش به او گفتند: ای پیامبر خدا، تو را چه می‌شود که خواب و آرام نداری؟ گفت: دیدم که عباس در زنجیر است و از درد بر خود می‌پیچد و می‌نالد؛ خواب از سرم پرید. آنان به‌سوی او برخاستند و بندش بگشودند و پیامبر خدا(ص) بخفت.

پیامبر خدا (ص) در آن روز به یاران خویش گفته بود: مردانی از بنی‌هاشم و جز ایشان را شناخته‌ام که به زور به این جنگ آورده شده‌اند. هرکدام از شما یکی‌از بنی‌هاشم را دیدار کند، او را نکشد: هرکه عباس بن عبدالمطلب را دیدار کند، او را نکشد که به زور به این جنگ آورده شده است. ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعه گفت: آیا پسران و پدران و برادران خود را بکشیم و عباس را زنده بگذاریم؟ به خدا سوگند که اگر او را ببینم، او را به بدتر گونه‌ای با این شمشیر بکشم. این گفته به‌گوش پیامبر (ص) رسید. او به‌عمر گفت: ای ابوحفص، آیا سخن ابوحذیفه را نمی‌شنوی؟ آیا شمشیر بر رخ عموی پیامبر خدا کشند؟ ابو حذیفه گوید: پیوسته از این سخنی که گفتم بیمناکم که جز جان باختن در راه خدا، کاری نباشد که گناه آن از من بزداید. او در روز یمامه (در جنگ یمامه) ساغر جانبازی نوشید. پیامبر خدا گفته بود: در روز جنگ بدر جبریل را دیدم که گرد بر دندان‌های پیشینش نشسته بود.

مردی از بنی‌غفار گوید: من و پسر عمویم در آن روز رو به کوهستانی آوردیم تا از بالا به پهنهٔ جنگ بدر بنگریم. در آن‌هنگام بت‌پرست بودیم و خواستیم بدانیم چه کسی پیروز می‌شود. پارهٔ

ابری به ما نزدیك شد و من از درون آن شیههٔ اسبان را شنیدم و آواز گوینده‌ای را نیوشیدم که می‌گوید: به پیش تاز ای حیزوم! گوید: اما پسر عمویم، از هراس در دم جان سپرد. اما من، خواستم نابود گردم که رو به خویشتن‌داری آوردم.

ابوداوود مازنی گوید: من در پی مردی از بت‌پرستان بودم که او را با شمشیر بزنم که ناگاه پیش از آنکه او را بزنم، سرش در پیش پایم فروافتاد. دانستم کـه جـز من کسی او را کشته است. سهل بن حنیف گوید: کار چنان‌بود که‌برخی‌از ما شمشیر بر یکی‌از بت‌پرستان می‌کشیدند ولی پیش‌از آنکه شمشیرشان به‌او رسد، سرِ وی‌از پیکرش جدا می‌شد و برزمین می‌افتاد.

چون خدا بت‌پرستان را درهم‌شکست و گروهی‌را کشت و گروهی را به اسیری افکند، پیامبر خدا(ص) فرمان داد تا کشتگان را در چاه کهنهٔ ویرانه‌ای بیفکنند. پس‌کشتگان بت‌پرست را در آن‌چاه افکندند ولی امیة بن خلف باد کرده و زره بر تن وی تنگ شده بود. رفتند که او را بیرون بکشانند که پیکـرش پاره پاره گشت. او را در همانجا بگذاشتند و با سنگ و خاك بپوشاندنـد. چون آنان در چـاه افکنده شدند، پیامبر خدا(ص) بـر سر ایشان ایستاد و گفت: ای خفتگان درون چاه، چه خویشاوندان بدی که برای پیامبرتان بودید! شما مرا دروغگو خواندید و مردمان سخنم را راست شمردند. سپس گفت: ای عتبه، شیبه، امیة بن خلف، ابوجهل بن هشام (تا همهٔ خفتگان چاه)، آیا نوید خدای را درست دیدید؟ همانا من آنچه را خدا به‌من نوید داده بود، راست یافتم. یارانش گفتند: آیـا با مردگان سخن می‌گـویی؟ پیامبر گفت: شما در برابر آنچه می‌گویم، از ایشان شنواتر نیستید ولی اینها نمی‌توانند پاسخ مرا بگویند. چون پیامبر (ص) با خفتگان درون چاه چنان سخن گفت، در چهرهٔ ابوحذیفة‌بن شیبه ناخوشایندی دید که رنگش بگشته بود. پیامبر به او گفت: گویا دربارهٔ سرنوشت پدرت سرگردان مانده‌ای؟ ابوحذیفه گفت: نه به خدا ای پیامبر خدا،

هرگز دربارهٔ پدرم گمان‌مند نشدم و کشته شدنش بـر بت‌پرستی را پذیرفتم ولی او را دارای خرد و فرزانگی و بزرگواری دیدم و امید می‌بردم که به اسلام روی آورد و چـون دیدم که بر بت‌پرستی مرد، اندوهناك شدم. پیامبر، خدا را برای او به‌خوبی بخواند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) فرمان داد که آنچه را در لشکرگاه است، گردآوری کنند. آنها را گرد آوردند و بر سر بخش کـردن باهم به ستیز برخاستند. آنان که آن را گرد آورده بودند، گفتند: از ماست. آنان که با دشمن جنگیده بودند، گفتند: به خدا سوگند اگر ما نبودیم، این دارایی‌ها به چنگ شما نمی‌افتاد. ما دشمنان را سرگرم کردیم تا شما توانستید اینها را گرد آورید. آنان که از پیامبر خدا (ص) در درون سایبـان پاسداری می‌کـردند، گفتند: به‌خدا کـه شما بدان سزاوارتر از ما نیستید. هنگامی کـه هیچ‌کس از کالاها پاسداری نمی‌کرد، می‌توانستیم آن را برگیریم و دیدیم که برگرفتنش برای ما آسان است ولی ترسیدیم‌که دشمنان‌دیگرباره بر پیامبر خدا بتازند و از این‌رو به پاسداری از او پرداختیم. در این هنگام بود که خـدا «انفال» (کالاهای برگرفته از پهنهٔ نبرد) را از دست جنگـاوران و دیگر مردمان بیرون آورد و آن را ویژهٔ پیامبر خدا (ص) ساخت که وی آنها را به گونهٔ برابر در میان مسلمانان بخش فرمود.

پیامبر خدا (ص) عبدالله بن رَوَاحَه را به سان مژده‌رسان به‌مردم بالای مدینه گسیل کرد و زید بن حارثه را به‌سوی مردم پایین مدینه. زید هنگامی به مدینه رسید که خاك آرامگاه رقیه دختر پیامبر خدا (ص) را هموار کرده بودند. او همسر عثمان بن عفان بود که پیامبر وی را در مدینه بر آن بانو گماشته و بهرهٔ جنگاوران برای وی در نظر گرفته بود.

چون پیامبر خدا (ص) بازگشت، مردم به پیشواز او شتافتند و او را برآن پیروزی خدایی شادباش گفتند. سَلَمَة بن سَلَامَةِ بنِ وَقْش

انصاری گفت: با پیرانی موی و پشم‌ریخته به‌سان اشتران دست و پا بسته دیدار کردیم و همگی را سر بریدیم. پیامبر خدا (ص) لبخندی زد و گفت: پسر برادرم، اینان سرکردگان قریش بودند.

در میان اسیران نَضْر بن حارث و عُقْبَةِ‌بن ابی‌مُعَیط بودند. پیامبر به علی فرمان داد که او را بکشد و علی او را در «صفراء» سر برید. او به عاصم بن ثابت فرمان داد که عقبة بن ابی‌معیط را بکشد. چون خواستند او را بکشند، شیون و زاری آغاز نهاد و گفت: چرا مرا با این اسیران برابر نمی‌گیرید؟ آنگاه گفت: ای محمد، برای کودکان بی‌سرپرستم چه ماند؟ پیامبر گفت: آتش دوزخ. عاصم بن ثابت او را در جایی به نام «عِرْقُ الظَّبْیَه» (رگ آهو) شکنجه‌کش کرد.

در میان اسیران سُهَیل بن عمرو بود که مالك بن دُخْشُم انصاری او را به اسیری گرفت. چون او را به نزد پیامبر آوردنـد، عمر بن خطاب گفت: ای پیامبر خدا، مرا دستوری ده تا دو دندان پیشین او را از دهان برآورم تا دیگر هرگز به زیان تو به‌سخنوری برنخیزد. لب پایین سهیل شکافته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: ای عمر، او را به خود واگذار که به‌زودی جایگاهی برخواهد گزید که تو او را ستایش خواهی کرد. جایگاه او آن بود که به هنگام درگذشت پیامبر در زمان بازگشت عربان از دین اسلام، برگزید و ما به خواست خدا این را در داستان «بازگشت» بازخواهیم گفت. چون این سهیل به مدینه فرا رسید، سوده دختر زَمَعَه همسر پیامبر (ص) به وی گفت: آیا به سان زنان خود را دست بسته به ایشان سپردید؟ چرا بزرگوارانه نمردید؟ پیامبر خدا (ص) سخن او را شنید و گفت: ای سوده، آیا مردم را بر خداوند و پیامبرش می‌شورانی؟ سوده گفت: ای پیامبـر خدا، اگر چیزی‌گفتم، از این‌رو بود که‌چون‌او را دیدم،خویشتن‌داری‌نتوانستم.

پیامبر خدا (ص) گفت: دربارهٔ اسیران به نیکی و خوش‌رفتاری سفارش کنید. کار بدانجا کشید که برخی از یاران خوراك نمی‌

خوردند و به اسیران خود می‌دادند.

نخستین کس که به مکه رسید و گزارش کار و شکست خـوردن قرشیان بداد، حَیْسُمَان بن عبدالله خزاعی بود. به او گفتند: گزارش چه داری؟ گفت: عتبه، شیبه، ابوحکم، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج و دیگران کشته شدند. صفوان بن أمیه گفت: به خدا که خردش از میان رفته است. دربارهٔ من از او بپرسید. گفتند: صفوان چون‌است؟ گفت: آنك در «حجر» نشسته است؛ خودم دیدم کـه پدر و برادرش کشته شدند.

ابولهب نه روز پس از رسیدن گزارش کشته شدن قرشیان به‌مکه درگذشت. آنگاه قرشیان سوگواری و شیون و زاری آغاز نهـادند. سپس گفتند: سوگواری نکنید که محمد و یارانش بر شما سرزنش آورند. نیز برای بازخریدن آزادی اسیران‌تان کاری نکنید تا محمد بر شما ستم روا ندارد و سختگیری نکند. اَسْوَد بن عَبْدِیَغُوث داغ سه پسر دیده بود: زَمَعَه، عَقِیل و حَـارِث. او دوست می‌داشت کـه بر پسران خود گریه کند. یك روز آوای شیونی شنید. او که بینایی از دست داده بود، به بردهٔ خود گفت: بنگر که آیا گریه را روا داشته‌اند؛ باشد که من بر زمعه بگریم زیرا دلم در درون سینه همی سوزد و آتش از آن زبانه می‌کشد. برده به نزد وی بازگشت و گفت: همانا زنی است که بر اشتر گم شدهٔ خود زاری می‌کند. اسود گفت:

اَتَبْکِی اَن یَضِلَّ لَهَا بَعِیـرٌ	وَ یَمْنَعُهَا مِنَ النَّومِ السُّهُودُ
وَ لَا تَبْکِی عَلَی بَکْرٍ وَ لَکِنْ	عَلَی بَدْرٍ تَقَاصَرَتِ الجُدُودُ
عَلَی بَدْرٍ سُرَاةِ بَنِی هُصَیْصٍ	وَ مَخْزُومٍ وَرَهْطِ اَبِی الوَلِیدِ
وَ بَکِّی اِنْ بَکَیتِ عَلَی عَقِیلٍ	وَ بَکِّی حَـارِثاً اَسَدَ الاُسُودِ
وَ بَکِّیْهِمْ وَ لَا تَسْمَی جَمِیعاً	فَمَا لِاَ بِـی حَکِیمَةَ مِنْ نَدِیدِ
اَلَا قَـدْ سَادَ بَعْـدَهُمْ اُنَاسٌ	وَلَو لَا یَومُ بَدْرٍ لَمْ یَسُودُوا

یعنی: آیا آن زن تواند گریه سر داد که اشترش گم گشته است؟ آیا بیدارخوابی او را از غنودن بازدارد؟ هان بر بکر گریه نکن بلکه بر بدر که در آنجا بخت‌های ما کوتاه آمدند. در بدر که مهتران بنی

هصیص و مخزوم و گروهان ابوالولید به خاك و خون انـدر تپیدند.
اگر گریه خواهی کرد، بر عقیل گـریه سر ده، بر حارث کـه شیر شیران بود. بر همهٔ ایشان گریه کن و فریاد شیون برآور؛ هان مبادا به ستوه آیی زیرا که پسرم ابوحکیمه همتا ندارد. پس‌از آنان کسانی به‌سروری رسیدند که اگر جنگ بدر نبود، هرگز به مهتری دسترسی نداشتند.

خواسته‌اش از این‌مهتران تازه پدید ابوسفیان و کسان‌او بودند.
آنگاه قرشیان به‌خریدن‌آزادی اسیران خود روی آوردند. نخستین کس که آزادی‌اش خریداری شد، ابو وداعهٔ سهمی بود. پسرش‌مطلب او را بازخرید. عباس بن عبدالمطلب بـه فرمان پیامبر خـدا (ص) خودش را بازخرید و اینان را: عقیل بن ابی‌طالب، حارث بن عبد‌المطلب و هم‌پیمانش عُتْبَة بن عمرو بن جَحْدَم. چون پیامبر فـرمان بازخریدن خود وی و اینان را به او داد، گفت: دارایی بسنده برای این کار ندارم. پیامبر خدا (ص) گفت: آن زرها چـه شد کـه به ام فضل دادی و گفتی: اگر کشته شوم، برای فضل چنین باشد و برای عبدالله چنان و برای عبیدالله چندین؟ عباس گفت: سوگند به آنکه تو را به‌راستی و درستی برانگیخته است که جز من و همسرم کسی از آن زر آگاهی نداشت. من بی‌گمان می‌دانم که تو فرستادهٔ خدایی. او خود و دو پسر برادر و هم‌پیمانش‌را بازخرید. همراه عباس بیست «وقیه» ($\frac{۱}{۱۲}$ رطل برابر با ۴۰ تا ۶۶ درم) زر یافت شد. او به پیامبر گفت: این زر از بهای بازخرید من کم کن. پیامبر (ص) فـرمود: نکنم؛ این چیزی است‌که خدای بزرگ و بزرگوار به‌ما ارزانی داشته است.

در میان اسیران، همچنین، عمرو بن ابی‌سفیان بود که علی او را به‌اسیری گرفته بود. به پدرش گفتند: پسرت را بازخر. گفت: دو بدبختی بر سر خود نیاورم؛ آن پسرم را کشته‌اند و این را گرفته‌اند و از من دارایی‌ام را می‌خواهند. خون حفظله پایمال شد و اینك بهای

آزادی عمرو می‌جویند! او را به خود واگذاشت و بازنخرید. آنگاه سعد بن نعمان انصاری برای عمره گزاردن به مکه رفت و ابوسفیان او را بازداشت کرد. قرشیان به هیچ حج‌گزار و عمره‌گزار کار نمی‌گرفتند. ابوسفیان او را به زندان انداخت تا در برابر آزادی پسرش آزاد کند. او گفت:

اَرَهْطَ بْنَ اَكَّالٍ اَجِيبُوا دُعَاءَهُ   تَعَاقَدْتُمْ لَاتُسْلِمُوا السَّيِّدَالْكَهْلَا
فَاِنَّ بَنِي عَمرٍو لِئَامٌ اَذِلَّةٌ   لَئِنْ لَمْ يَفُكُّوا عَنْ اَسِيرِهِمُ الْكَبْلَا

یعنی: ای فرزندان مرد پرخوار، فراخوان او را پاسخ گویید زیرا شما پیمان بستید که مهتر بزرگ‌سال خود را به دشمن وانسپارید. همانا فرزندان عمرو پست و زبون باشند اگر بند و زنجیر از اسیر خویش برنگیرند.

دراین هنگام فرزندان عمرو بن عوف به نزد پیامبر (ص) شدند و از او خواستند که عمرو بن ابی‌سفیان را در برابر سعد بن نعمان ازاد کند و او چنین کرد.

نیز در میان اسیران ابوعاص بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس شوهر زینب دختر پیامبر خدا(ص) بود. او از همهٔ مردان مکه زر بیش‌تری داشت و بازرگانی درست‌کار شمرده می‌شد. مادرش هاله دخترخویلد خواهر خدیجه همسر پیامبر خدا (ص) بود. این زن از پیامبر خواست که دخترش را به پسر وی به همسری دهد و پیامبر پیش از رسیدن وحی چنان کرد. چون به پیامبر وحی رسید، زینب اسلام آورد و به او گرایید. پیامبر خدا (ص) در مکه گرفتار بت‌پرستان بود و از این‌رو نتوانست میان این زن و شوهر جدایی افکند. چون قرشیان به جنگ بدر بیرون شدند، شوهرش ابوعاص بن ربیع نیز بیرون رفت و به اسیری افتاد. هنگامی که قرشیان به کار آزادسازی اسیران خود پرداختند، زینب نیز برای آزاد کردن شوهرش ابوعاص به‌کار برخاست و گردن‌بندی را که خدیجه در شب عروسی به وی داده بود، روانه ساخت و خواستار آزادی شوی خود شد. چون پیامبر خدا(ص) گردن‌بند را دید، به‌زاری گریست و گفت: آیا می‌

شود اسیر او را آزاد سازید و گردن‌بندش را به وی برگردانید؟ آنان اسیرش را آزاد ساختند و گردن‌بندش را به وی برگرداندند.

پیامبر خدا (ص) از او پیمان گرفت که زینب را به مدینه گسیل دارد. ابوعاص به مکه رفت و پیامبر خدا (ص) زید بن حارثه بردهٔ خویش و مردی از انصار را روانهٔ مکه فرمود تا زینب را از آنجا تا مدینه همراهی کنند. چون ابوعاص به مکه رسید، به زینب فرمود که به پیامبر (ص) پیوندد. زینب در نهان ساز و برگ برگرفت و خود را آماده کرد. کِنَانَة بن ربیع برادر ابوعاص او را سوار بر شتری‌کرد و کمان خود برگرفت و او را به‌هنگام روز بیرون آورد. قرشیان گزارش این کار شنیدند و در جست و جوی او بیرون آمدند و در «ذی‌طُوَا» به او رسیدند. زینب آبستن بود و چون بازگردانده شد، از ترس بار خود بیفکند. کنانه تیرهای خود استوار ساخت و گفت: به خدا کسی به‌من نزدیك نشود مگرکه‌تیری در جگرش‌نشانم! ابوسفیان بن حرب به نزد وی آمد و گفت: او را آشکارا بیرون بردی و مردم گمان بردند که این از ناتوانی و زبونی ماست. به جان خودم سوگند که نیازی به زندانی کردن وی نداریم. با زن برگرد و ما را همین‌بس که مردمان بگویند ما او را بازگرداندیم. سپس کنانه او را شبانه بیرون برد و به زید بن حارثه و دوستش سپرد. آن دو زینب را به‌نزد پیامبر خدا (ص) آوردند و زینب در نزد او ماندگار گشت.

اندکی پیش از گشوده شدن مکه، ابوعاص برای بازرگانی با دارایی‌های خویش و دارایی‌های مردانی از قریش روانهٔ شام گشت. چون راه بازآمدن در پیش گرفت، گروهی از رزمندگان اسلام با او دیدار کردند و همهٔ دارایی‌هایش را گرفتند و او خود رو به گریز نهاد. چون شب فرارسید، خود را به مدینه رساند و بر زینب درآمد. بامدادان پیامبر خدا از خانه بیرون آمد و آهنگ نماز کرد. او آواز داد که «خدا بزرگ است» و مردمان‌آواز دادند که«خدا بزرگ است» [شاید از آن‌رو که این غنیمت‌های فراوان تازه را به چنگ آورده بودند]. زینب از جایگاه زنان آواز داد: ای مردم، بدانید که من ابوعاص را پناه دادم. پیامبر (ص) گفت: سوگند به آنکه جانم در

دست اوست، از این کار هیچ آگاهی نداشتم ولی پایین‌ترین مردمان مسلمان می‌توانند کسان را پناه دهند. او به‌زینب گفت: مبادا ابو-عاص به نزد تو آید [و هم‌آغوشت گردد] که وی برای تو روا نباشد. پیامبر به رزمندگانی که آن همه دارایی‌ها به چنگ آورده بودند، گفت: اگر بخواهید، می‌توانید دارایی‌هایش را به او برگردانید که ما این را دوست می‌داریم و اگر نمی‌خواهید، غنیمت خدایی است که خدا به‌شما ارزانی داشته است و شما بدان سزاوارترید. گفتند: ای پیامبر خدا، بلکه آن را همگی بازمی‌گردانیم. آنان دارایی‌هایش را به او بازگرداندند و حتی پاره‌چوب‌هایی را که سر جوال‌ها را با آن می‌بستند، بدو پس دادند. او به مکه رفت و دارایی‌های مردم را به ایشان سپرد و گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمد فرستادهٔ اوست. به خدا سوگند، تنها این کار مرا از اسلام آوردن بازداشت که گمان برید من می‌خواستم دارایی‌های شما را بخورم. آنگاه از مکه بیرون شد و رو به مدینه آورد و بر پیامبر (ص) درآمد. او همسرش را با همان پیوند نخست به‌وی بازگرداند. برخی گویند: پیوند تازه‌ای بست.

یك روز عُمَیر بن وهب جُمَحی با صفوان بن امیه نشستند و گفت‌وگو از جنگ بدر به میان آوردند که این خود پس از آن پیکار بود. او دیوی از آن دیوان بود که پیامبر و یارانش را به سختی می-آزرد. پسر وهب در میان اسیران بود. صفوان گفت: پس از کشتگان بدر جهان از خوبی و شادمانی تهی است. عمیر گفت: راست گفتی؛ اگر وامی به گردن و خانواده‌ای در زیر سرپرستی نمی‌داشتم، سواره به‌سوی محمد می‌شتافتم و او را می‌کشتم. صفوان گفت: وامت به گردن من و خانواده‌ات نان‌خوران من که به سان زن و فرزندم از ایشان پذیرایی کنم. او روانهٔ مدینه گشت و بدان درآمد. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمود که او را بر وی درآورد. عمر بند شمشیر او را گرفت و به مردانی از انصار که با وی بودند، گفت: بر پیامبر خدا (ص) درآیید و این پلید را بپایید. چون پیامبر خدا

(ص) او را دید، به عمر گفت: رهایش کن. آنگاه گفت: ای عمیر، نزدیك آی، چرا آمدی؟ گفت: برای ایـــن اسیر. گفت: با من راست بگوی. گفت: جز برای این کار نیامدم. گفت: نه چنین است؛ تو با صفوان بنشستی و میان شما چنین و چنان‌گذشت. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو فرستادهٔ خدایی. ایـــن گفت و گـــو میان من و صفوان گذشت و هیچ‌کس از آن آگاهی نداشت. سپاس خدا را که مرا به‌اسلام رهنمون گشت. پیامبر خدا(ص) گفت: برادرتان را آموزش‌های‌دینی دهید و قرآن بیاموزید و اسیرش را آزاد سازید. آنان چنان کردند. عمیر گفت: ای پیامبر خدا، من مسلمانان را به‌سختی‌می‌آزردم؛ اینك از تو می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه روم و به‌خدا فراخوانم و بت‌پرستان را بر سر کیش ایشان بیازارم چنـــان که یاران تو را می‌آزردم. پیـــامبر بـــه وی دستوری داد. صفـــوان همی گفت: اینك رویدادی را نگران باشید که یاد جنگ بدر از مغز شما بزداید.

چون عمیر به مکه آمد، در آن ماندگار گشت و کسان بسیاری با وی به آیین اسلام درآمدند. او ناهمکیشان خود را به‌سختی می‌آزرد.

باز مِکْرَز بن حفْص بن اَخیَف برای بازخریدن سهیل بن عمرو فراز آمد. پیامبر خدا (ص) در ایـــن هنگام با ابوبکر و عمر و علی دربارهٔ اسیران به کنکاش درنشسته بود. ابوبکر چنین رای داد کـــه ایشان را بازفروشند و عمر چنین که ایشان را بکشند. پیامبر خدا (ص) به کشتن [به‌فروختن] گرایید و خدا این آیه فرو فرستاد: هیچ پیامبری را نسزد که او را بندیان باشند مگر پس از آنکه خون‌بسیار بر زمین ریزد. شما کالای این سرای می‌خواهید و خدا آن سرای را (برای شما) می‌خواهد و خدا درست کـــردار و فرزانه است. اگـــر نبشته‌ای پیشین از خدا نبود، شما را در برابر آنچه گرفتید، شکنجه‌ای سخت فرومی‌گرفت (انفـــال/۸/۶۷ـ۶۸). [پس از جنگ بـــدر، مسلمانان هفتاد اسیر فروختند و در برابر آن زر بستدند]. اسیران هفتاد تن بودند. بر این پایه، در جنگ احد هفتاد مسلمان به کیفر فروختن هفتاد اسیر کشته شدند، دندان پیشین پیامبر خدا شکست،

کلاه‌خود بر سرش خرد گشت، خون بر چهره‌اش روان شد، یارانش به‌سختی شکست خوردند و خدا این آیه فروفرستاد: آیا شما را شیوه این است که چون گرفتار آزاری گردید که دو چندان آن را رساننده باشید، بگویید: این از کجاست؟ بگو: این پیامد کردار خودتان است و خدا بر هر کاری تواناست (آل عمران/۳/۱۶۵).

همهٔ کسانی از مسلمانان که در جنگ بدر کشته شدند، چهارده تن بودند: شش از مهاجران و هشت از انصار. پیامبر خدا (ص) کسانی را برگرداند که ایشان را خردسال شمرد، از آن میان: عبدالله بن‌عمر، رافع‌بن خدیج، براءبن عازب، زیدبن ثابت و أُسَیْدِبْنِ حُضَیر.

پیامبر خدا برای هشت تن که در جنگ بدر حاضر نبودند، بخشی از غنیمت‌های جنگی در نظر گرفت: عثمان بن عفان که پیامبر خدا (ص) او را فرموده بود که در مدینه بماند و از رقیه دختر بیمار پیامبر خدا (ص) پرستاری کند، طلحة بن عبیدالله، سعید بن زید که این دو تن را به وارسی کاروان و آوردن گزارش از آن روانه ساخته بود، ابولبابه که او را در مدینه جانشین خود ساخته بود، عاصم بن عدی که او را بر بالای شهر گماشته بود، حارث‌بن حاطب که او را برای چیزی که از بنی عمرو بن عوف شنیده بود به‌نزد ایشان برگردانده بود، حارث بن صَمَّه که در جایی به نام «روحاء» شکست یافته بود و خَوَّات بن جبیر که پایین شمشیرش ذوالفقار در بدر شکسته بود. این شمشیر از آن مُنَبِّه بن حجاج یا عاص بن منبه بود که علی او را شکنجه‌کش کرد و شمشیرش برگرفت و به پیامبر (ص) داد و پیامبر آن را به علی بخشید.

[واژهٔ تازه پدید]

رَحَضَه: به فتح رای بی‌نقطه و حای بی‌نقطه و ضاد نقطه‌دار.
حُبَار: به ضم حای بی‌نقطه و بای تك نقطه‌ای.
أُسَید بن حُضَیر: به ضم همزه و ضاد نقطه‌دار.

خَدِیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی‌نقطه.

جنگ بنی‌قَیْنُقَاع

چون پیامبر خدا (ص) از جنگ بدر بازگشت، یهودیان رشك خود را در برابر پیروزی که خدا ارزانی وی داشته بود، آشکار ساختند و بیداد کردند و پیمان خود را شکستند. هنگامی که وی به سان کوچنده به‌مدینه آمد، با ایشان‌پیمان آشتی بست. چون رشك‌بری ایشان بر وی به او رسید، ایشان را در بازار بنی قینقاع گرد آورد و به‌ایشان گفت: هشدار باشید و از آنچه بر قرشیان فرود آمد، اندرز بگیرید و اسلام آورید زیرا می‌دانید که من پیامبری فرستاده هستم. گفتند: ای محمد، مبادا فریفته گردی که با مردمی ناآشنا با هنر جنگاوری دیدار کردی و از ایشان بهره‌ای بردی.

اینان نخستین یهودیانی بودند که پیمان خود با او را شکستند. همچنان که در دشمنی آشکار و ناباوری خود شناور بودند، یك روز یك زن مسلمان به بازار بنی‌قینقاع رفت و در نزد زرگری نشست تا زیوری برای وی بسازد. مردی از ایشان بیامد و پیراهن او را از پشت به بالای شانه‌اش بست و او نمی‌دانست. چون زن برخاست، کونش برهنه گشت و مردم بر او خندیدند. یکی از مسلمانان از جای برجست و آن مرد گستاخ را با شمشیر به دو نیم کرد. یهودیان‌پیمان خود را به سوی پیامبر خدا (ص) افکندند و در میان باروهای استوار خویش دژگزین گشتند. پیامبر خدا (ص) به جنگ ایشان بیرون رفت و ایشان را برای پانزده شب در میان گرفت. آنان بر فرمان او فرود آمدند و مسلمانان همگی را بند برنهادند چرا که پیامبر می‌خواست ایشان را کشتار کند. اینان هم‌پیمانان خزرج بودند. در این هنگام عبدالله بن أُبَیّ بن سَلُول به سوی پیامبر برخاست و دربارهٔ ایشان با او سخن گفت ولی پاسخی نشنفت. او دست در گریبان پیامبر خدا (ص) افکند که پیامبر برآشفت و گفت: وای بر تو، مرا رها کن. عبدالله بن ابی گفت: تو را رها نکنم تا دربارهٔ یاران من فرمان بخشایش و نیکوکاری دهی. چهارصد تن بی

زره و سیصد تن زره‌پوش که از من در برابر هر سرخ و سیاهی پاسداری کردند؛ اینك می‌خواهی همه را در یك بامداد درو کنی. به خدا که من بیم گزندهای هراسناك دارم. پیامبر (ص) گفت: اینان از آن تو باشند. نفرین خدا بر ایشان و بر تو باد.

پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان همهٔ دارایی‌های ایشان را به غنیمت گرفتند. ایشان را زمینی نبود بلکه مردمی ریخته‌گر و پیشه‌ور بودند. آنکه ایشان را از خانه‌های‌شان بیرون راند. عُبَادَةِ بن صامت انصاری بود. وی ایشان را تا «ذِبَاب» راند و ایشان از آنجا روانهٔ اَذْرِعَات شام گشتند [تا خود را به فلسطین برسانند] ولی دیری نپایید که همگی نابود شدند.

پیامبر ابولبابه را در مدینه به جانشینی خود برگماشت. پرچم پیامبر خدا (ص) به‌دست حمزه بود. وی غنیمت‌ها را در میان‌مسلمانان بخش کرد و پنج‌یك آن را برگرفت. به گفتهٔ برخی، این نخستین پنج یك بود که پیامبر خدا (ص) برداشت. سپس پیامبر خدا (ص) برگشت و در جشن قربان حاضر آمد و با مسلمانان به سوی نمازگاه بیرون رفت و این نخستین نماز جشن قربان بود که وی به جای آورد. پیامبر خدا (ص) یك یا دو گوسپند قربانی کرد و این نخستین قربانی بود که مسلمانان دیدند. همراه او، توانگران قربانی کردند. جنگ در ماه شوال/آوریل ۶۲۴م روی داد. برخی گویند: جنگ در ماه صفر سال سوم هجری/ژوئیه-اوت ۶۲۴م درگرفت. برخی دیگر تاریخ آن را پس از جنگ «کُدَر» دانسته‌اند.

[واژهٔ تازه پدید]

ذِبَاب: به کسر ذال نقطه‌دار و دو بای تك نقطه‌ای.

جنگ کُدَر

ابن اسحاق گوید: این جنگ در شوال سال دوم هجری/آوریل ۶۲۴م روی داد. واقدی گوید در محرم سال سوم هجری/ژوئن ۶۲۴م درگرفت. به پیامبر (ص) گزارش رسید که بنی‌سلیم بر سر آبی از

خود به نام «کدر» گرد آمده‌اند. پیامبر خدا(ص) به سوی کدر شتافت ولی جنگ نکرد. درفش او در دست علی بن ابی‌طالب(ع) بود. او عبدالله بن ام مکتوم را در مدینه به جانشینی خود برگماشت. وی برگشت و چهارپایان و شبانان را با خود به همراه آورد. رسیدن او به مدینه، ده شب گذشته از شوال / ۵آوریل۶۲۴م بود. پس‌از رسیدن به مدینه، غالب بن عبدالله لیثی را با دسته‌ای از رزمندگان روانهٔ جنگ بنی‌سلیم و بنی‌غَطَفان کرد. اینان آنها را کشتار کردند و دام‌های‌شان را به غنیمت گرفتند. از مسلمانان سه تن جان باختند. رزمندگان در نیمهٔ شوال/ ۱۱ آوریل ۶۲۴ بازگشتند.

[واژهٔ تازه پدید]

کُدَر: به ضم کاف و سکون دال بی‌نقطه.

جنگ سویق

ابوسفیان پس از جنگ بدر پیمان بسته بود که پس از هیچ‌گونه جنابتی سر و تن با آب نشوید تا با محمد پیکار کند. او با دویست مرد سوارکار جنگی از قرشیان بیرون آمد تا سوگند خود به جای آورده باشد. خود را شبانه به مدینه رساند و با سَلّام بن مِشْکَم سرور نَضْر دیدار کرد و گزارش‌های مردمان از او بشنید و در همان شب روانه گشت و مردانی چند از قریش را گسیل مدینه کرد. اینان به «عُرَیض» آمدند و خرمابنان آن را آتش زدند و مردی از انصار و یکی از هم‌پیمانان او را کشتند. نام انصاری مَعْبَدِ بن عمرو بود. اینان بازگشتند و ابوسفیان دید که سوگند خود به‌جای آورده است. از این‌سوی، فریادخواه به مدینه آمد و پیامبر خدا(ص) با یاران خود سوار گشتند و در پی آنان شتافتند ولی بر آنان دست نیافتند. ابوسفیان و یارانش انبان‌های آرد را فرو می‌افکندند تا خود را سبک‌بار سازند و رهایی یابند. بیش‌ترین بخش توشهٔ ایشان همین بود. از این‌رو، این را «جنگِ آرد» نام نهادند.

چون پیامبر خدا با مسلمانان بازگشتند، اینان به وی گفتند: ای

پیامبر خدا، آیا امید جنگ دیگری باشد؟ گفت: آری. ابوسفیان در همان هنگام که خود را آمادهٔ کارزار می‌کرد، گفت:

كُرُّوا عَلَى يَثْرِبٍ وَ جَمْعِهِمُ   فَإِنَّ مَا جَمَّعُوا لَكُم نَفَلُ
إِنْ يَكُ يَومَ القُلَيبِ كَانَ لَهُمْ   فَإِنَّ مَا بَعْدَهُ لَهُمْ دُوَلُ
آلَيتُ لَا أَقْرَبُ النِّسَاءَ وَ لَا   يَمَسَّ رَاسى وَ جِلْدِىَ الغُسْلُ
حَتَّى تَبِيرُوا قَبَائِلَ‌الاَوْسِ وَ الخَزْ   رَجِ إِنَّ الفُؤَادَ يَشْتَعِلُ

یعنی: بر یثرب و گروه‌های آن بتازید که آنچه گرد آورده‌اند، تاراج شما باشد. اگر جنگ بدر به سود ایشان پایان یافت، جنگ‌های پس از آن مایهٔ زیان و گزند ایشان باشد. سوگند خوردم که با زنان آمیزش نکنم و سر و پیکر خود را نشویم تا قبیله‌های اوس و خزرج را نابود کنید زیرا آتش در دل زبانه می‌کشد.

کعب بن مالك او را چنین پاسخ گفت:

يَا لَهْفَ أُمِّ المُسَبِّحِينَ عَلَى   جَيْشِ بنِ حَربٍ بِالحَرَّةِ الفَشَلِ
إِذْ يَطْرَحُونَ الرِّحَالَ‌مَنْ سَنَمَ الطَّيْ   ـرَ تَرَقَّى لِقُنَّةِ الجَبَلِ
جَاؤُوا بِجَمعٍ لَو قِيسَ مَبْرَكُهُ   مَا كَانَ إِلَّا كَمَفْحَصِ الدُّئِلِ
عَارٍ مِنَ النَّصْرِ وَ الثَّرَاءِ وَ مِنْ   اَبْطَالِ اَهْلِ البَطْحَاءِ وَ الاَسَلِ

یعنی: دریغ از مادر ستایش‌گران بر سپاه پسر حرب ابوسفیان باد که در «حره» گرفتار چه ناکامی و شکستی گشتند. هنگامی که بار و بنهٔ خود را بر زمین می‌افکندند و هرکه از پرندگان به ستوه آید، به ستیغ کوه گراید. سپاهی فراز آوردند که اگر خوابگاه آن سنجیده شود، از خوابگاه موش بزرگ‌تر نباشد. بر کنار از پیروزی و توانگری و تهی از پهلوانان درهٔ ریگزار و نیزه‌های جان شکار.

در ماه ذی‌حجه/مهٔ ۶۲۴م عثمان بن مظعون درگذشت و در بقیع به خاك سپرده شد. پیامبر خدا (ص) بر سر آرامگاهش سنگی نهاد تا نشانه‌ای برای آن باشد.

برخی گویند: حسن بن علی در این‌سال از مام گرامی بزاد. برخی گویند: علی بن ابی‌طالب(ع) در دوازده‌ماهگی از آمدن پیامبر (ص)

به مدینه، با فاطمهٔ زهراء (ع) زفاف کرد. اگــر این درست باشد، گفتار نخست نادرست است.

در این سال پیامبر خونبهایان بربست که وابسته به شمشیر او بود.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّام: به تشدید لام.

مِشْکَم: به کسر میم و سکون شین نقطه‌دار و فتح کاف.

عُرَیْض: به‌ضم عین بی‌نقطه فتح راء و در پایان‌آن ضاد نقطه‌دار، دره‌ای در مدینه است.

رویدادهای سال سوم هجری
(۶۲۵ میلادی)

در محرم سال سوم/ژوئن ۶۲۵م پیامبر خدا شنید که گروهی از بنی‌ثَعْلَبَةِ بن سعد بن ذُبْیَان و بنی‌مُحَارِبِ بن حَفْص گرد آمده‌اند تا بر مسلمانان آسیبی فرود آورند. او با چهار صد مرد جنگی به سوی ایشان شتافت و چون به «ذی‌قَصَّه» رسید، با مردی از بنی‌ثعلبه‌دیدار کرد و او را به اسلام خواند. او به اسلام گرایید و به پیامبر آگاهی داد که بت‌پرستان شبانه گزارش روی آوردن وی را شنیده و به سوی ستیغ‌های کوهستان گریخته‌اند. او بی‌آنکه دچار ستیزی گردد، به مدینه بازگشت. ماندگاری او دوازده شب به درازا کشید.

دراین سال در جمادی‌الاول/اکتبر پیامبر به جنگ بنی‌سُلیم به «بحران» بیرون رفت. انگیزهٔ این جنگ آن بود که گروهی از بنی سلیم در بحران در بخش «فرع» گرد آمدند و گزارش‌این‌کار به‌پیامبر (ص) رسید. او با سیصد مرد جنگی به سوی ایشان شتافت و چون به بحران رسید، دید که ایشان پراکنده گشته‌اند. او بی‌آنکه به ستیزی برخورد کند، بازگشت. بیرون بودن او از مدینه ده شب بود. وی عبدالله بن ام مکتوم را در مدینه به جانشینی خود برگماشت.

[واژهٔ تازه پدید]

قَصَّه: به فتح قاف و صاد بی‌نقطه.
بَحْرَان: با باء تك نقطه‌ای و حاء بی نقطهٔ ساکن.

کشته شدن کَعْب بْنِ اَشْرَفِ یَهودی

در این سال کعب بن اشرف یکی از مردم بنی نَبْهَان از خـانـدان طی که مادرش از بنی‌نضیر بود، کشته شد. کشته شدن بت‌پـرستان قریش در جنگ بدر سخت بر او گران آمده بـود. از این‌رو به مکه رفت و مردم آن را بر پیامبر خدا (ص) برشوراند. خانواده‌های این کشتگان بـه سختی گـریستند. او در گفتار و چکـامه‌ها نام زنـان مسلمانان می‌برد و با این پـاکدامنان مهرورزیِ گفتاری (تشبیب) می‌کرد چندان که ایشان را بیازرد. چون به مدینه بازگشت، پیامبر خدا(ص) گفت: چه کسی کعب بن اشرف را از سر راه من بـردارد؟ محمد بن مَسْلَمَه گفت: من برای تو این کار انجام دهم و او را بکشم. پیامبر گفت: اگر توانی، این کار بکن. او گفت: ای پیامبر خدا، ما را ناچار می‌باید چیزهایی گفت [شاید در میان این کار ناچار شویم از تو به بدی نام ببریم]. پیامبر گفت: آنچه برای شما روشن باشد، بر شما رواست.

پس محمدبن مسلمه و سِلْکَانِ بن سَلَامَةِ بن وَقْش (کنیهٔ او ابونایله) و حارث بن اوس بن معاذ برادر شیرخوارگی کعب و عَبَّاد بن بِشْر و ابوعَبْس بن جَبْرْ گرد آمدند و پیش از خود ابونایله را به نزد کعب بن اشرف گسیل کردند که با وی به سخن پرداخت و به او گفت: ای پسر اشرف، من برای کاری به نزد تو آمدم؛ آن را برای من پوشیده بدار. گفت: چنین کنم. ابونایله گفت: آمدن این مرد برای عربان شوم بود زیرا راه‌های ما را برید چنان که نان‌خوران به تنگنا اندر افتادند و چهارپایان رنجـور گشتند. کعب گفت: من تو را از ایـن کار آگاه ساخته بودم. ابونایله گفت: می‌خواهیم که به ما خوردنی بفروشی و ما در نزد تو گروگان گذاریم و با تو پیمان استوار بندیم و تو در این کار با ما نیکویی کنی. کعب گفت: پسران‌تان را در نزد من گروگان گذارید؟ ابونایله گفت: می‌خواهی مرا رسوا سازی؟ با من یاران منند که رایی مانند من دارند. تو به ایشان خوردنی می‌فروشی و ما بـه اندازهٔ بسنده «چنبره» در نزد تو گروگان می‌گذاریم. خواستهٔ ابو-

نایله از چنبره یعنی جنگ‌افزار این بود که چون همراه یاران خود با جنگ‌افزار به نزد کعب آید، آن را ناآشنا نینگارد و بیمناك نگردد. کعب گفت: چنبره بس باشد.

ابو نایله به نزد یاران خود بازگشت و ایشان را آگاه ساخت. اینان جنگ‌افزار برگرفتند و بـه سوی او گسیل گشتند. پیامبر(ص) تا بقیع غَرْقَد با ایشان همراهی کرد و خدا را برای ایشان بخواند. چون به دژ کعب رسیدند، ابـو نایله او را آواز داد. کعب تازه از دامادی نوینی بپرداخته بود. ابو نایله به سوی او پرید و این دو چندی گفت و شنود کردند. کعب همراه ایشان روانهٔ درهٔ «عجوز» گشت. در این میان ابو نایله دست به سر کعب بن اشرف بـرد و بویید و گفت: تـا امشب بویی به این خوشی ندیده بودم. چندی برفت و باز چنان کرد تا کعب آرام گرفت. باز چندی برفت و ناگهان پشت گردن کعب را گرفت و گفت: دشمن خدا را بزنید. شمشیرهای ایشان دمادم فرود آمد ولی کاری از پیش نبرد. محمد بن مسلمه گوید: من به یاد آوردم که در درون شمشیر خویش تازیانه‌ای دارم که در درون آن شمشیری باریك است. آن را برگرفتم. دشمن خدا چنان فریادی کشید که در همهٔ دژهای پیرامون ما آتش برافروخته شد. پس آن را بر سینه‌اش گذاشتم و تا پشت خایه‌اش بدریدم و دشمن خدا بر زمین افتاد.

در این میان، حارث بن اوس بن معاذ آسیب دید و زخمی شد چه شمشیر یکی از ما به پیکر او برخورد. ما به سوی بُعَاث بیرون آمدیم. او از ما واپس نشست و لختی دیر کرد زیرا دچار خونریزی شده بود. آنگاه به نزد ما آمد که او را برداشتیم و به نزد پیامبر (ص) آوردیم و او را از کشته شدن دشمن خدا آگاه ساختیم. پیامبر آب دهان بر زبر زخم دوستمـان مالید و ما بـه سوی زن و فرزند خـود بازگشتیم. یهودیان به‌سختی ترسیده شدند و هیچ یهودی نماند. مگر که بر جان خود بیمناك شد.

گوید: پیامبر خدا (ص) گفت: بر هرکه از مردان و بـزرگان یهودی دست یـافتید، او را بکشید. پس مُحَیِّصَةِ بن مسعود بـر ابن

سُنَیْنَهٔ یهودی از بازرگانان یهود که با وی داد و ستدی داشت، بتاخت و او را بر خاك نابودی انداخت. بـرادرش حُوَیِّصَه به او گفت: ای دشمن خدا، او را کشتی! به خدا سوگند که چه بسیار پیه که در شکم تو از دارایی اوست! وی برادر خود را بزد. محیصة گفت: کسی مرا به کشتن او فرمان داد که‌اگر می‌فرمود که تو (برادرم) را بکشم، هیچ درنگ نمی‌کردم و تو را می‌کشتم. گوید: به خدا سوگند که این آغاز اسلام آوردن حـویصه شد زیرا گفت: آیینی کـه تو را بدین پـایه برساند، مایهٔ شگفتی است. سپس اسلام آورد.

[واژهٔ تازه پدید]

عَبْس بن جَبْر: به فتح عین بی‌نقطه و سکون باء تك‌نقطه‌ای.
جَبْر: با جیم و باء تك نقطه‌ای.
سُنَیْنَه: تصغیر سن.

در ربیع‌الاول این سال/اوت ۶۲۴م عثمان بن عفان با دختر دیگر پیامبر خدا (ص)، ام کلثوم پیوند زناشویی بست و در ماه جمادی‌ـ الثانی/نوامبر با او زفـاف کرد. هم در ایـن سال، سایب بن زیـد خواهرزادهٔ نمیر بزاد. واقدی گوید: در این سال پیامبر خـدا (ص) به جنگ انمار بیرون رفت. بدین جنگ «دوام» نیز می‌گفتند. گفتار ابن اسحاق را در این باره پیش‌تر بازگفتیم.

در این سال جنگ قَرْدَه روی داد و فرمانده آن زید بن حارثه بود. این نخستین جنگ بود که او در آن به فرماندهی رسید.

داستان این جنگ چنان بود که قرشیان پس از جنگ بدر، از راه شام ترسان گشتند و راه عراق را در پیش گرفتند. از ایشان، گروهی بیرون رفتند که ابوسفیان بن حرب و صفوان بن امیه در میان آنان بودند. بیش‌ترین کالای بازرگانی‌شان سیم (نقره) بود. فُـرَات بن حَیَّان از بکر بن وایل ایشان را راهنمایی می‌کرد. پیامبر خدا (ص) زید را بر سر ایشان فرستاد که در آبی به‌نام فـرده با ایشان دیدار

کرد و کاروان را بگرفت و آنچه را در آن بود، به دست آورد. مردان از چنگ وی گریختند. او دارایی‌های کاروان را به نزد پیامبر خدا آورد که پنج‌یك آن بیست هزار [و همهٔ آن صد هزار] بود. او چهار پنجم بازمانده را برابر در میان یاران خود بخش کرد. فرات بن‌حیان را به اسیری به نزد وی آورد و او به اسلام گرایید و پیامبر خدا(ص) او را آزاد کرد.

[واژهٔ تازه پدید]

فرده: آبی در نجد است. دانشوران دربارهٔ چگونگی نگارش آن به ناسازگاری سخن گفته‌اند. برخی آن را فَرْدَه با فاء مفتوح و راء ساکن دانسته‌اند که زید الخیل در آنجا درگذشت. ابن فرات آن را در چندین جا قَرْدَه با قاف نوشته است. ابن اسحاق گوید: زید بن حارثه به سوی فرده، آبی از آب‌های نجد، راند. ابن فرات نیز در اینجا آن را به‌فتح فاء و راء نوشته است. اگر دو جا باشند، باکی نیست؛ وگرنه یکی از نگارش‌های ابن فرات نادرست است.

کشته شدن ابو رافع

در جمادی‌الثانی این سال/ نوامبر ۶۲۴م ابو رافع سلام بن ابی حُقَیْق یهودی کشته شد. او به یاری کعب بن اشرف و به زیان پیامبر خدا (ص) کار می‌کرد. چون کعب اشرف کشته شد و کشندگان او از اوس بودند، خزرجیان گفتند: به خدا سوگند که نتوانند با این کار در نزد پیامبر خدا (ص) بـر ما ببالند. اوس و خزرج در یـاری به پیامبر خدا (ص) مـانند دو اشتر نر هماوردی کـردند. خـزرجیان کسانی را به یاد آوردند که مانند کعب بن اشرف با پیامبر خدا (ص) دشمنی می‌نمودند . ایشان ابن ابی حقیق را به‌یاد آوردند که‌ماندگار خیبر بود. از پیامبر خدا (ص) برای کشتن او دستوری خواستند و او دستوری داد. از خزرجیان عبدالله بـن عَتِیك و مسعود بـن سِنَان و عبدالله بن انیس و ابوقَتَادَه و خُزَاعِیّ بن اسود هم‌پیمان ایشان بیرون رفتند. پیامبر، عبدالله بن عتیك را فـرمانده ایشان ساخت. اینان

بیرون شدند تا به خیبر رسیدند و شبانه به خانهٔ ابورافع رفتند. هیچ خانه‌ای نگذاشتند مگر که آن را از بیرون بر مردمش بستند. ابورافع در بالاخانه‌ای‌بود. از او دستوری‌خواستند. زنش بیرون آمد و گفت: کیستید؟ گفتند: گروهی از عربان که خوردنی (غله، گندم، جو) می‌خواهیم. زن گفت: اینك دوست شما، بر وی درآیید. ایشان درآمدند. چون درآمدند، در بالاخانه را بستند و او را در بسترش یافتند و بر او تاختند. زنش فریاد کشید. بارها یکی‌از ایشان آهنگ کشتن آن زن می‌کرد ولی سفارش پیامبر (ص) را به یاد می‌آورد که زنان و کودکان را نیازارید. آنگاه از او دست برمی‌داشت. اینان با شمشیرهای خود بر او زدند و عبدالله بن انیس با شمشیر خود بر او تاخت و آن را در شکم وی فرو برد. سپس از نزد وی بیرون آمدند. چشمان عبدالله بن عتیك به خوبی‌نمی‌دید و او از پلکان پایین افتاد و پایش به‌سختی آسیب دید. او را برداشتند و پنهان گشتند. یهودیان رو به هر سوی آوردند و ایشان را جستند ولی نیافتند. از این‌رو به سوی دوست خود بازگشتند. مسلمانان به یکدیگر گفتند: از کجا بدانیم که دشمن خدا مرده است؟ یکی برگشت و به میان مردم فرو رفت و مردم را در پیرامون خویش دید و او می‌گفت: آواز ابو رافع را شناختم. پس گفتم: ابو رافع در کجا باشد؟ آنگاه زنش فریاد برآورد: به خدا جان سپرده است. گفت: به‌خدا سخنی از این خوش‌تر نشنیده بودم. پس به نزد یاران خود بازگشت و گزارش به ایشان بداد. او آواز گزارشگر مرگ را شنید که می‌گفت: گزارش مرگ ابورافع بازرگان حجازیان را به شما می‌دهم. آنان بازگشتند تا بر پیامبر درآمدند و دربارهٔ کشندهٔ او به ناسازگاری کشیده شدند. پیامبر خدا (ص) گفت: شمشیرهای‌خود را بیاورید. ایشان شمشیرها بیاوردند. پیامبر در آنها نگریست و دربارهٔ شمشیر عبدالله بن‌انیس گفت: این او را کشته است که نشان استخوان‌ها را در آن می‌بینم.

نیز دربارهٔ کشته شدنش گفته است: پیامبر خدا(ص) مردانی از انصار به فرماندهی عبدالله بن عتیك را به‌سوی ابورافع یهودی فرستاد که در سرزمین حجاز ماندگار بود و پیامبر خدا (ص) را می‌—

آزرد. چون به او نزدیك شدند، خورشید فرورفت و مردم با چراغ‌ـ
های خود فرارفتند. عبدالله بن عتیك به یاران خـود گفت: بر سر
جای خویش بمانید که من می‌روم و با دربان به‌نرمی سخن می‌گویم
شاید که به درون راه یابم. او روانه گشت تا به نزدیك در رسید و
در آنجا جامهٔ خود را بر سر پیچید که گویی می‌خـواهد کاری انجام
دهد (بشاشد). دربان بر او بانگ زد: اگر می‌خواهی به درون آیی،
بیا که‌می‌خواهم در فراز کنم. او به‌درون رفت و در را بست‌ و کلیدها
را از میخی آویخت. گـوید: من برخاستم و کلیدها بـرداشتم و در
بگشودم. ابو رافع در بالاخانهٔ خویش با مردم به شب‌نشینی سرگرم
بود. چون خواست بخوابد، شب‌نشینان از نزد وی برفتند و من بالا
رفتم. هر دری را می‌گشودم، آن را از درون بر خود می‌بستم. گفتم:
اگر از بودنم آگاه گردند، به من نرسند تا او را بکشم. گوید: به او
رسیدم و اینك دیدم که او در خانه‌ای تاریك در میان خانوادهٔ خویش
است ولی نمی‌دانم کجاست. گفتم: ایا ابا رافع! گفت: این کیست؟
به سوی آواز شتافتم (و گیج بودم) و او را با شمشیر زدم ولی کارگر
نیفتاد و او فریاد کشید. از خانه بیرون آمدم ولی دور نشدم و سپس
بر او درآمدم و گفتم: این آواز برای چیست؟ گفت: وای بر مادرت!
مردی در خانه است که مرا با شمشیر بزد. گـوید: باز او را زدم و
زخمی کردم ولی نکشتم. آنگاه سر شمشیر بر شکمش گذاشتم و فشار
آوردم تا از پشتش بیرون آمد. دانستم کـه او را کشته‌ام. آغاز به
گشودن درها کردم و همی بیرون رفتم تا به‌پلکان رسیدم و گمان بردم
به زمین رسیده‌ام. شبی مهتابی بود. پای برداشتم و فروگذاشتم و به
پایین افتادم و پایم شکست. آن را با دستار خود بستم و بـر درگاه
نشستم و گفتم: به‌خدا ازاینجا نروم تا بدانم که او را کشته‌ام یا نه.
چون خروس خواند، گزارشگر مرگ برخاست و آواز داد: گـزارش
مرگ ابو رافع بازرگان مردم حجاز به شما می‌دهم. به نزد یاران خود
آمدم و گفتم: بگریزید! خدا ابو رافع را کشت. به نزد پیامبر (ص)
رسیدم و گزارش به او بازگفتم. گفت: پایت را دراز کن. آن را دراز
کردم و او دست بر پایم سود و چنان شدم که گویی هرگز گله‌ای از

آن نداشته‌ام.

برخی گویند: کشته شدن ابورافع در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجری/ مهٔ ۶۲۶م بوده است. و خدا داناتر است.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّام: به تشدید لام.

حُقَیْق: به ضم حاء بی‌نقطه و فتح قاف یکم تصغیر حقیق است.

در این سال در شعبان/ژانویهٔ ۶۲۵ م پیامبر خدا (ص) با حفصه دختر عمر بن خطاب زناشویی کرد. وی پیش‌تر زن خُنَیْس بن حُذافهٔ سهمی بود که بر سر این زن درگذشت.

[واژهٔ تازه پدید]

خنیس: به ضم خاء نقطه‌دار، با نون فتح‌دار، یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی‌نقطه.

جنگ احد

ایـن جنگ، هفت شب گذشته از شوال این سال/۲۳ مهٔ ۶۲۵م (۲ خرداد) یا نیمهٔ آن/ ۳۱ مهٔ ۶۲۵ (۱۰ خرداد) روی داد. آنچه آن را برانگیخت، نبرد بدر بود زیرا چون گروهی از بت‌پرستان در این پیکار کشته شدند، عبدالله بن اَبِـی رَبیعه و عِکْرِمَة بن ابی‌جهـل و صَفْوَان بن امیه و دیگران که پدران و پسران و برادران‌شان کشته شده بودند، نیز کسانی کـه در آن کاروان دارایـی داشتند، به نزد ابوسفیان رفتند و با او سخن گفتند که او را با دارایی در جنگ با پیامبر خدا یاری کنند تا کینهٔ خود بکشند. آنان چنین کردند و مردم خود را آمادهٔ جنگ ساختند و سازو برگ و جنگ‌افزار فراهم آوردند و چهار تن را به نزد عربان فـرستادند که ایشان را بـرانگیزانند: عمرو بن عاص، هُبَیْرَة بن ابی‌وهب، ابن زَبَعْرَی و ابـو عزهٔ جُمَحی. اینان گروه‌هایی‌را از کنانه و ثقیف و جز ایشان‌گرد آوردند. قرشیان

با هم‌پیمانان و پیروان و فرمانبرداران خود از قبیله‌های تهامه و کنانه گرد آمدند. جبیر بن مطعم بردهٔ خود وحشی بن حرب را فرا-خواند و او چنان زوبین می‌افکند که اندك لغزشی از او سر می‌زد. جبیر به او گفت: با مردم بیرون شو که اگر عموی محمد را در برابر عموی من طعیمة بن عدی بکشی، تو آزادی.

اینان زنان و فرزندان مردم را نیز با خود بردند تا نگریزند. رهبر مردم ابوسفیان بود. او زنش هند دختر عتبه را با خود بیرون برد و دیگر سران قریش زنان خود را بردند: عکرمة بن ابی‌جهل زنش ام‌حَکِیم دختر حارث بن هشام را با خود برد. حارث بن مُغَیره زنش فاطمه دختر ولید بن مغیره خواهر خالد، صفوان بن امیه زنش بَرِیزه یا بَرْزَه دختر مسعود ثقفی خواهر عُرْوَةِ بن‌مسعود مادر پسرش عبدالله بن صفوان، عمرو بن عاص زنش رَیْطَه دختر مُنَبِّه بن حجاج مادر پسرش عبیدالله بن عمرو، طلحة بن ابی‌طلحه زنش سُلافَه دختر سعد مادر پسرانش مُسَافِع و جُلاس و کِلاب و دیگران هریکی زنان خود را بیرون بردند. زنان «دف» با خود همراه داشتند و بر کشتگان بدر می‌گریستند و بت‌پرستان را برمی‌انگیختند.

همراه بت‌پرستان، ابوعامر پارسای انصاری بود که برای دوری از پیامبر خدا(ص) همراه پنجاه یا پانزده پسر از اوسیان به مکه رفته بود. وی به قرشیان نوید می‌داد که اگر با محمد به جنگ درایستند، یك تن از اوسیان از یاری وی واپس ننشیند. چون مردم در احد با یکدیگر دیدار کردند، ابو عامر نخستین کس در میان هم-پیمانان و مردمان مکی بود که بیرون آمد و گفت: ای اوسیان، من ابوعامرم. گفتند: خدا بر تو نبخشاید ای مرد زشت کردار! او گفت: مردمان من پس از من گرفتار گزند گشته‌اند. سپس او به‌سختی پیکار کرد چنان‌که از هر دو سوی بر همدگر سنگ پرتاب کردند. هر بار که هند بر وحشی می‌گذشت یا او به هند می‌رسید (و وحشی را ابو دُسْمَه ــ فربه ــ می‌خواندند)، می‌گفت: ای ابودسمه، دل دیگران را بهبود بخش و دل خود را خنك ساز. اینان فراز آمدند تا بر دو چشمه سار در درون زمین شوره‌زار و آبدار بر کاریزی در کنارهٔ دره در سوی

مدینه بار بنهادند.

چون پیامبر خدا (ص) گزارش ایشان بشنید و مسلمانان از این کار آگاه شدند، گفت: من گاوی در خواب دیدم و با آن شگون خوش زدم. در لبهٔ شمشیرم رخنه‌ای دیدم و نیز در خواب دیدم که دستم را در زرهی استوار فرو بردم و آن را چنین بگشادم که در مدینه بمانم (و جنگ را بسازم). اگر بخواهید، می‌توانید در مدینه بمانید و ایشان را به اینجا کشانید. اگر ماندگار گردند، در بدترین ماندگاه بمانند و اگر بر ما درآیند، در اینجا با ایشان پیکار کنیم.

اندیشهٔ عبدالله بن اُبَیّ بن سَلُول همراه اندیشهٔ پیامبر خدا (ص) بود چه او بیرون رفتن از مدینه را خوش نمی‌داشت. گروهی از کسانی که دراین‌روز و در این‌جنگ ساغر جانبازی نوشیدند، خواهان بیرون رفتن از مدینه برای پیکار با بت‌پرستان گشتند.

قرشیان روزهای چهارشنبه و پنج‌شنبه و آدینه را ماندند. پیامبر خدا(ص) پس از آنکه نماز آدینه را به‌جای آورد، بیرون رفت و دو سوی رزمنده در روز شنبه نیمهٔ شوال/ ۳۱ مه با همدگر کارزار کردند. چون پیامبر خدا (ص) جامهٔ رزم پوشید و بیرون رفت، آنان که به سود بیرون رفتن به سوی قرشیان رای داده بودند، پشیمان گشتند و گفتند: پیامبر خدا (ص) را ناچار به رفتن کردیم. اکنون از او خواهش می‌کنیم که وحی را بیوسد تا بر او فرود آید. پس به‌نزد او آمدند و پوزش خواستند و گفتند: هرچه می‌خواهی، بکن. پیامبر گفت: پیغمبر را نمی‌سزد که زره پوشد و آن را از تن درآورد مگر پس از آنکه پیکار کرده باشد.

پیامبر با هزار مرد جنگی بیرون رفت و عبدالله بن ام مکتوم را به جانشینی خویش بر مدینه گماشت. چون به میان راه مدینه تا احد رسید، عبدالله بن ابی یك سوم از مردم را برگرداند. پیامبر گفت: از ایشان فرمان برد و در برابر من نافرمانی کرد. آنان که از وی پیروی کردند، مردمی دوروی و سست‌باور بودند. عبدالله بن حرام برادر بنی‌سلمه در پی ایشان روان گشت و خدا را همی فرایاد ایشان آورد که دست از یاری پیامبر خویش برندارند و او را یکه نگذارند.

اینان گفتند: اگر می‌دانستیم که شما مرد جنگ باشید، چنین تنهاتان وانمی‌گذاشتیم. پس به دنبال کار خود روان گشتند. عبدالله بن حرام گفت: خدا دورترتان سازد ای دشمنان خدا! باشد که پروردگار ما را از شما بی‌نیاز گرداند. پیامبر خدا(ص) با هفتصد مرد جنگی ماند. او بر زمین سنگلاخ بنی‌حارثه و از میان دارایی‌های ایشان گذر کرد و دارایی مردی از دورویان به نام مِرْبَع بن قَیْظِی را که مردی کور بود، درنوشت. چون آواز پیامبرخدا(ص) و آوای پای وی و همراهان وی بشنید، از جا برخاست و به افشاندن خاك بر چهره‌های ایشان پرداخت. همی گفت: اگر تو پیامبر خدایی، روا نمی‌دارم که به‌درون بوستان و کشتزار من درآیی. او مشتی خاك برگرفت و گفت: اگر می‌دانستم که این خاك بر چهرهٔ دیگری نخواهد ریخت، آن را بر سر و روی تو می‌کوفتم. یاران به سوی وی شتافتند که جانش بگیرند. پیامبر گفت: چنین مکنید که این مردك هم کور چشم است و هم کور دل. سعد بن زید با کمان خود بر سر وی کوفت و او را زخمی کرد.

دراین میان اسبی رم کرد و دم بجنبانید و بر آویزهٔ شمشیر سوارهٔ خود زد که آن را بیرون کشید. پیامبر خدا به وی گفت: شمشیرهای خود را نگه‌دارید که همی بینم که امروز شمشیرهای بسیاری از نیام برآورده خواهد گشت.

پیامبر خدا (ص) روانه شد تا در کرانهٔ دره فرود آمد و پشت خود و سپاهش را به سوی کوه احد گردانید. بت‌پرستان سه هزار مرد جنگی بودند که از این میان هفتصد مرد زره داشتند، دویست مرد اسب سواری و پانزده تن زنان خود را با کجاوه‌های آراسته آورده بودند. مسلمانان دویست زره‌پوش داشتند و تنها دو اسب: یکی از آن پیامبر خدا(ص) و دیگری از آن ابی‌بُرْدَةِ بن نِیَار. پیامبر خدا(ص) سپاهیان خودرا سان دید و زید بن ثابت و ابن عُمَرو أُسَید بن حُضَیر و براء بن عازب و عرابة بن اوس و ابوسعید خدری و برخی دیگر به جز ایشان را برگرداند. به‌جابر بن سَمُرَه و رافِع بن خَدِیج دستوری داد که با وی باشند.

ابوسفیان پیك و پیام به نزد انصاریان روانه کرد و گفت: ما را

با پسر عموی‌مان تنها بگذارید که از جنگ با شما رو برگردانیم زیرا نیاز به کشتار شما نداریم. انصاریان‌پاسخ درشت به‌وی دادند.

بت‌پرستان آمادهٔ کارزار گشتند. خالد بن ولید را بر بال راست سپاه خود گماشتند و عِکْرِمة بن ابی‌جهل را بر بال چپ آن. پرچم‌شان در میان بنی عبدالدار بود. ابوسفیان رو به پرچم‌داران آورد و گفت: همانا پیکارگران همواره روی به پرچم‌داران می‌کنند تا ایشان را از پای درآورند. یا پرچم را به ما دهید یا مردانه آن را پاس بدارید. گفتند: چون دیدار افتد، بدانی که چه‌گونه پیکار آزماییم. او همین را می‌خواست.

پیامبر خدا (ص) روی با مدینه گذاشت و کوهستان احد پشت سر خود بداشت و تیراندازان را که پنجاه تن بودند، بر دنبالهٔ سپاه کاشت و عبدالله بن جبیر برادر خَوَّات بن جبیر را به فرماندهی ایشان برگماشت. به وی گفت: با تیراندازی، سواران را از ما دور بدار که از پشت بر ما نتازند و در جای خود استوار باش چه جنگ به سود ما باشد یا به زیان‌مان. پیامبرخدا(ص) دو زره درپوشید و پرچم را به مُصْعَب بن عُمَیر بخشید و زبیربن عوام را فرماندهی سواران داد و مقداد را همراه وی فرمود. حمزه‌پیشاپیش‌وی با سپاهیان اسلام روانه گشت.

خالد و عکرمه فراز آمدند و زبیر و مقداد با ایشان به پایداری برخاستند و بت‌پرستان را درهم شکستند. طلحة بن عثمان پرچم‌دار بت‌پرستان بیرون آمد و گفت: ای یاران محمد، شما گمان می‌برید که خدا ما را با شمشیرهای شما به دوزخ می‌تازاند و شما را با شمشیرهای ما به سوی بهشت روانه می‌سازد. آیا در میان شما کسی هست که شمشیر من او را به سوی بهشت روانه سازد یا شمشیر او مرا به دوزخ اندازد؟ علی بن ابی‌طالب (ع) به سوی او تاخت و با شمشیر بر او کوفت و پایش بینداخت. او فرو افتاد و کونش برهنه گشت. علی را به خداوند و خویشاوندی سوگند داد که از خون وی بگذرد. علی او را رها کرد. پیامبر خدا (ص) آواز داد «خدا بزرگ است». آنگاه به علی گفت: چرا کارش نساختی؟ گفت: مرا به‌خداوند

و خویشاوندی سوگند داد [و از دیگر سو، کونش برهنه بود] و من آزرم کشیدم که خونش بریزم.

در دست پیامبر خدا(ص) شمشیری بود. او آواز داد: چه کسی این شمشیر می‌ستاند و حق آن به‌پای می‌دارد؟ مردانی چند به سوی او روی آوردند که شمشیر به هیچ‌کدام نداد تا ابودُجانَه گام فراپیش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، حق این شمشیر چیست؟ گفت: چندان با آن دشمن را بکوبی تا خون روان‌سازی. گفت: من آن‌را برمی‌گیرم. پیامبر شمشیر به او داد. او مردی دلاور بود. وی را دستاری سرخ بود که چون آن را بر سر می‌بست، مردمان می‌دانستند که مردانه خواهد جنگید. او دستار سرخ بر سر بست و شمشیر برگرفت و با ناز و گستاخی به پیش همی خرامید. پیامبر خدا(ص) گفت: این، گونه‌ای راه رفتن است که خدا آن را دشمن می‌دارد مگر در چنین‌جایی. او به هیچ دلاوری برنمی‌خورد مگر که او را فروکوفت. سرانجام به زنانی بر ستیغ کوه رسید که دف‌ها همراه داشتند و می‌زدند و می‌خواندند و پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند. در میان ایشان زنی بود که می‌سرود:

نَحْنُ بَنَاتُ طَارِقٍ نَمْشِي عَلَى النَّمَارِقِ
اِنْ تُقْبِلُوا نُعَانِقِ وَنَفْرِشُ النَّمَارِقِ
اَو تُدْبِرُوا نُفَارِقِ فِرَاقَ غَيرِ وَامِقِ

نیز می‌گفت:

اِيهًا بَنِي عَبْدِالدَّارْ اِيْهًا حُمَاةَ الدَّيَّارْ
ضَرْباً بِكُلِّ بَتَّارْ

یعنی: ما دخترانی هستیم که شب در بر دلبر می‌کوبیم. بر بسترهای نرم و گرانبها می‌خرامیم. اگر به‌پیش تازید، شما را در آغوش کشیم و بسترها بگسترانیم. اگر پشت کنید، جدایی گزینیم چنان که شما را دوست نداریم.

هان به‌پیش تازید ای پسران عبدالدار؛ به‌پیش تازید ای نگهبانان و پشتوانان کس و کار؛ بتازید با شمشیرهای جان‌شکار.

او شمشیر برآهیخت که زن را دو پاره کند ولی شمشیر پیامبر خدا (ص) را از آلوده شدن به خون یك زن گرامی داشت. ایـن زن، هند بود. زنان در پشت‌سر او دف می‌زدند و مردان را برمی‌شوراندند.

مردم به سختی پیکار کردند. از میان مردان مسلمان حمزه و علی و ابودُجّانَـه در میان سپاه دشمن فـرورفتند. خدا پیـروزی را بر مسلمانان فرود آورد و بت‌پرستان را درهم شکست. زنان گریختند و رو به ستیغ‌های کوهستان آوردند. مسلمانان به لشکرگاه ایشان روی آوردند و به تاراج پرداختند. هنگامی که ناباوران واپس گریختند، برخی از تیراندازان به لشکرگـاه نگریستند و رو به تاراج‌گـری آوردند و دیگران استوار بر جـای خود بماندند و گفتند: فـرمان پیامبر خدا به جان می‌نیوشیم و بر جای خود پایدار می‌مانیم. خدا این آیه فرو فرستاد: برخی از شما بودند که دوستار این سرای بودند و برخی دیگر دوستار آن سرای (آل عمران/۳/۱۵۲). اینان یـاران راستین پیامبر خدا (ص) بودند.

عبدالله بن مسعود گوید: هیچ‌یك از یاران پیامبر خدا (ص) را دوستار این سرای نمی‌شناختم تا این آیه فرود آمد.

چون شماری از تیراندازان از جای خود فرود آمدند، خـالد بن ولید اندك بودن بازماندهٔ تیـراندازان را دید و بـر ایشان تاخت و ایشان را از پـای درآورد و از پشت بر یاران پیامبـر یورش آورد. هنگامی که بت‌پرستان دیدنـد که سوارانشان می‌جنـگند، روی به آوردگاه آوردند و بـر مسلمانان تاختند و ایشان را درهم شکستند. مسلمانان پرچم‌داران سپاه بت‌پرستی را کشته بودند و درفش بـر زمین افتاده بود و کسی آن را برنمی‌داشت. در این هنگام عَمْرَه دختر علقمهٔ حارثی آن را برگرفت و برافراشت. قرشیان بر گرد آن فراهم آمدند و صُؤَاب آن را برگرفت و در پای آن کشته شد. آنکه پرچم‌داران را کشته بود، علی بن ابی‌طالب (ع) بود. ابو رافع چنین گوید. چون ایشان را کشت، پیامبر (ص) گروهی از بت‌پرستان را دید و به علی گفت: بر ایشان تاز. او ایشان را بپراکند و کشتار کرد. آنگاه پیامبر گروه دیگری را دید و به او گفت: بر ایشان تاختن آور. علی

بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت و از کشتار ایشان خون فراوان به‌راه انداخت. جبریل گفت: ای پیامبر خدا، جانبازی و برادری این است. پیامبر خدا (ص) گفت: او از من است و من از اویم. جبریل گفت: من هم از شمایم. گوید: در این هنگام آوازدهنده‌ای را شنیدند که‌آواز می‌داد: شمشیری‌چون ذوالفقار نباشد و جوانمردی‌چون علی.

یکی از دندان‌های چهارگانهٔ پایین پیامبر خدا (ص) شکست و لب وی شکافته‌شد و گونهٔ وی و پیشانی‌اش(از جای رستنگاه موی) زخمی گشت. ابن قَمِئَه شمشیر برافراشت که بر پیامبر فرود آورد. همو بود که پیامبر را زخمی کرده بود. برخی گویند: عتبة بن ابی وقاص یا عبدالله بن شهاب زُهْری نیای محمدبن مسلم او را زخمی کرده بود.

گویند: عتبة بن ابی‌وقاص و ابن قمئهٔ لیثی اَدْرَمِی از بنی‌تمیم‌بن دارم (که مردی آرواره‌کوتاه و چانه‌شکسته بود) و ابی‌بن خلف جمحی و عبدالله بن حُمَید اسدی (شیر جنگی قرشیان) بر کشتن پیامبر خدا (ص) همداستان شدند. ابن شهاب همان بود که پیشانی او را زخمی کرد. عتبه چهار پاره سنگ بر وی افکند و یکی از دندان‌های چهار‌گانهٔ او در سوی راست را بشکست و بر لب او شکاف آورد. ابن‌قمئه گونهٔ وی را زخمی کرد چنان که حلقه‌های کلاه‌خود وی در آن فرو ریخت. او شمشیر بر سر پیامبر زد ولی شمشیر وی کارگر نیفتاد و کلاه‌خود او را نشکافت. پیامبر خدا (ص) بر زمین افتاد و زانوی وی خراش برداشت. ابی بن خلف با زوبینی بر وی تاخت. پیامبر خدا (ص) آن را از او بازگرفت و او را با همان زوبین از پای درآورد. برخی گویند: نه چنین است؛ او زوبین زبیر بن عوام را برگرفت و ابی بن خلف را با آن بکشت. برخی دیگر گویند: آن را از حارث بن صَمَّه بگرفت. عبدالله بن حمید را ابودجانهٔ انصاری کشت.

چون پیامبر خدا (ص) زخمی شد،خون بر چهره‌اش روان‌گردید. او پیوسته دست بر آن می‌سود و می‌گفت: چه گونه مردمی رستگار گردند که چهرهٔ پیامبر خود را خون‌آلود سازند. او از دست ایشان به درگاه خدا می‌نالید. پنج تن از انصار در پیش روی پیامبر جنگیدند و همگی کشته شدند. ابودجانه پیکر پاك خود را سپر پیامبر خدا (ص)

ساخت. او خود را بر روی پیامبر افکنده بود و از این‌رو هر تیری که می‌آمد، بر پشت وی فرو می‌رفت. سعد بن ابی‌وقاص در پیش روی پیامبر خدا (ص) تیر همی افکند. پیامبر خدا (ص) تیر به او می‌داد و می‌گفت: بینداز، پدر و مادرم برخی‌ات بادند.

دراین روز چشم قَتَادَةِ بن نُعمان از خانه بیرون آمد و پیامبر خدا (ص) با دست خود آن را به سر جایش برگرداند و این چشم بهترین چشمان وی گردید. مصعب بن عمیر درفش مسلمانان را بـه دست گرفت و چندان جنگید کـه جان باخت. او را ابـن قمئهٔ لیثی از پای درآورد و گمان می‌برد که او پیامبر است. او به سوی قرشیان باز-گشت و گفت: محمد را کشتم. ازاین‌رو مردم فریاد زدند: محمد کشته شد، محمد کشته شد.

چون مصعب کشته شد، پیامبر خدا (ص) پرچم را به علی بن ابی طالب داد. حمزه نیز گرم کارزار بود تا سِبَاعِ بن عبدالعُزّی غُبْشَانی بر وی گذشت. حمزه به‌وی‌گفت: ای زادهٔ آن‌زن که چوچوله‌ها می‌برد، به نزد من آی! مادرش انمار زنی بود که دختران را ختنه می‌کـرد. چون دیدار کردند، حمزه او را فـروکوفت و بکشت. وحشی (بردهٔ هند) گوید: به خدا سوگند که حمزه را می‌دیدم که مردم را بی‌پروا درو می‌کرد و بر هرکس می‌گذشت، او را می‌کشت. او سباع بن عبد-العزی را از پای درآورد. من زوبین خود به تکان آوردم و آن را بر وی پرتاب کردم‌که در نافش فرورفت و از میان دو پایش بیرون آمد. او به سوی من‌تاخت ولی تاب‌نیاورد و بر زمین افتاد. من او را درنگ دادم تا جان بـاخت و آنگاه زوبین خویش بیـرون آوردم و به سوی سپاه سرازیر گشتم. خدا از حمزه‌خوشنودباد و او را خوشنودگرداناد.

عاصم بن ثابت، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با دو تیر بر خاك نابودی افکند. آن دو را به نزد مادرشان سلافه آوردند و گزارش دادند که عاصم هر دو را کشته است. او با خدا پیمان بست که اگر خدا او را بر وی چیره گرداند، در کاسهٔ سرش باده بنوشد.

در این هنگام عبدالرحمان بن ابی‌بکر که همراه بت‌پرستان بود، به میان دو سپاه آمد و هماورد خواست. ابوبکر خواست بر وی تازد

ولی پیامبر خدا (ص) به وی گفت: شمشیر در نیام کن و ما را بهره‌ور گردان.

انس بن نضر عموی انس بن مالك بر عُمَر و طلحه و مردانی از مهاجران گذشت که همگی سراسیمه شده بودند. به ایشان گفت: چرا بر جای خود خشك شده‌اید؟ گفتند: پیامبر (ص) کشته شده است. گفت: پس از او چه هوده‌ای از زنده بودن؟ بر آن آیین و رفتار بمیرید که او مرد. سپس او روی به سپاه بت‌پرستان آورد و چندان جنگید تا کشته‌شد. بر پیکر او هفتاد زخم شمشیر و نیزه دیدند. تنها خواهرش بود که توانست او را از روی انگشتان زیبایش بازشناسد.

برخی گویند: همانا انس بن نضر گروهی از مسلمانان را شنید که چون آوازهٔ کشته شدن پیامبر خدا (ص) درافتاده بود، می‌گفتند: کاش کسی می‌داشتیم که به نزد عبدالله بن ابی بن سلول می‌رفت تا او برای ما از ابوسفیان امانی می‌ستاند که ما را کشتار نکنند. انس به ایشان گفت: ای مردم، اگر محمد مرده است، خدای او نمرده است. بر همان آیین و رفتاری پیکار کنید که محمد کرد. بار خدایا، من از آنچه اینان می‌گویند، به سوی تو پوزش می‌آورم و از آنچه این‌مردمان گفته‌اند، به درگاه تو پناه می‌برم. آنگاه چندان جنگید که جان‌باخت.

نخستین کس که پیامبر خدا (ص) را دید، کعب بن مالك بود. گوید: من بی‌درنگ با بلندترین آواز فریاد کشیدم: ای همهٔ مسلمانان، شما را مژده باد که اینك پیامبر خدا زنده است و درنگذشته است. پیامبر او را فرمود: آرام باش. چون مسلمانان او را شناختند، به سوی دره تاختند و دیدند که علی، ابوبکر، عمر، طلحه، زبیر، حارث بن صمه و دیگران گردش را گرفته‌اند. چون پیامبر پشت به دره کرد، ابی بن کعب خود را بدو رساند و همی گفت: ای محمد، زنده مبادم اگر تو را زنده بگذارم. پیامبر خدا (ص) رو به وی آورد و زوبین بر گردنش افکند. ابی همواره در مکه به پیامبر خدا(ص) می‌گفت: مرا اشتری پیر است که روزانه او را یك «فَرْق» (پیمانه‌ای از مردمان مدینه برابر با سه آبخوری) ذرت می‌خورانم و روزی از روزها سوار بر وی تو را می‌کشم. پیامبر به او می‌گفت: بلکه من به یاری خدا تو

را می‌کشم. چون زخم خورده بـه سوی قرشیان بازگشت (و زخمش اندك بود)، گفت: محمد مرا کشت. به او گفتند: باکی بر تو نباشد. گفت: او به من گفته است که تو را می‌کشم. به خدا سوگند که اگر بر من تف می‌انداخت، مرا می‌کشت. دشمن خدا در «سَرِف» جان سپرد.

پیامبر خدا (ص) در جنگ احد به سختی کوشید و پیکار کـرد. چندان تیر افکند که تیردانش تهی گشت و گوشهٔ کمانش بشکست و زهش پاره شد. چون پیامبر خدا (ص) زخمی شد، علی آغاز به‌آوردن آب در سپر خـود از «مِهْرَاس» (کوهی در احـد) و شست و شو دادن زخم‌های وی کرد. خون بند نیامد. فاطمهٔ زهراء(ع) از راه رسید و او را در آغوش کشید و به زاری همی گـریست. آنگاه دسته‌ای نی فراز آورد و آتش‌زد و خاکستر آن بر زخم‌ها گذاردکه خون‌آن‌بند آمد.

مالك بن زهیر جَشْمِی تیری بر پیامبر افکند که طلحه دست خود را سپر وی ساخت و تیر بر انگشت کهینش خورد. برخی گویند: حِبّان بن عرقه تیر بر او افکند. چون تیر بر انگشت وی خورد، گفت: آخ! پیامبر خدا (ص) فرمود: اگر می‌گفت «آخ ای خـدا» به بهشت می‌رفت و مردم بدو می‌نگریستند. برخی گویند: به‌جز انگشت بلند و میانهٔ او، دستش چلاغ گشت. گفتهٔ نخستین درست‌تر است.

ابوسفیان و گروهی از بت‌پرستان بر فراز کوه برآمدند. پیامبر خدا(ص) گفت: روا نباشد کـه اینان بر بالای سر ما آینـد. عُمَر و گروهی از مهاجران برخاستند و با ایشان پیکار کردند و فرودشان آوردند. پیامبر خدا (ص) که دو زره بر تن داشت، رو به تخته‌سنگی آورد که از آن بالا رود، ولی نتوانست. طلحه در زیر پای او نشست تا پا بر شانهٔ او گذاشت و بالا رفت. پیامبر خدا (ص) گفت: بهشت بر طلحه بایسته گشت.

شکست، گروهی از مسلمانـان از آن میان عثمان بـن عفان و دیگران را به «اعوص» راند. اینان سه روز در آنجا ماندند و سپس به نزد پیامبر (ص) آمدند. چون پیامبر ایشان را دید، به ایشان گفت: فراخنا دیدید که بدانجا شتافتید!

در این میان حنظلة بن ابی عامر شناخته با نام «شست و شو دادهٔ

فرشتگان»، با ابوسفیان بن حرب دیدار کرد. چون حنظله بر فراز وی برآمد، شداد بن اسود (همان ابن شَعُوب) او را دید. ابوسفیان او را فراخواند که فراز آمد و بر حنظله تاخت و او را از پـای درآورد. پیامبر خدا(ص) گفت: او را فرشتگان شست و شو دهند؛ از کسانش بپرسید. چگونگی از همسرش پرسیدند و او گفت: حنظله [در شب نخست دامادی] با من هم‌بستر گشت و سر و پیکر نشست و یکراست به‌آوردگاه شتافت زیرا بانگ و غریو نبرد شنید. پیامبر خدا (ص) گفت: ازاین‌رو بود که فرشتگان او را شست‌وشو دادند. ابوسفیان در بارهٔ پایداری خود و یاری ابن شعوب به وی بـرای کشتن حنظله، چنین سرود:

وَ لَوْ شِئْتُ نَجَّتْنِی کُمَیتٌ طَمِـرَّةٌ   وَ لَم اَحْمِـلِ النَّعْمَاءَ لِابنِ شَعُوبِ
فَمَازَالَ مُهرِی مَزْجَرَ الکَلْبِ مِنْهُمْ   لَدُنْ غُـدْوَةً حَتَّی دَنَتْ لِغُـرُوبِ
اُقَـاتِلُهُمْ وَاَدَّعِـی یَـالَ غَالِبٍ   وَ اَدْفَعُهُـمْ عَنِّی بِـرُکْنِ صَلِیبِ
فَبَکِّی وَ لَاتَـرْعَی مَقَالَةَ عَـاذِلٍ   وَ لَا تَسْأَمِی مِنْ عَـبْرَةٍ وَ نَحِیبِ
اَبَاكِ وَ اِخْوانًا لَنَا قَـدْ تَتَابَعُوا   وَ حُـقَّ لَهُمْ مِن عَبْـرَةٍ بِنَصِیبِ
وَسلّی الَّذِی قَدْکَانَ فِی النَّفْسِ اِنَّنِی   قَتَلْتُ مِـنَ النَّجَـارِ کُـلَّ نَجِیبِ
وَ مِنْ هَاشِمٍ قَرْنًا نَجِیبًا وَ مُصْعَبًا   وَ کَانَ لَدَی الهَیْجَاءِ غَیـرَ هَیُوبِ
وَلَو اَنَّنِی لَمْ اَشْفِ مِنْهُم قُرُونَتِی   لَکَانَتْ شَجیً فِی القَلْبِ ذَاتَ نُدُوبِ

یعنی: اگر می‌خواستم، سمندی سرخ و سیاه و چالاك مرا وامی‌رهاند و بارِ بخشایش بر پسر شعوبم نمی‌گرداندم. همانا کـره اسپ رمنده‌ام از پگاه تا هنگام فرو شدن خورشید آماج زوزه‌کشیدن سگان ایشان بود. با ایشان پیکار می‌کردم و فـریاد می‌زدم: ای فـرزندان غالب! آنگاه در برابر ایشان به ستونی استوار پناه می‌بردم و ایشان را از خود می‌راندم. نگارین منا[1]، گریه سرده‌واز گفتار نکوهشگران باك مدار؛ از شیون و زاری به ستوه میای. بر پدر و برادرانت گریه سر ده که یکایك بادهٔ مرگ نـوشیدند و اینك ایشان را از شیون و سرشك بهره‌ای می‌باید. آنچه را در دل داشتی بدین آرامش‌بخش که

---

۱. منوچهری دامغانی فرماید:

نگارین منا برگرد و مگری   که کار عاشقان را نیست حاصل

من هرجوانمرد نژاده‌ای را از نجاریان (مردمان مدینه) بر خاك نابودی افکندم. از هاشمیان پهلوانی دمان (مانند حمزه) را به خاك و خون در غلتاندم و نیز مصعب را که از جنگ و ستیز هیچ هراسی بـه دل راه نمی‌داد. اگـر دلم را با کشتن ایشان خنك نمی‌ساختم، همواره اندوهی گزاینده جانم را در چنگال می‌فشرد.

حسان بن ثابت چنین در پاسخ او سرود:

ذَکَرْتَ القُرُومَ الصِّیدَ مِن آلِ هَاشِمٍ وَ لَسْتَ لِـزُورٍ قُلْتَـهُ بِمُصِیبِ
اَتَعْجَبُ اَنْ اَقْصَدْتَ حَمْزَةَ مِنْهُمُ عَشَـاءَ وَ قَـدْ سَمَّیْتَـهُ بِنَجِیبِ
اَلَمْ یَقْتُلُوا عَمْراً وَ عُتْبَةَ وَ ابْنَهُ وَ شَیْبَةَ وَ الحَجَّاجَ وَ ابْنَ حَبِیبِ
غَدَاةَ دَعَا العَاصِی عَلِیّاً فَـرَاعَهُ بِضَـرْبَةِ عَطْبٍ بَلَّـهُ بِخَضِیبِ

یعنی: تو سروران سرفراز خاندان هاشم را به ناسزا یاد کردی و در سخنی گزاف که بر زبان راندی، استوار نبودی. آیـا در شگفت رفته‌ای که از میان ایشان آهنگ حمزه کـردی و او را شیر ژیان و مرد نژاده خواندی؟ آیا اینان نبودند که از شما عمرو و عتبه و پسر وی و شیبه و حجاج و پسر حبیب را بر خاك نابـودی افکندند؟ آن بامداد که آن مرد «عاص» نژاد، علی را آواز داد و او چنان با شمشیر برنده بر سرش کوفت که پیکرش را شناور در خون گردانید.

هند جگرخوار و دوستانش خود را بـر کشتگان افکندند و همی ایشان‌را پاره پـاره کردند و گـوش و بینی بریدند. هند خـود از گوش‌ها و بینی‌های مردان دست‌بندها و پابرنجـن‌ها ساخت و سپس اینها را به بردهٔ خـود «وحشی» سپرد. او سینهٔ حمزه را شکافت و جگر وی را بیرون آورد و در دهان گذاشت ولی نتوانست بجود و از این رو بیرون افکند.

آنگاه ابوسفیان بر فراز مردم برآمد و سه بار گفت: آیا محمد در میان گروه است؟ پیامبر خدا (ص) گفت: او را پاسخ نگویید. آنگاه سه‌بار پرسید: آیا پسر ابوقحافه در میان گروه است؟ آنگاه سه بـار آواز داد: آیا پسر خطاب در میان گروه است؟ آنگاه رو به یاران خود

آورد و گفت: اما اینان، همگی کشته شدند. عمر گفت: ای دشمن خدا، دروغ گفتی. خدا آنان را زنده بداشت تا مایهٔ درد و اندوه تو باشند. ابوسفیان گفت: هبل، هبل تویی بالاتر. پیامبر خدا (ص) گفت: بگویید: خدا خدا بزرگ‌تر. ابوسفیان گفت: عُزّا داریم که عزا ندارید. پیامبر خدا (ص) گفت: بگویید: سرورمان خداست که با او بیگانه‌اید. ابوسفیان گفت: ای عمر، تو را به خدا راست بگو، آیا محمد را کشته‌ایم؟ عمر گفت: بار خدایا، نه. او خرم و خندان است و زوزهٔ تو می‌شنود. ابوسفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمئه هستی. سپس گفت: این جنگ به جنگ بدر به در. پیکار همچنان در چرخش است. همانا شما پاره پارگی‌ها در کشتگان‌خود خواهید یافت. به‌خدا سوگند که نه از این کار خوشنود بودم نه از آن خشمگین شدم؛ نه فرمان دادم نه پیشگیری کردم.

در این زمان حُلَیس بن زَبّان رهبر هم‌پیمانان، بر ابوسفیان گذشت و دید که نوك نیزه‌اش را در کنارهٔ دهان حمزه همی فرو برد و می‌گوید: بچش، ای بریده از خویشاوندان! حلیس فریاد زد: ای فرزندان کنانه، این سرور قریش است که با پسر عموی خود چنین می‌کند که می‌بینید. ابوسفیان گفت: لغزشی بود، پنهانش بدار.

ام ایمن پرستار پیامبر خدا (ص) و زنانی از انصار به آبگیر شدند که آب برگیرند. حبان بن عرقه تیری بر او گشاد کرد که بر دامنش خورد. او خندید. پیامبر (ص) تیری به سعد بن ابی‌وقاص داد و گفت: او را بزن. وی تیر انداخت و او را بر زمین افکند. پیامبر (ص) خندید و گفت: سعد به سود آن بانو کینه کشید؛ خدا فراخوان تو را پاسخگو باد، خدا تیراندازی تو را استوار بداراد.

آنگاه ابوسفیان و همراهانش به‌دنبال‌برگشتند. او گفت: نویدگاه ما با شما سال آینده است. پیامبر خدا (ص) علی را در پی ایشان گسیل کرد و فرمود: بنگر که اگر از اسبان فرود آمده سوار اشتران گشته‌اند، آهنگ مکه دارند و اگر بر اسب سوار شده‌اند، می‌خواهند بر مدینه بتازند. سوگند به آنکه جانم در دست وی است، با ایشان بر سر آن به پایداری درخواهم ایستاد. علی گوید: در پی ایشان روان

گشتم و دیدم که از اسبان کنار کشیده سوار بر اشتران گشته‌اند و آهنگ مکه دارند. رو به سوی پیامبر آوردم و نتوانستم خویشتن‌داری کنم و فریاد همی کشیدم. پیامبر خدا (ص) او را فرموده بود که آن کار پنهان بدارد.

پیامبر خدا (ص) مردی را فرمود که چگونگی سرنوشت کشتگان را وارسی کند. او سعد بن ربیع انصاری را دید که نیمه جانی دارد. سعد به مرد وارسی کننده گفت: به پیامبر خـدا (ص) از من درود برسان و بگو: خدایت بهترین پاداشی دهاد که مردمی را از پیامبر ایشان ارزانی می‌فرماید. به کسان من درود فرست و بگو: اگر کم‌ترین آسیبی به پیامبر خدا (ص) بـرسد و شما جان در پیکر داشته باشید، در پیشگاه خدا هیچ پوزش و بهانه‌ای نخواهید داشت. و این بگفت و جان به جان‌آفرین سپرد.

حمزه را در درون دره یافتند که شکمش را پاره کرده و پیکرش را از هم دریده بودند. چون پیامبر خدا (ص) او را دید، فرمود: اگر این بیم نبود که این کار پس از من به سان آیینی درآید، پیکرش را بر زمین رها می‌کردم که به درون شکم‌های درندگـان و چینه‌دان‌های پرندگان درآید. اگر خدا مرا بر قرشیان پیروز گرداند، پیکر سی تن از کشتگان ایشان را پاره پاره خواهم کرد. مسلمانان گفتند: چنان ایشان را پاره پاره کنیم که عربان هرگز مانند آن را نشنیده باشند. خدا این آیه را در این باره فرو فرستاد: اگـر کیفر می‌کنید، همان اندازه کنید که بر شما ستم روا داشته‌اند و اگر بردباری کنید، این کار برای بردباران بهتر است(نحل/۱۶/۱۲۶). دراین‌هنگام پیامبر خدا (ص) از آن کار چشم پوشید و شکیبایی پیشه کرد و فرمود که هرگز پیکرهای کشتگان دشمن را پاره پاره نکنند.

صفیه دختر عبدالمطلب فراز آمد. پیامبر خـدا (ص) به پسرش زبیر فرمود که او را بازگرداند تا نبیند که بر سر برادرش حمزه چه آورده‌اند. زبیر او را دید و فرمان پیامبر (ص) بگزارد. صفیه گفت: به من گزارش رسیده است که پیکر برادرم را پاره پاره کرده‌اند. این کار در راه خدا سخت اندك است. چه خوشنود مردمانی که به چنین

گذشت‌ها ماییم! بی هیچ گمان این را به خدا واگذارم و به شمار وی بسپرم و خویشتن‌داری و بردباری پیشه کنم. زبیر پیامبر خدا (ص) را از گفتهٔ وی آگاه کرد. فرمود: راهش را باز بگذار. زن آمد و بر وی نماز گزارد و به درد بگریست و سپس گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). پیامبر خدا (ص) فرمود که او را به خاك سپردند.

در میان مسلمانان کسی بـه نام «قُزْمان» («فرومایه») بـود که پیامبر خدا(ص) پیش‌تر گفته بود که او دوزخـی باشد. او در جنگ احد به سختی کوشید و مردانه پیکار کرد و هشت یا نه تن از بت‌پرستان را کشت. آنگاه زخمی گشت کـه او را به خـانه‌اش بردند. مسلمانان گفتند: تو را مژده باد ای قزمان! گفت: چرا مرا مژده باید داد که تنها به پاسداری از نام و نشان و شکوه و آوازهٔ مردم خـود جنگیدم. آنگاه زخمش به سختی به درد آمد و از ایـن‌رو، او تیری برگرفت و رگ‌های درون بازو (این سوی آرنج) خود را برید که‌خون جهیدن گرفت و او جان سپرد. گزارش کار او به پیامبر خدا (ص) دادند. گفت: گواهی می‌دهم که من فرستادهٔ خدایم.

از میان کسانی‌که در جنگ احد کشته شد، «مُخَیْرِیق» یهودی‌بود. وی در آن روز به یهودیان گفت: ای گروه یهودیـان، شما بی‌گمان می‌دانید که یاری کردن محمد راست و درست است. گفتند: امروز شنبه است. گفت: مرا شنبهی در کار نباشد. او شمشیر و جنگ‌افزار خود برگرفت و گفت: اگر کشته شوم، دارایی‌ام را به محمد سپارید که هرچه می‌خواهد، با آن بکند. آنگاه روانه گشت و چندان مردانه جنگید تا کشته شد. پیامبر خدا (ص) گفت: مخیریق بهترین‌یهودیان است.

هم در این روز، «یَمَان» پدر حـذیفه کشته شد. مسلمانان او را کشتند. پیامبر خدا (ص) وی و ثابت بن قیس بـن وقش را به یاری شماری از بانوان از روی زمین برداشت. او با همتای خود (که هردو پیرانی سالخورده بودند)، جنگ را می‌بیوسیدند. یکی به دیگـری گفت: درنگ چرا؟ آیا شمشیرهای خود برنگیریم و به پیامبر خـدا

بپیوندیم؟ باشد که خدا ما را جانبازی ارزانی فرماید. چنان کردند و به میان مردمان درآمدند و کسی از آمدن ایشان آگاه نبود. ثابت را بت‌پرستان کشتند و یمان را شمشیرهای مسلمانان در میان گرفتند که او را کشتند و نمی‌دانستند کیست. حذیفه داد کشید: پدرم، پدرم! گفتند: به‌خدا او را نشناختیم. او گفت: خدا شما را بیامرزد. پیامبر خدا (ص) خواست خونبهای او بپردازد. حذیفه خونبهای او را بر مسلمانان بینوا بخش کرد.

برخی از مردم کشته‌های خود را به‌مدینه بردند. پیامبر خدا(ص) فرمود هر کسی را در همان جا که جان باخته است، به خاك سپارند. او فرمان داد که دو تن و سه تن را در یك آرامگاه به خاك سپارند و آنان که خواننده‌ترینان قرآن بودند، به‌سوی قبله دراز کشیده شوند. او بر ایشان نماز گزارد. هر بار که یك جانباز را می‌آوردند، حمزه را همراه او می‌ساخت و نماز بر ایشان می‌گزارد. برخی گویند: او نه جانباز را بر زمین می‌خواباند و حمزه را دهمین ایشان می‌کرد و بر ایشان نماز می‌گزارد. علی و ابوبکر و عمر و زبیر به درون آرامگاه وی رفتند و پیامبر خدا بر کنار آرامگاه وی فرونشست. او فرمان داد که عمرو بن جَمُوح و عبدالله بن حرام را در یك آرامگاه به خاك سپارند. فرمود: این دو در این سرا دوستان یکدل بودند.

چون جانبازان به خاك سپرده شدند، پیامبر خدا(ص) آهنگ بازگشت کرد. در راه بازگشت، حَمْنَه دختر جَحْش با وی دیدار کرد. پیامبر گزارش جان باختن برادرش عبدالله بن جحْش را به وی داد. زن گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). آنگاه گزارش جان باختن دایی‌اش حمزه را به وی داد. زن برای او آمرزش خواست. سپس گزارش جان باختن شوهرش مصعب بن عمیر را به او داد. زن فریاد کشید و شیون آغاز کرد. پیامبر گفت: شوهر را در نزد زن پایگاهی بلند است.

پیامبر خدا (ص) بر خانه‌ای از خانه‌های انصار گذشت. سرشك از دیدگانش فروبارید و به درد گریست و گفت: ولی حمزه را شیون کنندگانی از میان بانوان در کار نیست. سعد بن معاذ به خانهٔ بنی

عبدالاشهل رفت و زنان‌ایشان‌را فرمودکه بروند و بر حمزه بگریند.
پیامبر خدا (ص) بر زنی از انصار گذشت کــه پدر و شوهرش جان باخته بودند. چون گزارش درگذشت آنان به وی دادند، گفت: بر سر پیامبر خدا (ص) چه آمد؟ گفتند: سپاس خدا را، چنان است که می‌بینی. گفت: او را به من نشان دهید. چون زن به پیامبر نگریست، گفت: پس از درگذشت توست‌که هر داغی جانشکار است (یا: با بودن تو هر داغی شیرین است[۲]).
بازگشت او به مدینه در روز شنبه در همان روز جنگ بود.

[واژهٔ تازه پدید]

نِیّار: با نون کسره‌دار و یای‌دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن راء.
جُبَیر: به ضم جیم تصغیر جبر است.
خَوّات: با خاء نقطه‌دار و واو تشدیددار و پس از الف، تای دو نقطه‌ای در بالا.
حِبّان: به کسر حاء و باء تك نقطه‌ای که نون در پایان آن است.
حُلَیس: به ضم حاء بی‌نقطه تصغیر حلس است.
زَبّان: با زاء و بای تك نقطه‌ای که نون در پایان دارد.

جنگ حمراء الاسد

چون روز یك‌شنبه [۱۶ شوال/یکم ژوئن ۶۲۵ م]، فــردای آن روز، فرارسید، اذان‌دهندهٔ پیامبر خدا(ص) آواز جنگ درداد. پیامبر گفت: تنها با ما کسانی بیرون آیند که دیروز در پهنهٔ بدر بودند. او بیرون رفت تا ناباوران بدانند که همچنان نیرومند است. همراه او گروهی از زخمیان بیرون آمدند که به سختی خــود را بر سر پا نگه می‌داشتند. سپاهیان روانه شدند تــا به حمراءالاسد در هفت میــلی مدینه رسیدند. پیامبر روزهای دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه درآنجا ماند. در این زمان معبد خزاعی بر وی گذشت. خزاعیان از مسلمان و

۲. در اینجا در متن واژهٔ «جَلَل» به‌کار برده شده است که از اضداد است: هم کار سنگین و دردناك و هم رویداد شیرین و دلنشین و آسان.

بت‌پرست به نیك‌خواهی برای پیامبر خدا(ص) در تهامه نام‌بـردار بودند. معبد بت‌پرست بود. او گفت: ای محمد، گرفتاری تـو ما را سخت به درد آورد. سپس از نزد پیامبر (ص) بیرون رفت و چون به «روحاء» رسید، ابوسفیان را با کسانش دید که آهنگ بازگشت به مدینه برای ریشه‌کنی پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان را (به گمان خویش) در سر می‌پروراندند. چون ابوسفیان معبد را دید، پرسید: چه در پشت سر داری؟ معبد گفت: محمد با سپاهیان انبوه که مانند آن را ندیده بودم، بیرون آمده است و آهنگ جان شما دارد. آنان را که واپس نشسته بودند، گرد هم آورده است چه اینان از کار خـود پشیمان گشته‌اند. از جای خود برنخیزی تا ببینی کـه پیشانی‌های اسبان ایشان آشکار شده است. ابوسفیان گفت: به خـدا سوگند ما آهنگ بازگشت داشتیم تا بازماندگان ایشان را ریشه کـن سازیم. معبد گفت: من به تو هشدار می‌دهم که چنین کاری نکنی. وی ابو- سفیان و همراهانش را از آن کار بازداشت.

در این میان کـاروانی از عبدالقیس بـر ابوسفیان گذشت. او گفت: از نزد من پیامی برای محمد ببریـد و من شتران شما را بار کشمش می‌زنم و به عکاظ می‌رسانم. گفتند: چنین کنیم. گفت: او را آگاه سازید که ما آهنگ بازگشت به سوی وی و یـارانش داریم تا همگی را ریشه‌کـن سازیم. اینان در حمراءالاسد بر پیامبـر (ص) گذشتند و پیام بگزاردند. پیامبر (ص) گفت :خدا ما را بس است و او نیکو پشتوانی است. سپس به‌مدینه بازگشت و در سر راه بر ابو- عزه عمروبن عبیدالله جمحی و معاویة بن مغیرة بـن ابی‌عاص دست یافت. ابوعزه در جنگ بدر گرفتار شده‌بود. او از ناداری و بسیاری نان‌خوران به نزد پیامبر خدا (ص) گـله برد و پیامبر او را رایگان آزاد کرد ولی از او پیمان‌ها گرفت که به جنگ وی نیاید و به‌دشمنان او یاری نرساند. او در جنگ احد فـراز آمد و مردم را پیوسته بر مسلمانان شوراند. چون او را به‌نزد پیامبر خدا(ص) آوردند، گفت: ای محمد، بر من بخشایش آور. پیامبر گفت: مرد خدای گرای دو بار از یك سوراخ گزیده نمی‌شود. پس فرمان داد که او را بکشند.

اما معاویة بن مغیرة بن ابی‌عاص بن امیه، همان بود که بینی حمزة بن عبدالمطلب و دیگران‌را برید و پیکر ایشان را پاره پاره کرد. او در راه گم شد و چون بامداد بیامد، به خانهٔ عثمان بن عفان رفت. همین که عثمان او را دید، گفت: من و خودت را نابود کردی. معاویه گفت: تو نزدیك‌ترین خویشاوند منی. من به نزد تو آمده‌ام که پناهم دهی. عثمان او را به خانهٔ خویش درآورد و آهنگ پیامبر خدا(ص) کرد که در نزد وی میانجی و خواهشگر شود تا او را آزاد سازد. همان دم شنید که پیامبر خدا (ص) می‌گوید: همانا معاویه در مدینه است؛ او را بجویید. او را از خانهٔ عثمان بیرون کشیدند و به نزد پیامبر(ص) آوردند. عثمان گفت: سوگند به آنکه تو را به‌راستی و درستی برانگیخته است، به نزد تو نیامدم جز برای اینکه به‌وی امانی بخشی. او را به من ببخش. پیامبر او را به عثمان بخشید و سه روز به وی درنگ داد و سوگند خورد که اگر پس از آن بماند، بی‌گمان خونش بریزد. عثمان او را سازوبرگ داد و گفت: بیرون‌شو.

پیامبر خدا (ص) به حمراءالاسد رفت و معاویه ماند تا گزارش کارهای پیامبر (ص) بشنود. چون روز چهارم فرارسید، پیامبر گفت: معاویه نزدیك است و دور نشده است؛ او را بجویید. عمار و زید بن حارثه او را بجستند و دریافتند و در «حماة» بکشتند[۳].

این معاویه، نیای مادری عبدالملك بن مروان بن حکم بود.

گویند: در این سال در نیمهٔ رمضان/روز نخست مارس (دهم اسفند) ۶۲۵ م حسن بن علی از مادر گرامی خود فاطمهٔ زهرا بزاد. هم در این سال فاطمهٔ زهرا به حسین باردار شد. میان بار بنهادن و بار گرفتن وی پنجاه روز بود. هم در این‌سال در شوال/مارس، جمیله دختر عبدالله بن ابی به عبدالله بن حنظلة بن ابی عامر «شست‌وشو

---

۳. آوازه چنین درافتاده است که در این رویداد، عثمان‌بن عفان، ام‌کلثوم دختر پیامبر خدا (ص) را که زن او بود ، تا مرز مرگ بزد زیرا بهانه آورد که تو گزارش رفت و آمدهای معاویه را به پیامبر و یاران وی می‌رسانده‌ای. و خدا داناتر است.

دادهٔ فرشتگان» باردار گشت [شب شوهرش با این زن دامادی کرد و بامداد یکراست به پهنهٔ نبرد شتافت و ناشسته پیکار کـــرد و ساغر جانبازی نوشید و پیامبر خدا (ص) او را «شست‌وشو دادهٔ فرشتگان» خواند].

رویدادهای سال چهارم هجری
(۶۲۵-۶۲۶ میلادی)

جنگ رَجیع

در این سال در ماه صفر/ژوئیهٔ ۶۲۵م جنگ رَجیع رخ نمود.
انگیزهٔ این جنگ چنان بود که گروهی از «عَضَل» و «قَارَه» به‌نزد پیامبر(ص) آمدند و گفتند: در میان ما اسلام روا گشته است؛ کسانی را به نزد ما فرست تا به‌ما آموزش دینی‌دهند و قرآن بیاموزند. پیامبر شش تن به فرماندهی عاصم بن ثابت یا مَرْثَدِ بن ابی مرثد روانهٔ سرزمین ایشان کرد. چون به «هَدْأَة» («آرام‌جای») رسیدند، نیرنگ درزدند و خاندانی از هذیل را که بنی‌لِحْیَان خوانده می‌شدند، به‌یاری خواندند و اینان صد مرد جنگی به یاری آنان فرستادند. مسلمانان به کوه پناه بردند. آنان به پایین‌شان فراخواندند و به ایشان پیمان و سوگند بخشیدند. عاصم گفت: به خدا سوگند که بر پایهٔ پیمان یك ناباور فرود نیایم. خدایا، پیامبرت را از کار ما آگاه فرما. وی و مرثد و خالدبن بُکَیر با آنان جنگیدند و ابن‌دَثِنَه و خُبَیْبِ بن عدی و مرد دیگر فرود آمدند که همگی را استوار ببستند. مرد سوم گفت: این آغاز نیرنگ است. به خدا به دنبال شما نیایم. او را کشتند و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند و فروختند. خبیب را بنی‌حارث بن نوفل برگرفتند زیرا همو بود که در جنگ احد حارث را کشته بود. او را گرفتند که در برابر حارث بکشند. در آن هنگام که خبیب در خانهٔ‌دختران حارث‌بود، از یکی از ایشان تیغی به عاریت

گرفت که موی زهار خود با آن بتراشد و برای کشته‌شدن آماده گردد، کودکی دوان بیامد و بر زانوی خبیب نشست و او تیغ به‌دست داشت، زن فریاد برآورد. خبیب گفت: می‌ترسی که او را بکشم؟ نیرنگ را در آیین ما راهی نیست. آن زن همواره می‌گفت: هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم. او را چنان دیدم که خوشه‌ای انگور به دست داشت و همی خورد با اینکه در سراسر مکه میوه‌ای نبود و این بی‌گمان روزیی خدایی بود که خدا ارزانی خبیب فرموده بود.

چون خبیب را از بارگاه خدایی بیرون بردند که بکشند، گفت: مرا بازگردانید که دو رکعت نماز بخوانم. او را رها کردند و او دو رکعت را خواند و این شیوه‌ای گشت دربارهٔ کسانی که شکنجه‌کش می‌شدند. سپس خبیب گفت: اگر بیم آن نبود که بگویید از مرگ ترسید، بیش‌تر نماز می‌خواندم. او ابیاتی چند برخواند که اینها از میان آن است:

وَ لَسْتُ اُبَالِی حِینَ اُقْتَلُ مُسْلِماً عَلَی اَیِّ شیءٍ کَانَ فِی اللّٰهِ مَصْرَعِی
وَ ذٰلِکَ فِی ذَاتِ الاِلٰهِ وَ اِنْ یَشَأْ یُبَارِکْ عَلَی اَوْصَالِ شِلْوٍ مُمَزَّعِ

یعنی: چون به سان یك مسلمان کشته شوم، باکی ندارم که با چه دستاویز و بهانه‌ای به راه خدا اندر، به خاك و خون درتپیده گردم. این کشته شدن برای گوهر پاك خدایی است که اگر بخواهد، بر بند بند و پاره‌های پیکری از هم دریده بخشایش ارزانی فرماید و پرتو خود را بر آن بباراند.

سپس گفت: خدایا ایشان را یکایك بشمار و همگی را آماج کینه‌توزی خود بدار و با کشتار سراسری از میان‌شان بردار.

در این هنگام او را بر دار کردند.

اما عاصم بن ثابت، چنان شد که خواستند سر او را به سلافه دختر سعد بفروشند و او سوگند خورده بود که در کاسهٔ سر عاصم باده بنوشد زیرا او یکی از پسرانش را در جنگ احد کشته بود. زنبوران عسل بیامدند و بر او تاختند و گرداگردش را بگرفتند. گفتند: وی را واگذارید تا روز را به شب رساند و آنگاه او را فرو

گیریم. خداوند باران بسیار فروباراند چنان‌که دره لبالب از آب گشت و پیکر عاصم را با خود برد. او با خدا پیمان بسته بود که دست به هیچ بت‌پرستی نیالاید و هیچ بت‌پرستی را به او دسترس نباشد. خدا او را در زمان مرگ پاس بداشت چنان که در روزهای زندگی.

اما ابن دثنه، چنان شد که صفوان بن امیه او را با بردهٔ خود نسطاس به «تنعیم» فرستاد که او را در برابر پسرش بکشد. نسطاس به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهیم، آیا دوست می‌داری که هم اکنون محمد به‌جای تو در نزد ما باشد و ما گردن او را بزنیم و تو در میان کسان خود باشی؟ گفت: دوست نمی‌دارم که محمد در جایی که هم‌اکنون در آنجاست باشد و خاری خرد پای نازنینش را بیازارد و من زنده بمانم و در میان کسان‌خود باشم. ابوسفیان‌گفت: هرگز ندیده‌ام که هیچ‌کس دیگری را به اندازه‌ای که یاران محمد او را دوست می‌دارند، دوست داشته باشد. آنگاه نسطاس او را کشت.

[واژهٔ تازه پدید]

خُبَیْب: به ضم خاء نقطه‌دار و فتح باء تك‌نقطه‌ای که به دنبال آن یاء دو نقطه‌ای در زیر است و در پایان آن باء تك نقطه‌ای.
بُکَیر: به ضم باء تك‌نقطه‌ای تصغیر بکر است.

فرستادن عمرو بن امیه برای کشتن ابوسفیان

چون عاصم و یارانش کشته شدند، پیامبر خدا (ص) عمرو بن اُمَیَّهٔ ضَمْری را با مردی از انصار به مکه فرستاد و ایشان را فرمود که ابوسفیان بن حرب را بکشند. عمرو گوید: من با اشتر و برادر همتایم بیرون رفتم و پای او دردمند بود. من او را سوار اشتر خود می‌کردم. روانه شدیم تا به‌درون درهٔ «بطن یأجج» رسیدیم. شتر خود را بستم و به دوست خود گفتم: بیا برویم ابوسفیان را بکشیم. اگر از چیزی ترسیدی، خود را به شتر برسان و سوار آن شو و به پیامبر خدا (ص) بپیوند و گزارش به او بده و مرا به خود واگذار. من به درون شهر شدم و با او سخن همی راندم.

به درون مکه رفتیم و با من خنجری بود که آن‌را آماده ساخته بودم تا اگر کسی راهبندم گردد، او را با آن از پای درآورم. دوستم به‌من گفت: آیا نمی‌خواهی کارخود را با چرخش بر گرد خانهٔ خـدا آغاز کنیم و دو رکعتی نماز بخوانیم؟ گفتم: همانا مردمان مکه در انجمن‌های خویش بر گرد خانهٔ خدا می‌نشینند و من به این شهر آشناترم. پیوسته راه پیمودیم تا به خانهٔ خدا رسیدیم و بر گرد آن چرخیدیم و نماز گزاردیم و آنگاه بیرون آمدیم و بر یکـی از انجمن‌های ایشان گذشتیم. یکی از ایشان مرا شناخت و با بلندترین آواز فریاد کشید: اینك عمرو بن امیه! مردمان مکه به سوی ما برشوریدند و گفتند: جز برای رساندن گزندی نیامده است. او به روزگار جاهلی مردم‌کشی چابك و دیوهوش بود. به دوستم گفتم: بگریز! همین بود کـه از آن می‌ترسیدم. دیگر به‌سوی ابوسفیان راهی نیست. خـود را وارهان. بیرون آمدیم و به سختی دویدیم تا بر کوه بالا رفتیم و به درون غاری شدیم و شب را به روز آوردیم و همی بیوسیدیم که جویندگان آرام بگیرند. گوید: به‌خدا سوگند من در غار بودم‌که عثمان‌بن مالك تیمی سوار بر اسب فرارسید و پیرامون خود را همی نگریست. او بر در غار ایستاد. من بیرون رفتم و خنجر در جگرگاهش فرو بـردم و او فریادی کشید که همهٔ مردمان مکه آن را شنیدند. آنان به جایگاه ما روی آوردند و من بر سر جای خود باز شدم. او را نیمه‌جان بازیافتند و گفتند: که تو را زد؟ گفت: عمرو بـن امیه. آنگاه مُرد و نتوانست ایشان را از جای من آگاه سازد. کشته شدن دوست‌شان ایشان را از من و از جستن من روی‌گردان کرد. آنان او را برداشتند و بردند و من دو روز در غار درنگ ورزیدم تا جویندگان آرام گرفتند. آنگاه به‌سوی تنعیم بیرون آمدیم و اینك چـوبهٔ دار خبیب را با پاسداران پیرامون وی دیدیم. بر چوبه‌اش بالا رفتم‌و او را بر پشت‌خود گرفتم. بیش از پیرامون چهل گام برنداشته بودم که از آمدن من آگاه شدند و سر در پی من گذاشتند. او را فروافکندم و آنان به سختی پیگردم کردند. راه را با شتاب درنوردیدم و آنان خسته شدند و بازگشتند. دوستم روانه گشت و سوار شتر شد و به نـزد پیامبر (ص) آمـد و

گزارش به او داد. اما خبیب، دیگر هرگز پس از آن دیده نشد. گویا زمین دهان باز کرده او را فرو برده بود.

گوید: من روانه گشتم تا در «ضَجْنَان» به درون غاری شدم و کمان و تیرهای خود را همراه داشتم. همچنان‌که در آن بودم، دیدم‌که مردی دراز و یك چشم از بنی دُئل که گوسپند می‌چراند، بـه درون آمد. پرسید: کیستی؟ گفتم: از بنی دُئل. او در کنار من بیارمید و آواز خود را بلند کرد و همی سرود:

وَ لَسْتُ بِمُسْلِمٍ مَادُمْتُ حَيّاً   وَ لَسْتُ اَدِينُ دِينَ الْمُسْلِمِينَا

یعنی: تا زنده‌ام هرگز مسلمان نباشم و به‌آیین مسلمانان درنیایم.

سپس خوابید. من او را کشتم و روانه شدم که ناگاه دو مرد را دیدار کردم‌که قرشیان ایشان را برای پی‌جویی کار و گزارش زندگی پیامبر خدا(ص) روانه کرده بودند. یکـی را با تیر زدم و کشتم و دیگری را به اسیری گرفتم و به نزد پیامبر (ص) بازآمدم و گزارش بدادم. پیامبر خندید و خدا را به‌خوبی برای من بخواند.

در این سال در ماه رمضان/فوریهٔ ۶۲۶م پیامبر خدا (ص) ام‌ـ المساکین زینب دختر خُزَیْمَه را به همسری برگزید. او از بنی‌هلال بود. وی پیش‌تر زن طُفَیل بن حارث بود که رهایش ساخته بود.

در این سال کار حج گزاردن در دست بت‌پرستان بود.

داستان بئر مَعُونَه

در این سال در ماه صفر/ژوئیهٔ ۶۲۵ گـروهی از مسلمانان در بئر معونه کشته شدند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که ابو براء بن عازب بن عامر بن مالك بن جعفر شناخته با نام «نیزه باز»، بـزرگ و سرور بنی‌عـامر بن صعصعه به مدینه آمد و ارمغانی به نزد پیامبـر (ص) آورد. پیامبر ارمغان او را نپذیرفت و گفت: ای ابوبراء، من ارمغانی از یك بت‌ـ

پرست نمی‌پذیرم. آنگاه پیامبر اسلام‌را بر او عرضه داشت. او دوری نگزید و اسلام نیاورد و گفت: آیین تو نیکوست. همان به که مردی از یارانت را بـه سوی مردم نجد فـرستی تا ایشان را بـه آیین تو بخواند زیرا من امیدوارم که آن را بپذیرند. پیامبر خدا(ص) گفت: از مردم نجد بر ایشان هراسانم. ابو براء گفت: من‌پاسداری‌از ایشان را به گردن گرفتم.

پیامبر خدا (ص) هفتاد مرد را روانه کرد از آن میان: منذر بن عمرو انصاری (شناخته با نام «شتابنده به سوی مرگ» از آن رو که بسی زود ساغر جانبازی نوشید)، حارث بـن صِمَّه، حَرَام‌بن مِلْحَان، عامر بن فُهَیْرَه و دیگران. برخی گویند: چهل تن بودند. اینان روانه شدند تا در بئر معونه میان سرزمین بنی‌عامر و دشت ریگـزار بنی سُلَیم فرود آمدند. چون در آنجا فرود آمدند، نامهٔ پیامبر (ص) را به نزد عامر بن طفیل فرستادند. او نامه را نخواند و دست ستم بر حرام بن ملحان گشود و او را بکشت. چون او را بـزد، حرام گفت: خدا بزرگ است، سوگند به پروردگار کعبه که‌رستگار شدم. او بنی‌عامر را به فریاد خواند که پاسخش ندادنـد و گفتند: پیمان ابو براء را نشکنیم که او ایشان (مسلمانان) را پناه داده است. آنگاه او فرزندان سلیم یعنی: عُصَیَّه، رِعْل و ذَکْوَان را به فریاد خواند که فراز آمدند و مسلمانان را در میان گرفتند و با ایشان پیکار کردند که تا پایان کشته شدند به‌جز کعب بن زید انصاری که او را نیمه‌جان رها کردند و او زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد.

در میان دامداران و شبانان این مردم، عمرو بن امیه و مردی از انصار بودند. اینان لاشخوران را دیدند که بر فراز لشکرگاه پرواز می‌کنند. گفتند: کاری گران روی داده است. هر دو روی آوردند و نگاه کردند و ناگاه مسلمانان را کشته یافتند و دیدند که سواران بر گرد ایشان ایستاده‌اند. عمرو بن امیه گفت: به پیامبر خدا(ص) می‌پیوندیم و او را آگاه می‌سازیم. انصاری گفت: من از آوردگاهی که منذر بن عمرو در آن جـان باخته باشد، رو برنگـردانم. او با آنان جنگید تا در خاك و خون تپید. آنان عمرو بن امیه را به‌اسیری گرفتند.

چون عامر بن طفیل دانست که او از بنی‌سعد است، آزادش کرد. عمرو بیامد تا به «قَرْقَرَه» رسید و دو مرد از بنی‌عامر دید که در کنار او فرود آمدند و پیمانی از پیامبر خدا (ص) داشتند که عمرو از آن آگاه نبود و از این‌رو هردو را بکشت. آنگاه گزارش این‌کشتن را به پیامبر(ص) داد. پیامبر گفت: دو مرد را کشتی که بی‌گمان خونبهای ایشان بپردازم. سپس پیامبر خدا (ص) گفت: این کار از ابو براء سر زد. کار بر پیامبر بسیار گران آمد.

از میان کشتگان عامر بن فُهَیْرَه بود. عامر بن طُفَیل همواره می‌پرسید: آن کدام کس از ایشان بود که چون کشته شد، او را به‌میان آسمان و زمین برافراشتند؟ به‌وی گفتند: عامر بن فهیره بود. حسان بن ثابت این سخنان بسرود و بنی ابی براء را بر عامر بن طفیل بشوراند:

بَنِی أُمِّ الْبَنِینَ اَلَمْ یَـرُعْکُم وَ اَنْتُمْ مِنْ ذَوَائِبِ اَهْلِ نَجْدِ
تَهَکُّمُ عَـامِرٍ بِاَبِـی بُرَاءٍ لِیُخْفِرَهُ وَ مَـا خَطَأٌ کَعَـمْدِ

یعنی: ای فرزندان مادر خجسته پی، آیا این کار شما را نلرزاند (و شما پاسداران داد و راستی در میان مردم نجدید) که عامربن‌طفیل بر ابوبراء ریشخند آورد و لغزش را نتوان با کاری پیش پرداخته برابر دانست.

این چکامه را چندین بیت دیگر است. کعب بن مالک سرود:

لَقَدْ طَارَتْ شَعَاعاً کُلَّ وَجْهٍ خَفَارَةُ مَا اَجَارَ اَبُو بَرَاءٍ

یعنی: شکستن پیمان ابو براء مانند رشته‌های پرتو به هر سو پراکنده گشت که او ایشان را پاس بداشت و عامر بن طفیل ایشان را به نامردی بکشت.

این را نیز چندین بیت است.

چون گزارش این کار به ربیعة بن ابی براء رسید، رو به سوی عامر بن طفیل آورد و او را با شمشیر یا نیزه فروکوفت که از اسب خود فروافتاد و گفت: اگر مردم، خونم از آن عمویم باشد. آنگاه

خدای بزرگ و بزرگوار دربارهٔ مردم بئر معونه آیه‌ای از قرآن فرو فرستاد که چنین بود: به مردمان ما پیام رسانیدکه ما با پروردگارمان دیدار کردیم و او از مـا خوشنود گشت و ما از او خـوشنود شدیم. دیرتر این آیه، از قرآن زدوده گشت.

[واژهٔ تازه پدید]

معُونه: به فتح میم و ضم عین بی‌نقطه، واو و سپس نون.
حرام: با حاء بی‌نقطه و راء.
ملْحان: به کسر میم و با حاء بی‌نقطه.

بیرون راندن بنی‌نضیر

انگیزهٔ این کار چنان بود که عامر بـن طفیل پیك و پیام به نزد پیامبر (ص) فرستاد و خواستار خونبهای دو عامری پیش‌گفته‌گردید که عمرو بن امیه ایشان را کشته بود.

پیامبر (ص) بیرون رفت و همراه گروهی از یاران خود از آن میان ابوبکر و عُمَر و علی به نزد بنی‌نضیر شد و برای ایـن کار از ایشان یاری خواست. گفتند آری، تو را بر خواسته‌ات یاری رسانیم. آنگاه در نهان با یکدیگر گرد آمدند و بـر کشتن او بد سگالیدند و همرای شدند. او در کنار دیواری نشسته بود. گفتند: کیست که بر بالای این خانه برآید و تخته سنگی بر وی افکند و ما را از وی آسوده سازد؟ عمرو بن جِحّاش داوخواه[1] گردید که این‌کار به‌فرجام رساند. سُلّام بن مِشْکَم ایشان‌را از این بدسگالی بازداشت و گفت: او راز شمارا می‌داند. از او نپذیرفتند و عمرو بن جحاش بر فراز بام رفت. گزارش از آسمان برای پیامبـر خدا (ص) فـرارسید که آنان بر چـه کاری همداستان شده‌اند. پیامبر برخاست و به یاران خود گفت: از اینجا برنخیزید تا به نزد شما آیم. او بیرون آمد و به مدینه بازگشت. چون دیر کرد، یارانش به جست‌وجوی او برخاستند. او گزارش به ایشان داد و مسلمانان را فرمود که آمادهٔ کارزار با ایشان گردند. پیامبر بر

۱. داوخواه: داوطلب.

ایشان فرود آمد و ایشان را در میان گرفت. ایشان در برابر او در برج و باروی و خانه‌های استوار خویش دژگزین گشتند. وی خرمابنان را برید و به‌آتش کشید. از این سو، عبدالله‌بن ابی و دارودستهٔ وی برای ایشان پیام فرستادند که استوار باشید و خویشتن را پاس بدارید که ما شما را وانگذاریم و اگر پیکار کنید با شما پیکار کنیم و اگر بیرون روید، با شما بیرون رویم. خداوند هراس در دل ایشان افکند و ایشان از پیامبر(ص) خواستند که بیرون‌شان براند و از خون‌شان درگذرد بر این پایه که از دارایی‌ها، آنچه اشتران بتوانند بار کشید، به‌جز جنگ‌افزار، همه را بردارند. پیامبر از ایشان پذیرفت. ایشان به سوی خیبر بیرون رفتند و برخی از ایشان روانهٔ شام گشتند [تا از آنجا روی به‌فلسطین آورند]. از آنان که به خیبر شدند، کنانة بن ربیع و حُیَیّ بن اَخْطَب بودند. در این هنگام ام عمرو یار و دلدار عُرْوَةِ بن وَرْدْ (که زنی غفاری بود و او را از وی به نیرنگ یا زور خریداری کرده بودند)، در میان ایشان می‌زیست.

دارایی‌های بنی نضیر همگی از آن پیامبر خدا (ص) تنها بود که آنها را هرگونه می‌خواهد، به‌کار برد. پیامبر این دارایی‌ها را در میان نخستین مهاجران بخش کرد و به انصار چیزی نبخشید مگر سهل بن حُنَیْف و ابودُجَانه که ناداری خود را یادآور شدند و پیامبر ایشان را از آن بهره‌ای ارزانی داشت. از بنی‌نضیر جز دو تن کسی نرست: یامین بن عُمَیر بن کعب پسر عموی عمرو بن جِحَاش و ابوسعید بن وهب. این دو دارایی‌های خود را نگه داشتند.

چون پیامبر خواست به جنگ بنی‌نضیر بیرون شود، عبدالله بن ام مکتوم را به جانشینی خویش در مدینه برگماشت. پرچم وی در دست علی بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین بود[2].

---

۲. سرنوشت یهودیان بنی‌نضیر، در قرآن مجید بازتاب گسترده دارد و روان‌شناسی آن روز ایشان و همداستانی پیروان عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن سَلُول و چگونگی ویران کردن خانه‌های خویش به‌دست خود ایشان را به‌گونه‌ای تکان‌دهنده به نمایش می‌گذارد. (حشر/۵۹/ ۱ـ۱۷).

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّام: به تشدید لام.
مِشْکَم: به کسر میم و سکون شین نقطه‌دار و کاف.

جنگ ذات‌الرقاع

پیامبر خدا (ص) پس از جنگ بنی‌نضیر دو ماه بهاران (ربیع‌ـ الاول و ربیع‌الثانی) را در مدینه گذراند. سپس روانهٔ نجد گردید و آهنگ رزم بنی‌محارب و بنـی‌ثعلبه از غطفان کرد. او بـرفت و در نخلستانی فرود آمد. این را جنگ ذات‌الرقاع خواندند از آن رو که پیکار در کوهی سیاه و سپید و سرخ روی نمود. وی عثمان بن عفان را به‌جانشینی خویش در مدینه برگماشت و با بت‌پرستان دیدار کرد ولی جنگی رخ نداد. مردم از یکدیگر ترسیدند و از ایـن‌رو فرمان خواندن «نماز ترس» فرود آمد. گزارشگران دربارهٔ «نماز ترس» به ناسازگاری سخن رانده‌اند. این را در نبشته‌های فقهی با گسترش بسیار بازگو کرده‌اند.

مردی از بنی‌محارب به‌نزد پیامبر (ص) آمد و شمشیرش را از او خواستار شد که در آن بنگرد. وی شمشیر به آن مرد داد. چون شمشیر برگرفت ، به‌تکان‌آورد و گفت: ای‌محمد، آیا از من‌نمی‌ترسی؟ گفت: نه. گفت: با این‌شمشیر آخته که‌در دست دارم، از من‌هراسی نداری؟ گفت: نه، خدا مرا از تو پاس می‌دارد. آن مرد شمشیر به وی بازداد.

مسلمانان زنی از ایشان را بگـرفتند [و آسیب رساندند] کـه شوهرش از خانه بیرون بود. چون به نزد زنش آمد، گزارش به‌وی داد. او سوگند خورد که از پای ننشیند تا خون یاران پیامبر(ص) بر زمین ریزد. مرد بیرون آمد و در پی پیامبر خدا (ص) روان گشت. پیامبر خدا فرود آمد و گفت: امشب چه کسی ما را پاسداری می‌کند؟ مردی از مهاجـران و مردی از انصار داوخـواه شدند و بر دهـانهٔ دره‌ای که پیامبر خـدا (ص) در آن فـرود آمده بود، بـه پاسداری ایستادند. مهاجری در آغاز شب خفت و انصاری به‌پاسداری پرداخت

و چون لختی بگذشت، به‌نماز برخاست. همسر آن‌زن بیامد و پرهیب[3] انصاری بدید و دانست که از پیشاهنگان مردم است. تیری گشاد کرد که بر پیکر انصاری نشست. وی آن را بیرون کشید و همچنان به‌نماز پرداخت. باز تیر دیگری پرتاب کرد که بر او خورد و او باز هم استوار ماند. تیر سوم بر وی انداخت که بیرون کشید و رکوع و سجود به‌جای آورد و نماز به پایان برد. آنگاه دوست خود را بیدار کرد و گزارش با وی بگفت. چون مهاجری‌پیکر پارهٔ انصاری را دید، گفت: پناه بر خای پاك! چرا نخستین بار که تیر بر تو انداخت، مرا بیدار نکردی؟ انصاری گفت: سوره‌ای از قرآن خجسته می‌خواندم که دریغم آمد آن را ببرم. چون پیاپی بر من تیر افکند، تو را بیدار کردم. به خدایی خدا سوگند اگر بیم آن نبود که رخنه‌ای را تباه سازم که پیامبر خدا (ص) مرا به نگهبانی آن گماشته بود، رگ جانم بریده می‌شد پیش از آنکه نماز را ببرم.

برخی گویند: این جنگ در محرم سال پنجم هجری/ژوئن ۶۲۶م روی داد.

جنگ دوم بدر

این را نیز «جنگ سُوَیق» («جنگ آرد») نام نهاده‌اند.

در شعبان این سال/ژانویهٔ ۶۲۶م پیامبر خدا (ص) به سوی بدر بیرون شد تا خود را به نویدگاه ابوسفیان بن حرب رسانده باشد [که گفته بود: دیدارگاه ما سال دیگر در همین جا]. او در بدر فرود آمد و هشت شب ماند و آمدن ابوسفیان را همی بیوسید. ابوسفیان با مکیان بیرون آمد و تا «مَرُّالظَّهْرَان» یا «عُسْفَان» به‌پیش راند. سپس بازگشت و قرشیان با او بازگشتند. مردمان مکه این را «سپاه سویق» («ارتش آرد») نامیدند و گفتند: بیرون رفتید که آش آرد بیاشامید.

پیامبر خدا (ص) عبدالله بن رواحه را به جانشینی خویش بر مدینه گماشت.

---

۳. پرهیب: در گویش مردم خراسان به‌معنی شبح، شخص و هیکل است.

در این سال پیامبر خدا(ص) با ام‌سَلَمَه پیموند همسری بست.

نیز در این سال پیامبر خدا به زیدبن ثابت فرمان داد که نبشته‌های یهودیان را فراگیرد.

در جمادی‌الاول این سال/اکتبر ۶۲۵م عبدالله بن عثمان بن عفان که مادرش رقیه دختر پیامبر خدا (ص) بود، جهان را بدرود گفت. سالیان زندگی وی به شش برآمده بود. پیامبر خدا (ص) بر او نماز گزارد. به گفتهٔ برخی، در این‌سال[در سوم شعبان/۸ ژانویهٔ ۶۲۶م (۱۷ تیر)] امام ابو عبدالله سالار جان‌باختگان حسین بن علی ابن ابی‌طالب (ع) از مام گرامی خویش فاطمهٔ زهرا سلام‌الله علیها بزاد.

آیین حج را در این سال بت‌پرستان برگزار کردند.

رویدادهای سال پنجم هجری
(۶۲۶-۶۲۷ میلادی)

در این سال پیامبر خدا(ص) با زینب دختر جَحْش (دختر عموی خود) پیوند زناشویی بست. وی این زن را به زناشویی بردهٔ خویش زید بن حارثه، شناخته با نام زید بن محمد، درآورده بود. یك روز پیامبر خدا (ص) به خانهٔ پسرخواندهٔ خویش زید رفت و بر در خانه پرده‌ای مویین بود که باد آن را بلند کرد و پیامبر زینب را برهنه دید و او را خوش آمد و زید از وی دلزده گشت. او به نزد پیامبر (ص) آمد و گزارش بداد که از دلدار نازنین دلزده گشته‌ام. پیامبر گفت: آیا از او دربارهٔ چیزی گمان‌مند گشته‌ای؟ زید گفت: سوگند به خدا که نه. پیامبر خدا (ص) گفت: زنت را برای خودت نگه‌دار و از خدا بپرهیز (احزاب/۳۳/۳۷). زید از او جدا گشت و زن چندان بماند که برای پیامبر روا شد. خدا وحی‌را بر پیامبر فروفرستاد. او گفت: چه کسی مژده به‌زینب می‌دهد که خدا وی را به‌زناشویی من درآورده است؟ آنگاه این آیه برخواند: یاد آر که به آن کس که خـدا بر وی بخشایش آورده است و تو بر وی بخشایش آورده‌ای، می‌گفتی: «زنت را برای خودت نگه‌دار و از خدا بپرهیز». تو در دل چیـزی را نهان می‌داشتی که خدا آشکار کنندهٔ آن است. تو از مردمان می‌ترسیدی و خدا سزاوارتر است که از وی بترسی. چون زید نیاز خـود از وی برگرفت، او را به‌زناشویی تو درآوردیم تا خداباوران را در زنان پسر خواندگانشان پس از آنکه نیاز خـود از این زنان بـرگرفتند، تنگنایی نباشد. و فرمان خدا کاری است انجام یافته (احزاب/۳۳/

۳۷). از این پس زینب بر دیگر زنان پیامبر می‌نازید و می‌گفت: شما را کسان‌تان به همسری رساندند و مرا خدا در آسمان به زناشویی رساند.

در این سال در ربیع‌الاول/اوت ۶۲۶م پیامبر به‌جنگ دُومَةُ الجَنْدَل بیرون رفت. انگیزه‌اش این بود که به پیامبر (ص) گزارش دادند که در این سرزمین گروهی از بت‌پرستانند. پیامبر به جنگ ایشان رفت ولی درگیری رخ نداد. مسلمانان اشتران و گوسپندان ایشان را به غنیمت گرفتند.

پیامبر (ص) با سعد بن عُبَادَه در این جنگ بود که مادر سعد درگذشت. هم در این سال، پیامبر خدا با عُیَیْنَةِ بن حِصْنِ فزاری پیمان آشتی بست که در «تَغْلَمَیْن» و پیرامون آن دام بچراند.

[واژهٔ تازه پدید]

عُیَیْنَه: به ضم عین، تصغیر عین است.

جنگ خندق

که همان جنگ احزاب است.

این جنگ در شوال این سال /فوریه- مارس ۶۲۷م روی داد. انگیزه‌اش چنین بود که گروهی از یهودیان بنی‌نضیر از این میان: عَبدالله بن سَلّام بن اَبِی حُقَیق، حُیَیّ بن اخطب، کِنَانَةِ بن ربیع بن ابی حُقَیق و جز ایشان، دسته‌های جنگاور و مردم گوناگون را به جنگ با پیامبر خدا (ص) برانگیختند. اینان بر قرشیان به مکه درآمدند و گفتند: با شما باشیم تا او را ریشه‌کن سازیم. قرشیان بپذیرفتند. سپس به نزد بنی غَطَفان آمدند و ایشان را به جنگ با پیامبر خدا (ص) خواندند و گزارش دادند که قرشیان با ایشانند. غطفانیان بپذیرفتند. قرشیان به سرکردگی ابوسفیان بن حرب و غطفانیان به فرماندهی عُیَیْنَةِ بن حِصْن با بنی‌فزاره و حارث‌بن عوف بن ابی‌حارثهٔ مُرّی با بنی‌مُرّه و مِسْعَر بن رُخَیْلَهٔ اشجعی با بنی‌اشجع بیرون آمدند.

چون پیامبر خدا (ص) گزارش کار ایشان بشنید، فرمان داد که مسلمانان گرداگرد مدینه را گودال کنند وسنگر بکنند. این اندیشه را سلمان پاك پارسی با پیامبر در میان گذاشت و این خود نخستین جنگی بود که وی در آن فراز آمد و در کنار پیامبر خدا(ص) جنگید. او دراین روز آزاد بود. پیامبر خدا(ص) خود برای گرفتن پاداش خدایی و انگیختن مسلمانان بر این کار، در کندن گودال شرکت جست. گروهی از دورویان، آرام و بی‌آگاهی پیامبر خدا(ص) بیرون خزیدند. خدا در این باره آیه فرستاد: فراخوان پیامبر را چنان نسازید که برخی از شما برخی دیگر را به کاری فرامی‌خوانند. بی‌گمان خدا از میان شما کسانی را می‌شناسد که برای پناه گرفتن از جنگ، آرام و آهسته بیرون می‌خزند. باید کسانی که سر از فرمان وی می‌پیچند، هشدار باشند که ایشان را آشوبی فرارسد یا شکنجه‌ای دردناك فرو گیرد (نور/۲۴/۶۳). مردان مسلمان چنان شدند که اگر برای‌شان پیشامدی رخ می‌داد یا نیازی پیدا می‌کردند، ناچار بودند از پیامبر خدا(ص) دستوری بگیرند. هرکس می‌رفت، کار خود را می‌کرد و سپس باز می‌گشت و به کندن گودال می‌پرداخت. پس خدا این آیه را فرو فرستاد: همانا خداباوران، کسانی هستند که به خداوند و پیغمبرش باور آورند و هرگاه در کاری فراگیر فراهم آیند، بیرون نروند مگر که از وی دستوری بخواهند. آنان که از تو دستوری می‌خواهند، آن کسانند که به خداوند و فرستاده‌اش باور آورده‌اند. پس چون برای پاره‌ای کارهای خویش از تو دستوری بخواهند، هرکه را که بخواهی دستوری ده و از خدا برای ایشان آمرزش بخواه‌که همانا خدا آمرزگار و مهربان‌است (نور/۲۴/۶۲).

پیامبر جایگاه گودال را در میان مسلمانان بخش کرد. در این هنگام کار مهاجران و انصار دربارهٔ سلمان پاك پارسی به‌ناسازگاری کشید که هرکدام او را از خود می‌خواندند. پیامبر خدا (ص) گفت: سلمان از ماست؛ سلمان از خاندان ماست. او برای هر ده تن چهل گز کندن گودال را فرمان داد. سلمان، حذیفه، نُعْمَان بن مُقَرِّن، عمرو بن عوف و شش تن از انصار باهم کار می‌کردند. در این میان تخته

سنگ بزرگی پدیدار شد و کلنگ‌ها را بشکست. ایشان به پیامبر (ص) گزارش دادند. پیامبر با سلمان به سوی آن فرورفت و کلنگ برگرفت و چنان بر تخته سنگ‌فروکوفت که آن‌را بشکست‌و آذرخشی از آن بیرون جهید که میان دشت مدینه را روشن ساخت. پیامبر خدا (ص) گفت: «خدا بزرگ است». مسلمانان گفتند: «خدا بزرگ است». تخته سنگ دوبار دیگر با فروکوفتن پیامبر آذرخش و روشنی بخشید و سپس خرد و خاکستر شد و هربار پیامبر و مسلمانان فریاد برآوردند: «خدا بزرگ است». سلمان از وی پرسید که در پرتو روشنایی چه دیده است. پیامبر خدا (ص) گفت: در نخستین آذرخش حیره و کاخ‌های خسرو برای من پدیدار گشتند و جبریل به من‌آگاهی داد که مردمان من بر آن چیره خواهند شد. در دومین آذرخش کاخ‌های سرخ سر زمین شام و روم برای من آشکار شدند و او مرا آگاه ساخت که مردمان من بر آن دست خواهند یافت. در سومین روشنی، کاخ‌های صَنْعَاء فرادید من آمدند و او به‌من گزارش داد که مردمان من بر آن دست خواهند گذارد.

دورویان گفتند: آیا شگفتی نمی‌کنید؟ شما را نوید یاوه می‌دهد و می‌گوید که از یثرب، حیره و شهرهای خسروان را دیده است که برای شما گشوده خواهد شد با اینکه اکنون شما نمی‌توانید سر بلند کنید. خدا این آیه فرو فرستاد: هنگامی که دورویان و بیماردلان می‌گفتند: خداوند و فرستاده‌اش جز فریب، نویدی به ما ندادند (احزاب/۳۳/۱۲).

قرشیان فرارسیدند تا در فراهمگاه سیل‌ها از «رُومَه» در میان «جُرْف» (دامنهٔ لیز و هموار کوه) و «زغابه» فرود آمدند. اینان از هم‌پیمانان و پیروان شان از کنانه و تهامه به ده هزار مرد جنگی می‌رسیدند. غطفانیان و پیروان‌شان فراز آمدند و در کنارهٔ‌کوهستان احد جایگزین گشتند. پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان، دارای سه هزار مرد جنگی، فرارسیدند و پشت به شکاف کوه احد دادند. او در آنجا فرود آمد و زنان و کودکان را بالا برد و در دژهای‌استوار سنگی جای داد. حیی بن اخطب بیرون رفت تا به نزد کعب بن اسد سرور

قریظه رسید. او بر پایهٔ تندرست ماندن مردمش، با پیامبر خدا (ص) پیمان آشتی بسته بود. کعب دروازهٔ دژ خود را استوار بست و به احیی بن اخطب دستوری نداد که به درون خانهٔ وی درآید. به وی گفت: تو مردی بد شگونی. من با محمد پیمان بسته‌ام و از او جز پای‌بندی به‌پیمانش چیزی ندیده‌ام. حیی گفت: ای کعب: من سروری و ارجمندی روزگاران را همراه دریایی‌خروشان‌و مالامال از گوهران برای تو به ارمغان آورده‌ام. من قرشیان و سروران و فرماندهان ایشان را فراز آورده‌ام و غطفانیان با مهترانشان از راه رسیده‌اند و با من پیمان بسته‌اند که از اینجا نروند تا محمد و یارانش را ریشه‌کن سازند. کعب گفت: برای من خواری روزگاران را به‌ارمغان آورده‌ای؛ ابری خشك فراز آورده‌ای که آب آن فروریخته‌است‌و اکنون جز آذرخش و تندر چیزی به همراه ندارد. دریغ از تو ای حیی! مرا با محمد واگذار. حیی همچنان بر او پیچید و او را چندان پایین و بالا برد که فریفته‌شد و ناگزیر به‌نیرنگ زدن با پیامبر (ص)گردید. کعب چنان کرد و پیمان بشکست. حیی برای وی سوگند خورد که اگر قرشیان و غطفانیان بروند و بر محمد دست نیابند، با تو به درون دژ آیم تا به‌من همان رسد که به تو می‌رسد. در این‌هنگام بود که دشواری افزون گردید و هراس به سختی گرایید و دشمنان از پایین و بالا بر سر ایشان تاختن گرفتند و برخی از دورویان دورویی خود را آشکار ساختند. پیامبر همچنان بیست و چندشب درنگ ورزید و بت‌پرستان برفراز سر وی بودند. میان دو سوی رزمنده جز پرتاب تیر چیزی داد و ستد نمی‌شد.

چون سختی به دشواری گرایید، پیامبر خدا (ص) پیك و پیام به نزد عُیَیْنَةِ بن حِصْن و حارث بن عوف مُرّی فرماندهان غطفان فرستاد و دو سوم از میوه‌های مدینه به ایشان بخشید بر این پایه که ایشان و همراهان‌شان‌از جنگ با پیامبرخدا(ص)رو برگردانندو برگردند. آنان این پیشنهاد بپذیرفتند. در این زمان پیامبر خدا (ص) در این باره با سعد بن مُعَاذ و سعد بن عُبَاده به کنکاش درنشست. این دو گفتند: ای پیامبر خدا، کاری است که خود می‌خواهی انجام دهی یا

خدا تو را بدان فرمان داده است یا کاری است که می‌خواهی برای ما انجام دهی؟ پیامبر گفت: بلکه می‌خواهم برای شما کاری کنم زیرا دیدم که عربان با کمان یگانه‌ای به سوی شما تیر گشاده کرده‌اند و از این‌رو خواستم شکوه و زورمندی ایشان را درهم شکنم. سعد بن معاذ گفت: آن زمان کـه ایشان و ما هر دو بت‌پرست بـودیم، یك دانه خرما جز با میهمانی یا خریداری از ما نتوانستند گرفت. اکنون که خدا ما را با اسلام گـرامی داشته است، دارایـی‌های خود به ایشان سپاریم! جز شمشیر چیزی به ایشان نمی‌دهیم تا خـدا میان ایشان و ما داوری فرماید. پیامبر خدا (ص) آن کار واگذاشت.

آنگاه سوارانی از قرشیان از آن میان: عمرو بن عَبدِوَدّ یکـی از بنی‌عامر بن لوی، عِکْرِمَةِ بن ابی‌جهل، هُبَیْرَة بن ابی‌وهب، نَوْفل بن عبدالله و ضِرَارِ بن خطاب فِهری سوار بر اسبان خویش بیرون آمدند و بر بنی‌کنانه گذشتند و گفتند: برای جنگ آماده شوید تا بدانید مردان جنگی و سواران رزمی کـدام کسانند. عمرو بن عبدود بـر ناباوری در جنگ بدر فراز آمده زخم‌های گران برداشته بود. او به جنگ احد نیامد ولی در جنگ خندق درفش در دست و دستار بر سر تاختن آورد تا همگان جایگاه او را بدانند. وی و یارانش آمدند و بر سر گودال ایستادند و آنگاه راهی تنگ بجستند. اسبان ایشان به‌تاخت و تاز آمدند و ایشان را از شوره‌زار میان گودال و شکاف کوه گذر دادند. علی بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین شیر خدا (ص) با تنی چند از مسلمانان تاختن گرفتند و رخنه را بر ایشان بستند. عمرو بن عبدود درفش در دست و دستار بر سر بیرون آمده بود. علی به او گفت: ای عمرو، تو پیمان بسته‌ای که هریك از قرشیان تو را به یکـی از دو کار فراخواند، یکی از آن دو بپذیری. گفت: آری. علی گفت: پس تو را به‌اسلام و به‌خدا می‌خوانم. عمرو گفت: مرا نیازی‌بدان نیست. علی گفت: پس تو را به جنگ تن به تن می‌خوانم. عمرو گفت: به خدا نمی‌خواهم تو را بکشم. علـی گفت: ولی من می‌خواهم تـو را بکشم. در این هنگام عمرو به جوش آمد و خود را از اسپ خویش به زیر انداخت و آن را پی کـرد و سپس رو به علـی آورد. آن دو بـا

یکدیگر گلاویز شدند و علی او را بر زمین افکـند و بکشت. اسبان ایشان برمیدند. همراه عمرو دو تن کشته شدند که یکی را علی کشت و دیگری را تیری فروگرفت که از گزند آن در مکه بمرد.

در این میان تیری بر سعد بن معاذ افکنده شد که «رگ جان»[۱] او را برید. آن را حِبّانِ بن قَیْسِ بن عَرِقَة بن عبد مناف از بنی‌مَعیص از عامر بن لوی بر وی افکند. «عرقه» («زنی دارای خوی[۲] خوش بوی») نام بلند آوازهٔ مادر وی بود. او را از این‌رو چنین می‌خـواندند که خوی‌های او بویی بس دلاویز داشتند. نام او قِلابَه دختر سعد بن سهم بود. او مادر عبدمناف بن حارث بود. چون آن مرد به سوی سعد تیر افکند، گفت: بگیرش که من پسر عرقه باشم. پیامبر (ص) گفت: خدا رویت را در آتش خوی (خی) بـاران کناد! رگ جان هرکس بریده می‌شد، درجا می‌مرد. سعد گفت: بار خدایا، اگـر از جنگ قرشیان چیزی به‌جا گذاشته‌ای، مرا برای آن زنده نگه دار زیرا دوست‌داشته‌ترین کار برای من جنگیدن با مردمی است که پیامبر تو را آزردند و او را دروغ‌زن خواندند. بار خدایا، اگر می‌خواهی جنگ میان ایشان و ما را به‌پایان رسانی، آن را آغاز جان‌بازی من گردان و مرا نمیران تا چشمانم به نابودی بنی‌قریظه خنک شونـد. اینان هم‌پیمانان او به به‌روزگار جاهلی بودند.

برخی گویند: آنکه تیر به سوی سعد گشاد کرد، ابو اُسامَةُ جُشَمِی هم‌پیمان بنی‌مخزوم بود. چون سعد چنان گفت: خون بند آمد.

صفیه عمهٔ پیامـبر (ص) در «فارغ» (دژ حسان بن ثابت) بـود. حسان با زنان در این دژ می‌زیست زیرا مردی زبون و مرغ‌دل[۳] بود. صفیه گوید: آینده‌ای از یهودیان بر فراز سر ما آمد. به حسان گفتم: این یهودی بر گرد ما می‌چرخد و من دل آسوده نمی‌دارم که رخنه‌ای

---

۱. شاهرگی در درون بازو در این سوی آرنج است که آن را برای کم کردن خون می‌برند. همان که امروزه پزشک‌یاران سوزن درون رگی (آمپول وریدی) را از آنجا فرومی‌کنند و دارو را به درون پیکر می‌فرستند.

۲. خوی (خی بر وزن می): عرق پیکر.

۳. مرغ دل: ترسو. تعبیر از ابوالفضل بیهقی است.

در دژ ما بیابد و دشمنان را بدان رهنمون گردد. فرود آی و او را بکش. حسان گفت: من مرد این کار نیم. گوید: پس من ستون چادری برگرفتم و فرود آمدم و بر سرش کوفتم و او را کشتم. سپس به نزد حسان بن ثابت بازگشتم و گفتم: فرود آی و جنگ‌افزار و جامه‌هایش را برای خود برگیر. گفت: مرا نیازی به آنها نیست[۴].

سپس نُعَیْم بن مسعود اشجعی به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: ای پیامبر خدا (ص) من اسلام آورده‌ام ولی کسانم از این کار آگاه نیستند. هرچه می‌خواهی، به من بفرمای. پیامبر خدا (ص) به او گفت: تو یك مرد بیش نیستی. هرچه می‌توانی، ایشان را از پیکار با من دل‌سرد ساز و در میان ایشان پراکندگی افکن و ایشان را از یاری به همدگر دور گردان زیرا کار جنگ جز با نیرنگ به پیروزی نینجامد. او بیرون رفت و به نزد بنی‌قریظه آمد (که از روزگار جاهلی هم‌نشین و یار و اندوه‌خوار ایشان بود) و به ایشان گفت: شما با قرشیان و غطفانیان بر جنگ با محمد همداستان شده‌اید ولی ایشان مانند شما نیستند. شهر شهر شماست و زنان و فرزندان و دارایی‌های شما در آن است و شما نمی‌توانید از آن به جایی دیگر شوید. اگر قرشیان و غطفانیان فرصت یا غنیمتی ببینند، از آن بهره برگیرند. اگر جز این پیش آید، به شهرهای خود پیوندند و شما را با محمد تنها بگذارند که اگر تنها بمانید، در برابر او تاب پایداری نداشته باشید. شما جنگ را آغاز نکنید تا از ایشان گروگان‌ها (از مهتران‌شان) بگیرید که مایهٔ استواری دل شما باشند تا با پشت‌گرم با محمدکارزار کنید. گفتند: نیکی‌و خوبی‌ما بخواستی.

سپس بیرون آمد و به‌نزد قرشیان رفت و به‌ابوسفیان و همراهان

۴. حسان‌بن ثابت یکی از بزرگ‌ترین سخنسرایان عرب و سخنسرای ویژهٔ پیامبر خدا (ص) بود که از گفتار او برایِ راندنِ گزندِ گفتاریِ بت‌پرستان بهره می‌جست و او را گرامی می‌داشت. در رفتار دانسته شد که شایستهٔ گرامیداشت پیامبر نیست چه در داستان دروغ بستن بر عایشه، دهان خود را به یاوه‌سرایی دربارهٔ آن بانوی پاك و پاکیزه آلود و پس از کشته شدن عثمان‌بن عفان، از عثمان پرستانی بود که از بیعت با امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب(ع) رخ برتاخت. داستان «افك عایشه» در رویدادهای همین سال (چند برگ دیگر) بیاید.

وی گفت: شما دوستی مرا با خود می‌دانید و آگاهید که از محمد به دورم. من شنیده‌ام که بنی‌قریظه از کرده پشیمان شده‌اند و به نزد محمد این گونه پیام فرستاده‌اند که: آیا از ما خرسند می‌گردی که مردانی از مهتران قریش و غطفان بگیریم و به تو سپاریم تا گردن ایشان را بزنی؟ محمد به ایشان پاسخ گفته است: آری. اگر بنی قریظه از شما گروگانانی از مردان‌تان خواستند حتی یك مرد را به ایشان نسپارید. سپس به نزد غطفانیان آمد و گفت: شما کسان و خاندان منید. او با ایشان همان را گفت که با قرشیان گفته بود.

چون شب شنبه از شوال‌سال‌پنجم/فوریه- مارس ۶۲۷م فرارسید، پیامد کارکرد پیامبر خدا(ص) این شد که ابوسفیان و سران غطفان، عکرمة بن ابی جهل را با تنی چند از قرشیان و غطفانیان به نزد بنی قریظه فرستادند و گفتند: ما در خانه‌های همیشگی و ماندگاه‌های خانوادگی خویش نیستیم و نتوانیم اینجا بسی درنگ ورزید. اسبان و اشتران مانابود شده‌اند. پگاه فردا آمادهٔ پیکار با محمد باشید. بنی‌قریظه پیام دادند که: امروز شنبه‌است و ما در آن کاری نمی‌کنیم. وانگهی، دست به جنگ نزنیم تا برای استواری دل ما، گروگانانی به نزد ما فرستید زیرا بیم آن داریم که به شهرهای خود بازگردید و ما را با این مرد تنها بگذاریدکه در درون شهر اوییم. چون‌فرستادگان، این سخن را به قرشیان و غطفانیان رساندند، گفتند: به‌خدا که نعیم بن مسعود راست می‌گفت. اینان پیام بازدادند که: به خدا حتی یك مرد را به شما نسپاریم. در این هنگام بنی‌قریظه گفتند: آنچه نعیم بن مسعود گفت، از روی راستی و درستی بود. خدا ایشان را از یاری همدگر برمانید. آنگاه خداوند در شب‌های سرد زمستانی [شب‌های بهمن و اسفند] بادی سخت سرد بر ایشان گماشت که دیگ‌های ایشان را وارونه می‌ساخت و چادرهای ایشان برمی‌کند و بر زمین می‌کوبید.

چون گزارش ناهمسازی ایشان به پیامبر (ص) رسید، حذیفة بن یمان را فراخواند و گفت: به نزد ایشان برو و حال ایشان را بنگر و تا به نزد ما نیامده‌ای، دست به‌کاری نزن. حذیفه گفت: من به‌میان

ایشان رفتم که باد و سپاهیان خدا جان ایشان را بر لب آورده بودند چنان که نه دیگی از ایشان بر سر دیگدان می‌ماند، نه چادری می‌توانست بر سر پا ایستد و نه‌آتشی‌فروزان می‌شد. ابوسفیان برخاست و گفت: ای قرشیان، هرکس هم‌نشین خود را بپاید. من دست مردی را که پهلویم بود، گرفتم و گفتم: کیستی؟ گفت: بَهْمان. سپس ابو سفیان گفت: به خدا که اسبان و اشتران ما نابود گشتند و بنی‌قریظه روی از پیمان خود با ما برگاشتند و این باد بدشگون بر سر ما آن آورد که خود می‌بینید. کوچ کنید که من کوچنده‌ام. سپس به سوی اشتر خود رفت که زانوبند[5] بر آن بسته بود و بر آن بنشست که بر روی سه دست و پا برجست و اگر پیمان پیامبر خدا(ص) به گردنم نبود که دست به کاری نزنم، او را می‌کشتم.

حذیفه گوید: پس به نزد پیامبر (ص) بازگشتم که در چادر پشمین[6] یکی از همسرانش نماز می‌گذارد. مرا به میان چادر خود خواند و لبهٔ چادر بر روی من کشاند [تا سرما نخورم]. چون درود نماز بگفت، گزارش به وی دادم.

غطفانیان شنیدند که قرشیان چه کردند. اینان هم با شتاب رو به شهرهای خود آوردند. چون بازگشتند، پیامبر خدا(ص) گفت: از این پس ما به پیکار ایشان روانه گردیم نه ایشان به پیکار ما. کار چنین شد تا خدا مکه را بگشود.

جنگ بنی‌قریظه

چون پیامبر خدا (ص) شب را به پگاه رساند، به مدینه بازگشت و مسلمانان جنگ‌افزار فرونهادند. پیامبر برای سعد بن معاذ سراپرده‌ای (گنبدی) در درون مزگت برافراشت تا او را از نزدیک

---

۵. استاد منوچهری دامغانی فرماید:

گشادم هردو زانو بندش از پای   فرو هشتم سویدش تا به کاهل

۶. واژهٔ عربی آن «مرط» است. واژه‌نامه‌ها: مِرْط: ردایی از پشم یا خز یا کتان است که آن را بر گرد خود پیچند. گاه زن آن را بر سر خود می‌افکند و پیکر با آن می‌پوشاند؛ هر جامهٔ نادوخته. ج: اَمْرَاط و مُرُوط.

پرستاری کند. چندان که هنگام نیمروز فرارسید، جبریل به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: آیا جنگ‌افزار فروهشته‌ای؟ پیامبر گفت: آری. جبریل گفت: فرشتگان رزم‌ابزار فرونگذاشته‌اند. خدا تو را فرمان می‌دهد که به سوی بنی‌قُرَیْظَه روانه گردی زیرا من هم آهنگ ایشان دارم. پیامبر خدا (ص) آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هرکس فرمان‌بردار و شنونده است، نماز دیگر (نماز عصر) را تنها در سرزمین بنی‌قریظه تواند به‌جای آورد. او علی را با پرچم خود پیشاپیش ایشان روانه کرد و مردم پیاپی به‌دنبال او شتافتند. پیامبر خدا(ص) فرود آمد و برخی از مردان پس از نمازِ خفتنِ واپسین به او پیوستند و نماز دیگر را در آنجا بگزاردند و پیامبر خدا(ص) آن را بر ایشان خرده نگرفت.

پیامبر بنی‌قریظه را برای یك ماه یا بیست و پنج شب در میان گرفت. چون حصار بر ایشان به سختی گرایید، کس به نزد پیامبر خدا (ص) گسیل کردند که: ابو لُبَابَة بن عبدالله منذر از انصاریان اوس را به نزد ما فرست تا با او رای زنیم. چون او را دیدند، مردان به‌سوی او شتافتند و زنان و کودکان گریه سر دادند. او را بر ایشان مهر و درد آمد. گفتند: بر فرمان پیامبر خدا فرود آییم؟ ابو لبابه گفت: آری. او با دست خویش گلوی خود را نشان داد که فرمان سر بریدن در میان است. ابولبابه گفت: گام‌هایم از جای نجنبید تا دانستم که به خداوند و پیامبرش خیانت ورزیده‌ام [شاید از این‌رو که از پیش خود گفته‌ام: شما را سر می‌برند]. گفتم: به خدا در جایی درنگ نورزم که در آن نافرمانی خدا کردم. او یکراست به مزگت آمد و خود را بر ستون بست و گفت: از اینجا تکان نخورم تا خدا مرا بیامرزد. خدا او را آمرزید و پیامبر خدا (ص) او را بازگشود.

سپس آنان بر فرمان پیامبر خدا (ص) فرود آمدند. اوسیان گفتند: ای پیامبر خدا، دربارهٔ دوستان ما همان فرمان ده که دربارهٔ دوستان خزرج (یعنی بنی قینقاع) فرمان دادی. داستان را پیش‌تر بازگفتیم. پیامبر گفت: آیا خرسند نیستید که سعد بن معاذ در این

کار داوری کند؟ گفتند: هستیم. مردمش به نــزد او آمدند و او را سوار بر خری کردند و به نزد پیامبر خدا(ص) بردند و همی گفتند: ای ابو عمرو، با دوستان ما نیکی در پیش گیر. چون بر سر او پرـ گویی کردند، گفت: هم‌اکنون هنگام آن فرارسیده است که سعد در راه خدا گرفتار نکوهش هیچ نکوهشگری نگردد. بسیاری از ایشان دانستند که وی ایشان را به کشتن خـواهد داد. چون سعد به نزد پیامبر خدا (ص) رسید، فرمود: برای سرورتان از جای برخیزید. یا گفت: بـرای بهترین‌تان از جـای برخیزید. آنان بـه سوی او برخاستند و او را فرود آوردند و گفتند: ای ابوعمرو، با دوستانت راه نیکی در پیش گیر که پیامبر خدا(ص) داوری دربارهٔ ایشان‌را به تو سپرده است. سعد گفت: آیا سوگند و پیمان خدا به‌گردن شماست که داوری دربارهٔ ایشان به‌من سپرده است؟ گفتند: آری. پس به‌سوی کرانه‌ای رفت کـه پیامبر (ص) در آنجا بـود و برای گـرامیداشت پیامبر خدا (ص) چشم از او فروپوشید و گفت: بر کسانی کـه در اینجایند نیز همان سوگند و پیمان است؟ گفتند: آری. پیامبر خدا (ص) نیز گفت: آری. سعد گفت: پس من فرمان‌می‌دهم که جنگاوران کشته شوند و کودکان و زنان به اسیری گرفتار آینـد و دارایی‌ها بخش گردند. پیامبر خدا (ص) به او گفت: از پس هفت پـرده، بر پایهٔ خواست خدا دربارهٔ ایشان داوری کردی.

آنگاه بنی‌قریظه را فرود آوردند و در خانهٔ دختر حارث (زنی از بنی‌نجار) زندانی کـردند. سپس پیامبر خدا(ص) بـه سوی بازار مدینه بیرون رفت و در آنجا گودال‌ها کند و ایشان را روانه ساخت که گردن‌های‌شان در آنجا زده شد. در میان ایشان حُیَیّ بن اخطب و کعب‌بن‌اسد سرورشان‌بودند. ایشان ششصد یا هفتصد یا میان هفتصد و نهصد مرد بودند. حیی بـن اخطب را دست بسته پیش آوردند. چون پیامبر (ص) را دید، گفت: خود را در دشمنی با تـو سرزنش نمی‌کنم، ولی کسی کـه دست از یاری خدا بـردارد، بی‌کس و کار ماند (یا: کسی را که خدا بی‌یار و یاور بگـذارد، سرکوب و تنها بماند). سپس به مردم گفت: از فرمان خدا باکی نیست؛ سرنوشت

و داستانی شورانگیز و نامه‌ای است‌که برای فرزندان اسراییل نوشته شده است. پس او را بنشاندند و گردن زدند. از ایشان جز یك زن کشته نشد و او کسی بود که دست به‌کاری سزای کشتن زده بود. نیز از میان ایشان اَرْفَه دختر عارضه کشته شد.

از این میان اینان اسلام آوردند [و از مرگ وارهیدند]: ثَعْلَبة بن سعید، أُسَیْد بن سعید و اَسَدِ بن عبید.

آنگاه پیامبر خدا (ص) دارایی‌هـای ایشان را بخش کـرد. به سواره سه بخش داد، به اسب دو بخش، به سوارهٔ آن یك بخش و به پیادهٔ بی‌اسب یك بخش. اسبان سی و شش سر بودند. از ایـن میان پنج یك را بیرون‌کرد. این نخستین غنیمتی بود که‌هم دو بخش سواره از آن بیرون شد و هم‌پنج‌یك (همگی برای‌پیامبر). پیامبر خدا(ص) برای خود رَیْحَانه دختر عمـرو بن خُنَافَه از بنی‌قریظه را برگـزید. خواست‌او را به‌همسری‌خویش درآورد. ریحانه گفت: مرا در دارایی خود نگه‌دار که برای من و تو هر دو سبك‌تر و آرام‌تر است. چون کار بنی‌قریظه به‌پایان آمد، زخم سعدبن معاذ سر باز کرد و خدا فراخوان او را پاسخ گفت. او در درون سراپردهٔ خـویش در مزگت بـود. پیامبر خداوند(ص) و ابوبکر و عمر برسر وی آمدند. عایشه گوید: گریهٔ پدرم ابوبکر و نیز گریهٔ عمر بـر او را در درون خـانهٔ خود شنیدم. اما پیـامبر (ص) بـر کسی نمی‌گریست. چـون به سختی اندوهگین می‌گشت، ریش خود را می‌گرفت.

پیروزی بر بنی‌قریظه در پایان ذی‌قعده و پایان کار ایشان در آغاز ماه ذی‌حجه/۲۲ــ۲۳ آوریل ۶۲۷م بود. از مسلمانان در جنگ خندق شش تن و در جنگ بنی‌قریظه سه تن کشته شدند.

رویدادهای سال ششم هجری
(۶۲۷-۶۲۸ میلادی)

جنگ بنی‌لحیان

در جمادی‌الاول این سال/سپتامبر ۶۲۷م پیامبر خدا (ص) به جنگ بنی‌لحیان بیرون شد و به پیگرد یاران «رجیع» (دارندگان شترهای خسته) یعنی خُبَیْب بن عدی و دوستان او پرداخت. چنان فرانمود که آهنگ شام دارد تا اینان را ناآگاه نگه‌دارد و به‌ناگاه بر ایشان تازد. راه را با شتاب همی پیمود تا بر «غَرَان» یعنی ماندگاه‌های بنی‌لحیان که در میان اَمَج و عُسْفَان بود، فرود آمد. آنان را دید که هراسان گشته و رو به چکادهای کوهستان آورده بدانجا پناه برده‌اند. چون بر آنچه می‌خواست دست نیافت، با دویست سواره روان گشت و برای ترساندن مکیان در عسفان فرود آمد. دو تن از سواران سپاه خود را روانه کرد تا خود را به کُراع‌الغَمِیم رساندند. آنگاه سپاهیان خویش را به مدینه برگرداند.

[واژهٔ تازه پدید]

غَرَان: به فتح غین نقطه‌دار و فتح راء که پس از الف، نون‌است.
اَمْج: به فتح همزه و میم که در پایان آن جیم است.

جنگ ذی‌قرد

آنگاه پیامبر خدا به مدینه بازگشت. چند روزی در این شهر

نماند که عُیَیْنَة بن حصن فـزاری با سپاهیان بنی‌غطفان بـر شتران پیامبر تازش آوردند. نخستین کس کـه از تاخت و تاز ایشان آگاه گشت، سَلَمَة بن اکوع اسلمی بود. ابو جعفر محمد بن جـریر طبری گزارش را بدین گونه پس از جنگ بنی‌لحیان به نقل از ابن اسحاق آورده است. روایت درست از سلمة این است که: این جنگ پس از بازگشت پیامبر از حدیبیه رخ داد. میان این دو نبرد جدایی بسیار است.

سلمة بن اکوع گـوید: پس از آشتی حدیبیه با پیامبر (ص) به مدینه روی آوردیم. پس پیامبر خدا (ص) شتران سواری و بارکش خود را با برده‌اش رباح روانهٔ چرا کرد. من سوار بر اسب طلحة بن عبیدالله همراه او روانه شدم. چون شب را به پگاه آوردیم، ناگاه دیدیم که عبدالرحمان بن عُیَیْنَةِ بن حصن فـزاری بر شتران پیامبر خدا(ص) تازش آورده و همهٔ آنها را با خود برده و ساربان پیامبر را کشته است. من گفتم: ای رباح، این اسب را بگیر و به طلحه برسان و پیامبر را آگاه ساز که بت‌پرستان بر اشتران او تازش‌آورده‌اند. آنگاه بر فراز تپه برآمدم و با بلندترین آواز فریاد برآوردم: آی به فریاد رسید که دشمنان تازش آوردند! آنگاه به دنبال آن راهـزنان شتافتم و همی به سوی ایشان تیر انداختم و گفتم:

خُذْهَا وَ اَنَا ابْنُ الاَکْوَعْ　　　اَلْیَومَ یَـومُ الرُّضَّعْ

یعنی: این را بگیر و بدان که من پسر اکوع هستم. امروز روز نابودی فرومایگان است.

گوید: به‌خدا سوگند پیوسته ایشان را تیرباران ساختم و اسبان‌شان را پی کردم. چون سواره‌ای به جنگ من بیرون می‌آمد، در زیر تنهٔ درختی نهان‌می‌شدم و بر او تیر می‌گشادم و اسبش‌را پی می‌کردم و او را بر خاك نابودی می‌افکندم. چون به تنگناهای میان کوهستان می‌رسیدند، از بالا بر سرشان سنگ می‌باراندم. همی چنین کـردم تا هیچ‌یك از شتران پیامبر خدا(ص) نماند مگر که آن را به پشت سر خود کشاندم. آنان آنها را به من واگذاشتند. بیش از سی نیزه

و سی جامه بر زمین افکندند تا بار خود را سبك سازند. هرچه بر زمین افکندند، من بر زبر آن نشانه‌ای گذاشتم تا یاران پیامبر خدا (ص) از آن آگاه گردند. چون به گذرگاهی تنگ در میان کوهستان رسیدند، عُیَیْنَةِ بن حِصْنِ بن حُـذَیْفَةِ بنِ بَدْر به یـاری ایشان آمد. ایشان فرود آمدند و به‌خوردن چاشت نشستند. چـون او مرا دید، پرسید: این کیست؟ گفتند: از او رنج فراوان کشیدیم؛ همهٔ شتران را از چنگ ما بیرون آورد. از جـای خویش برنخاستم کـه دیدم سوارگان سپاه پیامبر خدا (ص) به یاری من آمده‌اند. آنان از میان درخت‌ها به پیش می‌تاختند. پیشاپیش ایشان اَخْرَم اسدی مُحْرَز بن نَضْلَة از اسد بن خزیمه و به دنبال او ابوقَتَادَه و در پی این دو مقداد بن عمرو کندی بودند. من لگام اسب اخرم را گرفتم و گفتم: از این مردم بپرهیز که شتران را از چنگ تو بیرون نیاورند تا خود را به پیامبر خدا (ص) برسانی. او گفت: ای سلمه، اگـر به خداوند و روز بازپسین باور داری، مرا از جانبازی باز مدار. گوید: من او را رها ساختم. وی و عبدالرحمان بن عیینه دیدار کردند و اخرم اسب عبدالرحمـان را پی کرد و عبدالرحمـان او را [با شمشیر یا نیزه] فروکوفت و بکشت. عبدالرحمان رو به اسب اخرم آورد و آن را با خود برگرفت. ابوقتـاده سوارهٔ سپاه پیامبر خدا (ص) خـود را به عبدالرحمان رساند و او را فـروکوفت. آنان رو به گریز نهادند. سلمه گفت: سوگند به آن کس که چهرهٔ محمد را گرامی ساخت، بی گمان در پی ایشان چندان بتازم که از یاران محمد هیچ گرد و نشانی نبینم.

آنان به هنگام فروشدن خورشید رو به غاری آوردند کـه در آن آبی به‌نام «ذوقَرَد» بود. همگی به سختی تشنه بـودند و خواستند از آن بنوشند. به من نگریستند که تازان در پی ایشانم. من ایشان را از آنجا تاراندم و ایشان چکه‌ای از آن آب نیاشامیدند. آنان با شتاب خود را به تپهٔ ذواَبْیَر رساندند. من یکایك ایشان را تیر می‌انداختم و تیرم بر استخوان شانه‌شان می‌نشست. من می‌گفتم: این را بگیر که من اکوع هستم و امروز روز نابودی فـرومایگان است. اینك دو

اسب را بر فراز تپه دیدم که آنها را گرفتم و به سوی پیامبر (ص) بردم.

عمویم عامر خود را با مشکی پر از شیر به من رساند و مشکی دیگر پر از آب فراز آورد. من دست‌نماز گرفتم و نماز خواندم و آب نوشیدم و به نزد پیامبر (ص) آمدم و او را بر سر همان آبی دیدم که دشمنان را در ذوقرد از آن تارانده بودم. اینك دیدم پیامبرخدا(ص) شتران و همهٔ نیزه‌ها و جامه‌هایی را که من از دشمن گرفته بودم، برگرفته است و اینك بلال برای ایشان اشتری سربریده است و پیامبر سرگرم کباب کردن گوشت آن است. گفتم: ای پیامبر خدا، بگذار صد مرد جنگی برگزینم و سر در پی ایشان گذارم و چشمان همگی را از مرگ بی‌جان گردانم. پیامبر خندید و گفت: آنان در سرزمین غطفان به‌سر می‌برند. در همان هنگام یکی از غطفانیان آمد و گفت: بَهْمٰان برای ایشان پرواری سر برید. چون پوست آن را کندند، گرد و خاکی دیدند و گفتند: شما را فروگرفتند. پس رو به گریز نهادند.

چون شب را به پگاه آوردیم، پیامبر خدا (ص) گفت: بهترین سواران ما ابوقتاده است و بهترین جنگاوران پیادهٔ ما سلمة بن اکوع. آنگاه پیامبر خدا (ص) به من بهرهٔ سواره و بهرهٔ پیاده هر دو را بخشید و مرا پشت سر خود بر بارگی راهوارش «غَضْبَاء» سوار کرد. همچنان که به پیش می‌راندیم، دیدم‌که مردی از انصار به‌تندی به‌پیش می‌راند و کسی نمی‌تواند خود را به او رساند. آن مرد چند بار آواز داد: آیا کسی هست که با من بر تند راندن پیمان بندد؟ گفتم: ای پیامبر خدا، پدر و مادرم برخی تو بادند، مرا بگذار که با این مرد بر تند راندن گرو بندم. پیامبر گفت: بسته به خواست تو ست. گوید: من آغاز به دویدن کردم و یك یا دو نشانه بربستم و خود را بدو رساندم و گفتم: به خدا سوگند که بر تو پیشی گرفتم. من پیش از او به مدینه رسیدم. در آنجا سه روز بیش درنگ نکردیم که به جنگ خیبر بیرون رفتیم.

در این جنگ برای نخستین بار آواز دردادند که «ای سپاهیان

خدا، سوار شوید». پیش از این چنین آواز نمی‌دادند.

[واژهٔ تازه پدید]

قَرَد: به فتح قاف و راء

جنگ بنی‌مُصْطَلِق از خُزَاعَه

این جنگ را پس از جنگ ذی‌قرد یاد کرده‌اند. جنگ در شعبان این سال یعنی سال ششم هجری/دسامبر ۶۲۷م رخ داد. به پیامبر خدا (ص) گزارش داده بودند که بنی‌مصطلق آمادهٔ کارزار با او گشته‌اند. رهبرشان حارث بن ابی‌ضِرَار پدر جُوَیْرِیَه همسر پیامبر (ص) بود. چون گزارش کار ایشان بشنید، بیرون رفت و بر سر آبی به‌نام «مُرَیْسِیع» در پهنهٔ قدید با ایشان دیدار کرد. جنگ درگرفت و بت‌پرستان شکست خوردند و کشتار شدند و مردی از مسلمانان از بنی‌لیث بن بکر به‌نام هشام بن صُبَابَه به برادر مِقْیَس بن صُبَابَه کشته شد. او را مردی از انصار از یاران عبادة بن صامت با تیری بر زمین افکند چه از روی لغزش پنداشت که او از دشمنان است. پیامبر خدا (ص) در این جنگ اسیران فراوان به چنگ آورد و آنها را در میان مسلمانان بخش کرد. در میان ایشان جویریه‌دختر حارث بن ابی‌ضرار بود که بهرهٔ ثابت بن قیس بن شَمَّاس یا پسر عموی او گشت. دختر با این مرد پیمان آزادی نوشت. وی به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و از او یاری خواست که بهای آزادی خود بپردازد. پیامبر به‌دختر گفت: آیا پیشنهادی بهتر از این‌می‌خواهی؟ گفت: چه باشد ای پیامبر خدا؟ پیامبر گفت: هم‌اکنون بهای آزادی تو بپردازم و تو را به همسری خود برگزینم. دختر گفت: چنین کن ای پیامبر خدا. پیامبر چنان کرد. مردمان این داستان را شنیدند و گفتند: اینان خُسُران پیامبر خدایند. از این‌رو، بیش از یک‌صد خاندان از بنی‌مصطلق را آزاد ساختند. هیچ زنی دیده نشد که برای مردمش از او خجسته‌تر باشد.

همچنان که مردم در این گیرودار بودند و بر سر این آب به‌سر می‌بردند، گروهی از مردمان‌فرارسیدند. همراه‌عمر بن‌خطاب‌مزدوری از آن وی از بنی‌غفار بود کـه او را جَهْجَاه می‌گفتند. وی با سنان جهنی هم‌پیمان بنی‌عوف از خزرجیان گـلاویز گشت و بر سر آب دچار کشمکش گردید. با یکدیگـر پیکار کردند. مرد جهنی فـریاد برآورد: آی انصاریان، بـه‌دادم برسید! جهجاه فریاد بـرآورد: آی مهاجران به یاری‌ام شتابید! عبدالله بن ابی بن سلول از ایـن کار برآشفت. همراه او دسته‌ای از مردمش بودند که زید بن ارقم (هنوز پسربچه‌ای نوجوان) همـراه ایشان بود. عبدالله بن ابـی بن سلول پرسید: به‌راستی چنین کـردند؟ اینان را بنگرید کـه در سرزمین خودمان با ما هماورد می‌گردند و بر ما افزونی می‌جویند! سوگند به خدا «اگر به مدینه بازگردیم، گرامیان فـرومایگان را از آن بیرون رانند» (منافقون/۶۳/۸). آنگاه او روی به‌مردم‌خود آورد و گفت: این همان چیزی بود کـه بر سر خود آوردید. ایشان را در سرزمین خود راه دادید و دارایی‌های خود را با ایشان بخش کردید. به خدا که اگر آنچه را دارید، از ایشان بازگیرید، روی به جایی جز شهر و سرزمین شما آورند.

زید این گفتار بشنید و گزارش به پیامبر (ص) داد. در ایـن هنگام پیامبر خدا (ص) از نبـرد بپرداخته بود. او داستان را برای پیامبر بازگو کرد و عمر بن‌خطاب در نزد وی بود. عمر گفت: ای پیامبر خدا، عبادبن بشر را بفرمای تا او را بکشد. پیامبر خدا(ص) گفت: پیامد چه باشد کـه مردمان گویند محمد یاران خـود را همی کشد! برخیز و بانگ درده که مردم کوچ‌کنند. او همان دم روانه‌شد تا گفت‌وگوی و کشمکش مردم را پایان دهد.

در این‌زمان اسیدبن حضیر با او دیدار کرد و بر او درود فرستاد و گفت: ای پیامبر خدا، هنگامی کوچ‌کردی که تو را شیوهٔ کوچ‌کردن در چنان هنگامی نبود. پیامبر گفت: نشنیده‌ای عبدالله بن ابی چه گفته است؟ پرسید: چه گفته است؟ فرمود: گمان برده است که اگر به‌مدینه بازگردد، گرامی‌تران خوارترینان را از آن بیرون خواهند

راند. اسید گفت: به‌خدا سوگند که اگـر بخواهی، تو او را بیرون رانی که‌تو گرامی هستی و او خوارمایه‌است. سپس‌گفت: ای پیامبر خدا، با او به‌نرمی رفتار کن که خدا بر تو بخشایش آورده است (یا با تو بر ما بخشایش فرموده است). پیش از آمدن تو، مردمش برای او افسری گوهرنشان می‌آراستند کـه بر سرش گذارند .او چنین می‌پندارد که تو پادشاهی‌اش را از چنگش بیرون آورده‌ای.

عبدالله بن ابی شنید کـه زید پیامبر(ص) را از آن‌گفتار آگاه ساخته است. وی به نزد پیامبر خدا (ص) رفت و سوگند خـورد که آنچه گفته است، نگفته‌ام و بر زبان خـویش نرانده‌ام. عبدالله در میان کسان خود گرامی بود. گفتند: ای پیامبر خـدا، بسا باشد که این پسربچه دچار لغزش گشته باشد. خدا این آیه را فـروفرستاد و سخن زیـد را راست شمرد: چون دورویان به نـزد تو آیند، گویند: گواهی می‌دهیم که تو فرستادهٔ خدایی. خدا می‌داند که تـو فرستادهٔ اویی.و خدا می‌داند که‌همانا دورویان در باور خویش دروغ‌گویانند (منافقون/۶۳/۱). چون این آیه فرود آمد، پیامبر خدا (ص) گوش زید را گرفت و گفت: ایـن همان جوانی است کـه خدا شنیده‌های گوشش را راست شمرد.

عبدالله بن عبدالله بن ابی بن سلول شنید که بر پدرش چه رفته است. به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: ای پیامبر خدا، شنیده‌ام که می‌خواهی پدرم را بکشی. اگر می‌خواهی چنین کنی، مرا بفرمای تا سر او را به‌نزد تو آورم زیرا می‌ترسم به‌دیگری فرمان کشتن او را بدهی و پس از آن، جان من مرا رها نسازد که ببینم کشندهٔ پدرم در میان مردم آزاد راه می‌رود. او را بکشم و با این کار، مردی خدا- گرای را در برابر ناباوری کشته باشم و بـه دوزخ درآیم. پیامبر گفت: بلکه با او به‌نرمی رفتار می‌کنیم و تا هنگامی که در میان ما باشد، همراهی او را گرامی می‌داریم. از آن پس چنان شد که چون عبدالله بن اُبَیّ کاری ناشایست می‌کـرد، مردمش او را نکـوهش می‌کردند و کار بر او سخت می‌گرفتند و او را بیم همی دادند. در این زمان پیامبر خدا (ص) که این‌گزارش‌ها را شنیده بود، به‌عمر بن

خطاب گفت: کار چه‌گونه می‌بینی ای عمر؟ به خـدا سوگند اگر آن روز که مرا به کشتن او راه نمودی، او را کشته بـودم، کسانی به خون‌خواهی‌اش برمی‌خاستند که اگر امروز همیشان را به کشتن او فرمان دهم، فرمان بـرند. عمر گفت: کار پیامبر خـدا گرامی‌تر و خجسته‌تر از کار من است.

هم در این سال مِقْیَس بن صبابه به مدینه آمد و چنین فرانمودکه به‌اسلام گراییده است. او گفت: ای پیامبر خدا، مسلمان به نزد تو آمدم و نیز آمدم که خونبهای برادرم بخواهم. او از روی لغـزش کشته شده بود. پیامبر فرمود که خونبهای برادرش هشام بن صُبَابَه‌را به او پرداختند. هم‌اینك داستان کشته شدن او بازگفتیم. او زمانی کوتاه در نزد پیامبر خدا ماند و آنگـاه به‌ناگاه بر کشندهٔ برادرش تاخت و او را کشت و از دین برگشت و به‌مدینه‌باز آمد و چنین‌سرود:

شَفَی النَّفْسَ اَنْ قَدبَاتَ فِی‌القَاعِ مُسْنَدأ
تُضَـرِّجُ ثَـوبَیْـهِ دِمَاءُ الاَخَـادِعِ
وَ کَـانَتْ هُمُوم النَّفْسِ مِنْ قَبـلِ قَتْـلِهِ
تُلِـمُّ فَتَحْمِینِـی وِطَـاءُ الْمُضَـاجِـعِ
حَلَلْتُ بِـهِ نَـذْرِی وَ اَدْرَكْتُ ثُؤْرَتِـی
وَ كُنْتُ اِلَـی الاَصْنَـامِ اَوَّلَ رَاجِـعِ

یعنی: دل از این کار خنك شد و بهبود یافت که او را در بیابان تکیه داده بر دیوار دیدم که جامه‌هایش را خون شاهرگ‌های گردنش همی آغشته دارد. اندهان جان پیش از کشتن او تاختن می‌آوردند و مرا از آرام گـرفتن در بستر بازمی‌داشتند. با کشتن او پیمـان و سوگند خود به پایان بردم و کینهٔ خود کشیدم و نخستین کس بودم که به سوی بتان بازگشتم.

[واژهٔ تازه پدید]

مِقْیَس: به کسر میم و سکون قاف و فتح یای دونقطه‌ای در زیر.
صُبَابَه: به‌صاد بی‌نقطه و دو بای تك نقطه با الفی در میان آن دو.

اُسَید: به همزهٔ ضمه‌دار.
حُضَیْر: به ضم حای بی‌نقطه و فتح ضاد.

داستان دروغ‌پردازی

داستان دروغ بستن بر همسر گرامی پیامبر خدا (ص) عایشه، در جنگ بنی‌مصطلق رخ نمود.

چون پیامبر خدا (ص) بازگشت و پاره‌ای از راه درنوشت، دروغ‌پردازان‌سخنانی ناسزا گفتند که عایشه رضی‌الله‌عنها چگونگی آن را چنین بازگو می‌کند: چون پیامبر خدا (ص) می‌خواست به سفری رود، میان زنان خود قرعه می‌افکند و تیر به نام هرکدام بیرون می‌آمد، او را با خود به سفر می‌برد. چون جنگ بنی‌مصطلق پیش آمد، میان زنان قرعه افکند و تیر من بیرون آمد. زنان در این هنگام چاشت‌واره‌ای (چیزی که تا هنگام ناهار استوارشان بدارد) می‌خوردند و مزهٔ خوش گوشت نمی‌چشیدند. شیوهٔ من چنان بود که چون شترم فرامی‌رسید، در کجاوهٔ خود می‌نشستم و کسانی که گماشته بر راندن شتر من بودند، می‌آمدند و کجاوهٔ مرا برمی‌داشتند (و من در آن می‌بودم) و آن را بر پشت شتر می‌گذاشتند و آنگاه لگام آن را می‌گرفتند و روانه می‌گشتند. گوید: چون پیامبر خدا از آن جنگ بازگشت (که نزدیك مدینه بود)، پاره‌ای از شب را در جایگاهی به‌سر برد و سپس با مردم روانه شد. من برای کاری‌بیرون رفته بودم و در گردنم گردن‌بندی از گوهرهای سرزمین «ظُفَار» [پهنه‌ای در کشور «عمان» در کرانهٔ جنوبی خلیج پارس] بود که از گردنم فرولغزیده بود و من آگاه نبودم. چون بازگشتم، گردن‌بند بجستم و نیافتم. مردم کوچ کردند و من به جایگاهی رفتم که بدان بیرون شده بودم و گردن‌بند بجستم و بیافتم. کسانی که گماشته بر راندن شتر من بودند، آمدند و کجاوه برداشتند و گمان بردند که من در آنم. به شیوهٔ همیشگی، آن را بر پشت شتر نهادند و روانه شدند. من به لشکرگاه بازگشتم و در آنجا نه آوازدهنده‌ای دیدم نه پاسخ‌گوینده‌ای را. پوستین بر گرد خود پیچیدم و در سر جای خود

خفتم و دانستم که چون مرا نیابند، بازگردند و مرا با خود ببرند.
گوید: سوگند به خدا که من همچنان خفته بودم که ناگاه صَفوَانِ بن مُعَطَّل سُلَمی بر من گذشت. او برای کاری از لشکر واپس مانده بود و همراه مردم نبود. چون سیاهی مرا دید، به سوی من روانه شد تا بر بالای سر من ایستاد و مرا بازشناخت چه پیش از آیین چادرـ گذاری مرا دیده‌بود. چون مرا دید، گفت: «همگی خدا راییم و همگی به‌سوی او بازمی‌گردیم»(بقره/۲/۱۵۶). گفت: چرا واپس‌مانده‌ای؟ من پاسخ ندادم و سخنی با او نگفتم. آنگاه او شتر را نزدیك آورد و گفت: سوار شو. من سوار شدم و او لگام شتر بگرفت و شتابان روانه گشت.

چون مردم فرود آمدند و آرام گرفتند، مرد پدیدار شد که مرا با خود به‌پیش می‌راند. در این‌هنگام دروغ‌پردازان دربارهٔ من به‌دروغ‌ـ پردازی پرداختند و سپاه به هم برآمد و من چیزی از این همه نمی‌ـ دانستم. سپس ما به درون مدینه درآمدیم و من به سختی بیمار شدم و داستان به گوش پیامبر خدا(ص) رسید و پدر و مادر آن را شنیدند ولی با من هیچ نگفتند. جز اینکه من پاره‌ای از نامهربانی پیامبر خدا (ص) را ناآشنا یافتم. چون بر من درمی‌آمد و مادرم پرستاری من می‌کرد، می‌پرسید: بیمارتان چون‌است؟ چیزی بر این نمی‌افزود. من در درون خود از نامهربانی وی سخت اندوهناك شدم و از او دستوری خواستم که به‌نزد مادرم روم تا از من پرستاری کند. او دستوری داد و من به نزد مادرم شدم و هنوز هیچ از آنچه گذشته بود، نمی‌دانستم تا آنکه پس‌از بیست و چند شب رو به‌سوی بهبود آوردم.
گوید: ما مردمی عرب نژاد بودیم و در خانه‌های خود آبریزگاه نداشتیم که آن را ناخوش و بد می‌شمردیم. زنان هر شب برای شاشیدن بیرون می‌رفتند. یك شب من برای چنین کاری بیرون رفتم و مادر مِسْطَحْ دختر ابوُرُهْمِ بن مُطَّلِب همراهم بود. مادرش خالهٔ ابوبکر راست‌گو بود. گوید: به‌خدا که او راه می‌رفت که دامن پیراهنش بر پایش پیچید و او فروافتاد و گفت: مرگ و نفرین بر مسطح! گوید: گفتم: چه‌گفتار زشتی دربارهٔ مردی‌از مهاجران گفتی

که در جنگ بدر حاضر آمده است. گفت: هنوز گزارش نشنیده‌ای؟ گفتم: کدام گزارش؟ او مرا از چگونگی داستان آگاه ساخت. گوید: سوگند به خدا که نتوانستم کار خود را انجام دهم. بازگشتم و همی گریستم چندان که گمان بردم گریه جگرم را خواهد شکافت. به‌مادرم گفتم: این مردم این همه سخن دربارهٔ من گفته‌اند و تو هیچ از آن برایم یاد نمی‌کنی؟ گفت: دخترم، کار بر خود آسان بگیر. به خدا سوگند کم روی می‌دهد که زنی زیبا در خانهٔ مردی باشد که او را دوست بدارد و او را وسنی‌ها باشند و دربارهٔ او سخنان‌دشوار نگویند و مردم از گفتار فراوان دربارهٔ او دهان ببندند. گوید: پیامبر خدا (ص) در میان مردم به‌سخنرانی برخاست (و من آگاه نبودم) و فرمود: ای مردم، چرا مردانی از شما مرا دربارهٔ خانواده‌ام آزار می‌دهند و پیرامون زنان من سخنانی می‌گویند که راست و درست نیست. اینها را دربارهٔ مردی می‌گویند که به خدا سوگند از او جز خوبی ندیده‌ام و جز همراه من به خانه‌ای از خانه‌هایم نیامده است.

این کار در نزد عبدالله بن أُبَیّ بن سَلُول و مردانی از خزرج به بزرگی گرایید و این همراه سخنانی بود که مسطح گفت و حَمْنَه دختر جَحْش بر زبان آورد. چگونگی آنکه زینب خواهر این زن همسر پیامبر خدا (ص) بود و او از روی کینه آنچه توانست پراکنده ساخت. چون پیامبر خدا (ص) آن گفتار بر زبان آورد، اُسَید بن حُضَیر گفت: ای‌پیامبر خدا، اگر دروغ‌پردازان از اوس‌باشند، گزند ایشان از تو دور سازیم و اگر از برادران خزرج ما باشند، فرمان ده تا فرمان تو را به‌کار بندیم. سعد بن عباده گفت: این سخن تنها از این‌رو گفتی که‌دانستی ایشان از خزرجند. اگر از مردم تو می‌بودند، این را نمی‌گفتی. اسید گفت: دروغ گفتی که مردی دورویی و از دورویان پشتیبانی می‌کنی. مردم با یکدیگر به درشت‌گویی و ستیز برخاستند و چنان که نزدیك بود گزندی میان ایشان برپا گردد. پیامبر خدا (ص) از جایگاه سخنوری فرود آمد و علی بن ابی‌طالب و اُسَامَة بْنِ زَید را فراخواند و با ایشان به کنکاش درنشست. اسامه از من به‌خوبی سخن گفت و علی بن ابی‌طالب فرمود: زنان

بسپارند. وانگهی، از پرستار او بپرس تا به تو راست گوید. پیامبر خدا (ص) بَرِیْرَه را فراخواند و از او پرسش کرد. علی بن ابی‌طالب از جای برخاست و این زن را به‌سختی هرچه بیش‌تر فـروکوفت و گفت: با پیامبر خدا راست بگوی. زن گفت: به خدا جز خوبی نمی‌ـ دانم. تنها کاستی کـه بر عایشه دیدم این بود کـه چون برای نان پختن، خمیر آماده می‌ساخت، می‌خوابید و جانوران خانگی می‌آمدند و خمیر او می‌خوردند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) بر من درآمد و در نزد من پدر و مادرم و زنی از انصار بودند. من و این زن به‌سختی می‌گـریستیم. پیامبر سپاس خدا گفت و بر او ستایش فرستاد و سپس گفت: ای عایشه، سخنان مردم به گوشت رسیده است: اگر کار بدی کـرده‌ای به سوی خدا بازگرد و آمرزش بخواه.

گوید: به‌سوگند که اشکم کاستی گرفت چنان که آن را درنمی‌ـ یافتم. پدر و مادرم را همی بیوسیدم که او را پاسخ‌گویند ولی چیزی نگفتند. گفتم: آیا به او پاسخ نمی‌گویید؟ گفتند: به خدا نمی‌دانیم چه پاسخ گوییم! هیچ خاندانی نمی‌شناختم کـه در آن روزها مانند خاندان ابوبکر دردمند و گـرفتار شده باشند. چـون پدر و مادرم خاموشی گزیدند، گفتم: به خدا سوگند که هرگز از آنچه گفتی به خدا بازنگردم و آمرزش نخواهم. به خدا که اگـر به گفتهٔ مردم تن دردهم (و بی‌گمان می‌دانم که بی‌گناهم)، تو مرا راست‌گو شماری و اگر سخن ایشان را دروغ بشمارم، راست‌گویم نشماری. آنگاه نام یعقوب را در مغز خود جستم و نیافتم و گفتم: همانا من آن چیزی را می‌گویم که پدر یوسف گفت: بـردباری نیکویی می‌باید و خـدا در برابر آنچه می‌گویید، بهترین یاور است (یوسف/۱۲/۱۸). پایگاه خود را چندان خرد یافتم که ناچیزتر از آنم که خدا دربارهٔ من قرآنی فرو فرستد که مردم آن را بخوانند. امیدوار چنان بودم که خوابی ببیند و خدا درخواب‌دروغ بودن‌گفته‌مردم دربارهٔ مرا بدو فرانماید.

گوید: به خدا سوگند که پیامبر خدا (ص) از جای خود برنخاست که پیک خدایی فرارسید. پیامبر را در جامه‌اش پیچیدند. اما من، به

خدا سوگند که نه هـراسان شدم نه نگران گشتم. خـوب می‌دانستم که بی‌گناهم و خدا بر من ستم روا ندارد. اما پدر و مـادرم، حالت وحی از پیامبر خدا کنار نرفت مگر که گمان بردم جان‌شان از ترس برآمده است که مبادا خدا آنچه را مردمان می‌گویند، استوار بدارد. در این هنگام حالت وحی از پیامبر خدا (ص) زدوده گشت و دانه‌های خوی مانندگوهرهای غلتان بر چهره‌اش‌فرو بارید. او برخاست و همی خوی از پیشانی پاك ساخت و گفت: ای عایشه، تو را مژده باد که خدا بی‌گناهی تو را به سوی من فرو فرستاد. گفتم: سپاس خدای را. سپس به سوی مردم بیرون رفت و برای ایشان سخنرانی کرد و آنچه را خدا از قرآن دربارهٔ من فرو فرستاده بود، بر ایشان خواند و سپس فرمود که مِسْطَح بن اُثَاثَه و حَسَّان بـن ثابت و حَمْنَه دختر جَحْش را (که آشکارا زبان به‌زشتی آلوده بودند)، تازیانه زدند.

[آیه‌ها چنین بودند: آنان که این دروغ را فراز آوردند، گروهی از شما بودند. آن را برای خود بد ندانید، بلکه این برای شما بهتر است. هریك از ایشان را به اندازهٔ گناهی که انجام داده است، کیفر است و آن را که بزرگ‌ترین بخش آن را پدید آورده است، شکنجه‌ای بزرگ است. چرا چون این دروغ را شنیدند، زنان و مردان خدا‌گرای به خویشتن گمان خوب نبردند؟ باید می‌گفتند: ایـن دروغی سنگین و گران است. چرا دروغ‌سازان برای گفتار خـویش چهار گواه نیاوردند؟ پس چون گواهان را نیاوردند، ایشان در نزد خدا دروغ‌گویانند. اگر بخشایش و مهر خدا در این سرای و آن سرای بر شما نبود، شما را در آنچه بر زبان آوردید، شکنجه‌ای بزرگ فرو می‌گرفت. هنگامی که آن را زبان به زبان می‌چرخاندید و با دهن‌های خود سخنانی می‌گفتید کـه بدان دانشی نداشتید. آن را سبك می‌شمردید ولی این کار در نزد خدا سنگین و گران بود. چرا چون آن را شنیدید، نگفتید: بار خدایا، تو پاکی؛ این دروغی بزرگ است. خدا به‌شما اندرز می‌دهد که اگر خداگرایید، هرگز به‌مانند ایـن بازنگردید. خدا نشانه‌های خود را بـرای شما بازگو می‌کند و خدا دانای فرزانه است. آنان که می‌خواهند که زشتی در میان خداگرایان

رو به گسترش و پراکندگی گذارد، ایشان را در ایـن سرای و آن سرای شکنجه‌ای دردناك است و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید. اگر بخشایش و مهر خدا بر شما نبود و اگر نه این بود که خدا مهرآور و مهربان است. ای کسانی که به خدا باور آورده‌اید، از پی گام‌های دیو روانه نگردید و هـرکه از پی گام‌های دیو روانه گـردد، باید بداند که او بزشتی و بدی فرمان می‌دهد. و اگر بخشایش و مهر خدا بر شما نبود، هیچ یك از شما هرگـز پاکیزه نمی‌گشتید. ولی خدا هرکه را بخواهد، پاك می‌سازد و خدا شنوای داناست (نور/۲۴/ ۱۱ـ۲۱)].

آنگاه ابوبکر سوگند خورد که هرگز هزینه‌ای به مِسْطَح پرداخت نکند. خدا ایـن آیه فرو فرستاد: باید کـه دارندگان بخشایش و توانگری بر هزینه نکـردن سوگند نخورند کـه به خویشاوندان و بینوایان و کوچندگان راه خدا هیچ نخواهند پرداخت. باید گذشت و بخشایش کنند. آیا نمی‌خواهید کـه خدا شما را بیامرزد؟ خـدا آمرزندهٔ مهربان است (نور/۲۴/۲۲). در این هنگام ابوبکر گفت: من می‌خواهم که خدا بر من ببخشاید و مرا بیامرزد. وی هزینهٔ‌مسطح را به‌او بازگرداند. آنگاه صَفْوَانِ بن مُعَطَّل با شمشیر آخته راه بـر حسان‌بن ثابت بگرفت و او را با شمشیر فروکوفت و سپس گفت:

تَلَقَّ ذُبَابَ السَّیْفِ عَنِّی فَإنَّنِی غُلامٌ إذا هُوجِیتُ لَسْتُ بِشَاعِرِ

یعنی: کوبشِ دمِ شمشیر از من بپذیر که چون زبان به بدگویی من گشایند، پسری چابك و چالاك باشم نه سخنسرایی زبان دراز.

در این هنگام ثابت بن قیس بن شَمَّاس از جای بـرجست و دو دست او را به گردنش بست و روانه شد که او را به نزد حارث بن خزرج ببرد. در راه عبدالله بن رواحه با او دیدار کرد و گفت: این چیست؟ گفت: حسان بن ثابت را با شمشیر فروکوفت و جـز این گمانی ندارم که او را کشته است. عبدالله گفت: آیا پیامبـر خدا از کار تو آگاهی دارد؟ گفت: نه، سوگند به خـدا. گفت: گستاخی کردی؛ مرد را رها کن. وی صفوان‌را رها کرد. این گزارش به‌پیامبر

خدا (ص) برداشتند. او حسان بن ثابت و صفوان بن معطل را بخواند. صفوان گفت: ای پیامبر خدا، این مردك زبان به نکوهش من گشود و مرا آزار داد و من او را با شمشیر فروکوفتم. پیامبر خدا به حسان گفت: ای حسان، گذشت و نیکویی کن. حسان گفت: ای پیامبر خدا، او را به تو بخشیدم. در این زمان پیامبر خدا در برابر آن، «بَیْرَحَاء» [با حای بی‌نقطه] را به او بخشید و این همان کاخ بنی‌حُدَیْلَه بود. نیز کنیزکی کوپتی [Copti] (قبطی) به‌نام شیرین را که خواهر ماریه مادر ابراهیم پسر پیامبر خدا بود، به‌وی ارزانی داشت. این دختر، عبدالرحمان را برای او بزاد. صفوان بن معطل مردی خویشتن‌دار بود و با زنان آمیزش نمی‌کرد. سپس‌ها او در راه خدا جان باخت.

[واژهٔ تازه پدید]

مِسْطَحْ: به‌کسر میم و سکون‌سین بی‌نقطه و با طاء و حای‌بی‌نقطه.

عمرهٔ حُدَیْبیَه

در این سال در ذی‌قعده/مارس ۶۲۸ م پیامبر خدا برای عمره‌ـ گزاردن بیرون رفت و آهنگ نبرد نداشت. همراه او گروهانی از مهاجران و انصار بودند و پیروانی از عرب‌ها ایشان را همراهی می‌کردند. شمارشان هزار و چهارصد یا هزار و پانصد یا سیصد تن بود. او پروارهای پیشکشی به سوی بارگاه خدایی را به پیش راند و هفتاد شتر قربانی براند تا مردم بدانند که او به سان دیدارگر خانهٔ خدا آمده است نه پیکارگر. چون به جایی به‌نام عُسْفَان رسید، بُسْرِ بن سُفْیَان کعبی با وی دیدار کرد و گفت: ای پیامبر خدا، اینك قرشیانند که از آمدن تو آگاه شده‌اند و همگی در ذی‌طُوا گرد آمده‌اند و به‌خدا سوگند خورده‌اند که هرگز در مکه بر ایشان درنیایی. اینان خالد بن ولید را پیشاپیش خود روانهٔ کُرَاعُ‌الغَمِیم کرده‌اند.

برخی گویند: خالد مسلمان و همراه پیامبر (ص) بود و او بود که وی را به کراع‌الغمیم فرستاد که با عکرمة بن ابی‌جهل دیدار کرد

و او را شکست داد. گفتار نخست درست‌تر است.

چون بسر گزارش کار قرشیان به پیامبر خدا داد، او گفت: ای دریغ از قرشیان که جنگ ایشان را فروخورده است! ایشان را چه می‌شد اگر مرا به دیگر مردمان وامی‌گذاشتند؟ اگر مردم بر من چیره می‌شدند، همان بود که ایشان می‌خواستند و اگر من پیروز می‌شدم، به اسلام درمی‌آمدند و دست‌های‌شان پر از خواسته‌های این جهانی می‌بود. به خدا سوگند که پیوسته بر پایهٔ آنچه خدا مرا بدان انگیخته است، با ایشان پیکار خواهم کرد تا خدا آیین خود را پیروز گرداند یا این گردن بی‌سر بماند.

سپس جز بر آن راهی که ایشان بودند، روانه گشت و رو سوی راست آورد تا به تپهٔ مُرَار بر فرودجای حدیبیه رسید. در اینجا شترش زانو زد. مردم گفتند: شتر از رفتن فروماند. فرمود: از رفتن فرونماند، بلکه بازدارندهٔ پیلان از مکه، او را بازداشت. امروز قرشیان به هر خواسته‌ای مرا بخوانند که در آن پیوند زدن رشتهٔ خویشاوندی باشد، ایشان را پاسخ گویم. آنگاه به مردم گفت: فرود آیید. گفتند: در این دره آب نیست. او تیری از تیردان خود بیرون آورد و به مردی از یارانش داد که در درون چاه کهنه‌ای فرود برد و آب جهیدن گرفت چندان که مردم ستوران خود را بر گرداگرد آن آب فرود آوردند. نام آن‌کس که تیر از او ستاند، ناجیة بن عُمَیر رانندهٔ شتران قربانی پیامبر (ص) بود.

در این میان بُدَیل بن وَرْقَاءِ خُزاعی با تنی چند از مردم خود از خزاعه به‌نزد وی آمدند. خزاعیان همگی نیک‌خواهان پیامبر خدا (ص) از میان مردم تهامه بودند. او گفت: کعب بن لوی و عامر بن لوی را پشت سر گذاشتم که بر آب‌های روان و همیشگی حدیبیه فرود آمده‌اند. اینان آهنگ کارزار و بازداشتن تو از درآمدن به درون بارگاه خدایی دارند. پیامبر گفت: ما برای پیکار با هیچ‌کس نیامده‌ایم؛ آمده‌ایم که عمره بگزاریم. اگر قرشیان بخواهند، ایشان را برای روزگاری درنگ دهیم تا در میان آن مرا با مردم واگذارند. اگر نخواهند، سوگند به آن کسی که جانم در دست اوست، با ایشان

بر سر پیام خویش چندان پیکار کنم که گردنم بی‌سر بماند.
بدیل به سوی قـرشیان رفت و ایشان را از گفتار پیامبر آگاه ساخت. عروة بن مسعود ثقفی برخاست و گفت: این مرد راه درستی به شما نشان داده است؛ از آن روان گردید و پیشنهادش بپذیرید. بگذارید من به نزد او روم. گفتند: به نزد او رو. او آمد و با پیامبر گفت‌وگو کرد. گفت: ای محمد، فرومایگانی از مردم را بر خود گرد آورده‌ای و آنگاه به‌کاشانهٔ‌خود آمده‌ای تا آن را با ایشان درهم کوبی. اینك قرشیانند که با خـود اشتران و آهوان نوزادهٔ بچه‌دار فـراز آورده‌اند و پوست پلنگ پوشیده‌اند و با خدا پیمان دارند که هرگز نگذارند تو به زور در این شهر بر ایشان درآیی. سوگند به خدا که من می‌بینم اینان از گرد تو پراکنده شده‌اند. ابوبکر گفت: چوچولك لات را بمك! آیا ما از گرد او پراکنده شویم؟ عروه گفت: ای محمد، این کیست؟ پیامبر (ص) گفت: پسر ابوقحافه. عروه گفت: به خدا سوگند اگر نه بخشایش پیشین تو بر من بود، تو را بر این گستاخی کیفر می‌کردم. آنگاه عروه دست به سوی ریش پیامبر خدا (ص) برد و آن را همی گرفت و با وی سخن همی رانـد. مغیرة بن شعبه آهن پوشیده بر سر پیامبر خدا (ص) ایستاده بود. هر بار که عروه دست به ریش پیامبر می‌برد، مغیره دست او را فرومی‌کوفت و می‌گفت: دست خود کوتاه کن پیش از آنکه به سوی تو بازنگردد. عروه گفت: این کیست؟ پیامبر (ص) گفت: این پسر برادرت مغیره است. عروه گفت: ای نابه‌کار، آیا جز دیروز بود که زشتی‌های تو بشستم؟ مغیره سیزده تن از بنی‌مالك را کشته و گریخته بود. دو تیره یعنی بنی‌مالك خویشان کشتگان واخلاف، خویشان‌مغیره، به‌هم برآمدند و نزدیك بود که میان ایشان جنگی درگیرد. عروه سیزده خونبها بـرای کشتگان بپرداخت و آن کار با آشتی به سر آورد.

گفت‌وگو میان ایشان به درازا کشید. پیامبر(ص) به وی همان را گفت که به بدیل گفته بود. عروه گفت: ای محمد، بنگر کـه اگر مردمت را ریشه‌کن سازی، آیا شنیده‌ای کـه پیش از تو هیچ‌یك از عربان مردم خود را ریشه‌کن ساخته باشد؟ او به‌یاران پیامبر (ص)

همی نگریست. سوگند به خدا که هیچ آبی از دهان یا بینی او نمی‌افتاد مگر که دست یکی از ایشان آن را درمی‌ربود که آن را بر پوست و روی خود می‌مالید. اگر کسی را چیزی می‌فرمود، شتابان در پی انجام آن می‌دوید و چون دست‌نماز می‌گرفت، نزدیك می‌بود که یکدیگر را بر سر گرفتن چکه‌های آب فروریزنده از دست و روی او کشتار کنند. هیچ‌یك از ایشان به‌تندی بدو نمی‌نگریست از این‌رو که او را بسی بزرگ می‌داشتند.

عروه به سوی دوستان خود برگشت و گفت: ای مردم، به سوی سزار و نجاشی و خسرو رفتم. به خدا سوگند هیچ پادشاهی را ندیدم که یارانش چنان او را گرامی بدارند که یاران محمد او را گرامی می‌دارند. او دیده‌های خود را به ایشان بازگفت و پیام پیامبر (ص) بگزارد.

آنگاه مردی از کنانه به‌نام حُلَیس بن عَلْقَمَه سرور «احابیش» (هم‌پیمانان قریش در مکه) برخاست و گفت: بگذارید من به دیدار او روم. گفتند: به نزد او رو. چون پیامبر (ص) او را دید، فرمود: این بَهْمٰان از میان مردمی است که اشتران قربانی را بزرگ می‌شمارند. پروارهای آمادهٔ قربانی را به سوی او روانه سازید. چون او پروارها را دید، به سوی قریش بازگشت و به پیامبر (ص) نرسید. او گفت: ای‌مردم، چیزی دیدم‌که نمی‌توان آن را بازگرداند. پروارهای کشتنی با گردن‌بندهای‌شان بودند. گفتند: بنشین که بیابان‌گردی نادان هستی و از کار او آگاهی نداری. حلیس گفت: به خدا سوگند نه بر سر این بود که با شما پیمان بستیم‌که بازدارندهٔ کسی باشید که آمده است تا خانهٔ خدا را ستایش کند. سوگند به آنکه جانم در دست‌اوست، یا محمد را به‌درون خانه راه دهید یا «احابیش» را به‌سان یك‌تن یگانه برشورانم. گفتند: آرام باش، دست از ما بدار ای حلیس تا کار خود را چاره کنیم.

پس مردی که او را مِکْرَز بن حَفْص می‌گفتند، برخاست و گفت: مرا بگذارید تا به نزد او روم. گفتند: چنین کن. چون از دور بر سر پیامبر (ص) پدیدار شد، به یاران خود گفت: این مردی

شکوهمند است. در این میان که او با پیامبر سخن می‌گفت، سُهَیْلِ‌بن عمرو فرا رسید. پیامبر گفت: کار شما آسان گشت [سهیل آمد و کار سهل شد].

ابن اسحاق گوید: قرشیان پس از آن سهیل را گسیل کردند که پیامبر خدا عثمان بن عفان را به نمایندگی از سوی خود به نزد ایشان روانه کرده بود. گوید: چون عروة بن مسعود به نزد قرشیان بازگشت، پیامبر خدا (ص) خِرَاشِ بن اُمَیَّةَ خزاعی را سوار بر اشتری از آن خود به‌نام «ثعلب» به سوی قرشیان فرستاد تا پیام او بگذارد. آنان اشتر پیامبر خدا را که وی سوار آن بود، پی کردند و خواستند او را بکشند ولی احابیش به پشتیبانی از او برخاستند و از او نگهداری کردند و او را آزاد ساختند که به نزد پیامبر خدا (ص) آمد. پس پیامبر خدا (ص) عمر بن خطاب را فراخواند تا او را روانهٔ مکه سازد. عمر گفت: در شهر مکه از قبیلهٔ من بنی‌عدی کسی نیست که مرا پاس بدارد. قرشیان دشمنی مرا با خود می‌دانند و من از ایشان بر جان خویش بیمناکم. عثمان بن عفان را گسیل کن که از من بشکوه‌تر و گرامی‌تر است. پیامبر عثمان را فراخواند و او را روانه ساخت تا پیام او بگزارد. او روانه شد و ابان بن سعید بن عاص او را دید و پناه داد. عثمان به نزد ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیامبر خدا (ص) بگزارد. چون از گزاردن پیام بپرداخت، به او گفتند: اگر می‌خواهی بر گرد خانهٔ خدا بچرخی، چنین کن. گفت: تا پیامبر خدا نیاید و بر گردش نچرخد، من هم نچرخم. قرشیان او را در نزد خود بازداشت کردند. گزارش چنین به‌پیامبر (ص) رسید که او کشته شده است. فرمود: از اینجا تکان نخوریم تا با این مردم پیکار کنیم.

آنگاه مردم را به پیمان فرمانبرداری بستن (بیعت) با خود فراخواند. مردم در زیر درخت «سَمُرَه»[1] با او پیمان فرمانبری بستند و جز جد بن قیس کسی از آیین پیمان‌بندی واپس ننشست. نخستین

۱. سمره: درخت طلح، یکی از بزرگ‌ترین درختان از گونهٔ عضاة، امغیلان (Tolavera) . درخت خار آوَرْدْ.

کس که با او پیمان بست مردی از بنی‌اسد بود که بدو ابوسنان می‌گفتند. در این هنگام گزارش آمد که عثمان کشته نشده است.

آنگاه قرشیان سهیل بن عمرو برادر بنی‌عامر بن لوی را به‌نزد پیامبر (ص) فرستادند که با او پیمان آشتی ببندد بر این پایه که آن سال از شهر ایشان بازگردد. سهیل به‌نزد پیامبر (ص) آمد و گفت‌وگو میان ایشان به درازا کشید و آن دو از همدگر جدا شدند و آنگاه پیمان آشتی بسته شد. پیامبر خدا (ص) علی بن ابی‌طالب را فراخواند و گفت: بنویس «به نام خداوند بخشندهٔ مهربان». سهیل گفت: ما این را نمی‌شناسیم. بنویس «ای بار خدایا، به‌نام تو» علی آن را نوشت. سپس گفت: بنویس «این است پیمانی که محمدپیامبر خدا با سهیل بن عمرو بست». سهیل گفت: اگر بدانستیم که تو پیامبر خدایی، با تو کارزار نمی‌کردیم. نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر به علی گفت: «پیامبر خدا» را پاك ساز. علی گفت: هرگز آن را نزدایم، هرگز نشان پیامبری از تو برندارم. پیامبر خدا (ص) آن برگ را از دست علی گرفت (او نوشتن خوب نمی‌دانست) و به جای «پیامبر خدا» نوشت «محمد بن عبدالله». به‌علی گفت: بی‌گمان گرفتار چنین آزمونی خواهی شد. [پیمان را چنین نوشتند که: محمد بن عبدالله و سهیل بن عمرو بر این پایه آشتی کردند که] جنگ را برای ده سال از دوش مردم بردارند و هرکس از قرشیان بی‌دستوری سر پرستش به نزد پیامبر خدا آید، او را به ایشان بازگرداند و هرکس از یاران پیامبر خدا به نزد قرشیان آید، او را بازنگردانند. هرکس بخواهد به زیر پیمان و سایهٔ پیامبر خدا درآید، روا باشد و هرکه بخواهد به زیر درفش قرشیان درآید، بتواند. خزاعیان به زیر پیمان و سایهٔ پیامبر خدا (ص) درآمدند و بنی‌بکر به زیر درفش قرشیان. پیامبر خدا (ص) در آن سال از شهر ایشان بازگردد. چون سال آینده فرارسد، از برابر تو کنار کشیم تا با یارانت به درون بارگاه خدایی درآیی و سه روز در آن بمانی و جنگ‌افزارِ سواران شمشیر باشد که آن را در نیام نگه‌دارند.

در همان هنگام که پیامبر (ص) در کار نوشتن پیمان بود، ابو-

جندل بن سهیل بن عمرو بن یوسف بسته در زنجیر آهنین فرارسید که به سوی پیامبر خدا (ص) گریخته بود. یاران پیامبر هیچ گمانی نداشتند که پیروزی فراخواهد رسید زیرا پیامبر خدا در این باره خوابی دیده بود. چون آشتی را دیدند، رنجی گران بر جانشان فرود آمد که نزدیک بود از گزندش نابود گردند. چون سهیل پسرش ابوجندل را دید، او را گرفت و گفت: ای محمد، پیش از آنکه این پسر به نزد تو آید، کار میان من و تو به پایان رسید. پیامبر گفت: راست گفتی. او را گرفت که به قرشیان بازگرداند. ابوجندل فریاد برآورد: ای گروه مسلمانان، مرا به‌نزد بت‌پرستان برمی‌گردانند تا از دینم بگردانند! درد و گزند مردم بیش از آن گشت که پیش از آن بود. پیامبر خدا (ص) به او گفت: بردبار باش که خدا برای تو و همراهان تو از زبون‌گرفتگان، گشایش و برون‌رفتی پدید آورد. ما پیمان‌های خود را به این مردم دادیم و اکنون در کار ایشان خیانت روا نداریم. گوید: عمر بن خطاب از جای برجست و همراه ابوجندل روانه شد و همی به او گفت: بردبار باش و کار خود به خدا واگذار که اینان بت‌پرستانند و خون هر یك از ایشان با خون سگ برابر باشد! او دستهٔ شمشیر خود را به‌ابوجندل نزدیك همی‌کرد شاید که آن را از نیام برکشد و پدر خود را با آن بکشد. گوید: مرد از کشتن پدر خویش دریغ ورزید.

گروهی از مسلمانان گواه آشتی‌شدند از آن میان: ابو بکر و عمر و عبدالرحمان بن عوف. نیز گروهی از بت‌پرستان بر آن گواهی دادند [و نامهٔ پیمان را دستینه نهادند].

چون پیامبر (ص) از کار خود بپرداخت، گفت: برخیزید و پروارها بکشید و آنگاه سر بتراشید. با اینکه چندین بار این سخن را گفت، هیچ‌کس برنخاست. چون هیچ‌کس برنخاست، بر همسر خود ام‌سلمه درآمد و داستان با او بازگفت. زن گفت: ای پیامبر خدا، بیرون شو و با هیچ‌یك از ایشان سخن مگوی تا پروارهای خود را سر ببری و سر بتراشی. او چنان کرد. چون کار او را دیدند، برخاستند و پروارهای خود را کشتند و سر تراشیدند ولی از بس اندوه

می‌خواستند یکدیگر را بکشند. در اسلام پیش از آن پیروزی بزرگ‌تری از آن دیده نشد زیرا مردم از یکدیگر ایمن شدند و در آن دو سال، بیش از آن‌اسلام آوردند که در همهٔ سالیان پیش از آن اسلام آورده بودند.

چون پیامبر به مدینه رسید، ابوبصیر عُتْبَة بن اَسِید بن جاریهٔ ثَقَفِی که مسلمان بود، به نزد او آمد. او از کسانی بود که در مکه زندانی شده بود. دربارهٔ او ازْهر بن عَبْدِ عَوف و اخنس بن شریق به پیامبر نامه نوشتند و مردی از بنی عامر بن لوی را همراه بردهٔ خود روانه ساختند [که او را برگردانند]. پیامبر خدا (ص) به‌او گفت: تو بی‌گمان می‌دانی که ما به این مردم پیمان دادیم و شکستن آن در آیین ما روا نباشد. او تا ذوالحلیفه با ایشان روانه شد. در آنجا نشستند. ابوبصیر شمشیر یکی از ایشان برگرفت و او را کشت و برده شتابان به‌نزد پیامبر آمد و گزارش کشته شدن همراه خود به وی داد. آنگاه ابوبصیر آمد و گفت: ای پیامبر خدا، تو به پیمان‌خود پای‌بند ماندی و خدا مرا وارهاند. پیامبر خدا (ص) گفت: وای بر مادرش، انگیزندهٔ جنگ است اگر او را مردانی باشند! چون‌ابوبصیر این سخن را شنید، دانست که پیامبر او را به قرشیان برخواهد گرداند. وی بیرون رفت تا درپهنهٔ ذوالمَرْوَه برکرانهٔ دریا بر گذرگاه قرشیان به‌شام فرود آمد و مسلمانانی که در مکه زندانی بودند، این گزارش را شنیدند و به سوی ابوبصیر بیرون رفتند. یکی از ایشان ابوجندل بود. در نزد او نزدیك به هفتاد مرد گرد آمدند. اینان کار بر قرشیان سخت گرفتند و همی بر کاروان‌ها تاختند که آنها را فروگیرند. قرشیان برای پیامبر (ص) پیام فرستادند و او را به خداوند و خویشاوندی سوگند دادند که هرکس به‌نزد او آید، ایمن باشد. در این هنگام پیامبر خدا (ص) ایشان را پناه داد.

در این سال سورهٔ «پیروزی» فرود آمد [چون یاری خداوند و پیروزی فرارسد. و مردم را بینی که گروه‌هاگروه به آیین خدا

درمی‌آیند. پس پروردگارت را ستایش کن و از او آمرزش بخواه که او بسیار آمرزگار است (فتح/ ۱۱۰/ ۱ـ۳)]. نیز گروهی از بانوان خداگرای به نزد پیامبر خدا (ص) کوچیدند از آن میان ام‌کلثوم دختر عُقْبَةِ بن مُعَیط. برادرانش ولید و عماره آمدند که او را باز گردانند. خدا این آیه فروفرستاد: ای کسانی که به‌خدا گراییده‌اید، چون زنان به‌سان کوچندگان به نزد شما آیند، ایشان را بیازمایید. خدا از باورشان آگاه‌تر است. اگر ایشان را خداگرای دیدید، به سوی ناباورانشان برنگردانید. نه اینان برای آنان روایند نه آنان برای ایشان روا باشند. آنچه آنان هزینهٔ این زنان کرده‌اند، به ایشان دهید. اگر مزدهای این زنان را بپردازید، گناهی بر شما نیست که ایشان را به همسری برگزینید (ممتحنه/ ۶۰/ ۱۰). از آن پس هیچ زن خداگرایی به مکه برگردانده نشد. خدا آیه فرستاد که: به‌آویزهٔ زنان خداناگرای چنگ مزنید (ممتحنه/ ۶۰/ ۱۰). به‌دنبال آن عمر بن خطاب دوتن از زنان خود را رها ساخت: یکی ام کلثوم دختر عمرو بن جَرْوَلِ خُزَاعی و دیگری قُرَیْبَه دختر ابی‌امیه. این دو بت‌پرست بودند. ام‌کلثوم به‌همسری ابوجهم بن حذیفه بن‌غانم درآمد.

[واژهٔ تازه پدید]

بُسر: به ضم بای تك نقطه و سکون سین بی‌نقطه کـه در پایان آن راء است.

بَصِیر: با بای تك نقطه‌ای فتحه‌دار و صاد بی‌نقطهٔ کسره‌دار و یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن راء.

أسِید: به فتح همزه و کسر سین.

جاریه: به جیم که در پایان آن هم راء است.

خُلَیْش: به‌ضم حای بی‌نقطه و فتح لام و پس از آن یای دونقطه‌ای در زیر و پایان آن سین بی‌نقطه.

در این سال چند جنگ خرد و بزرگ (سریه و غزوه) رخ نمود. از این میان جنگ عُکّاشة بن مِحْصَن بود کـه با چهل مرد جنگی

به «عَمْق» بیرون رفت و مردم آنجا پیش‌تر آگاه شدند و گریختند. پیشاهنگان به‌پیش تاختند و دویست شتر یافتند که آنها را گرفتند و به مدینه آوردند. این‌جنگ در ماه ربیع‌الثانی/اوت ۶۲۷م رخ داد.

ا زاین میان جنگ محمد بن مَسْلَمه بود. پیامبر خدا (ص) او را در ماه ربیع‌الاول/ژئیهٔ ۶۲۷م با ده سواره به جنگ بنی ثعلبة بن سعد فرستاد. اینان برای او کمین کردند تا وی و یارانش خفتند و آنگاه بر ایشان تاختند و یارانش را کشتند و او به تنهایی، زخم خورده، وارست.

از آن میان جنگ ابوعبیدة بن جراح به ذی‌قِصّه در ماه ربیع‌الثانی/اوت ۶۲۷م با چهل مرد جنگی بود. مردم ذی‌قصه از برابر او گریختند و او شماری چهارپایان را گرفت و یك مرد را اسیر کرد که اسلام آورد و پیامبر خدا (ص) او را رها ساخت.

از آن میان جنگ زید بن حارثه در پهنهٔ جَمُوم بود. او زنی به‌نام حلیمه را دستگیر کرد که وی را بر ماندگاهی از ماندگاه‌های بنی‌سلیم رهنمون گشت و سپاهیان شماری چهارپایان و گوسپند و گروهی اسیران به دست آوردند که شوهر این زن در میان‌شان بود. پیامبر خدا (ص) این زن و شوهر را آزا دساخت.

از آن میان، همچنین، جنگ زید بن حارثه در جمادی‌الاول/سپتامبر ۶۲۷م به جایی به‌نام عیص بود.

هم در این سال دارایی‌هایی که در دست ابوالعاص بن ربیع بود، گرفته شد. او به زینب دختر پیامبر (ص) پناه آورد و این بانو او را پناه داد که یاد این کار در داستان جنگ بدر بگذشت.

از آن میان، همچنین، جنگ زید بن حارثه در جمادی‌الثانی/

اکتبر ۶۲۷ با پانزده مرد جنگی بود که روانهٔ سرزمین بنی‌ثعلبه گشت و اینان از برابر گریختند. او بیست شتر از چهارپایان ایشان به چنگ آورد.

از آن میان جنگ زید بن حارثه بود که در جمادی‌الثانی/اکتبر ۶۲۷ به حِسْمَی تاخت.

انگیزهٔ آن چنین بود که رفاعة بن زید جُذَامِیِ ضَبّی در هنگام آشتی حدیبیه بر پیامبر (ص) درآمد و برده‌ای برای پیامبرخدا(ص) آورد که اسلام آورد و اسلامش به نیکویی گرایید. پیامبر خدا (ص) همراه او نامه‌ای برای مردم وی نوشت و ایشان را به اسلام خواند که اسلام آوردند و سپس به سوی حَرَّهٔ[2] رَجْلَاء بیرون رفتند.

آنگاه دِحْیَةِ بن خلیفهٔ کلبی از شام از نزد سزار فراز آمد و چون به سرزمین جذام رسید، هُنَیْدِ بنِ عُوص و پسرش عوص بن هنید ضُلَیْعِی (تیره‌ای از جذام) بر او تاختند و همهٔ آنچه را او همراه داشت، از وی گرفتند. گزارش به گوش چند تن از بنی‌ضُبَیْب، از مردم رِفاعه که اسلام آورده بودند، برسید و اینان به سوی هنید و پسرش تاختند و با این دو دیدار و کارزار کردند. بنی‌ضبیب فیروز گشتند و همهٔ آنچه را از دحیه گرفته شده بود، بازپس گرفتند و به او برگرداندند. دحیه بیرون رفت و روانه شد و بر پیامبر (ص) درآمد و گزارش کار خود گفت و خواهان خون هنید و پسرش عوص گشت. پیامبر خدا (ص) زید بن حارثه را به سوی ایشان گسیل‌کرد و شماری مردان جنگی همراه او ساخت. اینان در «فضافضْ» بر آن دو تاختند و همهٔ دارایی‌هایی را که یافتند، گرد آوردند و هنید و پسرش را کشتند.

چون بنی‌ضبیب (کسان رفاعة بن زید) این گزارش را شنیدند، برخی از ایشان به‌نزد زید بن حارثه آمدند و گفتند: ما مردمی مسلمان هستیم. زید گفت: «ام الکتاب» (فاتحه سورهٔیکم قرآن کریم)

---

۲. حَرَّه: سرزمینی دارای سنگ‌های سیاه فرسوده.

را بخوانید. حسان بن مِلَّه آن را خـواند. زید گفت: در میان سپاه آواز دردهید که: خداوند آنچه را از راه رفت‌وآمد این مردم که از آن آمده‌اند، برگـرفته شده است، نـاروا ساخته است. او خواست اسیران ایشان را بدیشان بازگرداند. یکی از یارانش به وی هشدار داد که در این کار درنگ و دوراندیشی بایسته به‌کار برد. زید از دادن اسیران خویشتن‌داری کرد و گفت: ایشان در فرمان خدایند. او سپاهیان را از فرود آمدن به سرزمین ایشان باز داشت.

آن کاروانیان جذامی به‌نزد رفاعة بن زید در «کُرَاعِ رَبَّه» رفتند که از کار ایشان هیچ آگاهی نداشت. یکی از ایشان گفت: تـو در اینجا در زیر گوسپندان خفته‌ای و ایشان را می‌دوشی و شیرشان را می‌نوشی و زنان جذام گرفتارند و فـریفتهٔ نامه‌ای گشته‌اند که تو فراز آورده‌ای. رفاعه با مردم خویش به‌مدینه رفت و نامه را به‌پیامبر خدا (ص) نشان داد. پیامبر گفت: با کشتگان چه کنم؟ گفتند: آنان که زنده‌اند، از آن ما باشند و هرکس کشته شده است، در زیر پای ما باشد که خون او نخواهیم. پیامبر خـواستهٔ ایشان را پذیرفت و علی‌بن ابی‌طالب را همراه ایشان به نزد زید بن حارثه گسیل کرد و او هرچه را از این مردم گرفته شده بود، به ایشان برگرداند. کار بدانجا کشید که فرش پشمین یا موییِن زن را از زیر پالان ستوران بیرون کشیدند. او اسیران را آزاد ساخت.

[واژهٔ تازه پدید]

رَبَّه: با راء و بـای تك‌نقطه‌ای. ضُبَیْب: بـا ضاد ضمه‌دار تك نقطه‌ای تصغیر ضب است. برخی گفته‌اند: به فتح ضاد و کسر باء و در پایانش نون است که نسبت به ضَبِیْبَه می‌برد.

هم از این میان جنگ زید بن حارثه به وادی‌القُرَی در ماه رجب این سال/ نوامبر ۶۲۷م بود.

از آن میان جنگ عبدالرحمان بن عوف در شعبان/دسامبر ۶۲۷م

در دُومَةُالجَنْدَل بود که‌مردم آن اسلام آوردند. عبدالرحمان با تُماضر دختر اصبغ رهبر ایشان پیوند زناشویی بست و این زن برای وی پسرش ابوسلمه را آورد.

از آن‌میان جنگ علی‌بن‌ابی‌طالب همراه صدمرد جنگی در ماه شعبان/ دسامبر ۶۲۷م در فدك بود. چگونگی آنکه پیامبر خدا (ص) شنید که تیره‌ای از بنی‌سعد به زیان وی گرد آمده است و می‌خواهد به مردم خیبر یاری رساند. علی بن ابی‌طالب روانه گشت و با دیده‌بانی از ایشان دیدار کرد که به او گزارش داد کــه به نزد مردم خیبر شده است تا یاری خود را بر ایشان عــرضه دارد و خیبریان در برابر، خرمای خیبر را به این مردم (تیرهٔ بنی‌سعد) ارزانی دارند.

از آن میان‌جنگ زیدبن‌حارثه در جایگاه اُمِّقِرْفَه در ماه رمضان/ ژانویهٔ۶۲۸م بود. او پیرزنی‌کهن‌سال‌بود. زیدبن‌حارثه در وادی‌القرا با زیدبن‌فزاره دیدار کرد و یارانش‌کشته‌شدند و زیدبن‌حارثه را از میان کشتگان بیرون کشیدند. زید بن حارثه سوگند خورد که پس‌از آمیزش با زن خود، سر و تن با آب نشوید مگر پس از آنکه به‌جنگ بنی‌فزاره شتابد. پیامبر خــدا (ص) او را بــه جنگ ایشان روانه ساخت و او در وادی‌القرا با ایشان دیدار کرد و ایشان را کشت و گرفتار ساخت و ام قرفه یعنی فاطمه دخت ربیعه‌بن‌بدر را که‌پیرزنی بس کهن‌سال بود، با دخترش به اسیری گرفت. او ام‌قرفه را در میان دو اشتر بست و پیرزن را از میان به دو نیم کرد. دختر او را به‌نزد پیامبر (ص) آورد. این دختر از آن سلمة بن اکوع بود. پیامبر خدا او را به سان بخشش از وی گرفت و به نزد حرب بن ابی‌وهب فرستاد که برای وی عبدالله بن حرب را بزاد.

اما داستان سلمة بن اکوع چنین بود کــه پیامبر، ابوبکر را بــه فرماندهی این جنگ برگماشت. از این سلمه گزارش کنند که گوید: پیامبر خدا (ص) ابوبکر را به فرماندهی ما برگماشت و ما به جنگ

مردمی از بنی‌فزاره شتافتیم و هنگام نماز بامداد بر ایشان تاختیم. من گروهی از ایشان را گرفتار ساختم و ایشان را به نزد ابوبکر بردم. همراه ایشان زنی از بنی‌فزاره با دختر خود بود که زیباترین زن عرب شمرده می‌شد. ابوبکر این دختر نازنین را به من بخشید. من به مدینه آمدم و در بازار با پیامبر (ص) دیدار کردم. او به‌من گفت: ای ابوسلمه، خدا پدرت را بیامرزد، این دخترك را به من بخش. گفتم: به خدا که مرا از او خوش آمده است و هنوز جامه از پیکرش به‌در نیاورده‌ام. فردا باز همان خواهش را با من در میان گذاشت. من دختر زیبا را به او بخشیدم و پیامبر او را روانهٔ مکه ساخت و در برابر وی گروهی از اسیران مسلمان را آزاد کرد.

از آن میان جنگ کُرْزِ بن جابر فِهْرِی در «عُرَیْنِیِّیْنْ» بود که شبان پیامبر خدا (ص) را کشته بودند. اینان شتران او را نیز برده بودند و این در ماه شوال/فوریهٔ ۶۲۸م بود. پیامبر او را با بیست سواره روانه کرد.

در این سال عمر بن خطاب با جمیله دختر ثابت بن افلح خواهر عاصم پیوند زناشویی بست. این زن برای او عاصم را بزاد. عمر او را رها ساخت و پس از او یزید بن جاریه وی را به همسری برگزید که برای او عبدالرحمان بن یزید را بزاد. این یکی برادر مادری عاصم است.

[واژهٔ تازه پدید]

جاریه: به جیم و پس از راء، یای دو نقطه‌ای در زیر است.

در این سال مردم به‌سختی گرفتار خشك‌سالی شدند و پیامبر خدا (ص) در ماه رمضان/ژانویهٔ ۶۲۸م با مردم نماز باران‌خواهی خواند.

نامه‌نگاری پیامبر خدا (ص) برای پادشاهان

دراین سال پیامبر خدا (ص) فرستادگان همراه نامه‌ها به نـزد خسرو و سزار و نجاشی و دیگران روانه کرد. او حاطب بن ابی‌ـ بَلْتَعَه را به نزد مُقَوْقِس به مصر، شجاع بن وهب اسدی را به نـزد حارث بن ابی شِمْر غسانی، دحیه را به نزد سزار، سَلِیط بن عمرو عامری را به نـزد هوْذَةِ بن علی حَنَفیّ، عبدالله بن حُـذافه را به‌نزد خسرو، عمرو بن امیهٔ ضَمری را به نزد نجاشی و علاء بن حضرمی را به‌نزد منذر بن ساوی بـرادر عبدالقیس روانه ساخت. بـرخی گویند: نامه‌نگاری او به پادشاهان در سال هشتم هجری/۶۲۹م بود. و خدا داناتر است.

مقوقس نامهٔ پیامبر خدا (ص) را پذیرفت و چهار کنیزك به‌سان ارمغان به نزد او فرستاد که یکی ماریه مادر ابـراهیم پسر پیامبر خدا (ص) بود.

سزار که‌همان هراکلیوس‌باشد نامهٔ‌پیامبرخدا (ص) را پذیرفت و آن را میان دو ران و تهیگاه خود نهاد. او به شهر رومیه برای مردی که نامه‌های گوناگون را می‌خواند نامه نوشت و از وی خواست که چگونگی کار پیامبر خدا (ص) را به او گزارش دهد. خداوند رومیه برای او نوشت: همانا این همان پیامبری است‌که او را می‌بیوسیدیم. وی‌را راست‌گو بشمار و از او پیروی‌کن. هراکلیوس‌کشیشان‌روم را در دَسْکَرَه گرد آورد و درهای آن را بست و چون از ایشان بر جان خود می‌ترسید، از بالاخانه بر ایشان پدیدار شد و گفت: نامهٔ این مرد به دست من رسیده است که مرا به آیین خود می‌خواند. به خـدا سوگند که بی‌گمان او همان پیامبری است که وی را در نبشتهٔ خود می‌یابیم. بیایید او را راست‌گو شماریم و از وی پیروی کنیم تا این سرای و آن سرای‌مان برای ما درست بماند. کشیشان به سان یك‌تن یگانه زوزه‌کشیدند و به‌سوی‌درها دویدند که‌بیرون‌روند. هراکلیوس

گفت: ایشان را به نزد من بازگردانید. او از ایشان بر جان خویش ترسید و گفت: آنچه را به شما گفتم از روی آزمون بود تا بدانم استواری شما در دین‌تان چون است. اکنون چیزی دیدم که مرا شاد ساخت. کشیشان زمین بوسه دادند. او از نزد ایشان بیرون آمد و به دِحْیَه گفت: من می‌دانم که سرور تو پیامبری فرستاده است ولی از رومیان بر جان خویش می‌ترسم و اگر بیم جانم نبود، از او پیروی می‌کردم. اکنون به نزد ضغاطر (ساکوتر) کشیش مهتر رومیان شو و کار سرورت با او در میان گذار و بنگر چه می‌گوید.

دحیه به نزد وی آمد و گزارش پیام‌رسانی خویش از نزد پیامبر خدا (ص) به او داد. ساکوتر گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان سرور تو پیامبری فرستاده است که ما او را با ویژگی‌هایش می‌شناسیم و در نبشتهٔ خود می‌بینیم. آنگاه چوبدستی خود برگرفت و در کلیسا بر رومیان درآمد و گفت: ای رومیان، برای ما نامه‌ای از احمد آمده است که ما را به خدا می‌خواند. من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد پیامبر و بندهٔ اوست. گوید: همگی بر او تاختند و خونش بر زمین ریختند.

دحیه به نزد هراکلیوس بازگشت و گزارش با وی بگفت. هراکلیوس گفت: به‌تو گفتم که مارا بیم‌جان درمیان‌است. سزار به‌رومیان‌گفت: بیایید به وی گزیت (باژ) دهیم. آنان سر برتافتند. گفت: سرزمین سوریه(شام) را به‌او دهیم‌و با او از در آشتی‌درآییم. آنها نپذیرفتند. هراکلیوس، ابوسفیان را فراخواند که دراین‌هنگام سرگرم‌بازرگانی در شام بود و این به‌روزگار آشتی‌پیامبر با بت‌پرستان‌مکه بود. ابو-سفیان همراه‌گروهی‌از قرشیان به‌نزد وی‌آمد. هراکلیوس‌قرشیان را در پشت سر خود نشاند و رو با ایشان آورد و گفت: من از او پرسش-هایی می‌کنم که اگر دروغ گوید، دروغش آشکار سازید. ابوسفیان گفت: اگر دروغ گفتن از من زشت نبود، دروغ می‌گفتم. او دربارهٔ پیامبر پرسید: ابوسفیان گوید: من کار او را خرد فرا نمودم و ناچیز نشان دادم. او به سخنم ننگریست و گفت: نژاد او در میان شما چون‌است؟ گفتم: از بهترین‌مردمان‌ماست. گفت آیا از خاندانش

کس یا کسانی بوده‌اند که مانند سخن او را بگویند؟ گفتم: نه. گفت آیا در دست شما پادشاهی و فرمانی داشته است که آن را از چنگ وی بیرون آورده‌اید؟ گفتم: نه. گفت: چه کسانی از مردم شما پیروی او را برگزیده‌اند؟ گفتم: ناتوانان و تهیدستان و جوانان. گفت: آیا کسی که پیروی او برمی‌گزیند، دوستش می‌دارد یا از او رمیده می‌شود و او را دشمن می‌دارد و از وی جدا می‌گردد؟ گفتم: هیچ‌کس پس از گرویدن به وی از او جدا نشده است. گفت: جنگ میان وی باشما چه‌گونه است؟ گفتم: زیر و زبر شدن‌ها دارد. گاه او پیروز می‌شود و گاهی ما پیروز می‌شویم. گفت: آیا پیمان‌شکنی می‌کند؟ گوید: من چیزی نیافتم که از راه آن بر پیامبر کاستی بگیرم. گفتم: نه. اکنون با وی در هنگام آشتی به‌سر می‌بریم و از پیمان‌شکنی او آسوده نیستیم. او هیچ بدین گفته ننگریست.

ابوسفیان گوید: هراکلیوس به‌من گفت: دربارهٔ نژادش از تو پرسیدم و گفتی که از میان و ژرفای مردمان است (از ژرفای تودهٔ مردم است)؛ پیامبران چنینند. از تو پرسیدم که از خاندانش کس یا کسانی مانند سخن او را گفته‌اند یا نه و خواسته‌ام این بودکه اوخود را همانند کسان خویش ساخته باشد و تو گفتی که چنین چیزی نیست. پرسیدم که آیا در دست شما پادشاهی و فرمانی داشته است که آن را از چنگش بیرون آورده‌اید و این آیین را آورده‌است که پادشاهی بر باد رفتهٔ خود را از نو به چنگ آرد و تو گفتی که نبوده است. دربارهٔ پیروانش از تو پرسیدم و تو گفتی که ناتوانان و تهیدستان و جوانانند. پیروان پیامبران همینانند. از تو پرسیدم که آیا پیروانش او را دوست می‌دارند یا از او جدا می‌شوند و گفتی که او را دوست می‌دارند و از وی جدا نمی‌شوند. شیرینی باور چنین است که چون به درون دلی راه یافت از آن بیرون نمی‌آید. از تو پرسیدم که آیا پیمان‌شکنی می‌کند و تو گفتی که نمی‌کند. اگر با من راست گفته باشی، بی‌گمان او بر سراسر آنچه در زیر پای من است چیره خواهد گشت. ای کاش من در نزد او می‌بودم و دو پای او را می‌شستم. اینك به دنبال کار خود برو.

گوید: بیــرون آمدم و دست بــر دست همی سودم و گفتم: ای بندگان خدا، کار پسر ابی‌کبشه بالا گرفته است؛ اینك پادشاهــان روم در دربارهای خود بیم او را در دل دارند.

گوید: دحیه با نامــهٔ پیامبر (ص) بر او درآمــد که در آن چنین نوشته بود:

به‌نام‌خداوندبخشندهٔ‌مهربان. از محمد پیامبر خدا به هراکلیوس بزرگ روم. درود بر آنکه از راستی و درستی پیروی کند. به خدا تن سپار تا تندرست بمانی. به‌خدا تن سپار که دو بار پاداش دریافت کنی. اگر روگردان شوی، گناهان همهٔ برزگران به گردن تو خواهد بــود.

اما حــارث بن شمر غسانی، نامهٔ پیامبر خدا (ص) بــر دست شجاع بن وهب بدو رسید. چون آن را خواند، گفت: اینك به جنگ او روانه شوم. چون گفته‌اش به گوش پیامبــر خدا رسید، فرمود: پادشاهی‌اش بر باد رفت.

اما نجاشی، چون نامهٔ پیامبر (ص) بدو رسید، بدو گــرایید و پیرو او گشت و بر دست جعفر بن ابی‌طالب اسلام آورد و پسرش را همراه شصت‌تن از حبشیان به نزد او گسیل کرد که همگی در دریا به آب خفه شدند. پیامبر خدا (ص) برای او پیام فــرستاد که ام حبیبه دختر ابوسفیان را بــه همسری وی درآورد. ایــن بانو با شوهرش عبدالله بن جحش به سان کوچنده‌ای مسلمان در حبشه به سر می‌برد که شوهرش آیین ترسایی گرفت و هم بر این کیش درگذشت. نجاشی از او برای پیامبر خدا(ص) خواستگاری‌کرد و او بپذیرفت و نجاشی او را به همسری پیامبر خدا (ص) درآورد و چهارصد دینار کابین او کرد. چون به ابوسفیان گزارش دادند که پیامبر خدا (ص) دخترش ام‌حبیبه را به همسری برگــزیده است، گفت: مردی نر است کــه خواستهٔ خود را به کار بندد و از کسی پــروا ندارد [دخترم را به خواری من به زنی کرد که چاره نتوانم کرد].

اما خسرو، نامهٔ پیامبر خدا(ص) بر دست عبدالله‌بن حذافة بدو رسید. او نامه را پاره کرد و پیامبر خدا (ص) فرمود: پادشاهی‌اش پاره پاره گشت. نامهٔ او چنین بود:

به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان. از محمد پیامبر خدا به خسرو بزرگ ایران. درود بر آن کس که از راستی و درستی پیروی کند و به خداوند و فرستاده‌اش باور آورده و گواهی دهد که خدایی جز خدا نیست و محمد پیامبر و بندهٔ اوست. من تو را با فراخوان خدا همی خوانم. من فرستادهٔ خدا به سوی همهٔ مردمانم تا بیم دهم «آن کسی‌را که زنده‌دل باشد و سخن راست و درست بر ناباوران استوار گردد» (یس/۳۶/ ۷۰). تن به خدا سپار تا تندرست بمانی. اگر روی‌گردان شوی، گناهان گبران به گردن تو باشد.

چون آن را خواند، پاره‌اش کرد و گفت: برای من چنین بنویسد و او بردهٔ من باشد! سپس برای باذان که نمایندهٔ او در یمن بود نامه نوشت که: به نزد این مرد حجازی دو مرد چالاك از مردانت‌روانه کن که او را به نزد من آورند. باذان دو مرد را که یکی «نابوه» بود، به نزد وی فرستاد. نابوه مردی شمارگر و نویسنده بود. مرد دیگر از ایرانیان بود و بدو «خُرَّ خُسْرَه» می‌گفتند. او همراه این دو، نامه‌ای برای پیامبر نوشت و فرمان داد که با این دو تن روانهٔ دربار خسرو گردد. او نابوه را به پیش خواند و از وی خواست که گزارش کار پیامبر خدا (ص) بدو رساند. قرشیان این گزارش را شنیدند و شاد گشتند و گفتند: شما را مژده باد که خسرو شاه شاهان در پی کار او ایستاده است. کار مرد را دیگران به سود شما بساختند. آن دو تن بیرون رفتند و روانه شدند تا بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. آنان ریش‌ها را تراشیده سبلتان را فروهشته بودند. پیامبر نگریستن به‌چهرهٔ آن دو را خوش نداشت و فرمود: وای بر شما، که شما را فرمود که چنین کنید؟ گفتند: خداوندگارمان یعنی شاهنشاه ایران. پیامبر گفت: ولی خداوند من مرا فرموده است که ریش واگذارم و سبلتان کوتاه کنم. آن دو وی را آگاه ساختند که برای چه کاری آمده‌اند. گفتند: اگر به خودی خود به نزد شاهنشاه روی، باذان به

سود تو به وی نامه نویسد که با تو به‌مهربانی رفتار کند و اگر سر باز زنی، او تو را با مردمت نابود گرداند. پیامبر خدا (ص) گفت: بروید و فردا به نزد من آیید. برای پیامبر از آسمان گزارش‌آمد که: خدا پسر خسرو (شیرویه) را بر پدرش چیره ساخته که خونش بر زمین ریخته است. پیامبر خدا (ص) آن دوتن را فراخواند و آگاه‌شان ساخت که خسرو کشته شده است. به آن دو گفت: آیین و فرمان من به‌زودی سراسر سرزمین خسرو را بگیرد و تا هر جا سم و گامی رسیده است، فرارسد و آن را درپوشاند. به آن دو فرمان داد که به باذان بگویند که اسلام آورد که اگر به اسلام گراید، او را بر فرمانروایی کشور یمن پایدار بدارد و پادشاه مردم خود گرداند. سپس او به «خرخسره» کمربندی زرین و سیمین بخشید که یکی از پادشاهان به درگاهش برآورده بود.

آن دو بیرون رفتند و بر باذان درآمدند و گزارش به او دادند. او گفت: این گفته، گفتهٔ مردم نیست؛ من او را جز پیامبر نمی‌شناسم. بی‌گمان ما شکیبایی ورزیم؛ اگر آنچه گفته است، راست و درست باشد، او پیامبری فرستاده است و اگر نباشد، اندیشهٔ خویش دربارهٔ وی به‌کار بریم. باذان چندی درنگ نورزید که نامهٔ شیرویه به دستش رسید و به او آگاهی داد که پدرش خسرو را به‌انگیزهٔ کینه کشیدن به سود ایرانیان کشته است زیرا وی مهتران و بزرگان ایشان را از پای درآورده است. شیرویه در نامهٔ خود به باذان فرمان داده بود که از مردم یمن برای او پیمان و سوگند فرمانبری بستاند و دست از پیامبر (ص) بردارد. چون نامهٔ شیرویه به دست او رسید، اسلام آورد و همراه او ایرانیان ماندگار یمن اسلام آوردند. حمیریان «خرخسره» را دارندهٔ «معجز» می‌خواندند. معجز به زبان ایشان به معنی کمربند است.

اما هوذة بن علی، پادشاه یمامه بود. چون سُلَیط بن عمرو آمد و او را به اسلام فراخواند (و او کیش ترسایی داشت)، گروهی به نمایندگی خود به نزد پیامبر (ص) گسیل کرد که مُجّاعه بن مُرّاره و

رجال بن عُنْفُوَة در میان ایشان بودند. او پیام‌داد که اگر فرمانروایی را پس از خود به من بخشی، به نـزد تو آیم و اسلام آورم و تو را یاری رسانم وگرنه آهنگ پیکار تو کنم. پیامبر گفت: نه؛ و زندگی بر وی ناخوش‌باد، خدایاگزندش از من دور ساز. دیری برنیامد که او درگذشت.

رَجّال و مُجّاعَه به پیامبر گراییدند. رجال در نـزد پیامبر خدا (ص) ماندگار گشت و سورهٔ بقره و جز آن را یاد گرفت و دانش‌های دینی آموخت و به یمامه برگشت ولی روی از آیین اسلام برتافت و گواهی‌داد که پیامبر خدا(ص) مسیلمه دروغگو را با خود در پیامبری انباز گردانیده‌است. او آشوبی سنگین‌تر از مسیلمه به‌راه انداخت.

[واژهٔ تازه پدید]

مُجّاعه: به ضم میم و تشدید جیم. رَجّال: به تشدید جیم. برخی گویند با حای بی‌نقطه. عُنْفُوَه: به ضم عین و سکون نون و ضم فاء و فتح واو.

اما منذر بن ساوی فرماندار بحرین، چون علاءبن حضرمی به‌نزد وی آمد و او را با مردمش به‌اسلام خواند که یا به این آیین درآیند و یا گزیت (باژ) بپردازند، با همهٔ عرب‌های سرزمین خویش به‌اسلام گروید. بحرین در این هنگام استانی از استان‌های کشور بزرگ و پهناور ایران گرامی بود.

اما دیگر مردم سرزمین بحرین از یهودیان و ترسایان و گبران (آذرستایان)، با علاءبن حضرمی و منـذربن ساوی بر پایهٔ پرداخت گزیت (باژ) پیمان آشتی بستند که برای هر زن و مرد رسیده‌ای یك دینار بپردازند. در بحرین جنگی درنگرفت؛ برخی اسلام آوردند و برخی پیمان آشتی بستند.

آیین حج را در این سال بت‌پرستان به‌جای آوردند.

هم در این سال ام‌رومان مادر عایشه همسر گرامی پیامبر (ص) درگذشت.

رویدادهای سال هفتم هجری
(۶۲۸-۶۲۹ میلادی)

جنگ خیبر

چون پیامبر خدا (ص) از عمرهٔ حدیبیه بازگشت، ماه ذیحجه و پاره‌ای از محرم/آوریل-مه ۶۲۸ م را در مدینه گذراند و آنگاه با هزار و چهارصد مرد جنگی از آن میان دویست سواره، روی به خیبر آورد. روانه شدن او به خیبر در محرم سال هفتم/مهٔ ۶۲۸ م بود. او سِبَاع بن عُرْفُطهٔ غِفَاری را به نمایندگی خویش در مدینه برگماشت و روی به راه آورد تا در «رجیع» با سپاه خود فرود آمد. خواسته‌اش از این کار این بود که میان خیبریان و قبیلهٔ غطفان جدایی افکند زیرا غطفانیان یاور یهودیان در برابر پیامبر خدا (ص) بودند. غطفانیان آهنگ خیبر کردند تا یهودیـان را در برابر او یـاری رسانند ولی ترسیدند که مسلمانـان را بر کسان و دارایی‌هـای خود پشت سر بگذارند؛ از این‌رو برگشتند و میان پیامبر خداوند(ص) و یهودیان فرود آمدند. او در راه خود به عامر بن اکوع عموی سلمة بن عمرو بن اکوع گفت: بـرای شتران ما سرود بخوان. مسیره فرود آمد و همی خواند:

وَاللّٰهِ لَوْ لَا اللّٰهُ مَا اهْتَدَيْنَا وَ لَا تَصَدَّقْنَا وَ لَا صَلَّيْنَـا
فَاَنْـزِلَـنْ سَكِيـنَةً عَلَيْـنَا وَ ثَبِّتِ الاَقْـدَامَ اِنْ لَاقَيْنَـا

یعنی: سوگند بـه خدا که اگـر یاری خدا نمی‌بود، راه راست نمی‌یافتیم. زکات نمی‌پرداختیم و نماز نمی‌خواندیم. خـدایا، بر ما

آرامشی فــرو فرست و چون با دشمن دیــدار کردیم، گام‌های‌مــان استوار بدار.

پیامبر خدا به او گفت: «خدایت بیامرزاد». این را به هر کس می‌گفت، در راه خدا کشته می‌شد. عمر بن خطــاب به او گفت: ای پیامبر خدا، چرا ما را با این سخن گرامی نداشتی! چون مسلمانان به خیبر آمدند و به پیکار درایستادند، عامر از میان دو رده بیرون آمد و هماورد خواست ولی در میان کارزار شمشیر او به خودش برگشت و او به سختی زخمی گشت و از گزنــد آن درگذشت. مردم گفتند: خود را کشت. پسر برادرش سلمه سخنان مردم را به پیامبر گزارش داد و او گفت: دروغ گفتند؛ او را دوبار پاداش دهند. چون پیامبر بر فراز خیبر برآمد، به‌یاران خود گفت: بایستید. آنگاه گفت: بار خدایا ای پروردگار آسمان‌ها با آنچه بر آن سایه‌افکندند و پروردگار زمین‌ها با آنچه بر زبر خود نگه داشتند و پروردگار دیوان و آنچه را گمراه ساختند و پروردگار بادها با آنچه برافشاندند، از تو خوبی این روستا و خوبی مردم‌آن‌را خواستاریم و از بدی آن و بدی مردمش به تو پناه می‌بریم. به پیش تازید به‌نام خدا. بر هر روستا که فرود می‌آمد، همین را می‌گفت.

او شبانه بر خیبر فرود آمد چنان که مردم آن آگاه نشدند. هنگام بامداد با افزارهای کشاورزی و شخم‌زنی خود بیرون آمدند و چون او را دیدند، بازگشتند و گفتند: اینك محمد و سپاه! پیامبر خــدا (ص) گفت: خدا بزرگ است؛ هرگاه در هر جا بر کرانهٔ خانه‌های مردمی فــرود آییم «بامــداد هشدار داده‌شدگان به تباهــی گراید» (صافات/۳۷/۱۷۷). آنگاه ایشان را در میان گرفت و کار بر ایشان تنگ و سخت و دشوار ساخت و دارایی‌های ایشان را یکایك بازداشت کرد و دژهای ایشان را یکایك همی گشود. نخستین دژی که گشود، «نَاعِم» بود و در اینجا بود که محمود بن سلمه کشته شد. بر او آسیاسنگی افکندند و در دم بکشتند. آنگاه قَمُوص دژ بنی اَبی حُقَیْق را گشود. پیامبر خدا (ص) از میان ایشان اسیرانی برگرفت که یکی

صفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانة بن ربیع بن ابی‌حقیق بود که پیامبر خدا(ص) او را برای خود برگزید. آنگاه اسیران را در میان مسلمانان بخش‌کردند. اینان آغاز به‌خوردن گوشت گورخران خانگی کردند ولی پیامبر خدا (ص) ایشان را از این کار بازداشت.

در این میان دیدار میان زبیر و ثابت روی داد. چگونگی آنکه زبیربن بَاطَاقُرَظِی به روزگار جاهلی در جنگ بعاث بر ثابت بن‌قیس بن شماس بخشایش آورده او را آزاد ساخته بود. اینك چون کار بدینجا رسید، ثابت به‌نزد زبیر آمد و گفت: آیا مرا می‌شناسی؟ زبیر گفت: آیا همچو منی همچو تویی را نشناسد! ثابت گفت: می‌خواهم بخشایش تو را پاداش دهم. زبیر گفت: بزرگوار کار بزرگوار را بی‌پاداش نگذارد. ثابت به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و گفت: زبیر بر من بخشایشی کرده است که می‌خواهم در برابر آن به وی پاداش دهم؛ او را به من ببخش. پیامبر او را به وی بخشید. ثابت به نزد زبیر آمد و گفت: همانا پیامبر (ص) خون تو را به من بخشید؛ آزاد باش. زبیر گفت: پیرمردی کهن‌سال باشم که زن و فرزندی ندارد. ثابت بخشش زن و فرزند وی را از پیامبر خدا (ص) درخواست کرد و پیامبر آنها را بدو ارزانی داشت. زبیر گفت: خانواده‌ای در حجاز باشند که دارایی و توشه‌ای ندارند. ثابت از پیامبر خدا (ص) خواست که دارایی وی را بدو بخشد و پیامبر آن را بدو بخشید و همگی را به وی ارزانی فرمود.

در اینجا زبیر گفت: ای ثابت، آن مرد چه شد که چهره‌اش چون آیینهٔ درخشانی بود که دختران روستا رخسار خود را در آن می‌دیدند؛ کعب بن اسد را چه بر سر آمد؟ ثابت گفت: کشته شد. زبیر گفت: سرور شهری و روستایی حُیَیّ بن اخطب را چه روی داد؟ ثابت گفت: کشته شد. زبیر گفت: پیشاهنگ‌مان به هنگام تاخت آوردن و پشتیبان‌مان به‌هنگام بازتاختن چه شد؟ عَزَّال بن سَمَوْاَل را می‌گویم. ثابت گفت: کشته شد. زبیر پرسید: آن انجمنیان کعب بن قریظه و بنی عمرو بن قریظه را چه بر سر آمد؟ ثابت گفت: از میان رفتند. زبیر گفت: ای ثابت، سوگند می‌دهمت به آن بخشایش‌که بر تو داشتم

که مرا به ایشان برسانی زیرا به خدا سوگند که زندگی را پس از ایشان هوده‌ای نباشد. ثابت او را کشت.

آنگاه پیامبر دژ دشوار (صعب) را گشود که بیش‌از همه خوردنی و روغن داشت. سپس آهنگ دژهـای وطیح و سُلالِمْ کـرد و اینها واپسین دژهایی بودند که گشوده گشتند. از این یکی، مرحب یهودی بیرون آمد که همی سرود خواند:

قَد عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی مَرْحَبُ   شَاکِی السِّلاَحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ
اَطْعَنُ اَحْیاناً وَ حِیناً اَضْرِبُ   اِذَا اللُّیُـوثُ اَقْبَلَتْ تَلَهَّبُ
کَانَ حِمَای کَالحِمَی لاَیُقْرَبُ

یعنی: خیبریان می‌دانند که من مرحبم. سراسر پوشیده در جنگ‌افزار و آهنم و پهلوانی‌آزموده‌ام. گاه با نیزه‌فروکوبم و گاه با شمشیر همی زنم. این به هنگامی باشد که شیران رزمی فروزان و گـداخته فراز آیند. در این هنگام بارگاه من چون پاسگاه باشد کـه هیچ‌کس روی به پیرامونش نیارست آوردن.

او هماورد خواست. محمد بن مسلمه به سوی او بیرون رفت و گفت: به خدا که من داغدیدهٔ شورشگر باشم زیرا برادرم را دیروز کشتند. پیامبر خدا (ص) او را بـر هماوردی وی استوار داشت و فرمود: خدایا، او را بر وی پیروز گردان. محمد بن مسلمه به‌نزد وی بیرون‌رفت و آنان‌جنگ‌را به‌درازا کشاندند و سرانجام چنان شد که مرحب شمشیر بر او کوفت و محمد آن را با سپر چرمین از خود واگرداند. شمشیر در سپر فرو رفت و گیر کرد. محمد بن مسلمه او را چندان فروکوفت‌که ازپای درآورد. پس از او برادرش‌یاسر بیرون آمد و همی گفت:

قَد عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنّی یَاسِرُ   شَاکِی السِّلاَحِ بَطَلٌ مُغَاوِرُ

یعنی: خیبریان به‌خوبی می‌دانند کـه من یاسرم. پـوشیده در جنگ‌افزارم و پهلوانی تاخت آورم.

او هماورد خواست. زبیر بن عوام به سوی او بیرون رفت و او

را کشت.

برخی گویند: آنکه مرحب خیبری را کشت و دژ را گرفت، سرور خداگرایان علی بن ابی‌طالب [علیه‌السلام] بود. این سخن درست‌تر و بلندآوازه‌تر است.

بُرَیْدَهٔ اسلمی گوید: پیامبر خدا (ص) چنان بود که گاه او را دردسر فرومی‌گرفت و چون چنین می‌شد، یك یا دو روز در سراپرده می‌ماند و بیرون نمی‌آمد. هنگامی که به‌خیبر آمد، باز او را سردرد فروگرفت و او به‌سوی مردم به‌در نیامد. پس ابوبکر پرچم را از پیامبر خدا (ص) گرفت و برخاست و به سختی جنگید و بازگشت و آنگاه عمر آن را برداشت و پیکاری سنگین‌تر از آن یکی به راه انداخت و بازپس آمد. گزارش به‌پیامبر خدا (ص) رسید و او گفت: سوگند به خدا، بی‌گمان فردا درفش را به‌کسی دهم که خداوند و پیامبرش را دوست می‌دارد و خدای و پیامبرش او را دوست می‌دارند و او دژها را به زور شمشیر و بازوی خود فرومی‌گیرد. علی درآنجا نبود. او را درد چشم گرفته بود و از این‌رو در مدینه مانده بود. چون پیامبر خدا (ص) این سخن بر زبان آورد، قرشیان برای به‌دست آوردن این پایگاه گردن‌کشیدند و با یکدیگر به‌گفت‌وگو پرداختندکه این مرد خوش‌بخت که باشد. بامداد شد و علی سوار بر اشتر خود فرارسید و آن را در نزدیکی‌سراپردهٔ پیامبر خدا(ص) فروخواباند و هنوز چشمش درد می‌کرد و آن را با دستمال بسته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: تو را چه می‌شود؟ علی گفت: پس از تو چشم‌درد گرفتم. پیامبر گفت: به نزدیك من آی. علی به او نزدیك شد و پیامبر آب دهان پاکیزهٔ خویش بر دیدگان او سایید و پس از آن دیگر تا علی زنده بود، از درد چشم گله نکرد. آنگاه پیامبر پرچم را به او داد. علی درفش را برداشت و جامه‌ای سرخ‌گون بر خود پوشید و به کنار دژ خیبر آمد. مردی از یهودیان از فراز بدو نگریست و گفت: که باشی؟ گفت: علی بن ابی‌طالبم. یهودی آواز داد: ای یهودیان، شکست خوردید. مرحب، خداوند آن دژ بیرون آمد و کلاه‌خودی یمانی پوشیده بود که به تخم‌مرغی از نیمه بریده می‌مانست. او

می‌گفت:

قَدْ عَلِمَتْ خَیْبَرُ اَنِّی مَرْحَبُ شَاکِی السِّلاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ

یعنی: خیبریان‌می‌دانندکه من مرحبم. پوشیده در آهنم و پهلوانی آزموده‌ام.

علی گفت:

اَنَا الَّذِی سَمَّتْنِی اُمِّی حَیْدَرَهْ اَکِیلُکُمْ بِالسَّیفِ کَیْلَ السَّنْدَرَهْ
لَیْثٌ بِغَابَاتٍ شَدِیدٌ قَسْوَرَهْ

یعنی: من آنم‌که مادرم شیر ژیانم‌نامید. با پیمانه‌ای‌سخت بزرگ بر شما شمشیر همی پیمایم. شیر بیشه‌ای دمان باشم و پلنگی با چنگ و دندان.

آنان دو بار همدگر را بکوفتند و علی چنان شمشیر بر او کوفت که سپر چرمین و کلاه‌خود و سر او را شکافت و سرش را بر زمین انداخت. شهر بدین سان گرفته شد.

ابورافع بردهٔ پیامبر خدا (ص) گوید: چون پیامبر (ص) علی را با پرچم خود روانهٔ خیبر کرد، با علی بیرون رفتیم. چون به دژ نزدیك شد، کسان آن به پیکار او بیرون آمدند و مردی از یهودیان چنان علی را کوفت که سپر از دستش فرو افتاد. علی دری را که در نزدیکی دژ بود، برگرفت و سپر خویش ساخت. در همچنان در دست او بود و او می‌جنگید تا خدا دژ را بر دست او بگشود. آنگاه آن را از دست فروافکند. من و هفت تن (که هشتم‌شان بودم)، روی به آن در آوردیم و کوشیدیم که از این سو بدان سویش بگردانیم و نیارستیم. گشودن این دژ در ماه صفر/ژوئن ۶۲۸م بود.

چون خیبر گشوده شد، بلال صفیه را همراه زنی دیگر فراز آورد و ایشان را بر کشتگان یهودی گذر داد. هنگامی که آن زن کشتگان را دید، فریاد کشید و چهره بخراشید و خاك بر سر پاشید. پیامبر خدا (ص) صفیه را برای خود برگزید و آن زن دیگر را دور ساخت و گفت: او با این کارها همسان دیوی گشت. به بلال فرمود: آیا

مهربانی از دلت برکنده شده بود؟ ایـن دو زن را بر کشتگان‌شان گـذراندی!

هنوز که صفیه عروس کنانة بن ابی‌حقیق بود، چنین در خواب دید که ماهی در دامانش افتاد. او خواب‌خود با شوهر بازگفت. شوی گفت: جز برای این خواب ندیده‌ای که آرزوی آغوش محمد را داری. پس چنان‌تپانچه‌ای بر چهرهٔ نازنینش زد که‌چشمش‌از آن کبود گشت. هنگامی که او را به نزد پیامبر خدا (ص) آوردنـد، هنوز چشمان زیبایش از آن تپانچه کبود بود. پیامبر پرسید که تو را چه می‌شود و زن گزارش بازگفت. پس پیامبر خدا (ص) کنانة بن ابی‌حقیق را به محمدبن‌مسلمه داد تا او را دربرابر کشته‌شدن برادرش محمود بکشد.

پیامبـر خدا (ص) دو دژ وطیح و سلالم را به سختـی در میان گرفت. چون مردم آن بی‌گمان دانستند که نابود خواهند شد، از او خواستند که از خون ایشان درگذرد و ایشان را از آن سرزمین روانه سازد. پیامبر پذیرفت. او دارایی‌هـای ایشان را ستاند و «شقّ» و «نَطَاة» و «کَتِیبَه» را با همهٔ دژهای ایشان فروگرفت.

چون مردم فدك چنان شنیدند، پیك و پیام به نزد پیامبر خـدا (ص) گسیل‌کردند که ایشان را از آن‌سرزمین روانه سازد و دارایی‌های ایشان را بگیرد. پیامبر پذیرفت. چـون خیبریان بر آن گفته فرود آمدند، از پیامبر خدا خواستند که در دارایی‌ها بر پایهٔ نیم به نیم با ایشان پیمان بندد و هرگاه کـه بخواهد، ایشان را از آنجا بیرون سازد. او با ایشان پیمان بست که همهٔ کارهای کشاورزی و آبیاری آن را انجام دهند و به همان گونه کـه خود خواسته بودند، بهره ببرند. مردم فدك نیز چنین کردند. خیبر بهرهٔ مسلمانان بود و فدك ویژهٔ پیامبر خدا (ص) بود زیرا مسلمانان بـر آن سواره یا پیاده‌ای نرانده بودند. هنگامی که پیامبر خـدا (ص) آرام گرفت، زینب دختر حارث زن سَلَّام بـن مِشْکَم، برهٔ بریان کردهٔ زهرداده‌ای برای او آورد. پیامبر خدا (ص) پاره‌ای از آن برداشت و گاز گرفت ولی‌فرو نبرد. بِشربن براءبن‌مَعْرُور از آن خورد و پیامبرخدا (ص) که آن را ناگوار یافت، گفت: این گوسپند به من گـزارش می‌دهد که

زهرآگین است. آنگاه زن را فراخواند واو خستو شد. پیامبر گفت: تو را چه انگیزه‌ای بر این کار داشت؟ زن گفت: با مردمان من آن کردی که بر تو پوشیده نیست. با خود گفتم: اگر پیامبر باشد، آگاه گردد و اگر پادشاه باشد، از گـزند وی وارهیم. بشر از گزند آن خوراك درگذشت.

پیامبر خـدا (ص) در بیماری واپسین خـویش در زمان مرگ فرمود: هم‌اکنون می‌بینم که ستون مهره‌هایم از گزند خوراك خیبر از هم گسسته است. مسلمانان را باور بر این است که وی افزون بر پیامبری خدا که بدان گرامی بود، جان‌باختهٔ راه خدا نیز بود.

جنگ وادی‌القُرا

چون پیامبر خدا (ص) از جنگ خیبر بپرداخت، به سوی وادی‌ـ القرا شتافت و مردم آن را برای چندین شب پیاپی به‌سختی در میان گرفت و آن را به‌زور بگشود. در میان این کارزار، مِدْعَم بردهٔ پیامبر خدا (ص) که رُفَاعَة بن زید جُذامی به وی ارزانی داشته بود، کشته شد. مسلمانان گفتند: بهشت بـر او گوارا باد. پیامبر خـدا (ص) فرمود، هرگز، سوگند به آنکه جان محمد در دست اوست، هم‌اکنون روپوشی که بر گرد خود پیچیده بود، از آتش دوزخ زبانه می‌کشد. او این روپوش را به‌هنگام بخش کردن دارایی‌های جنگ آوردهٔ خیبر دزدیده بود. مردی این سخن شنید و گفت: ای پیامبر خدا، برای دو لنگه کفش که به من رسید، دو رشته بند بدزدیدم. پیامبر خدا (ص) گفت: به درازای آنها دو بند کفش از آتش برایت جدا سازند و بر پایت پیچند.

پیامبر خدا (ص) خرمابنان و زمین‌ها را در دست مردم آن دره فروهشت و با ایشان بر همان پایه پیمان بست که با خیبریان بسته بود. اینان تا روزگار عمر بـن خطاب چنین کار کردند و چـون او سررشته‌دار شد، ایشان را از آنجا بیرون راند. برخی گویند: عمر ایشان را به در نکرد زیرا این سرزمین بیرون از حجاز بود.

در این سفر یعنی خیبر، پیامبر خدا(ص) از نماز بامداد به‌خواب اندر ماند تا خورشید بردمید. این داستان بلند آوازه است.

در این جنگ‌ها تنی چند از بانوان مسلمان او را همراهی کردند و او برای ایشان از غنیمت‌ها بهره‌ای برگرفت و به ایشان ارزانی داشت.

داستان حَجّاج بن عِلاطِ سُلَمی

در این سفر حجاج بن علاط سلمی به پیامبر خدا (ص) گفت: مرا در نزد همسرم ام شیبه دختر ابی‌طلحه اندازه‌ای دارایی است. او مادر پسرش مُعْرِض بن حجاج بود. نیز گفت که: مرا دارایی پراکنده‌ای در مکه است. ای پیامبر خدا مرا دستوری ده تا بروم و آن را فراز آورم. پیامبر به او دستوری داد. حجاج گفت: مرا دستوری می‌باید که آزادانه سخن گویم. پیامبر گفت: بگوی. حجاج به مکه آمد. مردمان مکه از وی دربارهٔ پیامبر خدا (ص) پرسش کردند که با خیبریان چه کرده است. هنوز اسلام آوردن او را نمی‌دانستند. گفت: یهودیان او را درهم شکستند و یارانش را فروکوفتند و به سختی کشتار کردند و محمّد خود گرفتار گشت. یهودیان گفتند: او را نکشیم بلکه به مکه فرستیم تا مکیان بکشند. این گزارش را در مکه با آواز بلند فریاد زدند. حجاج گفت: مرا یاری دهید تا دارایی خود گرد آورم و به خیبر شوم و از دارایی‌های پراکندهٔ محمد و یاران محمد چیزی دادوستد کنم پیش از آنکه بازرگانان بدانجا شتابند. دارایی‌های او را با شتاب‌هرچه بیش‌تر گرد آوردند و به‌وی سپردند. عباس بن عبدالمطلب نزد او آمد و چگونگی گزارش را پرسید و این پس از آن بود که دارایی‌های خود را گرد آورده بود. او به عباس گزارش داد که دژهای خیبر گشوده شده‌اند و پیامبر (ص) صفیه دختر حیی را برای خود برگرفته است. اینك او به مکه آمده است‌که دارایی خود را گرد آورد. حجاج از عباس خواست که این گزارش را سه روز پوشیده بدارد مبادا که مکیان به جست‌وجوی او بیرون آیند. عباس پس‌از رفتن او سه‌روز گزارش را پنهان‌داشت و سپس جامه‌ای

نو پوشید و بیرون آمد و بر گرد کعبه چرخشی کرد. چون قرشیان او را دیدند، گفتند: ای ابوالفضل، به خدا که این کار تو خودنمایی دردناکی است. گفت: به خدا که هرگز! محمد خیبر را گشود و دختر پادشاه و دارایی‌های ایشان را گرفت. او گزارش کار حجاج با ایشان در میان گذاشت. مکیان گفتند: اگر این را می‌دانستیم، با او به‌گونهٔ دیگری رفتار می‌کردیم.

بخش کردن دارایی خیبر

از میان دارایی‌های خیبر، «شق» و «نطاة» را در میان مسلمانان بخش کرد. «کتیبه» پنج‌یك بود که ویژهٔ خداوند و پیامبر و خویشان و بی‌پدران و تهیدستان و رهگذران می‌شد. به‌همسران پیامبر (ص) بهره‌ای داده شد و به کسانی نیز که میان پیامبر خداوند (ص) و فدکیان رفت‌وآمد کردند و پایه‌های آشتی را استوار داشتند، بهره‌هایی داده شد. خیبر را در میان فراهم آمدگان حدیبیه بخش کردند و به سواره دو بهره دادند و به پیاده یك بهره. پیامبر (ص) خیبریان را در خیبر بداشت و ابوبکر چنین کرد و عمر در آغاز فرمانرانی خویش بر این شیوه رفت تا به او گزارش دادند که پیامبر (ص) در بیماری مرگ خویش فرموده است: در جزیرهٔ عربی دو آیین گرد نیایند. از این‌رو، عمر یهودیانی را که با پیامبر خدا (ص) پیمانی نداشتند، بیرون فرستاد.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّام بن مِشْکَم: به تشدید لام. مشکم: به کسر میم و سکون شین نقطه‌دار. حُقَیْق: بـه ضم حای بی‌نقطه و دو قـاف. اخطب: با خای نقطه‌دار که در پایان آن بای نقطه‌دار ساکنی است. معرور: به عین بی‌نقطه و پس از آن دو رای بی‌نقطه. عِلَاط: به کسر عین بی‌نقطه و طای بی‌نقطه.

داستان فدك

چون پیامبر خدا (ص) از خیبر بازگشت، مُحَیِّصَةِ بن مسعود را

به نزد مردم فدك فرستاد و ایشان را به اسلام خواند. رهبرشان در این هنگام یوشع بن نون یهودی بود. آنان با پیامبر خدا (ص) بر پایهٔ نیمی از زمین پیمان آشتی بستند و او از ایشان پذیرفت. نیمه‌ای‌از فدك ویژهٔ‌پیامبر خدا (ص) بـود زیرا مسلمانان بر آن سواره یـا پیاده‌ای نرانده بودند. درآمدی که از فدك به‌دست پیامبر می‌رسید، بر رهگذران بخش می‌شد. کار مردمش چنین بود تا عمر بن خطاب بر سر کار آمد و یهودیان حجاز را بیرون فرستاد. ابو هَیْثَم‌بن تَیِّهان و سَهْل بن خَیْثَمَه و زید بن ثابت را روانه ساخت که نیمی از زمین‌ـ های آن را داد گرانه بها گذاری کردند. وی بهای آن به یهـودیان پرداخت و ایشان را روانهٔ شام ساخت. پیامبرخداوند(ص) و ابوبکر و عمر و عثمان و علی (پس از درگذشت پیامبر) به شیوهٔ پیامبر خدا (ص) رفتار می‌کردند.

چون معاویه بر سر کار آمد، فدك را به مروان بن حکم بخشید. مروان آن را به دو پسرش عبدالملك و عبدالعزیز داد. سپس فدك به دست عمر بن عبدالعزیز و ولید و سلیمان پسران عبدالملك بن مروان افتاد. چون ولید به خلافت رسید، بهرهٔ خـود از فدك را به عمر بن عبدالعزیز داد. آنگاه سلیمان بن عبدالملك بر سر کار آمد و او نیز بخش خود را از فدك به‌عمر بن عبدالعزیز واگذاشت. هنگامی که عمر بن عبدالعزیز به خلافت برآمد، برای مردم سخنرانی کرد و ایشان را از داستان فدك آگاه‌ساخت و گفت که آن را به‌همان گونه‌ای برمی‌گرداند که به‌روزگار پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان و علی بوده است. وی آن را به فرزندان فاطمهٔ زهرا [سلام‌ـ الله علیها] دخت گرامی پیامبر خدا (ص) واگـذاشت. باز فدك از ایشان گرفته شد.

چون سال دویست و ده هجری/۸۲۵م فرارسید، مأمون آن را به فرزندان فاطمه برگرداند.

[واژهٔ تازه پدید]

مُحَیِّصَه: به ضم میم و فتح حای بی‌نقطه و تشدید یای دونقطه‌ای

در زیر و کسرۀ آن که در پایان آن صاد بی نقطه است. تَیّهان: به‌فتح تای دو نقطه‌ای در زبر و تشدید و کسر یای دو نقطه‌ای در زیر.

دیگر رویدادهای این سال

در این سال پیامبر خدا (ص) دخترش زینب را به ابوالعاص بن ربیع (همسرش) برگرداند. این در ماه محرم/مۀ ۶۲۸م بود.

در این سال حاطب از نزد مقوقس باز آمد و ماریۀ ماهروی مادر ابراهیم پسر پیامبر خداوند (ص) و خواهر وی [خواهر ماریه] و استرش دُلْدُل و خرش یَعْفُور و جامه‌ای گرانبها برای پیامبر به ارمغان آورد. ماریۀ ماهروی و خواهر وی شیرین پیش از آمدن به نزد پیامبر خدا (ص) اسلام آوردند. او ماریه را برای خود برگرفت و شیرین را به حسان بن ثابت انصاری بخشید که مادر پسرش عبدالرحمان گردید. او با ابراهیم پسرخاله بود.

در این سال بود که او برای خویش تخت سخنرانی (منبر) برگرفت. برخی گویند که آن را در سال هشتم/۶۲۹ برایش ساختند. آنچه فرو نگاشته شده است همین [سال ۸] است.

در این سال پیامبر خدا (ص) عمر بن خطاب را با سی مرد جنگی به «عجز هوازن» فرستاد. مردم آن از برابر وی گریختند و او با کشمکشی گرفتار نیامد.

در این سال در شعبان/دسامبر ۶۲۸ بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر انصاری با سی مرد جنگی روانۀ پیکار بنی‌مره در فدك شد. یاران او کشته شدند و او زخمی و نیمه‌جان در میان کشتگان یافت شد. سپس به مدینه بازگشت.

در این سال غالب بن عبدالله لیثی برای جنگ به سرزمین بنی‌مره

بیرون رفت و مِرْدَاس بن نَهِیك هم‌پیمان ایشان از جُهَیْنَه را فرو- گرفت که اسامة بن زید و مردی از انصار به جانش افتادند و به زاری‌اش بکشتند. اسامه گوید: چون او را فروگرفتیم، گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست. ما دست از او برنداشتیم تا او را کشتیم. چون به نزد پیامبر (ص) بازگشتیم، به وی گزارش دادیم. او گفت: با «خدایی جز خدا نیست» چه خواهی کرد!

باز در این سال غالب بن عبدالله لیثی با یك‌صد و سی سواره روانهٔ جنگ عبد بن ثعلبه گشت و بر ایشان تاختن آورد و شتران و گوسپندان‌شان را به پیش راند و به مدینه آورد.

در این سال جنگ بشیر بن سعد به یُمْنْ [yomn] و جناب روی داد و این در ماه شوال/فوریهٔ ۶۲۹ م بود.

انگیزهٔ این جنگ آن بود که جُبَیْلِ بن نُوَیرهٔ اشجعی رهنمای پیامبر خدا (ص) به خیبر، بر او درآمد و به وی گزارش داد که گروهی از غطفانیان را عُیَیْنَةِ بن حصن یاری رسانده است که بیایند و بر مدینه تازند. پیامبر (ص) بشیر بن سعد را همراه مردان جنگی روانه‌ساخت که شماری چهارپایان به دست آوردند و یکی از بردگان عیینه را کشتند و آنگاه با گروه عیینه برخوردکردند و ایشان‌را درهم‌شکستند و عیینه رو به گریز نهاد. حارث بن عوف او را درهم شکسته دید و به وی گفت: هنگام آن رسیده است که در برابر گنشته کوتاه آیی.

[واژهٔ تازه پدید]

حاطب: به حای بی‌نقطه که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است. بشیر: با بای تك نقطه‌ای و کسر شین سه نقطه‌ای که در پایان آن راء است. عُیَیْنَه: به ضم عین و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر و سکون یای دوم که پس از آن نون است، تصغیر عین است.

عمرهٔ قضاء

چون پیامبر خدا (ص) از خیبر بازگشت، دو ماه جمادی و ماه‌های رجب و شعبان و رمضان و شوال/سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر ۶۲۸ـ ژانویه، فوریهٔ ۶۲۹م را در مدینه به سر آورد و به فرستادن دسته‌های رزمی به این سوی و آن سوی پرداخت. آنگاه در ماه ذیحجه/آوریل ۶۲۹م برای گـزاردن عمرهٔ قضاء بیرون رفت و هفتاد شتر پرواری را به پیش راند. از میان مسلمانان، آنان که در نخستین عمره‌اش او را همراهی کرده بودند، این بار نیز همراه او شدند. چون مکیان گزارش کار او را شنیدند، از برابر وی واپس کشیدند. قرشیان در میان خـود به گفت‌وگو نشستند کـه پیامبر و یارانش در تنگی و دشواری‌اند. آنان در کنار باشگاه یا انجمن شهر خویش در برابر او رده بستند. چون بـه درون شهر مکه درآمد، روپوش خود را استوار بر گرد خویش پیچید و آنگاه بازوی راست خود را از آستین روپوش بیرون آورد و گفت: خدا بیامرزد مردی‌را که امروز به ایشان از خویش نیرومندی فـرانماید. آنگاه ستون را درود گفت (رکن را استلام کرد) و خود با یارانش بیرون آمدند و آغاز به دویدن شتابان (هَرْوَلَه) کردند. هنگامی که به‌درون مکه آمد، عبدالله بن رواحه پیشاپیش او راه می‌رفت. او لگام اشتر وی را به دست گرفته بود و پیش می‌راند و می‌سرود:

خَلُّوا بَنِی الکُفَّارِ مِنْ سَبِیلِهْ — خَلُّوا فَکُلُّ الخَیرِ فِی رَسُولِهْ
یَا رَبِّ إِنِّی مُـؤْمِنٌ بِقِـیلِهْ — أَعْرِفُ حَقَّ اللّٰه فِـی قَبُولِهْ
نَحْنُ قَتَلْنَاکُم عَلَـى تَأْوِیلِهْ — کَمَا قَتَلْنَاکُمْ عَلَـى تَنْزِیلِـهْ
ضَرْباً یُزِیلُ الهَامَ عَنْ مَقِیلِهْ — وَ یُـذْهِلُ الخَلِیلَ عَنْ خَلِیلِهْ

یعنی: ای فرزندانِ مردمِ نابـاور، از راهش دور شویـد. کنار بروید که همهٔ خـوبی‌ها در درون و بـر پیرامون پیامبر خـداست. پروردگارا، من به گفتهٔ او باور دارم. راستای خدا را در پذیرفتن آن می‌دانم. ما با شما بر سر درونمایهٔ نبشتهٔ وی پیکار کردیم. چنان که با شما بر سر بـرونمایهٔ آن بـه‌جنگ درایستادیم. فروکـوفتنی

کردیم‌که سرها را از آرامجای آن فرولغزاند. و دوست‌را از یادآوری دوست خویش گریزان گرداند.

پیامبر (ص) در این سفر با میمونه دختر حارث پیوند زناشویی بست و سه روز در مکه ماند. بت‌پرستان با علی بن ابی‌طالب علیه‌ـ السلام برای وی پیام دادند که بیرون رود. او گفت: چه می‌شد اگر در میان ایشان جشن دامادی به‌راه می‌انداختیم و خوراکی می‌ساختیم که ایشان برای خوردن‌آن با ما فراز می‌آمدند؟ گفتند: ما را نیاز به خـوراك وی نیست. او از نزد ایشان بیـرون آمد و نخستین شب دامادی خویش در آغوش میمونه را در جـایی به نام «سَرِف» سپری کرد. سپس به مدینه بازگشت و بازماندهٔ ذیحجه و محرم و صفر و ماه ربیع/آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه ۶۲۹م را در این شهر گذراند و ارتش خود را که در موته گرفتار گشت، گسیل کرد. حج را در این سال بت‌پرستان برگزار کردند.

در این سال ابن ابی عوجای سُلَمی به جنگ بنی‌سلیم رفت که با او دیدار کـرد و او با یارانش کشته شدند. برخی گویند: نه چنین است، او رهید و یارانش کشته شدند.

رویدادهای سال هشتم هجری
(۶۲۹-۶۳۰ میلادی)

در این سال، زینب دختر پیامبر خدا (ص) درگذشت. ایـن را واقدی گفته است.

جنگ غالب بن عبدالله لیثی با بنی مُلَوِّح

دراین سال، غالب بن عبدالله لیثی کلبـی دلیر مرد کلب، روانهٔ جنگ بنی ملوح گشت. حارث بن بَرْصَاءِ لیثی با او دیدار کـرد که مسلمانان او را به اسیری گرفتند. او گفت: من تنها بـرای اسلام آوردن بدینجا آمدم. غالب به وی گفت: اگر راستگو باشی، بسته‌شدن یك شبه تو را آزار نرساند و اگر دروغگو باشی، تو را استوار بسته باشیم و از گزند تو آرام خفته. او یکـی از یاران خـود را بر وی گماشت و گفت: اگر با تو گلاویز شد، او را بکش. او را فرمود که در آنجا بماند تا وی بازگردد. آنگاه روانه شدند تا به «بَطْنُ‌الکَدِید» رسیدند و هنگام نماز دگر در آنجا فرود آمدند. جُنْدَبِ‌بن مَکِیث جُهَنِی را به سان پیشاهنگ خود به جلو روانه کـردند. جندب گوید: من آهنگ تپه‌ای در آنجا کردم تا بر ماندگاران آن دشت چشم اندازم و از بالا ایشان را بپایم. در آنجا به روی زمین خفتم و خود را به‌زمین چسباندم. یکی از ایشان بیرون آمد و مرا بر زمین خفته دید. کمان خود با دو تیر برگرفت و یکی را به سوی من پرتاب‌کرد که در پهلویم نشست. آن را بیرون کشیدم و از جای نجنبیدم. آنگاه تیر دوم به

سوی من گشادکرد که بر سر شانه‌ام فرورفت. گوید: آن‌را نیز بیرون کشیدم و تکانی نخوردم. آن مرد گفت: به خدا که هر دو تیرم بر وی خورد و او از جای نجنبید. اگر پیشاهنگ می‌بود، اندك تکانی می‌خورد. گوید: ایشان را درنگ دادیم تا دام‌های‌شان روانه گشتند و دوشیده شدند. در این زمان به‌سختی بـر ایشان تاختیم و در میان ایشان کشتار به راه انداختیم و دام‌هـای‌شان را به پیش راندیم و شتابان بازگشتیم. در ایـن هنگام فریادخواه آن مردم آمـد و یاری خواست و در پی آن چندان جنگاوران فراوان به یاری چپاول‌شدگان شتافتند که هیچ تاب پایداری در برابرشان را نداشتیم. چون به‌جایی رسیدند که جز ته دره میان ما با ایشان جدایی نبود، خدا از آنجا که خواست، ابری برانگیخت که پیش‌تر باران‌زاتر از آن را ندیده بودیم. در میان دره چندان آب فراوان روان شد که هیچ‌کس نمی‌توانست از آن بگذرد. آنان را دیدم که به ما همی نگرند و هیچ‌کدام نمی‌تواند گامی فراپیش نهد. ما به مدینه آمدیم. شعار مسلمانان در این‌جنگ این‌بود: بمیران، بمیران! اینان میان ۱۱ تا ۱۹کس بودند.

جنگ علاء بن حضرمی در بحرین

در این‌سال پیامبر خدا علاء بن حضرمی را روانهٔ‌پیکار در بحرین کرد. فرماندار آن از سوی شاهنشاه ایران، منذر بن ساوی بود. او بر این پایه با منذر پیمان آشتی بست که گبران (آذرستایان) گزیت (باژ) بپردازند و گـوسپندهای سر بریدهٔ ایشان خـورده نشوند و زنان‌شان به‌همسری مسلمانان درنیایند. برخی گویند: روانه کردن او به سال ششم هجری/۶۲۷م همراه فرستادگانی بود که پیامبر خدا (ص) ایشان را گسیل دربار پادشاهان کرد و داستان آن یاد شد.

در این سال، شجاع‌بن‌وهب به‌جنگ بنی‌عامر شتافت. این در ماه ربیع‌الاول/ژوئیهٔ۶۲۹م بود. او را دوازده مرد همراهی‌کردند. اینان دام‌هایی به دست آوردند چنان که بهرهٔ هرکدام از ایشان پانزده شتر گشت. هم در این سال عمروبن کعب غفاری با پانزده مرد جنگی به

ذَاتُالاَطْلَاح رفت و در آنجا مردمی انبوه یافت. ایشان را به اسلام خواندکه‌نپذیرفتند و یارانش‌را کشتند و او رَسْت‌و به‌مدینه پیوست.
ذات الاطلاح در پهنهٔ شام است. آن مردم از قُضَاعَه بودند و رهبرشان مردی به نام سَدُوس بود.

اسلام آوردن خالد بن ولید و عمروبن عاص و عثمان بن طلحه

در این سال در ماه صفر/ژوئن ۶۲۹م عمروبن عاص بر پیامبر (ص) درآمد و اسلام آورد و خالد بن ولید و عثمان بن طلحهٔ عبدری او را همراهی کردند.
انگیزهٔ اسلام آوردن عمرو این بود که گفت: چون با دسته‌های جنگاور از پیکار خندق بازگشتیم، به یارانم گفتم: همی بینم که همواره کار محمد به گونه‌ای هراسناك بالا می‌گیرد و من بهتر آن می‌دانم که به حبشه رویم و به نجاشی پیوندیم. اگر محمد بر مردمان ما چیره گردد، ما در نزد نجاشی باشیم و اگر مردمان ما بر محمد چیره گردند، ما از پیش دانسته باشیم. گفتند: رای درست همین است. گوید: برای خود خوراك و توشهٔ فراوان گرد آوردیم و به‌نزد نجاشی رفتیم. در نزد او بودیم که عمروبن امیهٔ ضَمْرِی به سان فرستادهٔ پیامبر (ص) به حبشه آمد و دربارهٔ جعفر و یارانش به گفت‌وگو نشست. گوید: من بر نجاشی درآمدم و از او خواستم که عمروبن امیهٔ ضمری را به من سپارد تا از راه نزدیك شدن به‌قرشیان مکه او را بکشم. گوید: چون سخن مرا شنید، برآشفت و چنان بر بینی خود مشت کوفت که گمان بردم آن را فروشکست (یعنی نجاشی چنین کرد). من از او ترسیدم و گفتم: اگر گمان می‌بردم که این‌را نمی‌پسندی، هرگز نمی‌گفتم. نجاشی گفت: آیا از من فرستادهٔ کسی را می‌خواهی که مهترین پیك و پیام خدایی که بر موسی فرود می‌آمد، بر او فرود می‌آید؟ می‌خواهی او را بکشی؟ گفتم: شاها، آیا به‌راستی او چنین است؟ نجاشی گفت: دریغ از تو ای عمرو، سخن مرا بنیوش و از او پیروی کن که سوگند به خدا او بر درستی و

راستی است و بی‌گمان بر ناخواهان خود چیره خواهد گشت چنان که موسی بر فرعون و سپاهیان او چیره گشت. به نجاشی گفتم: اینك به سود پیامبر با من بر اسلام پیمان ببند. او دست خویش فراز آورد و من با او پیمان بستم و اسلام خود از ایشان پنهـان داشتم و بیرون آمدم و به نزد پیامبر خدا (ص) روانه گشتم. در این‌راه خالدبن ولید مرا دیدار کرد و این پیش از گشوده شدن مکه بـود و من او را در بیرون مکه دیدم که روی به راه دارد. گفتم: ای ابوسلیمان، به کجا خواهی شد؟ خالد گفت: به خـدا سوگند که راه روشن گشته است. این مرد پیامبر است؛ من می‌روم که اسلام آورم. باری تا کی؟ به‌خالد گفتم: بدان که من هم جز بـرای اسلام آوردن نیامدم. ما بر پیامبر (ص) درآمدیم. خالد بـن ولید پیش رفت و اسلام آورد و من پیش رفتم و اسلام آوردم و عثمان بن طلحه نزدیك شد و اسلام آورد.

جنگ ذاتُ‌السَّلاسِل

در این سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به سرزمین بَلِیّ و عُذْرَه فرستاد که مردم را بـه اسلام خواند. مادرش از بلی بود و پیامبر خدا (ص) با این کار دل ایشان را بـه دست آورد. عمرو بن عاص روانه شد و چون به‌آبی در سرزمین جُذَام رسید که بدان سلاسل می‌گفتند (و این جنگ از روی نام آن ذات‌السلاسل خـوانده شد)، هراسان گشت و کس به نـزد پیامبر (ص) فرستاد و از او یـاری خواست. پیامبر خدا (ص) ابوعبیدهٔ جراح را با نخستین مهاجران به یاری او گسیل کرد. ابوبکر و عمر در میان ایشان بودند. چـون ابوعبیده را روانه ساخت، به او فـرمود: باهم ناسازگاری نکنید. ابوعبیده بیرون رفت. چون بر عمرو فرود آمد، این به آن گفت: ای ابوعبیده، تو به‌یاری من آمده‌ای. ابوعبیده گفت: ای عمرو، پیامبر خدا (ص) گفته است: باهم ناسازگاری نکنید. اگر تو مرا نافرمانی کنی، من تو را فرمان برم. عمرو گفت: من فرمانده تو باشم. ابوـ عبیده گفت: باش. از ایـن‌رو عمرو پیش‌نماز شد و با مردم نماز به‌جای آورد.

در این سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به نـزد جَیْفَر و عیاذ پسران جُلُنْدی به‌عُمَان گسیل کرد. این دو باور آوردند و پیامبر گرامی را راستگو خواندند. او از گبران (آذرستایان) گزیت (باژ) گرفت.

جنگ‌های خبط و جز آن

هم در این سال جنگ خبط روی نمود و فرمانده سپاهیان ابو-عبیدهٔ جراح بود که در ماه رجب/ نوامبر۶۲۹م با سیصد مرد جنگی از مهاجران و انصار گسیل گشت. پیامبر خدا (ص) به ایشان ساز و برگ و توشه داد. توشهٔ ایشان انبانی از خرما بود. ابوعبیده نخست مشت مشت به ایشان خرما می‌داد و سپس دانه دانه می‌بخشید. هریك از ایشان آن را می‌مکید و بر روی آن آب می‌نوشید. دیری برنیامد که اندوختهٔ انبان به پایان رسید. اینان به خوردن برگ‌های فروریختهٔ درختان بر زمین آغازکردند و به سختی گرسنه‌گشتند. قیس بن‌سعد بن عباده برای ایشان نه پروار سر برید که آن را خـوردند. ابوعبیده او را از این کار بازداشت و او دست از آن بداشت. آنگاه دریا ماهی مرده‌ای به‌سوی ایشان افکند که‌از آن خوردند و سیر شدند. ابوعبیده یکی از استخوان‌های آن را برافراشت و آن‌چنان بلند بود که سواره می‌توانست از زیر آن گذر کند. چون به مدینه بازآمدند، آن را به پیامبر (ص) گزارش دادند و او گفت: روزی خدا را که برای شما بیرون فرستاده است، بخورید. پیامبر خدا (ص) خود از آن خورد. برای او رفتار قیس بن سعد را بازگفتند و او گفت: بخشندگی خوی این خاندان است.

در این سال در ماه شعبان/ دسامبر ۶۲۹م جنگی رخ داد که پیامبر خدا (ص) فرمان آن را داد. فرمانده سپاهیان ابوقتاده بود و عبدالله بن ابی‌حَدْرَد اَسْلَمی او را همراهی کرد. انگیزهٔ این جنگ چنین بود که رِفَاعَة بن قیس یا قیس بن رفاعه با تیرهٔ بزرگی از بنی جُشَم در بیشه فرود آمد و جنگ با پیامبر خدا (ص) را بسیجید. پیامبر (ص)

ابوقتاده را با همراهان او روانه کرد که گزارش کار وی را برایش بیاورند. اینان به هنگام فرو شدن خورشید به آن دشت رسیدند و هرکدام در گوشه‌ای کمین کردند. سه یا شانزده تن بودند. عبدالله بن ابی‌حدرد گوید: ایشان را شبانی بود که واپس ماند. رفاعة بن قیس با جنگ‌افزار خود به سوی او بیرون رفت و من تیری بر دل او افکندم که هیچ نگفت. من سرش را بریدم و بر کرانهٔ سپاه تازش آوردم و بانگ برآوردم: «خـدا بزرگ است». دو دوست من آواز دردادند که «خدا بزرگ است». به خدا سوگند یك دم برنیامد کـه گزند ایشان زدوده گشت. پس همسران و فرزندان و بارهای سبك خود را برگرفتند و رو به‌گریز نهادند. ما شتران و گوسپندان بسیار گرفتیم و آنها را با سر آن شبان بیچاره به‌نزد پیامبر خدا آوردیم. پیامبر خدا (ص) مرا از آن میان سیزده شتر بخشید. من زن گرفته و زن خود را به خانه آورده بودم. هر شتر برابر با ده گوسپند بود.

هم در این سال پیامبر خدا جنگاوران به سرکردگی ابوقَتادَه به اِضَم گسیل کرد و مُحلِّم بن جَثّامَة لیثی (پیش از گشودن مکه) با او بود. عامر بن اَضْبَطِ اَشْجَعی سوار بر شتر با بار و بنهٔ خویش بود و به شیوهٔ اسلام بر ایشان درود فرستاد که پاسخ او را ندادند. محلم‌بن جثامه از روی کینه‌ای دیرین بر وی تاخت و خونش ریخت و شترش را فروگرفت. چون بر پیامبر خدا (ص) درآمدیم، او گزارش به وی داد و این آیه فرود آمد: ای کسانی که باور آورده‌اید، چون زمین‌را درنوردید و به‌پیکار در راه خدا روید، نیك جست‌وجو کنید و به‌کسی که بر شما درود فرستد نگویید که تو خداگرای نیستی. شما کالای زودگذر این گیتی می‌جوییدولی نزد خدا خواسته‌های فراوان است. شما نیز پیش‌تر چنین بودید و خدا بر شما بخشایش آورد. پس نیك وارسی کنید که خدا از آنچه می‌کنید، آگاه است (نساء/۴/۹۴). برخی گویند: این جنگ در ماه رمضان/ژانویهٔ ۶۳۰ م بـه هنگام بیرون رفتن وی به مکه بود.

جنگ مُوْته

سزاوار چنین بود که این جنگ را پیش اندازیم. آن را از این‌رو واپس افکندیم که جنگ‌های بزرگ پیاپی باشند و هرکدام در پی دیگری گزارش گردد.

جنگ موته در جمادی‌الاول سال هشتم/سپتامبر ۶۲۹ رخ داد. پیامبر خدا (ص) زیدبن‌حارثه را فرمانده پیکارگران ساخت و گفت: اگر زید کشته شود، جعفر بن ابی‌طالب فرماندهی به دست گیرد و اگر جان بازد، عبدالله بن رواحه فرمانده باشد. جعفر گفت: گمان این را نداشتم که زید را بر من فرمانروا سازی. پیامبر گفت: روانه شو که نمی‌دانی کدام بهتر است. مردم گریستند و گفتند: ای پیامبر خدا، چرا ما را از جانبازی بهره‌ور نساختی؟ او سخنی نگفت. هر بار که می‌گفت: اگر بهمان کشته شود، بهمان فرماندهی را به دست گیرد، همهٔ کسانی را که به نام یاد می‌کرد، کشته می‌شدند.

مردم جنگ‌افزار و ساز و برگ و بار و بنه برگرفتند. جنگاوران سه‌هزار تن بودند. پیامبر خداوند (ص) و مردم با ایشان بدرود گفتند. چون پیامبر (ص) عبدالله بن رواحه را بدرود گفت، عبدالله به‌زاری گریست. مردم به او گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: گریه‌ام نه از دلبستگی به‌این گیتی است بلکه مهر و شیدایی بر شماست. من شنیدم که پیامبر خدا (ص) آیه‌ای بدین گونه می‌خواند: هیچ‌یك از شما نباشد جز اینکه به دوزخ درآید و این خود فرمانی است که پروردگارتان آن را انجام یافتنی فرموده است (مریم/۱۹/۷۱). نمی‌دانم پس از آنکه به دوزخ درآیم، چه‌گونه توانم از آن بیرون رفت؟ مسلمانان گفتند: خدا به همراه‌تان؛ خدا شما را تندرست به‌ما برگرداناد. عبدالله گفت:

لَكِنَّنِي أَسْأَلُ الرَّحْمَنَ مَغْفِرَةً وَ ضَرْبَةً ذَاتَ فَرْغٍ تَقْذِفُ الزَّبَدَا
أَوْ طَعْنَةً بِيَدَیْ حَرَّانَ مُجْهِزَةً بِحَرْبَةٍ تَنْفُذُ الأَحْشَاءَ وَ الكَبِدَا
حَتَّى يَقُولُوا إِذَا مَرُّوا عَلَى جَدَثِي أَرْشَدَكَ اللّٰهُ مِنْ غَازٍ وَ قَدْ رَشِدَا

یعنی: لیك من از خدای بخشنده آمرزشی می‌خواهم. و توانایی

برای فروکوفتنی خون‌افشان و گسترده که پرده از روی پیکار بردارد و زنگار بزداید. یا فروکرفتنی با دو دست داغ کـه جان از پیکـر پیکارگر جدا سازد؛ با زوبینی که جگـر و دل و روده را بشکافد و پاره پاره گرداند. تا چـون بر آرامگاه من گذرند، گـویند: خدا رهنمونت باد ای رزمنده مردی که راه درست پیمودی.

چون پیامبر خدا (ص) ایشان را بدرود گفت و برگشت، عبدالله گفت:

خَلَفَ السَّلَامُ عَلَی امْرِئٍ وَدَّعْتُهُ فِی النَّخْلِ خیرِ مُشَیِّعٍ وَ خَلِیلِ

یعنی: به دنبال ما درود بر مردی باد که او را در میان خرمابنان بدرود گفتم که بهترین دوست و بهترین پسوازکننده است.

آنگاه روانه شدند تـا به مُعان رسیدند. در اینجا شنیدنـد که هراکلیوس باصدهزار ازجنگاوران‌رومی وصدهزار پیکارگر از عرب کشتگان از لخم و جُذام و بِلقَین و بَلِیّ به سرکردگی مردی به‌نام مالك بن رافله آهنگ نبرد ایشان کرده است. آنان در سرزمین بَلْقَاء فرود آمده‌اند. مسلمانان دو شب در معان ماندند و در کـار خویش همی نگریستند. گفتند: برای پیامبر خدا (ص) نامه بنویسیم و چگونگی کار به او گزارش دهیم. عبدالله بن رواحه ایشان را دلیر گردانید و گفت: ای مردم، به خدا سوگند، آنچه را دوست نمی‌دارید، همان است که برای آن بیرون آمده‌اید و آن جانبازی است. ما با مردم بر پایهٔ شمار و نیرومندی پیکار نمی‌کنیم. تنها به یاری این دین و بر پایهٔ آن است که با ایشان می‌جنگیم. روانه گردید که جز یکی از دو پیامد خوب در برابر شما نباشد: پیروزی یا جانبازی. مردم گفتند: به خدا که راست گفت. همه روانه شدند. زید بن ارقم که پدر مرده بود و پروردهٔ عبدالله بن رواحه بود و عبدالله او را در این راه پشت سر خود بر جامه‌دان سوار کرده بود، از او شنید که می‌سراید:

إِذَا أَدَّیْتِنِی وَ حَمَلْتِ رَحْلِی مَسِیرَةَ أَرْبَعٍ بَعْـدَ الحِسَاءِ
فَشَأْنُكِ فَانْعُمِی وَ خَلَاكِ ذَمٌّ وَ لَاأَرْجِعْ إِلَی أَهْلِی وَرَائِی

وَ جَاءَالمُسْلِمُونَ وَ غَادَرُونِی بِأَرضِ الشّام مُشْتَهِیَ الثَّواءِ
ورَدَّكِ كُلُّ ذِی نَسَبٍ قَرِیبٍ مِنَ الـرَّحْمٰنِ مُنْقَطِعَ الاِخَاءِ
هُنَـالِكَ لَاأُبَالِـی طَلْعَ بَعْلٍ وَ لَا نَخْـلٍ أَسَافِلُهَـا رِوَاءِ

یعنی: هان ای‌همراه چابك نورد من، چون مرا برداری و توشه‌دان من برگیری و به چهار گامواره پس از ریگزارهای گدازان رسانی، به کار خود پرداز و راه خود را در پیش گیر که از نکوهش من به‌دور باشی؛ من به‌دنبال نیایم و به سوی کسان خویش بازنگردم. چـون مسلمانان بیایند و بر من بگذرند و بنگرند که در سرزمین شام جای خوش کرده‌ام؛ و هر خویشاوند نزدیکی تو را واپس راند؛ و جز با خدای بخشنده پیوندی نداشته باشی؛ آنگاه من باك ندارم که خرمابن بیهوده شکوفه داده است یا ریشه‌های آن سیراب گشته است.

چون زید این سخنان شنید، به‌زاری گریست. عبدالله گفت: ای پسرك، تو را چه می‌شود؟ خدا مرا جانبازی ارزانی می‌دارد و تو در میان پیش و پس پالان شتر خرامان برمی‌گردی. آنگاه روانه شدند. جنگاوران رومی و عـرب گشتگان در روستایی از بلقاء کـه بدان مَشَارِف می‌گفتند، با ایشان دیدار کردند. مسلمانان رو به‌روستایی آوردند که بدان موته می‌گفتند. در آنجا جنگ درگرفت. فرماندهی بالِ‌راست‌مسلمانان به‌دست‌قُطْبَةِ‌بن‌قَتَادَةُعُذری بود و فرماندهی بال‌چپ به دست عِبَایَة بن مالك انصـاری. پیکاری سخت گـران درپیوستند. زید بن حارثه با پرچم پیامبر خـدا (ص) پیکار کرد چندان کـه در نیزه‌بازانِ آنان فرو رفت و جان بر سر جانان گذاشت. سپس جعفر بن ابی‌طالب آن را برداشت و همی گفت:

یا حَبَّذا الجَنَّةُ و اقْتِرَابُهَـا طَیِّـبَةٌ بَـارِدَةٌ شَـرَابُهَـا
وَ الرُّومُ رُومٌ قَدْدَنَا عَذَابُهَا عَلَـیَّ اِذ لَاقَیْتُهَا ضِرَابُهَـا

یعنی: خوشا بهشت و نزدیك شدن آن. بادهٔ آن پاکیزه است و سرد. رومیان همانند؛ هنگام شکنجه‌شان فرارسیده است. بر من‌است که چون با ایشان دیدار کنم، ایشان را فروکوبم.

چون جنگ به‌سختی گرایید، از اسب کهر خود پیاده گشت و آن را پی کرد و چندان جنگید کـه جان باخت. جعفر نخستین کس در اسلام بود که بارگی پی می‌کرد. بر پیکر او هشتاد و چند زخم تیر و شمشیر و نیزه یافتند. چون جعفـر کشته شد، عبدالله بـن رواحه درفش را برگرفت و به پیش تاخت. نخست اندکی درنگ ورزید و آنگاه روی سخن با خود آورد و سرود:

اَقْسَمْتُ یَـا نَفْسُ لَتَنْـزِ لِنَّهْ   طَـائِعَـةً اَوْلَا لَتُـكْرَهَنَّـهْ
اِنْ اَجْلَبَ النَّاسُ وَ شَدُّوا الرَّنَّهْ   مَا لِـي اَرَاكِ تَكْرَهِينَ الجَـنَّهْ
قَدْ طَالَ مَا قَـدْ كُنْتِ مُطْمَئِنَّهْ   هَـلْ اَنْتِ اِلاَّ نُطْفَةٌ فِـی شِنَّهْ

یعنی: ای جان من، سوگند خوردم که باید به‌پهنه کارزار درآیی. باید که فرمانبر باشی وگرنه تو را ناگزیر گردانم. اگر مردم شور به‌پا کنند و تازش آورند و فریاد برکشند؛ تو را چه‌می‌شود که‌می بینم از بهشت روی گردانی. بسی به‌درازا کشید روزگاری که آرام بودی. آیا تو جز آبمایه‌ای در زهدان باشی؟

باز گفت:

یَا نَفْسُ اِنْ لَمْ تُقْتَلِی تَمُوتِی   هَذَا حَمَامُ المَوتِ قَد صَلِیتِ
وَ مَا تَمَنَّیْتِ فَقَـدْ اُعْطِیتِ   اِنْ تَفْعَلِی فِعْلَهُمَا هُـدِیتِ

یعنی: ای جان من، اگر کشته نشوی بمیری. ایـن فرمان مرگ است که گرفتار آن گشته‌ای. آنچه را می‌خواستی، به تو بخشیده‌اند. اگر کار آن دو جانباز بکنی، به‌راه راست رهنمون شده‌ای.

آنگاه از اسب خود پیاده شد. پسر عمویش برای او تکه‌ای گوشت پخته آورد و گفت: پیکر خود را با ایـن استوار بدار کـه دشواری بسیار بر تو فرود آمده است. او آن را یك بار گاز گرفت. در این دم شکست و گسستگی و فریادی در گوشه‌ای از لشکر شنید و به‌خود گفت: وای، و هنوز تو در این گیتی زنده‌ای! آنگاه تکهٔ گوشت بـر زمین افکند و شمشیر برگرفت و به پیش تاخت و چندان جنگید که ساغر جانبازی نوشید.

کار بر مسلمانان دشوار گشت و دشمن بـر ایشان فشار آورد.

پیش از این قُطْبَةِ بن قَتَادَه، مَالِكِ بن رَاقِلَه فرمانده عرب‌گشتگان را کشته بود.

آنگاه در همان دم گزارش آسمانی به پیامبر خدا (ص) رسید و او بر تخت سخنوری (منبر) برآمد و فرمان داد کـه فریاد زدند: نماز همگانی را فراز آیید. مردم گرد آمدند. او سه بار گفت: راهی خوب در پیش است. به شما دربارهٔ این سپاهِ پیکارگرِتان گزارش می‌دهم. اینان با دشمنان دیدار کردند و زید در راه خدا جان باخت. پیامبر برای او آمرزش خواست. آنگاه جعفر پرچم را برگرفت و بر دشمنان تاخت و چندان جنگید که به‌جانبازی‌رسید. برای‌او آمرزش خواست. آنگاه عبدالله بن رواحه درفش را برداشت. در اینجا پیامبر خاموشی گزید چنان‌که چهره‌های انصار دگرگون گشت و پنداشتند از عبدالله کاری سر زده است که آن را ناخوش خواهد داشت. سپس پیامبر خدا (ص) فرمود: او نیز چندان جنگید که جام جانبازی سر کشید. آنگاه گفت: اینان بر تخت‌های زرین روانـهٔ بهشت گشتند و من در تخت عبدالله بن رواحه در سنجش با تخت‌های دو دوستش اندکی کـژی دیدم. پرسیدم: این از چیست؟ گفته شد: آن دو تن استوار به پیش تاختند و او لختی درنگ ورزید و سپس روانه گردید. چون عبدالله بن رواحه کشته شد، پرچم را ثابت بـن ارقم انصاری بـرگرفت و گفت: ای گروه مسلمانان، بر یك تن گرد آیید و او را فرمانده خود سازید. گفتند: به فرمان تو تن دردادیم. گفت: من فرماندهی نکنم. آنان بر خالد بن ولید گرد آمدند .او پرچم را برگرفت و دشمنان را واپس راند چنان که از برابر او به دنبال برگشتند. پس پیامبر خدا (ص) گفت: آنگاه درفش را شمشیری از شمشیرهای خـدا خالد بن ولید برداشت و مردم را برگـرداند. از آن روز خـالد بن ولید را «شمشیر خدا» خواندند.

نیز پیامبر خدا (ص) گفت: دوش جعفر با تنی چند از فرشتگان بر من گذشتند و او را دو بال بود که پرهای آن آغشته به خون بودند [از آن هنگام او را «جعفرِ پرنده» نامیدند].

اسماء گوید: پیامبر (ص) به نزد من آمـد و من از کار خویش

بپرداخته بودم و فرزندان جعفر را شسته و روغن مالیده بودم. او ایشان را برگرفت و بویید و چشمانش سرشك فروبارید. گفتم: ای پیامبر خدا، آیا از جعفر چیزی شنیده‌ای؟ گفت: آری، امروز کشته شد. آنگاه به نزد خاندان خود بازگشت و فرمان داد که برای خانوادهٔ جعفر خوراك بسازند. این برای نخستین بار در اسلام بود که خوراك سوگواری ساختند. اسماء دختر عُمیس گوید: من برخاستم که خوراك آماده سازم و زنان را در پیرامون خود گرد آورم. چون لشکر برگشت و نزدیك مدینه شد، پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان با جنگاوران دیدار کردند و ایشان‌را پذیرا شدند. او عبدالله‌بن‌جعفر را برگرفت و در برابر خویش بداشت و راه بسرد. مردم خاك بر سپاهیان همی افشاندند و گفتند: ای‌گریزندگان، ای‌گریزندگان! پیامبر خدا(ص) پیوسته می‌گفت: گریزندگان نیستند بلکه به خواست خدای بزرگ، تاخت آورانند.

گشودن مکه

پیامبر خدا (ص) پس از جنگ موته، ماه‌های جمادی‌الثانی و رجب/اکتبر و نوامبر ۶۲۹م را در مدینه ماند. آنگاه چنان شد که بنی بکر بن عبد مناة بر مردم قبیلهٔ خزاعه تاختند. ایشان بر سر یکی از آب‌های خویش در پایین مکه بودند. این آب «وتیر» نامیده می‌شد. قبیلهٔ خزاعه هم‌پیمان پیامبر خدا (ص) بود و بنی‌بکر هم‌پیمانان قریش بودند. در آشتی‌نامهٔ حدیبیه چنین پیش‌بینی شده بود. انگیزهٔ این پرخاش‌گری این بود که مردی از بنی حضرمی به نام‌مالك بن عَبّاد (هم‌پیمان اسود بن رَزْن دُئِلیِ بکریِ به روزگار جاهلی)، برای بازرگانی از خانهٔ خویش بیرون آمد. چون به سرزمین خزاعه رسید، خزاعیان او را کشتند و دارایی‌اش را گرفتند. به دنبال آن بنی‌بکر بر مردی از خزاعه تاختند و خونش بریختند. پس خزاعیان بر فرزندان اسود بن رزن یعنی سلمی و کلثوم و ذُؤَیب تازش آوردند و ایشان‌را در روز عرفه‌کشتند. اینان‌از مهتران بنی‌بکر بودند. بنی‌بکر و خزاعه در این گیرودار بودند که اسلام پدیدار شد و مردم

بدان سرگرم شدند. چون آشتی حدیبیه پیش آمد، خزاعیان به زیر پیمان پیامبر (ص) درآمدند و بکریان به‌زیر پیمان قرشیان. در این هنگام بکریان روزگار آشتی را غنیمت شمردند و خواستند کینهٔ خود را از خزاعیان برای کشتن پسران اسود بکشند. از این‌رو، نوفل بن معاویهٔ دئلی با پیروان خود از بنی‌بکر بیرون آمدند و بر سر آب «وتیر» بر خزاعیان شبیخون زدند.

برخی گویند: انگیزه‌اش این بود که مردی از خزاعه شنید که مردی از بنی‌بکر شعری‌می‌خواند که در آن به‌پیامبر(ص) ناسزا گفته شده بود. او سر مرد بکری را شکست. ستیز و دشمنی در میان ایشان سر برآورد و بکریان بر خزاعیان شوریدند و سرانجام بر سر آب وتیر بر ایشان شبیخون زدند. قرشیان در نهان با جنگ‌افزار و ستوران به فرزندان بکر یاری رساندند و گروهی از ایشان پوشیده همراه بکریان جنگیدند که از این میان صفوان بن امیه و عکرمة‌بن ابی‌جهل و سهل بن عمرو بودند. خزاعیان به‌سوی بارگاه خدایی پناه آوردند و گروهی از ایشان کشته شدند. چون خزاعیان به درون بارگاه خدایی درآمدند، بکریان گفتند: ای نوفل، خدای را خدای را، ما به درون بارگاه خدایی گام نهادیم! نوفل گفت: امروز خدایی در کار نیست؛ ای فرزندان بکر، کینهٔ خود بکشید و دشمن را بکشید؛ به‌جان خودم سوگند که شما در بارگاه خدایی از اندازه درخواهید گذشت. آیا در اینجا کینهٔ خود نمی‌کشید؟

چون بکریان و قرشیان پیمان‌خود با پیامبر خدا(ص) را شکستند، عمرو بن سالم خزاعی کعبی از شهر خویش بیرون شد و در مدینه بر پیامبر خدا (ص) درآمد. آنگاه در برابر وی ایستاد و سرود:

لَا هُمَّ اِنِّی نَاشِدٌ مُحَمَّدَا ... حِلْفَ اَبِینَا وَ اَبِیهِ الاَتْلَدَا
فَوَالِداً کُنَّا وَ کُنْتَ وَلَدَا ... ثُمَّتَ اَسْلَمْنَا وَ لَمْ نَنْزَعْ یَدَا
فَانْصُرْ رَسُولَ‌اللّٰهِ نَصْراً اَعْتَدَا ... وَادْعُ عِبَادَاللّٰهِ یَأْتُوا مَدَدَا
فِیهِمْ رَسُولُ اللّٰهِ قَد تَجَرَّدَا ... اَبْیَضَ مِثْلَ البَدْرِ یَنْمِی صُعُدَا
اِنْ سِیمَ خَسْفاً وَجْهُهُ تَرَبَّدَا ... فِی فَیْلَقٍ کَالبَحْرِ یَجْرِی مُزْبِدَا
اِنَّ قُرَیْشاً اَخْلَفُوکَ المَوْعِدَا ... وَ نَقَضُوا مِیثَاقَکَ المُؤَکَّدَا

وَ جَعَلُوا لِي فِي كِدَاءٍ رَصَدَا ... وَ زَعَمُوا اَنْ لَسْتُ اَدْعُو اَحَدَا
وَ هُمْ اَذَلُّ وَ اَقَلُّ عَدَدَا ... هُم بَيَّتُونَا بِالوَتِيرِ هُجَّدَا
فَقَتَّلُونا رُكَّعاً وَ سُجَّدَا

یعنی: بار خدایا، من محمد را سوگند همی دهم، به پیمان دیرپای ما با پدر بزرگوارش. ما پدر بودیم و تو فرزند. آنگاه اسلام آوردیم و دست از تو برنداشتیم. ای پیامبر خدا، یاری کن یاری کردنی استوار و آماده. بندگان خدا را فراخوان که به یاری تو بشتابند. در میان ایشان پیامبر خدا باشد که شمشیری سپید به‌سان ماه برکشیده است که بر بلندای سر وی همی چرخد و پرتو همی افشاند. اگر ستم به وی خورانده‌شود، چهره‌اش از خشم دژم گردد و به‌سرخی و سیاهی گراید. در میان سپاهی انبوه فراز آید که مانند دریایی خروشان کف بر لب آورده باشد. قرشیان با نویدگاه تو نیرنگ ورزیدند. و پیمان استوار تو را درهم شکستند. برای من در بیابان کمین‌گاه گستردند. و گمان بردند که من هیچ‌کس را نتوانم به یاری خواند. ایشان خوارترینان و کم‌شمارترینانند. هنگامی که ما در وتیر خفته بودیم، بر ما شبیخون زدند. ما را کشتار کردند به‌هنگامی که در نماز بودیم؛ برخی در برابر خدا کمر خم کرده بودیم و یاد او همی کردیم و برخی سر بر خاك نهاده بودیم و او را می‌ستودیم.

پیامبر خدا (ص) گفت: به یاری‌ات شتافتم ای عمرو بن سالم! آنگاه پدیده‌ای برای پیامبر خدا (ص) در آسمان پدیدار گشت و او گفت: این پارهٔ ابر گزارش از پیروزی بنی‌کعب می‌دهد.

میان عبدالمطلب و خزاعه پیمانی دیرین بود و از این‌رو بود که عمرو بن سالم گفت: «پیمان دیرپای ما با پدر بزرگوارش».

سپس بُدَیل بن وَرْقاء همراه گروهی از خزاعه بیرون شدند و در مدینه بر پیامبر (ص) درآمدند. او سر و تن می‌شست که وی را آواز دادند و او گفت: آی آمدم! به سوی ایشان بیرون آمد و ایشان گزارش را به‌وی گفتند. آنگاه بازگشتند و رو به‌مکه آوردند. پیامبر خدا (ص) به ایشان گفته بود: گویا شما را می‌بینم که با ابوسفیان

دیدار کرده‌اید و او را می‌نگرید کـه آمده است آشتی‌نامه را تازه گرداند و از ترس، روزگار آن را به درازا کشاند. بدیل روانه گشت و در «عُسْفَان» ابوسفیان را دید که آهنگ دیدار پیامبر خدا (ص) را دارد تا از ترس، پیمان را تازه گرداند. او از بدیل پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفت: از خزاعه، بر کرانه، در میانهٔ این دره. گفت: آیا به نزد محمد نرفتی؟گفت: نه. چون‌ابوسفیان‌بدیل را دید، به‌همراهانش گفت: به پشکل‌های اشترش بنگرید که اگر هستهٔ خرما در آن باشد، بی‌گمان به‌مدینه رفته و هسته را چریده‌است. پشکل‌ها را نگاه‌کردند و در آن هستهٔ خرما دیدند.

سپس ابوسفیان روانه گشت و بر پیامبر (ص) درآمد. او به‌خانهٔ دخترش ام حبیبه همسر پیامبر خدا (ص) رفت و چـون خواست بر فرش پیامبر بنشیند، ام‌حبیبه آن را درهم نوردید و به کناری نهاد. ابوسفیان گفت: فرش را از من گرامی‌تر داشتی یا مرا از فرش؟ ام‌ـ حبیبه گفت: این فرش از آن پیامبر خداست و تو بت‌پرست و پلیدی؛ نخواستم که بر آن بنشینی. ابوسفیان گفت: پس از من گرفتار گزند گشته‌ای. او بیرون شد و بـر پیامبر (ص) درآمـد و با وی به‌سخن پرداخت ولی پیامبر (ص) هیچ پاسخش نگفت. آنگاه به نزد ابوبکر شد و از وی‌خواست تا با پیامبر خدا (ص) به‌گفتار درنشیند. ابوبکر گفت: من چنین کاری نکنم. پس به نزد عمر آمد و با وی سخن گفت. عمر فرمود: من به نزد پیامبر خدا (ص) برای شما میانجی باشم! به خدا سوگند که اگر جز سنگ‌ریزه نیابم، شما را با آن فـروکوبم. سپس بیرون رفت و به نزد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شد. فاطمهٔ زهرا (ع) همسرش با پسرش حسن مجتبی(ع) در نزد او بودند. در این باره با وی به سخن پرداخت. علی گفت: به خدا سوگند پیامبر خدا (ص) آهنگ کاری کرده است که ما نتوانیم با وی دربـارهٔ آن سخن گفت. پس به‌فاطمه گفت: ای دخت محمد، آیا می‌توانی به این پسرت بفرمایی که میان مردم به آشتی دادن برخیزد و بزهکاران را پناه دهد تا سرور عـرب باشد؟ فاطمه فرمود: پسر من بـدان پایه نرسیده است که مردم را پناه دهد و از گزند ستیز بکاهد. پس روی

به علی آورد و گفت: همی نگرم که همهٔ کارها بر من دشوار گشته است؛ مرا اندرزی ده. علی گفت: تو سرور کنانه‌ای؛ برخیز و کارها به گردن بگیر و میان مردم آشتی برپای‌دار و بزهکاران را پناه ده و آگهی کن که تاوان و خونبها خواهی پرداخت؛ آنگاه روانهٔ سرزمین خود شو. ابوسفیان به مزگت اندر آمد و بـرخاست و آواز داد: ای مردم، همانا من گناهان‌و تاوان و خونبها به‌گردن گرفتم و بزهکاران را پناه دادم و در میان مردم آشتی فرمانروا ساختم. آنگاه سوار اشتر خود گشت و به مکه رفت و گزارش به قـرشیان داد و آنچه را رفته بود، با ایشان در میان گذاشت و آگاه‌شان ساخت کـه علی به او چه اندرزی داده‌است. گفتند: به‌خدا که‌با تو ریشخندی بیش نکرده‌است.

سپس پیامبر خدا (ص) آمادهٔ کارزار گشت و جنگ‌افزار و ساز و برگ و بار و بنه برگرفت و مردم را نیز فرمود که چنین کنند و روانهٔ مکه شوند. او گفت: بارخـدایا، چشمان و گزارش‌گـران و گزارش‌ها از قرشیان بازدار تا در سرزمین‌شان به ناگهان بر ایشان درآییم. در این هنگام حَاطِبِ بـن ابی بَلْتَعَه نامه‌ای بـرای قرشیان بنوشت و گزارش کار به ایشان داد و آن را با زنی از مُزَیْنَه به نام کنود روانه ساخت. برخی گویند: با ساره کنیزك بنی‌المطلب روانه ساخت. پیامبر خدا (ص) علی و زبیر بن عوام را روانه ساخت که آن زن را دریافتند و نامه را از او گرفتند و آن را به نزد پیامبر خـدا (ص) آوردند. او حَاطِب را فراخواند و گفت: تو را چه بر این کار داشت؟ حاطب گفت: به خدا که من به خداوند و پیامبرش باور دارم و چیزی را دگرگون یا جا به‌جا نکرده‌ام. همانـا مرا در میان ایشان خانمان و فرزندان است و قبیله‌ای ندارم که از ایشان پاسداری کنند و از این‌رو چنین با ایشان‌خوبی‌کردم تا مرا پاس‌بدارند. عمر گفت: بگذار گردنش بزنم‌که او دورویی پیشه کرده است. پیامبر خدا(ص) گفت: تو چه دانی ای عمر؟ شاید خدا بر بدریان بخشایش کرده که فرموده است: هرچه می‌خواهید، بکنید که شما را آمرزیدم. خدا در بارهٔ حاطب این آیه‌فرو فرستاد: ای کسانی‌که باور آورده‌اید، دشمنان من و خود را به‌دوستی نگیرید چـه شما به سوی ایشان پیك و پیامِ

دوستی فرامی‌افکنید ولی ایشان به آن راستی و درستی که به‌نزد شما آمده است، ناباور گشته‌اند. پیامبر و شما را به این گناه که به پروردگارتان باور آورده‌اید، بیرون می‌رانند؛ اگر به پیکار در راه خوشنودی من و برای خرسندی من بیرون آمده‌اید. پوشیده با ایشان مهربانی می‌کنید و من آگاهم که در نهان و آشکار چه می‌کنید و هر کس از میان شما چنین کند ، بی‌گمان راه راست را گم کرده باشد (ممتحنه/ ۶۰/ ۱).

آنگاه پیامبر خدا (ص) روانه گشت و ابورُهْمْ کُلْثُوم بن حُصَیْن غفاری را به جانشینی خویش در مدینه برگماشت و در دهم رمضان/ ۳۱ دسامبر ۶۲۹م بیرون رفت. مکه را ده روز مانده به‌پایان رمضان /۱۱ ژانویهٔ ۶۳۰م بگشود. او روزه گرفت تا به میان «عُسفان» و «اَمَج» رسید. در آنجا روزه بگشودند. همهٔ مهاجران و انصار با او بیرون آمدند. او ایشان را سرشماری کرد که بنی‌سلیم بـه هفتصد برآمدند و مزینه به هزار. همهٔ قبایل را شمار و سامانی بود. در این زمان اقرع بن حابس و عُیَیْنَة بن حصن فزاری خود را به‌وی رساندند و عباس بن عبدالمطلب در «ذی‌الحلیفه» یا «سُقْیَا» به‌سان کـوچنده خود را به وی رساند. پیامبر خدا (ص) فرمود کـه بار و بنه‌اش به مدینه فرستند و خـودش با وی بازگردد. به وی گفت: تـو واپسین کوچندگانی و من واپسین پیامبرانم.

نیز مَخْرَمَة بن نوفل با او دیدار کرد و ابوسفیان بن حارث بن عبدالملطلب و عبدالله ابـن امیه در «نِیقُ العُقَاب» او را دریافتند. این دو خواستار آن شدند که بر پیامبر خـدا (ص) درآیند. ام سلمه دربارهٔ ایشان با او به سخن پرداخت و گفت: پسر عم و پسر عمهٔ تو باشند. گفت: مرا نیازی به ایـن دو نیست. پسر عموی من آبرویم بدرید و پسر عمه‌ام در مکه آن گفت که پوشیده نیست. چون این را شنیدند (و همراه ابوسفیان‌پسری از وی به‌نام جعفر بود)، ابوسفیان گفت: به خدا که یا به من دستوری دهد یا دست این پسرم را بگیرم و رو در بیابان گذارم تا همگی از تشنگی و گرسنگی جان سپاریم. پیامبر خدا (ص) را بر ایشان مهر آمد و ایشان را به‌سراپردهٔ خویش

راه داد که آمدند و اسلام آوردند.

برخی گویند: علی به ابوسفیان بن حارث گفت: بر پیامبر خدا (ص) از پیش روی وی درآی و به‌او همان را بگوی که برادران یوسف به وی گفتند: «سوگند به خدا کـه خدا تو را بر ما برگزیده است و دست بخشایش تو بر ما گشوده. همانا ما گناهکاران بودیم» (یوسف /۱۲/۹۱). او نمی‌تواند ببیند کـه هیچ‌کس از او خوش‌گفتارتر و نیك‌رفتارتر باشد. او چنان‌کرد و پیامبر به او گفت: «امروز بر شما نکوهشی نیست؛ خدا شما را می‌آمرزد و او مهربان‌ترین مهربانان است» (یوسف/۱۲/۹۲). ایشان را نزدیك ساخت و ایـن دو اسلام آوردند و ابوسفیان دربارهٔ اسلام آوردن خویش و نیز به سان پوزش از گذشته چنین سرود:

لَعَمْرُكَ اِنّـی یَومَ اَحْمِلُ رَایَـةً لِتَغْلِبَ خَیْلُ اللّاتِ خَیْـلَ مُحَمَّدِ
لَکَالمُدْلِجِ الـحَیْـرَانِ اَظْلَمَ لَیْلُهُ فَهَذَا اَوَانِی حِینَ اُهْدَیٰ وَ اَهْتَدِی
وَهَادٍ هَدَانِی غَیْرَ نَفْسِی وَ نَالَنِی مَعَ اللّـهِ مَنْ طَرَّدْتُ کُلَّ مُطَـرَّدِ

یعنی: به جـان تو سوگند، آن روز که من پرچم برمی‌گـرفتم و پیکار می‌کردم تا سپاهیان «لات» بر لشکریان محمد پیروز گردند، بی‌گمان تاریك پیمایِ سرگردانی بودم که شبش سیاه گشته باشد. اینك هنگام آن است که مرا به راه راست باز آورند و من خـود نیز راه درست و روشن را بازیابم. راهنمایی بیرون از خودم که مرا به راه راست همی خوانْد و همراه خدا بر من دست یافت ولی منش به سختی از خود همی راندم.

این خود چکامه‌ای بلند است. چون سخن بدینجـا رساند، پیامبر خدا (ص) از روی مهر دستی بر سینهٔ وی زد و گفت: این تو بودی که مرا به سختی از خود همی راندی. برخـی گویند: ابوسفیان از آزرم، سر به سوی پیامبر بلند نکرد.

پیامبر خدا با ده هزار مرد جنگـی به «مَرُّ الظَّهْرَان» رسید: از بنی‌غفار چهارصد تن، از مزینـه یك‌هزار و سه تن، از بنـی‌سلیم هفتصد تن، از جُهَیْنَه هزار و چهارصد تن، از دیگر مردمان به سان

قرشیان و انصار و هم‌پیمانان ایشان و تیره‌های عرب تا تمیم و اسد و قیس هرکدام شماری دانسته.

چون در مرالظهران فرود آمد، عباس بن عبدالمطلب گفت: دریغا که قریش نابود گشت! سوگند به خدا که اگر پیامبر خدا (ص) ناگهان بر قرشیان درآید و سرزمین ایشان را به زور بگشاید، قرشیان برای همیشه نابود خواهند گشت. او بر استر پیامبر (ص) سوار شد و گفت: بیرون می‌روم شاید حَطّاب یا دیگری را ببینم که به مکه درآید و مکیان را از آمدن پیامبر خدا (ص) آگاه سازد تا به‌نزد وی آیند و زینهار بخواهند. گوید: پس بیرون رفتم و در میان درختان اراک[1] همی چرخیدم که ناگهان آوای ابوسفیان و حَکِیم بن حزام و بُدَیْلِ بن ورقای خزاعی را شنیدم که بیرون آمده بودند تا از چگونگی کار آگاه گردند. ابوسفیان گفت: آتشی بزرگ‌تر از این ندیده بودم. بدیل گفت: مردانی از قبیلهٔ خزاعه باشند. ابوسفیان گفت: خزاعیان خوارمایه‌تر از اینند که چنین آتشی به راه اندازند. گفتم: ای ابوحنظله، این تویی؟ (ابوسفیان را گاه ابوحنظله می‌خواندند). گفت: ای ابوالفضل، این تویی؟ گفتم: آری. گفت: اینك منم که پاسخت گویم؛ پدر و مادرم برخی تو بادند، چه گزارش داری؟ گفتم: این پیامبر خدا (ص) است‌که با ده‌هزار مرد جنگی‌از مسلمانان به نبرد شما آمده است. گفت: مرا چه فرمایی؟ گفتم: پشت سر من سوار شوی تا از پیامبر خدا (ص) برای تو زینهار بگیرم که سوگند به خدا اگر بر تو دست یابد، بی‌گمان گردنت را بزنند. او پشت سر من سوار شد. من شتابان بیرون آمدم و او را به سوی پیامبر خدا (ص) روانه ساختم. بر هر آتش از آتش‌های مسلمانان که می‌گذشتم، همگی می‌گفتند: عموی پیامبر خداست که بر استر او نشسته است. سرانجام بر آتش عمر بن خطاب گذشتم. عمر به ابی‌سفیان گفت: سپاس خدای را که مرا بی‌پیمان و زینهار بر تو چیره ساخت. آنگاه شتابان به سوی پیامبر خدا (ص) روانه گشت. من بر استر هی

۱. درختی است که از چوب آن دندان‌شوی‌سازند، پیلو، که‌ازچوب آن دندان‌شوی سازند، درخت شور، درخت شوره، شَجَرَةُالسِّوَاك.

زدم و از عمر پیشی گرفتم. عمر بر پیامبر خدا (ص) درآمد و او را آگاه ساخت و گفت: بگذار گردنش بزنم. گفتم: ای پیامبر خدا، من زینهارش دادم. آنگاه سر پیامبر خدا (ص) را گرفتم و گفتم: امروز جز من کسی به راز با وی سخنی نگوید. چون عمر پافشاری کرد، گفتم: ای عمر، آرام‌باش، به خدا این کار را از آن‌رو می‌کنی که او از بنی عبد مناف است و اگر از بنی‌عدی می‌بود، این را نمی‌گفتی. گفت: ای عباس، آرام باش که اسلام آوردن تو از اسلام آوردن پدرم خطاب (اگر به اسلام گراییده بود)، بهتر است. پیامبر خدا (ص) گفت: برو که او را زینهار دادیم تا فردا بامداد او را به نزد من آوری. من به خانه‌ام بازگشتم و پگاه فردا او را بر پیامبر خدا (ص) درآوردم. چون او را دید، گفت: دریغ از تو ای ابوسفیان! آیا هنگام آن فرانرسیده است که گواهی دهی که خدایی جز خدا نیست؟ گفت: چرا، پدر و مادرم برخی‌ات بادند ای پیامبر خدا، اگر جز خدا چیزی در کار می‌بود، گرهی از کار من می‌گشود. پرسید: دریغ از تو! آیا هنگام آن فرانرسیده است که بدانی من پیامبر خدایم؟ گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، اما این یکی، هنوز در دلم از آن چیزی است. عباس گوید: گفتم: دریغ از تو! گواهی راستین بده پیش از آنکه گردنت بزنند. گوید: او گواهی داد و همراه وی، حکیم بن حِزَام و بُدَیلِ بْنِ وَرْقَاء به اسلام گراییدند. پس پیامبر خدا (ص) به عباس گفت: برو و ابوسفیان را در جایگاه دماغهٔ کوه در تنگهٔ دره نگه‌دار تا سپاهیان خدا بر وی بگذرند. گفتم: ای پیامبر خدا، او بالیدن به خود را دوست می‌دارد؛ او را مایه‌ای ارزانی فرمای که در میان مردم خویش بدان ببالد. پیامبر گفت: هرکس به خانهٔ ابوسفیان درآید زینهار دارد، هرکس به خانهٔ حکیم بن حزام درآید آسوده است، هر کس به درون مزگت رود ایمن است، هرکس در خانه‌اش را به روی خود ببندد آزار نبیند.

گوید: او را بیرون بردم و بر دماغهٔ کوه بازداشت کردم تا قبیله‌ها یکایک از برابر وی گذشتند و او پیوسته می‌پرسید: اینان کیانند؟می‌گفتم: اسلم باشند؛می‌گفت: مرا با اسلم چه‌کار؟ می‌گفت:

اینان کیانند؟ می‌گفتم: جهینه؛ می‌گفت: مرا با جهینه چه کار؟ سرانجام پیامبر خدا (ص) با گردان رزمندهٔ «سبز» خود از مهاجران و انصار پدیدار شدند که از پای تا سر فرورفته در آهن بودند و جز چشمانشان چیزی دیده نمی‌شد. گفت: اینان کانند؟ گفتم: این پیامبر خدا (ص) همراه مهاجران و انصار است. گفت: پادشاهی پسر برادرت بزرگ و پهناور و گسترده گشته است. گفتم: دریغ از تو، این پیامبری است نه پادشاهی. گفت: اگر چنین است، باشد. گفتم: به شتاب خود را به مردمت برسان و هشدارشان ده. او روانه شد تا به‌مزگت درآمد و حکیم بن حزام با او بود. آواز درداد: ای قرشیان، اینك محمد است که با چندین و چند هزار مرد جنگی آمده است که شما را در برابر وی تاب پایداری نیست. گفتند: چه کنیم؟ گفت: هرکه به خانهٔ من درآید زینهار دارد، هرکس به مزگت درآید ایمن است و هرکس در خانهٔ خود را به روی خود ببندد آزار نبیند. آنگاه گفت: ای قرشیان، اسلام آورید تا تندرست بمانید.

در این هنگام زنش هند فراز آمد و ریش او را گرفت و گفت: ای فرزندان غالب، این پیر گول نادان را بکشید. ابوسفیان گفت: ریشم را رها کن؛ سوگند می‌خورم که اگر تو نیز اسلام نیاوری، بی‌گمان گردنت بزنند؛ به درون خانه‌ات بشتاب. زن ریش او را رها کرد.

پیامبر خدا (ص) زبیر بن عوام را در پی ایشان روانه کرد و فرمود که با دسته‌هایی از مردمان از سوی «کَدَاء» به درون مکه روان گردد. او فرمانده بال چپ لشکر بود. به سعد بن عباده نیز فرمان داد که برخی از مردمان را از کداء به درون شهر براند. چون سعد روانه شد، آواز برآورد: امروز روز هنگامه است؛ امروز روزی است که حرمت پایمال و دریده گردد. مردی از مهاجران این سخن را شنید و به پیامبر خدا (ص) گزارش داد. پیامبر به علی بن ابی‌طالب فرمود: او را دریاب و درفش را از وی بستان و تو خود سپاهیان را به درون مکه بران. او خالد بن ولید را فرمودکه با دسته‌هایی‌از مردم از پایین مکه از «لیط» به درون شهر تازد. اَسْلَم، غِفَار، مُزَیْنَه،

جُهَیْنَه و قبیله‌هایی چند از عرب همراه وی بودند. این نخستین روز بود که پیامبر خدا (ص) فرماندهی به خالد بن ولید بخشید.

چون پیامبر خدا (ص) به ذی‌طوا رسید، بر بارگی خویش درنگ ورزید. پارچهٔ راه راهی از خز سرخ‌رنگ بر سر پیچید و دنبالهٔ آن بر چهره فرو هشت و از روی فروتنی در برابر خدا که وی را چنین بخشایش‌ها ارزانی فرموده بدین گونه گرامی داشته بود، سر فرود آورد چنان که دنبالهٔ ریش وی به میان زین همی رسید. آنگاه به‌پیش راند و از جایگاه «اَذَاخِر» در بالا به‌درون رفت و سراپردهٔ وی در آنجا برافراشته شد.

عکرمة بن ابی‌جهل و صفوان بن امیه و سهل بن عمرو، دسته‌هایی رزمنده از مردمان را گرد آورده بودند که به پیکار درایستند. احابیش با اینان بودند و بنی‌بکر و بنی‌حارث بن عبد مناة همراهی‌شان می‌کردند. خالد بن ولید ایشان را دیدار کرد و با ایشان به‌پیکار درایستاد. از مسلمانان جابر بن جُبَیْلِ فِهری و جُبَیْش بن خالد (همان اشعر کعبی) و سَلَمَةِ بن مَیْلَاء کشته شدند و از بت‌پرستان سیزده تن بر خاك نابودی افتادند و بت‌پرستان شکست خوردند و رو به گریز نهادند.

با عکرمه، حِمَاسِ بن خَالد دُئِلی بود که به زن خود گفته بود: تو را چاکری از یاران محمد بیاورم. چون گریزان و شکست خورده به نزد زن بازگشت، زن از روی ریشخند به وی گفت: آن چاکر چه کردی؟ حماس بن خالد گفت:

فَاَنْتَ لَو شَهِدْتِنَا بِالْخَنْدَمَهْ — اِذ فَرَّ صَفْوانٌ وَ فَرَّ عِكْرِمَهْ
وَ اَبُویَزِیدُ كَالعَجُوزِ المُؤْتَمَهْ — لَم تَنْطِقِی بِاللَّومِ اَدْنَی كَلِمَهْ
اِذْ ضَرَبَتْنَا بِالسُّیُوفِ المُثْلَمَهْ — لَهُمْ زَفِیرٌ خَلْفَنَا وَ غَمْغَمَهْ

یعنی: اگر در نبرد «خندمه» همراه ما می‌بودی و می‌دیدی که چه گونه صفوان و عکرمه رو به گریز نهادند و ابویزید (سهل بن عمرو) همچون بیوه‌زنی داغ‌دیده سرآسیمه گشت، یك واژه در نکوهش من بر زبان خود نمی‌راندی. با شمشیرهای دندانه‌دار بر ما تاختند و ایشان را در پشت سر ما خروش و غریوی بود.

پیامبر خدا (ص) به فرماندهان سپاه خویش فرموده بود هیچ‌کس را نکشند مگر آنکه با ایشان کـارزار درپیوندد. چـون بت‌پرستان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان خواستند به درون مکه درآیند، زنان بت‌پرست به رویارویـی با ایشان درایستادند و موهای خود آشفته کردند و بر چهرهٔ اسبان با روسری‌های خود سیلی همی زدند. پیامبر خدا (ص) ایشان را دید و ابوبکر در کنار او بود. پیامبر خدا (ص) لبخند زد و گفت: ای ابوبکر، آغاز آن چکامه چه بود که حسان بن ثابت سرود؟ ابوبکر گفت:

تَظَلُّ جِيَادُنَا مُتَمَطِّرَاتٍ تُلَطِّمُهُنَّ بِالخُمُرِ النِّسَاءُ

یعنی: چون اسبان ما تاختـن آورند و بر یکدیگـر پیشی همی گیرند، زنان با روسری‌های خود بر چهره‌های ایشان تپانچه زنند.

[آنان که پیامبر خدا فرمان به ریختن خون‌شان داد]

پیامبر خدا (ص) فرمان به ریختن خون هشت مرد و چهـار زن داده بود. از مردان، یکی عکرمة بن ابی‌جهل بود که در آزردن پیامبر خداوند (ص) و دشمنی و دورویی با وی و هزینه کردن برای راه انداختن جنگ در برابر او، به پدر خود می‌مانست. چون پیامبرخدا (ص) مکه بگشود، عکرمه از وی بر جان خود هراسان گشت و به‌یمن گریخت. زنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام اسلام آورد و برای شوی زینهار خواست. وی با بـردهٔ رومی خویش به جست‌وجـوی شوهر بیرون رفت. برده از وی خواست که به او کام دهد. زن او را آزمند ساخت ولی به وی کام نداد تا آنکه به سرزمین قبیله‌ای از قبیله‌های عرب رسید و از ایشان در برابر برده یاری خواست. آنان او را در بند کردند. زن هنگامی عکرمه را دریافت که می‌خواست سوار کشتی گردد. به شوهر گفت: از نزد استوار دارنده‌ترین مردم و پای‌بنـد‌ترین ایشان به پیوند خویشاوندی و بردبارترین و گرامی‌ترین‌شان به‌پیش تو آمدم. او به تو زینهار داده است. عکرمه بازگشت. زن گزارش بردهٔ رومی به وی داد. عکرمه پیش از آنکه اسلام آورد، برده را کشت. چون بر پیامبر خدا (ص) درآمد، از دیدن او شاد گشت.

او اسلام آورد و از پیامبر خدا (ص) خواست که برای وی آمرزش بخواهد. پیامبر برای وی آمرزش خواست.

هم از این هشت مرد، صفوان بن خلف بود. او نیز در برابر پیامبر بد سگال و بر او سخت‌گیر بود. صفوان از بیم وی به جده گریخت. عُمَیْرِ بن وهب جُمَحی گفت: ای پیامبر خدا، صفوان سرور مردمان من است که از بیم تو رو به گریز نهاده است؛ او را زینهار ده. پیامبر گفت: او آسوده است. پیامبر دستار خود را که با آن به مکه درآمده بود، به وی داد تا زینهار داشتنش با آن شناخته شود. عمیر با آن دستار بیرون آمد و او را د رجده دریافت و به وی آگاهی داد که زینهار دارد. به وی گفت: پیامبر بردبارترین مردم است و بیش از همهٔ مردمان پیوند خویشاوندی را استوار می‌دارد. او پسر عموی توست؛ ارجمندی او ارجمندی توست و شرف وی شرف تو. صفوان گفت: از وی بر جانم بیمناکم. عمیر گفت: او بردبارتر از این است. صفوان بازگشت و به پیامبر خدا (ص) گفت: این مرد گمان می‌بردکه تو مرا زینهار داده‌ای. پیامبر گفت: راست می‌گوید. صفوان گفت: مرا دو ماه آزاد بگذار تا در درازای آن آیین دلخواه خود را برگزینم. پیامبر گفت: چهار ماه آزاد باشی. صفوان به سان یك مرد ناباور در نزد پیامبر ماندگار گشت و با او در پیکارهای حنین و طایف همراهی کرد و سپس اسلام آورد و اسلامش نیکو گشت. وی در روز روانه شدن مردم به شهر بصره برای جنگ جمل [به روزگار سرور پرهیزکاران علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام] در مکه درگذشت.

هم از ایشان عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح از بنی عامر بن لُؤَی بود. او اسلام آورده بود و برای پیامبر خدا (ص) وحی می‌نوشت. چون پیامبر چنین بر او می‌خواند که «خدا ارجمند فرزانه است»، می‌نوشت «خدا گرامی فرزانه است»؛ و چنین دست‌کاری‌ها می‌کرد. آنگاه از دین برگشت و به قرشیان گفت: من سخنان محمد را در

قرآنش به هرگونه که خواهم، همی نویسم و آیین شما بهتر از آیین اوست. چون روز گشودن مکه فرارسید، به نزد عثمان بن عفان گریخت که برادر شیرخوارگی وی‌بود. عثمان او را نهان‌کرد تا مردم آرام گرفتند. سپس او را به نزد پیامبر خدا (ص) آورد و برای وی زینهار خواست. پیامبر خدا (ص) خاموشی گزید و خاموشی به‌درازا کشاند و سپس وی را زینهار داد. او اسلام آورد و به راه بازگشت. چون از نزد پیامبر خدا (ص) بیرون شد، به‌یارانش فرمود: خاموشی گزیدم که یکی از شمایان برخیزد و خونش بریزد. یکی گفت: چرا با چشم یا ابرویی، نشانی بـه ما فرا ننمودی؟ فـرمود: پیامبر را نمی‌سزد که با چشم و ابرو بازی کند و از این راه به کسان و یاران خود چیزی گوید. پیامبران را چشم‌های نیرنگ‌باز نباشد.

نیز در میان این هشت کس، عبدالله‌بن خَطَل بود. او اسلام آورده بود و پیامبرخدا او را راستگو شمرد و روانه ساخت. همراه او مردی از انصار و برده‌ای رومی از آن وی بود که برای او خوراك می‌پخت و کارهای او را انجام می‌داد. یك روز پختن خوراك را فراموش کرد و عبدالله او را کشت و از دین برگشت. او را دو کنیزك بودند که آواز می‌خواندند و در سرود و ترانه ناسزای پیامبر خدا (ص) می‌گفتند. سعید بن حُرَیث مخزومی برادر عمرو بن حریث و ابوبـرْزهٔ سلمی او را کشتند.

از ایشان حُوَیْرث بن نُقَید بن وهب بن عبد قصی بود. او در مکه پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد و سخن در بدگویـی از وی می‌سرود. چون روز گشودن مکه فرارسید، از خانه‌اش گریخت که علی بن ابی‌طالب دیدارش کرد و خونش بریخت.

از میان ایشان مِقْیَس بـن صُبَابَه بود. پیامبر از آن‌رو فـرمان کشتن او را داد که او مردی انصاری را کشت که برادرش هشام را از روی لغزش کشته بود. او از دین روی برتافت. چون روز گشودن

مکه، مکیان شکست خوردند، در جایی نهان شد و همراه گروهی به می‌نوشیدن درنشست. نُمَیْلَةِ بن عبدالله کنانی جای او را دانست و به‌نزد او رفت و چندان با شمشیرش فروکوفت که به دیدار دربان [دوزخ] شتافت.

هم از ایشان عبدالله بن زَبَعْری سهمی بود کــه در مکه ناسزای پیامبر خدا(ص) می‌گفت و سخنان گران می‌سرود و گفتار ناشایست بر زبان می‌آورد. روز گشوده شدن مکه وی و هُبَیْرَةِ بــن ابی‌وهب مخزومی شوهر ام‌هانی دختر ابوطالب به نجران گریختند. هبیره در آنجا بت‌پرست زیست تا نابود شد ولی ابن زبعری به نزد پیامبر خدا (ص) بازگشت و پوزش خواست و پوزش او پذیرفته شد. چون اسلام آورد، چنین سرود:

يَــا رَسُولَ الْمَلِيكِ اِنَّ لِسَانِــي رَاتِــقٌ مَــا فَتَقْتُ اِذْ اَنَابُــورُ
اِذ اُبَارِي الشَّيطانَ فِي سُنَنِ الغَـ ـيِّ وَ مَــنْ مَــالَ مَيلَــهُ مَــثْبُورُ
آمَــنَ اللَّحْمُ وَ العِــظَامُ بِــرَبّي ثُمَّ نَفْسِي الشَّهِيدُ اَنْتَ نَــذِيرُ

یعنی: ای پیامبر پــروردگار، همانا زبان من پیوند دهــندۀ آن چیزی است که از هم دریدم هنگامی که مردی تباه بودم. هنگامی که به شتافتن در راه گمراهی بر دیو پیشی می‌گرفتم و هرکه راه او در پیش گیرد، نابود گردد. گوشت و استخوان‌ها به پــروردگارم باور آوردند و جــان من گواهی داد کــه تو پیامبری درست و راستین و هشدار دهنده‌ای.

از میان ایشان وحشی بن حرب کشندۀ حمزه بود. او روز گشوده شدن مکه به طایف گریخت و سپس همراه گروه‌نمایندگی مردم طایف بر پیامبر خدا (ص) درآمد و همی گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و گواهی می‌دهم‌که محمد پیامبر خداست. پیامبر(ص) گفت: به‌راستی این تویی وحشی؟ گفت: آری. گفت: آگاهم ساز که چه‌گونه عمویم را کشتی. او گزارش بازگفت و پیامبر گریست و فرمود: چهره‌ات را از من پنهان بدار. او نخستین کس بود که برای

نوشیدن باده تازیانه خورد و نخستین کس بود که جامهٔ نازك زرد رنگ آراستهٔ شامی پوشید.

حُوَیْطِبِ بن عبدالعُزّی نیز گریخت و نهان گردید. ابوذر او را در بوستانی دید و پیامبر (ص) را از جایگاه او آگاه ساخت. پیامبر گفت: مگر نه این است که به مردم، جز کسانی را که فرمان کشتن داده‌ایم، زینهار بخشیده‌ایم؟ ابوذر این گزارش با وی‌بازگفت. او به نزد پیامبر آمد و اسلام آورد. گویند: دیرترها روزی او بر مروان‌بن حکم درآمد و مروان فرماندار مدینه بود. به وی گفت: ای پیرمرد، اسلام واپس افکندی. حویطب به او گفت: بارها خواستم اسلام آورم ولی هر بار پدرت (حکم بن ابی‌العاص) مرا از این کار باز می‌داشت.

[زنانی که پیامبر فرمان کشتن ایشان داد]

از میان این گونه زنان، یکی هند دختر عتبه بود که پیامبر خدا فرمان کشتن وی را داده بود و این به انگیزهٔ کارهایی بود (مانند بریدن گوش و بینی و دیگر اندام‌ها) که وی با پیکر حمزه کرده بود. او پیامبر خدا (ص) را در مکه می‌آزرد. هند پنهان همراه زنان به نزد پیامبر آمد و اسلام آورد و همهٔ بت‌های خانهٔ خود را درهم شکست و گفت: شما ما را فریفته بودید. برای پیامبر خدا (ص) دو بره ارمغان آورد و از کم‌زادن گوسپندان خود گله کرد. پیامبر خدا (ص) پروردگار را برای او خواند که گوسپندانش افزون فرماید و گوسپندان او افزون شدند. او همی بخشید و گفت: اینها از برکت پیامبر خدا (ص) است؛ سپاس خدایی را که ما را به اسلام رهنمون گردید.

یکی دیگر از ایشان ساره بردهٔ عمروبن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بود. این همان زن بود که (به گفتهٔ برخی) نامهٔ حاطب بن ابی‌بلتعه را برداشت که به قرشیان رساند. او بر پیامبر خدا (ص) به‌سان یك مسلمان درآمد و پیامبر او را چیزی بخشید ولی ساره از دین برگشت و به مکه بازآمد. پیامبر فرمان کشتن او را داد و علی‌بن

ابی‌طالب او را کشت.

هم از ایشان‌دو کنیزک‌عبدالله‌بن خطل بودندکه آواز می‌خواندند و در سرود و ترانهٔ خود به‌پیامبر خدا (ص) ناسزا می‌گفتند. یکی از ایشان به‌نام قُرَیْبَه کشته شد و دیگری گریخت و رخت و چهره دیگرگون کرد و به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و اسلام آورد. او تا روزگار فرمانرانی عمر بن خطاب زنده ماند و در این هنگام کسی‌از روی لغزش، بر وی اسب تازاند و او درگذشت. برخی گویند: تا زمان فرمانروایی عثمان بن عفان زنده ماند و در این زمان مردی از روی لغزش، یکی از دنده‌های او را شکست که از گزند آن مرد و عثمان وام این زن به سان تاوان به گردن آن زن افکند.

[کارهای پیامبر در مکه]

چون پیامبر خدا (ص) به درون مکه درآمد، بر وی دستاری سیاه بود. او بر در کعبه ایستاد و گفت: خدایی جز خدا نیست، نوید خویش راست کرد، بندهٔ خود را یاری رساند و دسته‌های ستیزه‌جوی را درهم شکست. همانا هر خون یا گزند یا تاوان یا دارایی که یکی بر دیگری خواستار گردد، در زیر این دو پای من است مگر دربانی خانهٔ خداوند و آب‌رسانی به حاجیان. سپس گفت: هان ای قرشیان، گمان می‌برید با شما چه رفتاری خواهم کرد؟ گفتند: بهترین رفتار؛ برادری بزرگواری و برادرزاده‌ای مهربان. گفت: بروید که شما آزاد شدگانید. خدا او را بر ایشان چیره ساخته بود و او بر پایهٔ آیین‌مندی رزمی، می‌توانست همه را به بردگی بگیرد. از این‌رو مردمان مکه «آزاد شدگان» خوانده شدند. او هفت بار بر گرد کعبه چرخید و به درون آن رفت و در آن به‌نماز درایستاد. در آنجا نگاره‌های پیامبران را دید و فرمان داد که آنها را زدودند. بر فراز کعبه سیصد و شصت بت بودند و به دست او تازیانه‌ای چوبی بود. او با آن چوب به بتان اشاره می‌کرد و این آیه می‌خواند: «بگو راستی و درستی فراز آمد و کژی و کاستی سپری گشت همانا کژی میرنده

است» (اسراء/۱۷/۸۱). به‌هر بتی اشاره‌می‌کرد، به رو درمی‌افتاد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه فرمان‌داد که آنها را فروافکندند و درهم شکستند و خرد کردند.

سپس پیامبر خدا (ص) در صفا بـرای بیعت نشست. عمر بن خطاب فروتر از وی بود. مردم برای بیعت با پیامبر خدا (ص) گرد آمدند که اسلام آورند. وی با ایشان بر پایهٔ شنوایی و فرمانبری از خداوند و پیامبرش تا آنجا که بتوانند، بیعت کرد.

بیعت با زنان چنین بود که چون از بیعت با مردان بپـرداخت، زنان قریش دسته دسته به نزد او آمدنـد. این زنان از ایـن میان بودند: ام‌هانی دختر ابـوطالب، ام‌حبیب دختر عاص بـن امیه زن عمروبن عبدود عامری، اَرْوَا دختر ابی‌عیص عمهٔ عَتّـاب بن اَسید، خواهرش عاتکه دختـر ابی‌عیص زن مطلب بن ابـی وداعهٔ سهمی، مادرش دختر عفان بن ابی‌عاص‌خواهر عثمان زن سعد هم‌پیمان بنی‌ـ مخزوم، هند دختر عتبه زن ابوسفیان، یسیره دختر صفوان بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی، ام حکیم دختر حارث بن هشام زن عکرمة بن ابی‌جهل، فاخته دختر ولید بن مغیره خواهر خالد زن صفوان بن‌امیة بن خلف، ریطه دختر حجاج زن عمرو بن عاص و جـز ایشان. هند ناشناس رفته بود زیرا با پیکر حمـزه چنان کار زشتی کرده بود و می‌ترسید که وی را بر آن کیفر کنند. پیامبر به ایشان گفت: با من بر این پایه بیعت می‌کنید که برای خدا انباز نیاورید. هند گفت: به خدا که تو از ما پیمان‌هـایی می‌ستانی کـه از مردان مانند آن را خواستار نمی‌شوی ولی‌ما همگی را به‌تو ارزانی‌خواهیم‌داشت. پیامبر گفت: نیز باید دزدی نکنید. هند گفت: به خـدا که من بدین یا آن گونه ،چیزکی‌از دارایی ابوسفیان برمی‌گرفتم. ابوسفیان که در آنجا حاضر بود، گفت: اما دربارهٔ گذشته، از تو درمی‌گذرم. پیامبر خدا گفت: اینك تویی ای هند؟ گفت: من هندم، از گذشته درگذر که خدا از تو درگذرد. پیامبر گفت: نیز باید زنا ندهید. هند گفت: آیا زن آزاده زنا می‌دهد؟ پیامبر گفت: باید فرزندان خود را نکشید. هند گفت: آنان را از کودکی به مهر پروردیم و تو ایشان را در بزرگی

به‌روز جنگ بدر کشتی؛ تو و ایشان بهتر می‌دانید که چه رفته‌است. در اینجا عمر بن خطاب لبخند زد. پیامبر گفت: دروغی برهم نبافید که آن را فراروی خویش دارید. هند گفت: دروغ‌پردازی و تهمت‌زنی زشت است ولی برخی گذشت‌ها نیکوتر است. پیامبر گفت: در کار نیك نافرمانی من روا ندارید. هند گفت: در این انجمن از آن‌رو ننشسته‌ایم که نافرمانی تو روا داریم. پیامبر خدا (ص) به عمر بن خطاب گفت: از ایشان بیعت بستان. پیامبر خدا (ص) برای ایشان آمرزش خواست. پیامبر خدا (ص) دست به پیکر هیچ زنی نمی‌زد و با زنان دست نمی‌داد و اینان هم بـه او دست نمی‌زدند. ایـن به‌جز بانوانی بود که خدا بـرای وی روا داشته بـود یا زنانی کـه با وی «مَحْرَم» بودند.

چون هنگام نیمروز فرارسید، پیامبر خدا (ص) بلال را فرمود که بر فراز کعبه رود و اذان گوید. قرشیان بر فراز کوهستان‌ها بودند؛ برخی زینهار می‌خواستند و برخی زینهار گرفته بودند. چون اذان داد و گفت: گواهی می‌دهم که محمد پیامبر خـداست، جُوَیْرِیَه دختر ابوجهل گفت: خدا پدر مرا گرامی داشت که تاکنون زنده نماند و اَرْ اَرِ بلال بر زبر کعبه را نشنید. برخی گویند: او گفت: خدا یاد محمد را برافراشت. ما نماز خواهیم خـواند ولی برادرکشان را دوست نخواهیم داشت. خالد بن اسد برادر عثمان بن اسد گفت: خدا پدر مرا گرامی داشت که زنده نماند و رویدادهای امروز را ندید. حارث بن هشام گفت: کاش پیش از این درگذشته بودم. گروه دیگر نیز مانند این سخنان را بر زبان آوردند. سپس همگی اسلام آوردند و اسلام‌شان به نیکویی گرایید و خدا از ایشان درگذشت.

[نام‌های دشوار]

حَاطِب بن ابی بَلْتَعَه: با حاء و طای بی‌نقطه و بای تك نقطه‌ای. بلتعه: با بای تك نقطه‌ای و پس از آن لام و تای دو نقطه‌ای بر زبر آن. عُیَیْنَة بن حصن: به ضم عین بی‌نقطه، دو یای دو نقطه‌ای در زیر و سپس نون، تصغیر عین است. بُـدَیْل بن ورقاء: به ضم بـای تك

نقطه‌ای. عتاب: با تای دو نقطه بر زبر کـه در پایان آن باء است.
اسید: به فتح همزه و کسرهٔ سین.

[روشن‌سازی برخی گفتارها]

اینکه ام‌سلمه به پیامبر گفت: این دو تن (ابوسفیان بن حارث و عبدالله بن امیه) پسر عم و پسر عموی تو هستند، خواسته‌اش این بود که ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب پسر عم اوست و عبدالله بن امیه پسر عمهٔ وی.او برادر پدری آن زن بود و مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود. اینکه گفت: در مکه سخنان بسیار و ناروا گفت، از این رو بود که وی در مکه گفته بود: به تو باور نیاوریم جز آنگاه که در برابر دیدگان ما بـه سوی آسمان بالا روی و بالا رفتن تـو را نپذیریم جز آنگاه که برای ما کتابی خواندنی فرود آوری. برخی‌از دانشمندان بزرگ در اینجا سخت‌نادرست‌سخن‌رانده‌اند چه گفته‌اند: خواستهٔ ام‌سلمه از اینکه: او پسر عمهٔ توست، این بوده کـه نیای مادری پیامبر، مادر عبدالله مخزومی و عبدالله بن امیه نیز مخزومی بوده است و از ایـن‌رو، او پسر خاله‌اش می‌شود نه پسر عمه‌اش. درست همان است که ما گفتیم.

[واژهٔ تازه پدید]

حُبَیْش بن خالد: به ضم حای بی‌نقطه و بای تك نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن شین سه‌نقطه‌ای در زبر. مِقیَس بن صبابه: به‌کسر میم و سکون قاف و یای فتح‌دار دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن سین بی‌نقطه. صُبَابَه: به ضم صاد بی‌نقطه و دو بای تك نقطه‌ای که در میان آنها الف است. خطم الجبل: برخی گویند: با خای نقطه‌دار است و برخی با حـای بی‌نقطه. اگر با خای نقطه‌دار باشد،دماغهٔ بیرون‌زده از کوه است. اگر با حای‌بی‌نقطه باشد، جایی از کوه است که شکست و رخنه برداشته و شکافته مانده است. برخی «حطم‌الخیل» گفته‌اند که خیل در اینجا به‌معنی اسبان سواری است یعنی او را در جایی تنگ نگه دارد که به انگیزهٔ تنگ بودن، ستوران

یکدگر را درهم شکنند.

جنگ خالد بن ولید با بنی جذیمه

در این‌سال خالد بن ولید به‌جنگ بنی‌جذیمه بیرون رفت. پیامبر خدا (ص) پس از گشوده شدن مکه، جنگاوران به پیرامون مکه گسیل کرد و ایشان را فرمود که مردم را به اسلام بخوانند و در این راه پیکار کنند. از میان کسانی که روانه ساخت، خالد بن ولید بود. او را به سان فراخوان به اسلام فرستاد نه رزمنده یا کشندهٔ شمشیر از نیام. او بر یکی از آب‌های جذیمة بن عامر بن عبد مناة بن کنانه به نام «غُمَیْصَاء» فرود آمد. بنی‌جذیمه به روزگار جاهلی، عوف‌بن عبد عوف پدر عبدالرحمان بن عوف و فاکه بن مغیره عموی خالد را کشته بودند. این دو به سان بازرگانان از یمن فراز آمده بودند و بنی‌جذیمه دارایی‌های ایشان را فروگرفته، هردو را کشته بودند. چون خالد بر آن آب فرود آمد، بنی‌جذیمه جنگ‌افزار برگرفتند. خالد به ایشان گفت: رزم‌ابزار فروگذاریدکه مردم اسلام آورده‌اند. ایشان جنگ‌افزار بر زمین گذاشتند. خالد فرمان داد که بازوان و شانه‌های ایشان را بستند و آنگاه شمشیر در میان ایشان گذاشتند و کشتارشان کردند.

چون گزارش این کار به پیامبر خدا (ص) رسید، هر دو دست خود را به‌آسمان برداشت و گفت: بارخدایا، من از آنچه خالد کرد، به درگاه تو بیزاری می‌جویم. آنگاه علی را همراه اندازهٔ فراوانی دارایی روانهٔ سرزمین ایشان کرد تا خونبهای کشتگان و تاوان چپاول‌گشتگان بپردازد. او تاوان و خونبها بپرداخت چندان که حتی آبخوری سگ را در شمار آوردند. باز هم از آن دارایی اندازه‌ای افزون آمد. علی به ایشان گفت: آیا دارایی یا خونی مانده است که تاوان یا بهای آن پرداخت نشده باشد؟ گفتند: نه. علی فرمود: این دارایی افزون مانده رااز روی پرواداشتِ بزرگواریِ پیامبر خدا (ص) به شما می‌بخشم. او چنان کرد و به نزد پیامبر خدا (ص) باز‌آمد و گزارش بازگفت. پیامبر گفت: به‌درستی و راستی رسیدی و

خوب کردی.

برخی گویند: خالد پوزش خواست و گفت که همانا عبدالله بن حُذَافهٔ سهمی از سوی پیامبر خدا چنین فرمانی به وی داده بود. بر سر این کار میان عبدالرحمان بن عوف و خالد بن ولید درگیری گفتاری روی داد. عبدالرحمان گفت: بـه روزگار اسلام کار زمان جاهلی کردی. خالد گفت: من کینهٔ خون پدر تو کشیدم. عبدالرحمان گفت: دروغ گفتی؛ من خود کشندهٔ پدرم را کشتم ولی تو کینهٔ خون عمویت فاکه کشیدی. چنـدان گفت و شنود و ستیز کردند کـه در میانشان گزندی رخ داد. این سخنان به گوش پیامبر خدا (ص) رسید و او گفت: ای خالد، آرام باش و دست از یاران من بدار که سوگند به‌خدا اگر تو را به اندازهٔ کوه احد زر باشد و همه را در راه خدا ببخشی، به‌کارکرد بامداد یا شامگاه یکی از اینها نتوانی رسید.

عبدالله بن ابی حَدْرَدْ اَسْلَمِی گوید: در این روز من در سپاه‌خالد بودم. به‌دنبال اشتران باربری چند رفتیم که جوانانی آنها را می‌راندند و اشتران به سوی فـراز می‌شتافتند. خـالد گفت: آنها را دریابید. گـوید: به دنبال ایشان بیـرون رفتیم و چـون ایشان را دریافتیم، روانه شدند و پسری جوان در برابر ما بر سر راه ایستاد و چون به او رسیدیم، به جنگ با ما پرداخت و همی گفت:

اِرْفَعْنَ اَطْرَافَ الذُّیُولِ وَ ارْتَعَنْ　　مَشْیَ حَیِیَّاتٍ کَاَنْ لَمْ تُفْزَعَنْ
اِن تَمْنَعِ الیَوْمَ النِّساءَ تُمْنَعَنْ

یعنی: کناره‌های دامن‌ها را برچینید و بچرید و به سان زنانی **آزرمگین** که هراسیده نگشته‌اند، خرامان به پیش روید. اگر زنان امروز پاس داشته شوند، همواره پاس داشته باشند.

ما با او پیکار کردیم و پیکار به درازا کشاندیم تا توانستیم او را بکشیم. آنگاه روانه گشتیم و خود را به اشتران رساندیم. پسری مانند آن پسر نخست بیرون آمد و با ما جنگ درپیوست و سرود:

اُقْسِمُ مَا اِنْ خَـادِرٌ ذُو لِبْدَهْ　　یَرْزُمُ بَیْـنَ اَثْلَةٍ وَ وَهْـدَهْ

یَفْرُسُ شُبَّانَ الرِّجَالِ وَحْدَهْ بِأَصْدَقِ الغَدَاةِ مِنِّی نَجْدَهْ

یعنی: سوگند می‌خورم که هیچ شیر یالداری که در میان پستی و بلندی و درختان انبوه تازش آورد و جوانمردان را به تنهایی از هم بدرد، از من دلیرتر و در یاری‌رساندن به‌دوستان‌پایدارتر نباشد.

ما با او پیکار کردیم تا او را کشتیم و آنگاه شتران باری و زنان را دریافتیم. اینك دیدیم که در میان ایشان جوانی خوش‌روی و زیباست‌که مانند تراشیده‌ای رنجور و نوان، زرد رخسار گشته است. او را با رسنی بستیم و آوردیم که بکشیم. به ما گفت: آیا بهتر از این می‌خواهید؟ گفتیم: چه باشد؟ گفت: با من بیایید تا در پایین‌دره کاروان و کاروانیان را به شما فرانمایم و آنگاه مرا بکشید. گفتیم: چنین کنیم. ما با کاروان برخورد کردیم و چون او به جایی رسید که زنان آوای او را می‌شنیدند، با بلندترین‌آواز فریاد برآورد: تندرست بمان حُبَیشْ که ما جان در راه تو باختیم. در این هنگام دختری بسیار سپید و بی‌اندازه نیکو روی بیرون آمد و گفت: یارا، استوار باش که دشمنان بسیارند و تو در دام آزمون گرفتاری. پسر گفت: درود بر تو برای روزگاری دراز، اگرچه بگدازی در آتش مهر و نیاز. دختر گفت: درود بر تو ده بار، که جفت‌ها بدان رسند بسیار، و تك ها بدان پیوندند بی‌شمار.

پسر گفت:

إِنْ یَقْتُلُونِی یَا حُبَیْشُ فَلَم یَدَعْ هَوَاكَ لَهُمْ مِنِّی سِوَی غِلَّةِالصَّدْرِ
فَأَنتِ الَّتِی أَخْلَیْتِ لَحْمِیَ مِنْ دَمِی وَعَظْمِیوَأَسْبَلْتِالدُّمُوعَعَلَی نَحْرِی

یعنی: ای حبیش، اگر مرا بکشند، مهر تو در سینهٔ من برای ایشان جز جوشش و کینه چیزی به‌جای نگذاشت. این تو بودی که خون از گوشت و استخوان من بیرون کشیدی و سرشك مرا بر سر و سینه‌ام روان ساختی.

دختر به او گفت:

وَ نَحْنُ بَکَیْنَا مِنْ فِرَاقِكَ مَرَّةً
وَ أُخْرَی وَ وَاسَیْنَاك فِیالعُسْرِ وَ الیُسْرِ

وَ اَنْتَ فَلَمْ تُبعَدْ فَنِعْم فَتَی الهَوَی
جَمِیلُ العِفَافِ وَ المَوَدَّةِ فِی السِّتْرِ

یعنی: ما یك بار از دوری تو اشك ریختیم. بار دیگر سرشك باریدیم و در سختی و خوش‌بختی با بد و نیك تو ساختیم. یارا دور مبادی که جوانمردی مالامال از مهر بودی و پاکدامنی پیشه ساختی و راز خویش پوشیده بداشتی.

پسر به او گفت:

اَرَیْتَكِ اِذ طَالَبْتُکُمْ فَوَجَدْتُکُمْ — بِحَلْیَةَ اَوْ اَلْفَیْتُکُمْ بِالخَوَانِقِ
اَلَمْ یَكُ حَقّاً اَنْ یُنَوَّلَ عَاشِقٌ — تَکَلُّفَ اِدْلَاجِ السُّرَی فِی الوَدَائِقِ
فَلَا ذَنْبَ لِی قَدْ قُلْتُ اِذْ نَحْنُ جِیْرَةٌ — اَثِیبِی بِوُدٍّ قَبْلَ اِحْدَی الصَّفَائِقِ
اَثِیْبِی بِوُدٍّ قَبْلَ اَنْ تَشْحَطَ النَّوَی — وَ یَنْأَی الاَمِیرُ بِالحَبِیبِ المُفَارِقِ
فَاِنِّی لَاسِرٌّ لَدَیَّ اَضَعْتُهُ — وَ لَا مَنْظَرٌ مُذْغِبْتِ عَنِّی بِرَائِقِ
عَلَی اَنَّ مَا نَابَ العَشِیْرَةَ شَاغِلٌ — وَ لَا ذِکْرَ اِلَّا اَنْ یَکُونَ لِوَامِقِ

یعنی: آیا به یاد می‌آورید که به جست و جوی شما برآمدم و آنگاه شما را در دره یا شارسان یافتم یا در تنگناهای کوهستان پیدا کردم؟ آیا حق عاشق دردمند نیست که رنج چرخیدن شبانه در گرم‌سارها یا گرمای گدازنده در پی دلدار بدو ارزانی دارند؟ در همان هنگام که همسایه بودیم، گفتم که مرا گناهی نیست؛ از مهر من برخوردار باش و پیش از آنکه یکی از رنج‌های گران فرارسد، به بهبودی گرای. از مهر من برخوردار شو پیش از آنکه جدایی با یك بُرش خود، ما را چون جان و تن از هم دور سازد و سرکردهٔ بیدادگر، یار نازنین را به دنبال خود کشاند و به دوردست‌ها براند. من هیچ رازی را آشکار نساختم و هیچ‌گونه چشم‌اندازی را از آن هنگام که از دیده‌ام نهان گشتی، خوش نداشتم. وانگهی آنچه بر سر مردمان ما آمده است، ما را به خود سرگرم سازد و گل‌بوتهٔ عشق را بخشکاند و از یار و دوستار جز یادی به‌جای نگذارد.

آن سنگدلان جوان زیبای شیدا را فراز آوردند و گردنش را زدند. این شعر از آن عبدالله بن علْقمهٔ کنانی است که از جذیمه بود

و آن را دربارهٔ حُبَیْشَهٔ کنـانی دختر حُبَیش سروده بـود. یك بـار هنگامی که پسری نورس بود، همراه مادر خویش بیرون شد که زن همسایهٔ خود را ببیند. او را دختری به‌نام حبیشه دخت حبیش بود. چون‌عبدالله او را دید، شیفتهٔ وی‌گردید و خدنگی‌از نگاه شرمسارش در ژرفای دل وی فرورفت. مادر در نزد زن همسایه ماند و عبدالله به سوی کسان خود برگشت. پس از دو روز بازگشت که مادر خود را ببرد و دید که حبیشهٔ نازنین برای رفتن به سوری که در ده برپا شده بود، آرایش کرده است. دلبستگی‌اش به دختر صد چندان شد. مادر بازگشت و او در پی وی روان شد و همی سرود:

وَ مَـا اَدْرِی بَلَـی اِنِّـی لَاَدْرِی   اَصَوبُ القِطْرِ اَحْسَنُ اَمْ حُبَیْشُ
حُبَیْشَةُ و الَّـذِی خَلَقَ البَـرَایَا   وَ مَـا اِن عِنْدَنَـا لِلصَّبِ عَیْشُ

یعنی: نمی‌دانم، ولی به‌راستی که می‌دانم، آیا ریزش باران در بهاران خوش‌تر است یا حبیش آن ماه تابان در میان دختران. سوگند به‌آنکه مـردمان را آفریده است کـه حبیش بهتر است؛ مرا پس از گرفتار شدن در دام عشق وی زندگی نیست.

مادرش این گفتار شنید و از او چشم پوشید. سپس او آهویی بر تپه‌ای دید و چنین سرود:

یَا اُمَّنَا خَبِّـرِیْنِی غَیْـرَ کَاذِبَةٍ   وَمَا یُرِید سَؤُولُ الحَقِّ بِالکَذِبِ
اَتِلْكَ اَحْسَنَ اَمْ ظَبْیٌ بِـرَابِیَةٍ   لَابَلْ حُبَیْشَةُ فِی عَیْنِی وَ فِی أَرَبِی

یعنی: ای مادر، گزارش بـه من بازگوی و دروغ مگوی زیـرا پرسندهٔ راستی و درستی خواهان دروغ نیست. آیا آن دلدار نازنین زیباتر است یا آهوی رمیده‌ای بر تپه‌ای؟ نه بلکه حبیشه در چشم و خرد من بسی نیکوتر است.

مادرش او را راند و گفت: تو را با این کارها چه کار؟ من دختر عمویت را به‌همسری به‌تو دادم که از زیباترین زنان جهان است. او به نزد زن عُمَیر رفت و گزارش به وی داد و گفت: دخترت را برای وی آرایش کن. او چنان کرد و ماهرو را بر پسر درآورد. پسر سر

در پیش افکند. مادرش گفت: اکنون بگو کدام زیباترند. او گفت:

إِذَا غُيِّبَتْ عَنِّي حُبَيْشَةُ مَرَّةً مِنَ الدَّهْرِ لَاأَمْلِكْ عَزاءً وَ لَاصَبْراً
كَأَنَّ الحَشَا حَرُّ السَّعِيرِ تَحَشُّهُ وَقُودَالغَضَاوَالقَلْبُ مُضْطَرِمٌ جَمْراً

یعنی: چون در سراسر روزگار، حبیشه یك دم از دیدهٔ من پنهان گردد، نه آرام توانم گرفت و نه شکیبایی توانم ورزید. گویا در درون من آتشی گدازان روشن است چنان که چوب غضا[۲] را سوزانده باشند و پاره‌های آتش آن را بر جگر من گذاشته. آتش در دل من زبانه می‌کشد.

او آغاز به فرستادن پیك و پیام به نزد دختر کرد و دختر به‌نزد وی پیام و پیك همی فرستاد. او به دختر دل بست و دختر دل در گرو او نهاد. سخنسرایان در این باره سخنان فراوان سرودند. از آن‌میان سرودهٔ زیر است:

حُبَيِّشَةُ جَدِّي وَ جَدُّكِ جَامِعٌ بِشَمْلِكُمْ شَمْلِي وَ أَهْلُكُمْ أَهْلِي
وَهَلْ أَنَا مُلْتَفٌّ بِثَوبِكِ مَرَّةً بِصَحْرَاءَ بَيْنَ الإِلْبَتَيْنِ إِلَى النَّخْلِ

یعنی: ای حبیشه، بخت من و تو فراگیر کسان من و توست به هنگامی که گرد آیند یا زمانی‌که از هم بپراکنند؛ خانوادهٔ تو خانوادهٔ من است. آیا یك‌بار چنان شد که من خود را در بیابان میان «البتین» تا دشت «نحل» در جامهٔ تو بپیچم و تو را در آغوش فشارم؟

چون کسان دختر از این کار آگاه شدند، او را از پسر نهان ساختند ولی شیفتگی وی افزون گردید. به دختر گفتند: به وی نوید دیدار بده و چون به نزد تو آید، به وی بگوی: به‌خدا سوگند که اگر تو مرا دوست می‌داری، باید بدانی که من در سراسر روی زمین از کسی به‌اندازهٔ تو بیزار نیستم. ما در نزدیکی می‌نشینیم و گوش می‌دهیم که تو چه گویی. دختر به وی نوید داد و کسان خانوادهٔ وی

---

۲. غَضَا: درختی است از گونهٔ اثل (درخت شوره‌گز). یکی از آن را غضاة‌گویند. چوب آن بسیار سخت است و از این‌رو، زغال آن بسیار استوار است و آتش آن دیرپای و نیکوست چنان‌که تا زمانی دراز بماند و خاموش نگردد.

در نزدیکی نویدگاه نشستند و خود را نهان ساختند. چون دختر به وی نزدیك شد، چشمان وی (دختر) از اشك مالامال گشت و او رو به سوی جایگاه خاندان خود برگرداند که در آنجا نشسته بودند. پسر دانست که آنها نزدیك اویند؛ پس راز بدانست و چنین سرود:

فَاِنْ قُلْتِ مَا قَالُوا لَقَدْ زِدْتِنِي جَوًى عَلَى اَنَّــهُ لَمْ يَبْــقَ سِرٌّ وَ لَاسِتْرُ
وَلَمْ يَكُ حَتَّى عَــنْ فَوَاكِ بَذَلْتِهِ فَيَسْلُبَنِي عَنْكِ التَجَنُّبُ وَ السِّتْرُ
وَ مَا اَنْسَ مَلَاَشْيَاءَ لَااَنْسَ وَ مْقَهَا وَ نَظْرَتَهَــا حَتَّى يُغَيِّبَنِي الْقَبْرُ

یعنی: اگر آنچه را آنان فرمان داده‌اند بر زبان رانی، جز آتش دل و شیدایی مرا نیفزایی؛ اکنون دیگر نه رازی ناگشوده‌مانده است و نه پرده‌ای نادریده. هرچه بر زبان آوری، گرچه از دل سخن رانی، مایهٔ این کار نخــواهد گشت که پرهیز و دوری، تــو را از من باز بستاند. از پدیده‌های این جهان هرچه را فراموش کنم، دلبستگــی وی به خود و نگاه آتش‌افروز وی را تا آن هنگام که خاك پیکر مرا بپوشاند، فراموش نخواهم کرد.

در پی این بود که پیامبر (ص) خالد بن ولید را به جنگ مردم این دو دلداده روانه ساخت و آن شد که یادش گذشت.

در این سال پیامبر (ص) ملکیهٔ لیثی دختر داود را به‌همسری خود برگزید. پدر او به روز گشوده شدن مکه بر خاك و خون تپیده بود. برخی از همسران پیامبر (ص) به نزد زن زیبا آمدند و گفتند: شرم نداری با مردی پیوند زناشویی بندی که پدرت را به زاری کشت؟ چون پیامبر بر وی درآمد و خواست که با وی درآمیزد، او سرکشی و ناز کرد و گفت: «پناه بر خدا!» پیامبر از او جدا شد.

در این سال پنج روز مانده به پایان رمضان/۱۶ ژانویهٔ ۶۳۰ م خالد بن ولید در درون بوستانی از خرمابنان، عُزّا را درهم شکست. این خانه را همگــی مردم قریش و مضر و کنانه گرامی می‌داشتند. کارگزاران این بتکده بنی‌شیبان بن سُلیم هم‌پیمانان بنی‌هاشم بودند.

چون سرپرست آن از آمدن خالد بن ولید آگاه گردید، شمشیر خود را بر گردن عُزّا آویخت و گفت:

اَعُزَّ شُدّی شِدَّةً لَاشَوَی لَهَا عَلَی خَالِدٍ اَلْقِی القِنَاعَ وَ شَمِّرِی

یعنی: ای عزا، نیرویی نشان ده و تازشی کن که در آن هیچ سستی نباشد؛ بر خالد بتاز، روپوش فروافکن و دست از آستین بیرون آور.

چون خالد بدانجا رسید، سرپرست بتکده پیوسته می‌گفت: ای عزا، اندکی از خشم خود را نشان ده. در این هنگام زنی حبشی و سیاه، شیون‌کنان و برهنه بیرون دوید. خالد او را کشت و بت را درهم شکست و بتکده را ویران کرد و آنگاه به‌نزد پیامبر (ص) آمد و گزارش بازگفت. پیامبر فرمود: آن زن همان عزا بود که دیگر هرگز پرستیده نخواهد شد.

هم‌دراین‌سال، عمرو بن عاص بت «سُوَاع» را که در بتکده‌ای از آن هذیل بود، فرو کوفت. چون بت را درهم شکست، سرپرست بتخانه اسلام آورد. او در گنج‌خانهٔ آن چیزی نیافت.

در این سال سعد بن زید اشهلی بت «مناة» را در «مُشَلَّل» درهم شکست.

جنگ هوازن در حنین

این جنگ در شوال/فوریهٔ ۶۳۰م روی داد. انگیزه‌اش این بود که چون مردم هوازن شنیدند که خداوند مکه را برای پیامبرش گشوده است، مالك بن عوف نصری از بنی‌نصر بن معاویة بن بکر ایشان را گرد آورد و اینان خود هراسان بودند که پیامبر خدا (ص) پس از گشودن مکه روانهٔ پیکار ایشان گردد. اینان گفتند: او را بازدارنده‌ای نیست که به جنگ ما شتابد. رای درست این است که ما بر سر او تازیم پیش از آنکه وی روانهٔ نبرد ما گردد. مردان ثقیف به‌سرکردگی قارب بن اسود بن مسعود سرور هم‌پیمانان و ذُوالخمار

شُبَیع بن حارث و برادرش احمر بـن حارث بزرگ بنی مالك بـر پیرامون وی گرد آمدند. از قبیلهٔ قیس عیلان جز نصر و جُشَم و سعد بن بکر و دسته‌هایی از بنی‌هلال حاضر نشدند. نیـز نه قبیلهٔ کعب فراز آمد نه کلاب. در میان بنی‌جشم دُرَید‌بن صِمَّه بود. او پیرمردی بس کهنسال بود که هیچ کـار نتوانستی کرد جز اینکه دیگـران خواستند از رای و خرد وی برخوردار گردند. او پیرمردی آزموده بود.

چون مالك بن عوف رای بر این‌گذاشت که به جنگ پیامبر خدا (ص) شتابد، زنان و دارایی‌های مردم را همراه ایشان فراز آورد. چون در «اوطاس» فرود آمدند، مردم را در یك جا به انجمن کردن خواند و درید بن صمه همراه ایشان بود. درید گفت: اکنون در کدام دره‌اید؟ گفتند: در اوطاس. گفت: تازش‌گاه خوبی برای اسبان است، نه بیابانی ناهموار است نه دشتی خاکسار؛ چرا نالهٔ اشتران و اَرْ اَرِ خران و بر بر گوسپندان و گریهٔ کـودکان می‌شنوم؟ گفتند: مالك اینها را همراه مردم کرده است. او گفت: ای مالك، امروز فردایی دارد؛ چرا چنین کردی؟ گفت: اینها را همراه مردم کردم تا هرکس به پدافند از فرزند و زن و دارایی خـویش پیکار درپیوندد. درید گفت: بزچرانی بیش نباشی. آیا شکست خورده می‌تواند چیزی باز- گرداند؟ اگر جنگ به سود تو باشد، جز مردی با شمشیر و نیزه‌اش برای تو ارزشی نداشته باشد و اگر به زیان تو باشد، در برابر زن و فرزند خویش رسوا شوی و دارایی‌ات از دست برود. بـاز درید پرسید: کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند: هیچ‌یك از ایشان به این سپاه نپیوستند. درید گفت: بخت برفت و تیـزی شمشیر به کندی گرایید. اگر کار بر پایهٔ بلندی و سرفرازی می‌چرخید، کعب و کلاب از آن واپس نمی‌نشستند. ای کاش که شما نیز ماننـد ایشان رفتار می‌کردید. سپس گفت: ای مالك، زنان و کودکان را سوار بر اسب کن [و به دنبال برگردان]. اگر جنگ به سود تو پایان یابد، آنان که پشت سرند، به تو پیوندند و اگر به زیان تو بچرخد، خاندان و دارایی‌های خود را از گزند برکنار داشته باشی. مالك پاسخ داد: به

خدا چنین کاری نکنم. تو پیر شده‌ای و دانش تو به‌پیری و فرسودگی گراییده است. به خدا سوگند ای هوازنیان، یا بی‌چون و چرا از من فرمان برید یا بی‌گمان بسر این شمشیر تکیه کنم تا سر آن از پشتم بیرون آید. او نپسندید که درید را در کار فرماندهی نام و نشانی باشد. درید گفت: این روزی است که مانندش را ندیده‌ام و سر- انجامش از من پنهان نمانده است. سپس مالك آواز درداد: ای مردم، چون با اینان دیدار کردید، نیام‌های شمشیر خود را بشکنید و به‌سان یك مرد یگانه بر ایشان تازید.

مالك دیده‌بانان خود را روانه کرد تا برای او گزارش بیاورند. آنان چنان پراکنده بازآمدند که گویی بند بندشان از هم گسسته بود. مالك پرسید: شما را چه می‌شود؟ گفتند: مردانی سپید بر اسبانی سپید و سیاه دیدیم. به‌خدا لختی بیش درنگ نکردیم که آنچه می- بینی، بر سرمان آمد! این کار او را بازنداشت که همچنان به دنبال خواستهٔ خود روان گردد.

چون گزارش کار هوازن به پیامبر خدا (ص) رسید، آهنگ شتافتن به‌سوی ایشان کرد. به‌وی گزارش رسید که در نزد صفوان بن امیه اندازه‌ای زره و جنگ‌افزار است. پیامبر خدا (ص) پیکی به نزد وی فرستاد (و او در این روز همچنان بت‌پرست بود) و گفت: جنگ‌افزار خود را به عاریت به ما ده تا برگیریم و با دشمنان دیدار کنیم. صفوان به وی گفت: ای محمد، آیا به‌زور می‌ستانی؟ پیامبر گفت: بلکه عاریتی ضمانت شده که آن‌را به‌تو بازپس دهیم. صفوان گفت: این را باکی نباشد. او صد زره و درخور آن جنگ‌افزار به پیامبر داد. آنگاه پیامبر (ص) همراه دو هزار تن از اسلام آوردگانِ روزِ گشوده شدنِ مکه و با ده هزار مرد جنگی از یاران خویش روانه گشت و شمار سپاهیان وی به دوازده‌هزار پیکارجوی رسید. چون پیامبر خدا (ص) بسیاریِ همراهان خود را دید، گفت: امروز کمبود نیرو ما را دچار شکست نسازد. این همان است که خدای بزرگ در این آیه گزارش داده است: خدا شما را در آوردگاه‌های فراوان یاری کرد. و در جنگ حنین آنگاه که بسیاری نیروهای‌تان شما را فریفته

کرد ولی افزونی شمار شما را به کار نیامد و زمین با همهٔ فراخی آن بر شما تنگ شد و شما رو به گریز نهادید. آنگاه خدا بر پیامبر خویش و خداگرایان آرامش خود را فرو فرستاد و سپاهیانی روانه کرد که شما ایشان را ندیـدید. و ناباوران را شکنجه کــرد و کیفر ناباوران همین است (توبه/۹/۲۵ـ۲۶). برخی گویند آن سخن را مردی از بکر گفت.

پیامبر خدا (ص) عَتّاب بن اَسِید را به‌فرمانداری مکه برگماشت.

جابر گوید: چون رو به درهٔ حنین آوردیم، به‌سوی دره‌ای گود و پایین افتاده سرازیر شدیم و در تاریکی و کوری بامداد همی فرو رفتیم. آنان پیش از ما خود را به دره رسانده در هرکنار و گوشه در شکاف‌ها و تنگناهای آن کمین کرده بودند. دشمنان آرایش سراسری داشتند و برای پیکاری سهمگین آماده شده بودند. به‌خدا هنوز به‌خود نیامده بودیم و همچنان فرومی‌رفتیم که ناگهان گردان‌های رزمنده به‌سان یك مرد یگانه بر ما تاختن آوردند. مردم همگی رو به گریز نهادند و هیچ کسی سر به سوی دیگری برنگرداند. پیامبر خدا (ص) رو به سوی راست آورد و آنگاه آواز درداد: ای مردم، به سوی من آیید؛ من پیامبر خدایم، همانا من محمد بن عبدالله‌ام. ایـن را سه بار به فریاد به‌مردم رساند. آنگاه اشتران بر زبر همدگر برآمدند جز اینکه شماری از مهاجران و انصار و کسان پیامبر خدا (ص) در کنار او به‌جای ماندند، از آن میـان: ابوبکر، عمر، علــی، عباس، پسرش فضل، ابوسفیان بن حارث، ربیعة بن حــارث، ایمن پسر ام ایمن و اسامة بن زید. گوید: مردی از هوازن بر اشتری سرخ موی سوار بود و پرچمی سیاه به دست داشت و پیشاپیش مردمان می‌تاخت. چون با مردی برخورد می‌کرد، او را فرومی‌کوفت و آنگاه درفش‌خود را برای دنباله روانش برمی‌افراشت. علی براو تاخت و گیتی‌از وی‌بپرداخت.

چون مردمان شکست خوردند و رو به گریز نهادند، مردانی از مکیان زبان به فراافکنی کینه‌های خود گشودند. ابوسفیان بن حرب که تیرهای برد و باخت با وی بود، گفت: پیش از رسیدن به دریا، شکست نخورند. کَلَدَة بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه (که این

یکی هنوز بت‌پرست بود)، گفت: هم‌اکنون جادو یاوه گشت. صفوان گفت: خاموش باش، خدا دهنت را بشکند! به خدا سوگند اگر مردی از قرشیان سرور من باشد، بهتـر از آن است کـه مردی از هوازن خداوندگار من گردد. شیبة بن عثمان گفت: امروز داغ دل از محمد بستانم. پدرش در جنگ احـد کشته شده بود. گـوید: من روی به پیامبر آوردم که او را بکشم ولی چیزی فرود آمد و چنگال بـر دلم افکند و آن را فروپوشید و من کاری نتوانستم کرد.

عباس با پیامبر (ص) بود و لگام استر وی دلدل را به‌دست داشت و پیامبر سوار بر آن بود. عباس مردی تنومند و بلندآواز بود. پیامبر خدا (ص) به وی گفت: ای عباس آواز در ده و بگوی: ای گـروه‌های انصار، ای پیمان بستگان در زیـر درخت سَمُرَه [در هنـگامهٔ آشتی حدیبیه]! او چنان کرد و مردم پاسخ دادند: آمدیم آمدیم! کار چنان دشوار بود که گاه مردی می‌خواست شتر خود را برگرداند و نمی‌توانست. از این‌رو، جنگ‌افزار برمی‌گرفت و پیاده می‌شد و رو به سوی آوازدهنده می‌آورد. در این هنگام صد مرد جنگی بر پیرامون پیامبر خدا (ص) گرد آمدند و او همراه ایشان رو به دشمنان آورد و به‌پیکار درایستاد. چون پیامبر (ص) سختی جنگ را دیدی گفت:

أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ   أَنَا ابنُ عَبْدِالمُطَّلِبْ

یعنی: من پیامبرم و در ایـن سخن، دروغی در کـار نیست. من پسر عبدالمطلبم.

آنگاه گفت: «هم اکنون آتشدان داغ شد». او نخستین کس بودکه این سخن را گفت. مردم به‌سختی هرچه بیش‌تر پیکار کردند. پیامبر (ص) به استر خویش دلدل گفت: ای دلدل، درنگ داشته باش. او شکم خود را بر زمین گذاشت. پیامبر مشتی خاك برگرفت و به‌سوی هوازنیان بر چهره‌های ایشان افشاند. همان دم شکست ایشان آغـاز گشت. مردم بازنگشتند مگر که دیدند اسیران به رسن کشیده در نزد پیامبر خدایند. برخی گویند: بلکه پدیـده‌ای سیاه به‌سان روپوشی راه راه از آسمان فرود آمد و در میان دشمنان افتاد. ناگاه مورچگان

سپاه در همه‌جا پراکنده شدند و در سپاه دشمن شکست افتاد.

چون بت‌پرستان هوازن شکست خوردند، از مالك و ثقیف هفتاد مرد کشته شدند. از هم‌پیمانان جز دو تن کشته نشدند زیرا ایشان با شتاب رو به گریز نهادند. برخی از بت‌پرستان همراه مالك بن عوف رو به طایف آوردند و سوارگان پیامبر خدا (ص) سر در پی ایشان گذاشتند و بت‌پرستان‌را کشتار کردند. ربیعة بن یربوع سُلَمی، دُرَیْدِ بن صِمَّه را دریافت ولی او را نشناخت زیرا او را برای پیری و کهنسالی‌اش، سوار بر بارگی در درون کجاوه‌ای خرد کرده بودند. او شترش را فروخواباند و اینك دید که پیرمردی مردنی است. درید گفت: چه می‌خواهی؟ ربیعه گفت: می‌خواهم تو را بکشم. درید گفت: که باشی؟ گفت: ربیعه پسر یربوع. سپس شمشیر بر وی فرود آورد ولی نتوانست کاری از پیش برد. درید گفت: زشتا گونه‌ای که مادرت تو را آراسته به جنگ‌افزار کرده است! شمشیر مرا بگیر و بزن. از استخوان بالا ببر و بر مغز سر فرود آور. من مردان را بدین گونه می‌کشتم. چون به نزد مادرت رفتی، بگو که من درید بن صمه را کشتم. همانا من بارها زنان شما را پاس داشته‌ام. ربیعه با سنگدلی هرچه بیش‌تر آن پیرمرد ناتوان را کشت و چون به نزد مادر خود بازآمد، گزارش به وی بازگفت. مادرش گفت: به خدا سوگند که او سه بار مادر تو را آزاد ساخته است. ابوطلحهٔ انصاری در جنگ حنین به تنهایی بیست کشته را چپاول کرد. این بیست تن را خود کشته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: هرکس دشمنی را بکشد، همهٔ رخت و ساز و برگ و جنگ‌افزارش از او باشد. ابوقتادهٔ انصاری مردی را کشت ولی نتوانست او را چپاول کند و دیگری این کار را کرد. چون پیامبر خدا (ص) چنان گفت، ابوقتاده برخاست و گفت: من کسی را کشتم و دیگری او را چپاول کرد. آنکه چپاول کرده بود، گفت: ای پیامبر خدا، من کشته را چپاول کردم؛ تو کشنده را از من خرسند گردان. ابوبکر گفت: سوگند به خدا که روا نداریم تو انباز یکی از شیران خدا گردی که در راه خدا شمشیر می‌زند. آن مرد کالاهای چپاول شده را به ابوقتاده برگرداند.

یکی از مردان ثقیف را برده‌ای ترسا بود که در این پیکار کشته شد. هنگامی که یکی از مردان انصار کشتگان ثقیف را چپاول می‌کرد، آن برده را برهنه ساخت و دید که ختنه ناکرده است. پس با بلندترین آواز فریاد برآورد: ای عرب‌ها بنگرید که ثقفیان ختنه ناکرده‌اند! مغیرة بن شعبه به وی گفت: این را مگوی؛ او برده‌ای ترساست. وی کشتگان ثقیف را بدو نشان داد که همگی ختنه کرده بودند.

پیامبر خدا (ص) در راه خود بر زنی کشته گذشت و پرسید: چه کسی این زن را کشته است؟ گفتند: خالد بن ولید. او به یکی از همراهان گفت: خالد را دریاب و بگو که پیامبر خدا فرمان می‌دهد که از کشتن زنان و کودکان و مزدوران خودداری کنی.

برخی از بت‌پرستان در «اوطاس» بودند. پیامبر خدا (ص) ابوعامر اشعری عموی ابوموسی اشعری را به جنگ ایشان روانه کرد. بر این ابوعامر تیری افکندند و او را کشتند. گفته شد که این تیر را سَلَمَةِ بنِ دُرَیْدِ بْنِ صِمَّه گشاد کرد. ابوموسی این سلمه را در برابر کشته شدن عموی خود ابوعامر کشت. بت‌پرستان اوطاس شکست خوردند و رو به گریز نهادند و مسلمانان بر زنان اسیر و دارایی‌های چپاول کرده دست یافتند. در میان اسیران شَیْمَاء دختر حارث بن عبدالعزی را به پیش راندند. او گفت: به خدا من خواهر شیرخوارگی سرور شما هستم. آنان او را راستگو نشمردند و به‌نزد پیامبر (ص) آوردند. زن گفت: من خواهر توام. پیامبر گفت: نشان آن چیست؟ زن گفت: گازی سنگین که از پشتم به دندان گرفتی و من تو را بر دوش خود گرفته بودم (یا بر ران تو تکیه کرده بودم)[۳]. پیامبر او را شناخت و ردای خود را برای او پهن کرد و او را بر آن بنشاند و آزادش گذاشت و گفت: اگر خواهی، در نزد من گرامی و

---

۳. متن عربی: عَضَّة عضَضْتَنِهَا فِي ظَهْرِي وَ اَنَا مُتَوَرِّكَتُكَ. واژه‌نامه‌ها: تَوَرَّكَ تَوَرُّكاً: اِعْتَمَدَ عَلَي وَرِكِهِ. ورك: استخوان بر سوی ران، استخوان سرین، کفل، سرین.

دوست‌داشته بمان و اگر نخواهی‌تو را بهره‌ور سازم و به‌سوی مردمت بازگردانم. شیماء گفت: مرا بهـــره‌ور ساز و توشه بده و به سوی مردمم برگردان. پیامبر چنان کرد.

در این هنگام پیامبر خدا (ص) فرمان داد که اسیران و دارایی‌ها را در «جِعْرَانَه» گرد آورند. او بُدَیل بن ورقای خـــزاعی را بر آن گماشت.

در جنگ حنین ایمن پسر ام ایمن و یزید بـــن زمعة‌بن اسود بن مطلب بن عبدالعزی و دیگران ساغر جانبازی نوشیدند.

در میان گرفتن طایف

چون شکست خـــوردگان ثقیف و پیوستگان بـــه ایشان به طایف درآمدند، دروازه‌های شهر به روی خود بستند و دژگزین گشتند و نیازهای خود را گرد آوردند. پیامبر خدا (ص) به سوی ایشان روانه گشت. چون پیش از رسیدن به طایف به«بُحْرَةُالرُّغَاء» آمد، در آنجا مردی از بنی‌لیث را از روی قصاص کشت زیرا او مردی از هذیل را کشته بود و از این‌رو پیامبر فرمان کشتن او را داد. این نخستین خونی بود که در اسلام به گونهٔ قصاص ریخته شد. او به جنگ ثقفیان رفت و ایشان را در طایف برای بیست و چند روز در میان گرفت. وی با یادآوری سلمان پارسی، پرتابه‌افکنی برای ایشان برنشاند. او به سختی هرچه بیش‌تر به‌پیکار با ایشان درایستاد. چـــون روز نبرد «شرخه» فرارسید، تنی چنـــد از مسلمانان به درون زره‌پوشی (ویژهٔ آن روزگار) درآمدند که خود ساخته بودند. آنگاه در زیـــر پوشش آن به سوی دیوار طایف تازش آوردند. ثقفیان بـــر ایشان ناودان‌هایی از آهن‌گداخته روان‌ساختند و مسلمانان از زیر زره‌پوش بیرون آمدند. ماندگاران طایف ایشان را تیرباران کردند و تنی‌چند از مردان را کشتند. در این هنگام پیامبر خدا (ص) فـــرمان داد که تاکستان‌های ثقیف را ببرند و یاران چنان کردند. آنگاه مردانی از بردگان طایف به نزد پیامبر خدا آمدند که آزادشان فرمود. از این میان، ابوبکره بقیع بن حارث بن کَلَدَه بود. او را از آن رو ابوبکره

گفتند که در «بکره»[۴] فرود آمد و به پیامبر پیوست. چون مردم طایف (دیرتر) اسلام آوردند، سروران آن بردگان با پیامبر خدا (ص) سخن گفتند که ایشان را به بردگی بازگردانند. پیامبر گفت: چنین کاری نمی‌کنند. اینان آزادشدگان خدایند.

سپس خُوَیلهٔ سُلَمی دختر حکیم زن عثمان بن نطعون گفت: ای پیامبر خدا، اگر خدا طایف را به روی تو گشود، زر و زیور بادیه دختر غیلان یا زر و زیور فارعه دختر عقیل را به من ببخش. این دو از آراسته‌ترین زنان بودند. پیامبر خدا (ص) گفت: ای خویله، چه می‌پنداری اگر خدا به من دستوری نداده باشد که طایف را بگشایم. خویله این سخن به عمر بن خطاب رساند. عمر بر او درآمد و گفت: ای پیامبر خدا، این سخن چیست که خویله به من گفت و گزارش داد که تو به وی فرموده‌ای؟ پیامبر گفت: این را گفته‌ام. عمر گفت: ای پیامبر خدا، آیا فریاد کوچ کردن برنیاورم؟ پیامبر گفت: آری، فریاد کوچ برآور.

برخی گویند: پیامبر خدا (ص) با نوفل بن معاویهٔ دئلی دربارهٔ ماندن بر سر ثقفیان به کنکاش پرداخت. او گفت: ای پیامبر خدا، روباهی در سوراخی است که اگر بر سر وی ماندگار شوی، به‌در آید و اگر او را رها سازی، گزندی به تو نرساند؛ فرمان ده که مردم کوچ کنند. چون مردم بازگشتند، مردی گفت: ای پیامبر خدا، خدا را بر ثقفیان بخوان. پیامبر گفت: بارخدایا، ثقفیان را راهنمایی کن و ایشان را به نزد من آور. چون ثقفیان دیدند که مردم کوچ کردند، سعید بن عبید ثقفی گفت: هان بدانید که قبیله ماندگار است. عیینة

---

۴. بَکَرَه: افزاری گرد است که رشته‌ای بر پیرامون آن است و افزار با آن رشته بر گرد محوری می‌چرخد، نیز استوانه‌ای چوبین است که رشته‌ای بر پیرامون آن‌است، چرخ چاه و آن چوبی گرد باشد که بر آن جویچه‌مانندی بکنند و رسن بر آن گذارند و آب کشند. چرخ چاه که با آن آب کشند. بکره به معنی کره اشتر است و بکره به‌معنی **بامداد**. نویسنده کدام‌یك از اینها را خواسته است؟ برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «او با چرخ آب‌کش و طناب از کنگرهٔ قلعه فرود آمد». ولی در شهری محاصره شده، چرخ آب‌کش در آن بالای بام چه می‌کند؟

بن حصن گفت: آری سوگند بـه خدا که بـزرگواران و سرورانند. مردی از مسلمانان گفت: ای عیینه، خدا تو را بکشد؛ آیا ایشان را می‌ستایی که در برابر پیامبر خدا (ص) پایداری‌کردند؟ عیینه گفت: به‌خدا من از آن‌رو نیامدم‌که همراه شما با ثقفیان‌بجنگم، بلکه‌خواستم از میان ثقیف دختری بـه دست آورم که برایم پسری بـزاید زیرا ثقفیان مردمی نیرومندند.

در طایف دوازده مرد ساغر جانبازی‌نوشیدند از آن میان: عبدالله بن ابی امیهٔ مخزومی که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود؛ نیـز عبدالله بن ابی‌بکر صدیق که تیری بر او خورد و او از گزند آن در مدینه درگذشت. مرگ او پس از درگذشت پیامبر خـدا (ص) بود؛ همچنین سایب بن حارث بن عدی و جز ایشان.

این بادیه دختر غیلان که یاد او گذشت، همان است‌که مردی زن‌ـ منش به نام «هیت» دربارهٔ وی به عبدالله بن ابی‌امیه گفت: اگر خدا طایف را به روی شما بگشاید، از پیامبر خدا بخواه که بادیه دختر غیلان را به سان کنیزك به‌تو بخشد زیرا این زن را ویژگی‌های بدین گونه است: نازنینی است کمر باریك، خوش خنده، بازی‌گر، سبك سایه، با چشمانی مست و گشاده که اگر سخن گوید ترانه سراید، اگر برخیزد بخرامد، اگر راه رود بلرزد و اگر بنشیند چـون ساختمانی باشد که فرود آید؛ چهارگانه به پیش می‌خرامد و هشت‌گانه به‌دنبال برمی‌گردد؛ دندان‌هایی دارد به سان تگرگ و در میان دو پای خود کلنبه‌ای به سان کاسه‌ای که وارونه گـذاشته باشند. پیامبر (ص) گفت: ویژگی درست برشمردی. او فرمان داد کـه از آمدن این مرد هرزه به نزد زنانش پیشگیری کنند.

بخش کردن غنیمت‌های حنین

چون پیامبر خدا (ص) از طایف کوچ کـرد، روانه گشت تا در جِعْرَانَه فرود آمد. در جعرانه گروه‌های نمایندگی هوازن که همگی اسلام آورده بودند، به نزد او آمدند. گفتند: ای پیامبر خدا، ما بنیاد

و خانوادهٔ توایم و بر ما آن رفته است که بر تو پوشیده نیست. بر ما بخشایش کن که خدا بر تو بخشایش کناد. زُهیر بن صُرد از بنی‌سعد بن بکر (همان خاندانی که به پیامبر خدا (ص) شیر داده بود)، برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، همانا در نخلستان‌ها عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تواند. اگر ما حارث بن ابی شمر غسانی یا نعمان بن منذر را شیر داده بودیم، بی‌گمان مهر ایشان را می‌بیوسیدیم. تو بهترین پروردگانی. سپس گفت:

أُمْنُنْ عَلَيْنا رَسُولَ اللَّهِ فِی كَرَمٍ فَإِنَّكَ المَرْءُ نَرْجُوهُ وَ نَدَّ خِـرُ
أُمْنُنْ عَلَى نِسْوَةٍ قَد عَاقَهَا قَدَرٌ مُمَزَّقٌ شَمْلُهَـا فِی دَهْرِهَا غِيَرُ

یعنی: ای پیامبر خدا، از روی بزرگواری بر ما ببخشای زیرا تو آن مردی که امید به وی داریم و اندوختهٔ خود می‌شماریم. بر زنانی ببخشای که سرنوشت راه را بر ایشان بسته است؛ گروه‌شان پراکنده گشته است و روزگارشان به دگرگونی و تیرگی گراییده است.

این چکامه دارای ابیاتی بلند است. پیامبر خدا (ص) ایشان را آزاد گذاشت که زنان و فرزندان خود را برگیرند یا دارایی‌های خود را بستانند. ایشان زنان و فرزندان خود را برگزیدند. پیامبر گفت: آنچه بهرهٔ من و فرزندان عبدالمطلب شده است، از آن شماست. چون با مردم نمازگزارم، بگویید: «ما پیامبر خدا را میانجی خود با مسلمانان و مسلمانان را میانجی خویش با پیامبر خدا می‌سازیم». در این زمان من بهرهٔ خود به شما بخشم و از مردم بخواهم که بهرهٔ خود به شما بازگردانند. چون به نماز نیمروز درایستاد و آن را به پایان برد، همان کردند که پیامبر به ایشان گفته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: آنچه بهرهٔ من و بنی‌عبدالمطلب شده است، از آن شماست. مهاجران و انصار گفتند: آنچه بهرهٔ ما گشته است، از آن پیامبر خداست. اقرع بن حابس گفت: آنچه را بهرهٔ من و بنی‌تمیم است، نمی‌بخشم. عُيَيْنَةِ بن حصن گفت: آنچه بهرهٔ من و بنی‌فزاره شده‌است، واگذار نمی‌کنم. عباس بن مِرْدَاس گفت: آنچه را بهرهٔ من و بنی‌سلیم گشته است، نمی‌دهم. بنی‌سلیم گفتند: آنچه بهرهٔ ما شده است، از

آن پیامبر خداست. عباس بن مرداس گفت: مرا خوار ساختید. پیامبر خدا (ص) گفت: آنان‌که بهرهٔ خود از اسیران را نگه‌داشته‌اند [اگر اکنون آزادشان کنند]، از نخستین غنیمتی که به چنگ آوریم، شش بهره خواهند برد. چون چنین گفت: زنان و فرزندان مردم را به ایشان بازپس دادند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) از مالك بن‌عوف پرسش کرد. به‌او گفتند: اکنون در طایف است. گفت: به وی بگویید که اگر اسلام آورد و به نزد من آید، کسان و دارایی‌اش را به او برگردانم و او را صد شتر دهم. آنان مالك‌را از این‌سخن‌آگاه‌ساختند. او پنهانی‌از طایف بیرون آمد و به پیامبر خدا (ص) پیوست و اسلام آورد و اسلامش نیکو گشت. پیامبر خدا او را سرکردهٔ مردم خود و اسلام آوردگان قبیله‌های پیرامون طایف ساخت و زن و فرزند و دارایی‌اش را به وی برگرداند و او را صد شتر بخشید. وی همراه کسانی‌که با وی اسلام آورده بودند (و همگی از قبیله‌های ثُمَالَه و فَهْم و سَلَمَه بودند)، با ثقفیان می‌جنگید. هربار که دام‌های‌خود را به‌چرا بیرون می‌آوردند، بر ایشان تازش می‌آورد و چپاول‌شان می‌کرد تا آنجا که بر ایشان کار دشوار گردید.

چون‌پیامبر خدا(ص)از کار بازگرداندن اسیران‌هوازن‌بپرداخت، سوار شد و مردم در پی او افتادند و همی گفتند: ای پیامبر خدا، بهرهٔ ما را بر ما بخش کن. او را به سوی درختی راندند و ردایش را ربودند. پیامبر گفت: ای مردم، ردایم را به من برگردانید زیرا سوگند به خدا که اگر به‌اندازهٔ درخت‌های تهامه دام و ستور داشته باشم، آن را بر شما بخش کنم و شما مرا بخیل و زبون و دروغگو نیابید.

آنگاه گلوله‌ای پشم از کوهان شتری برداشت و گفت: مرا از غنیمت‌های‌تان و از این گلولهٔ پشم جز پنج‌یك نیست که آن را هم به شما برمی‌گردانم. آنگاه به «دِلْ‌نَرْم‌شدگان» بهرهٔ ایشان را بخشید. اینان مهتران مردم بودند و خواسته‌اش از بخشش بر ایشان‌این‌بودکه دل ایشان را برای پذیرش اسلام نرم سازد. از این میان به ابوسفیان

و پسرش معاویه، حَکِیم بن حِزام، علاء بن جاریهٔ ثقفی، حارث بن هشام، صفوان بن امیه، سُهَیل بن عمرو، حُوَیْطِب بن عبدالعزی، عُیَیْنَة بن حصن، اقرع بن حابس و مالك بن عوف هرکدام صد شتر ارزانی داشت و کم‌تر از صد شتر به مردانی دیگر داد از آن میان: مَخْرَمَة بن نَوْفِل زُهری، عمیر بن وَهْب، هشام بن عمرو و سعید بن یربوع. به عباس بن مرداس چند شتر پنج تا نه سال داد. او خشمگین شد. و چنین سرود:

وَ کَانَتْ نِهَاباً تَلَافَیْتُها   بِکَرِّی عَلَی المُهْرِ فِی الأَجْرَعِ
وَ اِیْقَاظِیَ القَومَ اَنْ یَرْقُدُوا   اِذَا اهَجَعَ النَّاسُ لَمْ اَهْجَعِ
فَاصْبَحَ نَهْبِی وَ نَهبُ العَبِیدِ   بَیْنَ عُیَیْنَةَ وَ الاَقْرَعِ
وَ قَدْ کُنْتُ فِی الحَرْبِ ذَا تُدْرَاٍ   فَلَمْ اُعْطَ شَیْئاً وَلَم اُمْنَعِ
وَ اِلاَّ اَفَائِلُ اُعْطِیْتُهَا   عَدِیدَ قَوَائِمِهَا الاَرْبَعَ
وَ مَا کَانَ حِصْنٌ وَ لَا حَابِسٌ   یَفُوقَانِ مِرْدَاسَ فِی المَجْمَعَ
وَ مَا کُنْتُ دُونَ امرِئٍ مِنْهُمَا   وَ مَن تَضَعِ الیَوْمَ لَا یَرْفَعِ

یعنی: دارایی‌هایی چپاول شده بودند که بر اسب جوان خود سوار شدم و در بیابان درشتناك تاختن کردم و آنها را به چنگ آوردم. نگذاشتم که همتایان بخوابند و چون مردمان فروخفتند، من بیدار ماندم. اینك آنچه را من ربوده بودم، با ربودهٔ برده‌ای فرومایه برابر دانستند و در میان عیینه با اقرع نهادند و بر این دو بخش کردند. من در جنگ تاختن‌ها داشتم و اینك نه مرا بهره‌ای دادند و نه بی‌بهره گذاشتند. به‌جز چند اشتر فرسوده به شمارهٔ پاهای ایشان که به من بخشیدند و مرا بدان سرگرم ساختند. حصن و حابس (پدر عیینه واقرع) در انجمن مردم بر پدر من مرداس برتری نداشتند. من خود نیز فروتر از این دو نبودم ولی هرکه را امروز خوار بداری، فردا بلندپایه نگردد.

پیامبر چندان بدو بخشید که خوشنود گردید.

مردی از یاران گفت: ای پیامبر خدا، بر عیینه و اقرع بخشش کردی و جُعَیْلِ بن سُرَاقَه را فروگذاشتی. پیامبر خدا (ص) گفت:

سوگند به آنکه جانم در دست‌اوست، اگر همهٔ روی‌زمین پر از مردانی مانند عیینه و اقرع باشد، جعیل بن سراقه از ایشان برتر آید. ولی من خواستم که دل آن دو را به سوی اسلام نرم گـردانم و از این‌رو جعیل را به اسلام و ایمانش واگذاشتم.

گویند: ذوالخُوَیْصِرَهٔ تمیمی دربارهٔ این بخشش بـه پیامبر خدا (ص) گفت: تو امروز به داد رفتار نکردی. پیامبر خدا (ص) گفت: اگر من به داد رفتار نکنم، چه کسی تواند به داد رفتار کرد؟ عمر بن خطاب گفت: آیا او را نکشیم؟ پیامبر گفت: وی را به خود بگذارید که او را پیروانی سخت استوار و فرورفته در دین باشد که دیرتر به سان تیری که از کمان بیرون جهد، از دین بیرون گریزند [و اینان خارجیان بودند که با سرور پرهیـزکاران علی علیه‌السلام به ستیز برخاستند]. برخی گویند: این گفته دربارهٔ اندازه‌ای دارایی بود که علی بن ابی‌طالب از یمن به نزد پیامبر خدا (ص) روانه ساخت و او آن را در میان گروهی بخش کرد که از آن میان عیینه و اقرع و زید الخیل بودند.

ابوسعید خُدْرِی گوید: چون پیامبر خدا (ص) آن همه دارایی‌های انبوه را در میان قرشیان و قبیله‌های عربی بخش کـرد و به انصار چیزی نداد، اینان از درون اندوهناك شدند تا آنجا که گوینده‌ای از ایشان گفت: پیامبر خدا (ص) با مردم خویش دیدار کرد [و ما را از یاد برد]. سعد بن عباده این گفتار به گوش پیامبر خدا (ص)رساند. پیامبر گفت: ای سعد، تو در کجـایی؟ گفت من از مردم خـویشم. پیامبر گفت: پس مردم خود را برای من گرد آور. سعد ایشان را گرد آورد و پیامبر خدا (ص) به نزد ایشان آمد و گفت: ایـن چه گفتار است که از شما شنودم؟ آیا گمراهانی نبودید که من آمدم و خدا شما را با من راهنمایی کرد؟ بینـوایانی نبودید که خـدا با من شما را توانگر ساخت؟ دشمنان یکدیگر نبودید کـه خدا با من در میان شما آشتی برپای داشت؟ گفتند: آری به خدا ای پیامبر خدا، خداوند و پیامبرش را دراین کار بخشایش و برتری است. پیامبر گفت: آیا پاسخم نمی‌گویید؟ گفتند: با چه گفتاری به تو پاسخ گوییم؟ پیامبر

گفت: اگر بخواهید، می‌توانید بگویید (و در این هنگام راستگو باشید) که: تو را دروغگو شمردند و به‌نزد ما آمدی و تو را راستگو شمردیم، به‌خود واگذاشته بودی و ما تورا یاری کردیم، رانده بودی و ما به‌تو پناه دادیم و نانخوران بسیار داشتی که ما دارایی‌های خود را با تو در میان گذاشتیم. آنگاه گفت: ای گروه انصار، آیا در درون خود برای پس‌مانده‌ای از این‌گیتی اندوهناك می‌شوید که من با آن دل‌های گروهی را نرم ساختم تا اسلام آوردند و شما را به اسلام و ایمان‌تان واگذاشتم؟ آیا خوشنود نیستید که مردم گوسپند و شتر ببرند و شما با اسلام به خانه‌های خود برگردید؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر کوچیدن [از مکه] در کار نبود، من مردی از انصار می‌بودم. اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی دیگر روانه گردند، من راه انصار در پیش گیرم. خدایا، انصار و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان انصار را بیامرز. گوید: مردم چندان گریستند که ریش‌های‌شان خیس گشت. همگی گفتند: همان که پیامبر خدا بخش و بهرهٔ ماست، ما را برای همیشه بس است؛ ما بدان خوشنود گشتیم. آنگاه پراکنده شدند.

آنگاه پیامبر از جعرانه آهنگ عمره کرد و عمره به‌جای آورد و به‌مدینه بازگشت. او عتاب بن اسید را بر مکه گماشت و معاذ بن جبل را همراه او ساخت تا مردم را دانش دین بیاموزد. در این سال آیین حج‌گزاری را عتاب بن اسید برای مردم برپا داشت. او در آن سال به همان گونه حج گزارد که عرب‌ها حج گزاردند. پیامبر خدا (ص) در ذیحجه یا ذیقعده/مارس-آوریل ۶۳۰ م به مدینه بازگشت.

[دیگر رویدادهای این سال]

دراین سال پیامبر خدا (ص) عمرو بن عاص را به‌سوی جَیْفَر و عِیّاذ پسران جُلَنْدَی ازدی را به عمان روانه ساخت تا زکات گردآوری کند. او زکات از توانگران ایشان گرد آورد و بر تهیدستان‌شان بخش کرد. از گبران (آذرستایان) گزیت یا باژ گرفت. اینان مردم بومی شهر بودند و عرب‌ها در پیرامون آن می‌زیستند. برخی گویند:

این کار به سال هفتم/۶۲۸ـ۶۲۹م روی داد.

هم در این سال پیامبر خدا (ص) دوشیزهٔ کلابی را بـه همسری خویش درآورد که فاطمه دختر ضحاك بن سفیان بود. او زر و زیور این جهان را بر پیامبر برتری بخشید. برخی گویند: چون پیامبر در خانه با وی تنها ماند و به سوی او دست یازید و با وی مهر خواست بازید [باخت]، گفت: «پناه بر خدا! پیامبر و ایـن کارها!» پس پیامبر از او دوری گزید.

در این سال در ذیحجه/آوریل ۶۳۰ م ماریه، ابراهیم پسر پیامبر خدا (ص) را زایید. پیامبر، او را به ام بردهٔ انصاری دختـر منذر سپرد و او ابراهیم را شیر داد. شوهرش براء بن اوس انصاری بود. پرستار وی سلمی بردهٔ پیامبر خدا (ص) بود. مادر پسر، ابورافع را به نزد پیامبر (ص) فرستاد که او را به دارا شدن پسر مژده دهـد. پیامبر برده‌ای به سان مژدگانی بـه وی داد. زنان پیامبر (ص) که دیدند ماریه از او پسردار شده است، به سختی رشك بـردند و این رویداد بر ایشان گران آمد.

هم در این سال پیامبـر خدا (ص) کعب بن عُمَیر را به سرزمین «ذات اطلاح» به شام گسیل کرد که به نزد گـروهی از قبیلهٔ قضاعه رود و ایشان را به اسلام بخواند. او پانزده مرد را همراه وی روانه کرد. وی به نزد ایشان رسید و ایشان را به اسلام خـواند که از او نپذیرفتند. رهبـرشان مردی به‌نام سدوس بـود. آنان مسلمانان را کشتار کردند و عمیر جان به‌در برد و به‌مدینه آمد. نیز در این سال عیینة بن حصن فزاری را به سوی بنی‌عنبر از تمیم روانه کرد. او بر ایشان تاخت و زنان‌شان را به اسیری گرفت. عایشه پیمانی در گردن داشت که یکی از بردگان از فرزندان اسماعیل را در راه خـدا آزاد کند. پیامبر خدا (ص) به او گفت: اینان را که از بنی‌عنبر به‌اسیری گرفته‌ایم، به‌شهر می‌آیند. بندگان مایند. انسانی از ایشان را به تو می‌بخشیم که در راه خدا آزاد کنی.

رویدادهای سال نهم هجری
(۶۳۱ میلادی)

اسلام آوردن کعب بن زهیر

گویند: کعب بن زهیر بن ابی‌سُلْمَی و ابوسُلْمَی ربیعهٔ‌مزنی همراه برادرش بُجَیر بیرون آمدنـد و روانه شدند تا بـه «ابـرق العزّاف» رسیدند. بجیر به او گفت: بر سر گوسپندان ما باش تا به نزد این مرد یعنی پیامبر خدا (ص) روم و سخن او بشنوم. کعب ماند و بجیر به سوی پیامبر خدا (ص) رفت و اسلام آورد. این گزارش به کعب رسید و او چنین سرود:

اَلَا اَبْلِغَا عَنِّی بُجَیْراً رِسَالَةً ··· عَلَی اَیِّ شَیءٍ وَیْبَ غَیرِكَ دَلَّكَا
عَلَی خُلُقٍ لَم تَلْفَ اُمًّا وَ لَا اَباً ··· عَلَیْهِ وَ لَمْ تُدْرِكْ عَلَیْهِ اَخاً لَكَا
سَقَاكَ اَبُوبَكْرٍ بِكَأْسٍ رَوِیَّةٍ ··· فَاَنْهَلَكَ المَأْمُورُ مِنْهَا وَ عَلَّكَا

یعنی: هان پیامی از من به‌سوی بجیر برسانید و بگویید: وای بر دیگری جز تو! این مرد به سوی چه خواسته‌ای تو را رهنمون گردید؟ به سوی خویی (آیینی) که مادر و پدر خود را بر آن دیدار نکردی و هیچ ندیدی که برادرت از این شیوه پیروی کرده باشد. ابوبکـر با جامی لبالب همی بر تو باده پیمود و آن مرد فرمان یافته پی در پی تو را جام‌ها از مِهر نوشاند و به سوی خود کشاند.

چون سخن او به گوش پیامبر خدا (ص) رسید، خشمگین شد و

خون او را تباه شده آگهی کرد. پس از آنکه پیامبر خـدا از جنگ طایف بازگشت، بجیر داستان را برای برادر خـود نوشت و گفت: بگریز بگریز! ولی گمان آن را ندارم که جان به‌در بری. آنگاه برای وی نوشت: چون این نامهٔ من به دست تو رسد، اسلام آور که او با این شیوه به رویدادهای پیش از اسلام کاری نمی‌گیرد. کعب اسلام آورد و به نزد پیامبر آمد و شتر خود را بر در مزگت فرو خواباند. در این هنگام پیامبر خدا (ص) با یاران خود بود. کعب گوید: او را از روی نشانی‌هایش بازشناختم. پا بر سر و دست مردم نهادم و به سوی او رفتم و گفتم: زینهار ای پیامبر خدا! در جایگاه‌پناهنده به‌تو نشسته‌ام. پیامبر گفت: کیستی؟ گفتم: کعب بن زهیر. پیامبر گفت: همان که آن سخن گفت؟ آنگاه روی به ابوبکر آورد و پرسید: چه گفته بود؟ ابو- بکر آن ابیاتی را خواند که آغاز آن چنین است:

اَلَا اَبْلِغَا عَنِّی بُجَیْراً رِسَالَةً

کعب گفت: ای پیامبر خدا، من چنین نگفتم بلکه گفتم:

سَقَاکَ اَبُوبَکْرٍ بِکَأْسٍ رَوِیَّةٍ فَاَنْهَلَکَ الْمَأمُونُ مِنْهَا وَ عَلَّکَا

یعنی: ابوبکر جامی لبالب از بادهٔ مهر بر تـو پیمود و آن مرد زینهار یافته پیاپی از آن بنوشید و سرمست گشت.

پیامبر خدا (ص) گفت: به خدا سوگند که زینهار یافته‌ای. در این هنگام انصار بر او تاختند و با او درشتی کردند و قرشیان با او نرمش نشان دادند و اسلام او را گرامی داشتند. او چکامه‌ای سرود که آغازش این بود:

بَانَتْ سُعَادُ فَقَلْبِی الیَومَ مَتْبُولُ مُتَیَّمٌ اِثْرَهَـا لَمْ یُفْدَ مَکْبُولُ

چون به این گفته رسید:

وَ قَـالَ کُلُّ خَلِیـلٍ کُنْتُ آمُـلُهُ لَا اُلْهِیَنَّکَ اِنِّـی عَنْـهُ مَشْغُولُ
نُبِّئْتُ اَنَّ رَسُولَ اللّٰهِ اَوْعَـدَنِی وَ العَفْوُ عِنْدَ رَسُولِ اللّٰهِ مَأْمُـولُ
فِی فِتْیَةٍ مِنْ قُرَیْشٍ قَالَ قَائِلُهُمْ بِبَـطْنِ مَکَّةَ لَمَّا اَسْلَمُوا زُولُـوا
زَالُوا فَمَا زَالَ اَنْکَاسٌ وَ لَاکَشَفٌ عِنْدَ اللقَـاءِ وَ لَا مِیلٌ مَعَـازِیلُ
لا یُوقَعُ الطَّعْنُ اِلَّا فِی نُحُورِهِمُ وَ مَا لَهُمْ عَنْ حِیَاضِ المَوتِ تَهْلِیلُ

پیامبر خدا (ص) به قریش نگریست و ایشان را فرمود که خاموش باشند و گوش فرادهند. او سخن خود را چنین دنبال کرد:
یَمْشُونَ مَشْیَ الجِمَالُ الزُّهْرِ یَعصِمُهُمْ ضَرْبٌ اِذا عُرِّدَ السُّودُ التَّنَابِیلُ
یعنی: (از آغاز چکامه): سعاده از من جدا گشت و از این‌رو دل من امروز بیمار مهر است.

هر دوستی که امید او را می‌بردم، گفت که بی‌گمان تو را سرگرم نسازم زیرا من از او روی‌گردانم و در پی کاری دیگرم. به من گزارش رسید که پیامبر خدا مرا بیم داده است. آنچه از پیامبر خدا می‌سزد، گذشت و آمرزش است. او در میان جوانانی است که چون در درون مکه سرسپردهٔ خدا گشتند، گوینده‌ای از ایشان گفت: پراکنده شوید. آنان پراکندند ولی نه فرومایگان بودند، نه به‌هنگام دیدار بی‌سپر بودند، نه کژرو بودند، نه تهی از جنگ‌افزار. اگر نیزه بر ایشان آید، بر گودی زیر گلوی‌شان فرو رود (از آن رو که هرگز پشت به پیکار نکنند)؛ ایشان را از شنا کردن در آبگیرهای مرگ هیچ باکی نیست.

درخشان و استوارند و به‌سان اشتران جوان و زیبا راه می‌روند. فروکوفتن بازوان‌توانا ایشان را پاس‌می‌دارد و این به‌هنگامی است که سیاهان کوتاه اندام رو به گریز نهند.

این بیت واپسین (گریختن سیاهان کوتاه اندام) زخم زبانی به انصار بود. از این‌رو، قرشیان این گفته را ناخوش داشتند و گفتند: ما را نستودی‌که ایشان‌را نکوهش‌کردی. این سخن‌را از او نپذیرفتند و نکوهش او بر انصار گران آمد. آنان از او گله کردند و او در ستایش ایشان گفت:

مَنْ سَرَّهُ کَرَمُ الحَیَاةِ فَلَا یَزَلْ فِی مِقْنَبٍ مِنْ صَالِحِی الاَنْصَارِ
البَاذِلِیْنَ نُفوسَهُم وَ دِمَائَهُم یَومَ الهِیَاجِ وَ سَطْوَةَ الجَبَّارِ
یَتَطَهَّرُونَ کَأَنَّهُ نُسْکٌ لَهُمْ بِدِمَاءِ مَن قَتَلُوا مِنَ الکُفَّارِ

یعنی: هرکه را گرامی بودن زندگی شادمان سازد، باید که روزگار در میان سوارکاران از نیکوکاران انصاری سپری کند. آنان

که جان‌ها و خون‌های خود را در روز پیکار به راه کردگار بخشش می‌کنند. سر و تن در خون ناباورانی که می‌کشند، می‌شویند چنان‌که گویی این آیینی دینی برای ایشان است.

این چکامه را ابیات بلند است. دراین هنگام پیامبر خدا (ص) روپوش (رانداز، ردای) خود را کـه بر تن داشت، به وی بخشید. چون روزگار معاویه فرارسید، او پیکی به نزد کعب فرستاد و گفت: روپوش پیامبر خدا را به ما بفروش. کعب گفت: هیچ‌کس را برای پوشیدن روپوش پیامبر خدا از خود شایسته‌تر نمی‌دانم. چون کعب درگذشت، معاویه آن را از فرزندانش به بیست هزار درم خرید و این همان روپوش است که امروز در نزد خلیفگان است.

برخی گویند: پیامبر خدا (ص) فرمان به کشتن و بریدن زبان او داد زیرا وی در زمان جاهلی دربارهٔ ام‌هانی دختر ابوطالب غزل می‌سرود[1].

[واژهٔ تازه پدید]

ابوسُلْمَی: به ضم سین و اماله است.

مأمور: با رای بی‌نقطه است.

برخی از دانشوران گویند : پیامبر خدا (ص) از آن رو آن واژه (مأمور: فرمان یافته) را نپسندید که عـربان می‌گفتند: هرکس به خودی خود سخنی درست و استوار گوید، «مأمور» (فـرمان یافته) با راء است یعنی اینکه پریان‌به او فرمان می‌دهند. گرچه پیامبر خدا (ص) فرمان یافته از خدای بزرگ بود، ولی سخن ایشان را نمی‌ـ پسندید زیرا این گفته، پایهٔ باوری پنداری و نادرست بـود. چون «مأمون» با نون (زینهار یـافته) گفت، بدان خرسند گـردید زیرا

۱. کعب بن زهیر بن ابی‌سُلْمَـی المُـزَنِی (درگذشتهٔ ۲۶ ق/۶۴۷ م) یکـی از برجسته‌ترین شاعران مُخَضْرَم (دریابندگان روزگار جاهلی و اسلام) است. پدر او زهیر (۵۳۰ـ۶۲۷ م) از شاعران برجستهٔ روزگار جاهلی بود. چکامهٔ اوی یکی از «هفت چکامهٔ آویخته» بود که با آب زر بر دیبای مصری نوشتند و از پردهٔ‌کعبه‌آویختند.

«مأمون» هم به معنی زینهار یافته است (که اشاره به کعب داشت) و هم به‌معنی امین وحی خدایی است (که اشاره به پیامبر خدا داشت).
بُجَیْر: با بای تك نقطه‌ای ضمه‌دار و جیم.

جنگ تبوك

چون پیامبر خدا (ص) از طایف بازگشت، میان ذیحجه تا رجب/ آوریل-نوامبر ۶۳۱م در مدینه ماند و آنگاه مردم را فرمود که ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه برگیرند و آهنگ رزم رومیان‌کنند. او آماج خود را به مردم گفت زیرا راه دور بود و هوا داغ و دشمن زورمند. پیش از آن هر بار که آهنگ پیکاری می‌کرد، آن را در پوششی گفتاری می‌پیچید و نام از چیزی دیگر به میان می‌آورد.

انگیزهٔ این جنگ این بود که به پیامبر (ص) گزارش رسید که هراکلیوس‌پادشاه روم‌وترسایان‌عرب‌که پیرواویند، آهنگ‌کارزار با وی کرده‌اند. وی و مسلمانان ساز و برگ و جنگ‌افزار بایسته برگرفتند و رو به رومیان آوردند. گرما سخت بود و سال خشك و مردم در سختی. میوه‌ها رسیده بود و مردم خواستار آن بودند که بمانند و میوه‌های خود را گردآوری کنند. از این‌رو با ناخوشی آمادهٔ کارزار شدند. آن سپاه را از این‌رو «سپاه رنج» خواندند. پیامبرخدا (ص) به‌جدبن قیس که از رهبران دورویان بود، فرمود: آیا خواستار پیکار با زردگونان (رومیان، اروپاییان، فرنگان) هستی؟ گفت: به خدا کسان من می‌دانند که سخت زن دوستم و همی ترسم که در برابر پری‌چهرگان زردگون تاب پایداری نیاورم و دین و دل و گیتی به ایشان سپارم. اگر فرمان فرمایی، مرا دستوری ده تا در شهر بمانم؛ زینهار که مرا در آزمون میفکن! پیامبر خدا گفت: به تو دستوری دادم. خدای بزرگ این آیه فرستاد: برخی از ایشان گویند: مرا دستوری ده و در آزمون و آشفتگی میفکن. همانا که یکراست به درون آشفتگی اندر افتادند. بی‌گمان که دوزخ از هر سو ناباوران را در میان دارد (توبه/۹/۴۹). باز گوینده‌ای از دورویان گفت: در این هوای داغ روانهٔ پیکار نشوید. این سخن خدای بزرگ در پاسخ او

فرود آمد: واپس ماندگان شاد گشتند که از همراهی با پیامبر خدا واپس نشستند؛ و ناخوش داشتند که با دارایی‌ها و جان‌های‌شان در راه خدا پیکار کنند. گفتند: در گرمای سوزان آهنگ پیکار نکنید. بگو: آتش دوزخ سوزان‌تر است، اگر دریافت درستی‌دارند (توبه/ ۹/ ۸۱).

سپس پیامبر (ص) آمادهٔ کارزار گشت و فرمان داد که مردم دارایی‌های خویش را در راه خدا هزینه کنند. توانگران مردانه هزینه کردند. ابوبکر هرچه دارایی برایش مانده بود، هزینه کرد. عثمان هزینه‌ای گران کرد که پیش از او کسی چنان هزینه‌ای نکرده بود. گویند: بخشش او سیصد شتر و هزار دینار بود.

آنگاه مردانی از مسلمانان به نزد پیامبر آمدند که «گریندگان» خوانده شدند و ایشان هفت‌کس از انصار و جز ایشان بودند. اینان تهیدست و نیازمند بودند و از پیامبر خواستند که به‌ایشان ستورانی دهد که بر آن سوار شوند و به کارزار روند. پیامبر گفت: ستوری نمی‌بینم که شما را بر آن سوار کنم. آنان گریان برگشتند. یامین‌بن عُمَیر بن کعب نضری ایشان را دید و پرسید که از چه رو گریه می‌کنند. آنان انگیزه را به او گفتند. او به‌ابولیلی عبدالرحمان‌بن کعب و عبدالله بن مُغَفَّل مُزْنی شتری داد که همراه پیامبر پیاپی (گاه این و گاه آن) بر آن سوار می‌شدند.

آنگاه بهانه‌جویان از عرب‌ها آمدند و از پیامبر خدا (ص) پوزش خواستند که خدا پوزش ایشان را نپذیرفت. گروهی از مسلمانان بی‌گمان از لشکر پیامبر واپس نشسته بودند از آن میان: کعب بن مالك و مُرَارَة بن ربیع و هلال بن امیه و ابوخیْثمه.

چون پیامبر خدا (ص) روانه شد، عبدالله بن ابی، سرکردهٔ دورویان و همراهان وی از گرایندگان به دورویی واپس نشستند. پیامبر خدا (ص) سِبَاع بن عُرْفُطَه را بر مدینه گماشت و علی بن ابی‌طالب را به‌جانشینی‌خود بر خانوادهٔ‌خویش. دورویان زبان‌درازی کردند و آشوب انگیختندو گفتند: او را بر جای خود ننشاند جز برای اینکه جنگ را گران دید و نخواست که علی را در دشواری افکند

(یا علی خودْ جنگ را دشوار یافت). چون این سخنان به گوش علی رسید، جنگ‌افزار خود برگرفت و به پیامبر خدا (ص) پیوست و گفتار دورویان را به او گزارش داد. پیامبر گفت: دروغ گفتند؛ همانا از آن رو تو را جانشین خود کردم که پشت به تو گرم بدارم. برگرد و جانشین من در میان خانواده‌ام باش. آیا نمی‌خواهی برای من همان پایگاهی را داشته باشی که هارون برای موسی داشت؟ جز اینکه پس از من پیامبری نیست. علی بازگشت و پیامبر خدا (ص) روانه شد.

آنگاه چنان شد که ابوخیثمه چند روزی واپس ماند. یك روز به خانه آمد و او را دو زن بود. هریك از آن دو برای وی سایبانی آب افشان کردند و آب خنك ساختند و خوراکی پختند. چون چنان دید، گفت: پیامبر خدا (ص) آماج گرمای سوزان و باد تازان باشد و ابوخیثمه از آب سرد و سایهٔ خنك برخورد و به‌خانه اندر ماندگار نشیند! این دادگری نیست. به‌خدا به‌هیچ‌یك از سایبان‌ها درنیایم تا به‌پیامبر خدا پیوندم. او توشه برگرفت و بارگی آب‌کش خود را سوار شد و پیامبر خدا (ص) را همی جست و او را در تبوك دریافت. مردم گفتند: ای پیامبر خدا، سواره‌ای رو به ما همی تازد. پیامبر خدا گفت: ای سواره، ابوخیثمه باش! گفتند: به خدا که او خود ابوخیثمه است. او به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و گزارش بازگفت و پیامبر، خدا را برای او بخواند.

چون پیامبر خدا در راه خود بر حِجْر یعنی ماندگاه قوم ثمود گذشت، به یاران خود گفت: از آب این سرزمین هیچ ننوشید و از آن دست‌نماز نگیرید و اگر آردی با این آب خمیر کرده باشید، آن را به دور اندازید یا به اشتران خورانید و از این سرزمین هیچ مخورید و به آن خمیر دست نزنید و از آن بهره نگیرید. امشب هیچ‌کس جز با دوست خویش بیرون نرود. مردم چنان کردند و کسی تنها بیرون نرفت جز دو تن از بنی‌ساعده: یکی برای انجام کاری بیرون رفت و

دیوانه گشت و دیگری بیرون رفت و به جست‌وجوی شتر خود پرداخت که باد او را به کوهستان «طی» راند. گزارش این دو رویداد به پیامبر خدا (ص) دادند و او گفت: آیا شما را نفرمودم که هرکسی با دوست خویش بیرون رود؟ آنکه دیوانه شده بود، برای وی خدا را خواند که بهبود یافت و آن را که باد به سوی کوهستان طی رانده بود، طاییان به‌سان ارمغان به پیامبر خدا پیش‌کش کردند و این پس از بازگشت وی از تبوك بود. مردم در حجر بی‌آب ماندند و از بی‌آبی به نزد پیامبر (ص) گله بردند. او خدا را بخواند و خدا ابری‌فرستاد و باران فروریخت چندان که مردم نوشیدند و سیراب شدند.

یکی از دورویان‌با پیامبر خدا (ص) همراه بود و آن راه درمی‌نوشت. چون باران آمد، یکی از خداگرایان به وی گفت: آیا پس از این هم گمانی در میان است؟ (هنوز به پیامبری وی از سوی خدا باور نیاورده‌ای؟). آن مرد دورو گفت: یك ابر گذرا بیش نبود.

در این راه شتر پیامبر خدا (ص) گم شد. او به یاران خود گفت (و در میان ایشان عُمَارَة بن حزم از یاران بدر و حاضران «عقبه» در مکه بود): مردی از میان شما گفته است که محمد گزارش از آسمان می‌دهد ولی نمی‌داند شترش کجا رفته است. سوگند به خدا که همانا جز آنچه خدا مرا آموخته است، چیزی نمی‌دانم. شترم اکنون در بَہْمٰان دره در بَہْمٰان شکاف است که لگامش به درختی گیر کرده است و او در آنجا مانده‌است. یاران رفتند و شتر او را از همانجا آوردند. عماره به نزد یاران خود برگشت و از روی شگفتی داستان گم شدن و پیدا شدن شتر پیامبر خدا (ص) را به ایشان بازگفت. زید بن لُصَیْتِ قَیْنُقَاعِی از دورویان که در گروه عماره بود، آن سخن را گفته بود (که محمد از آسمان گزارش می‌دهد و جای‌شتر خود را نمی‌داند). به عماره گفتند که این زید آن سخن را گفته است. عماره برخاست و پا بر گردن او گذاشت و همی گفت: در میان گروه من چنین گزند زهرآگینی باشد و من ندانم! از گروه من بیرون شو ای دشمن خدا! برخی گمان دارند که زید پس از آن به‌خدا بازگشت و اسلامش نیکو

گشت. برخی گویند: همچنان دستخوش دورویی بود تا درگذشت.

دراین میان شتر ابوذر از راه رفتن فـروایستاد و او بر سر آن درنگ ورزید و از کاروان واپس‌ماند. گفتند: ای پیامبر خدا(ص)، ابوذر واپس ماند. او گفت: وی را به خود واگذارید که اگر در او سودی باشد، خدا او را به ما رساند. هرکس واپس می‌ماند، پیامبر دربارهٔ او چنین می‌گفت. ابـوذر لختی بر سر شتر خـویش درنگ ورزید و چون شتر به کندی گرایید، بار و بنهٔ خود را برداشت و بر پشت خود گذاشت و پیاده به دنبـال پیامبر شتافت. مـردم واپس نگریستند و گفتند: ای پیامبر خـدا، اینك مردی تك و تنها راه را درمی‌نوردد. پیامبر خدا (ص) گفت: مردا، ابوذرباش! چون مردم او را نیك بنگریستند، گفتند: مانا که او ابوذر است. پیامبر خدا (ص) گفت: خدا ابوذر را بیامرزاد که به‌تنهایی راه می‌رود، به‌تنهایی [در تنهایی] می‌میرد، به تنهایی بـرانگیخته می‌شود و پس از مرگش گروهی از خداگرایان فرامی‌رسند و او را به خاك می‌سپارند.

چون عثمان بن عفان (سومین «جـانشین») ابوذر غفـاری را از مدینه دور ساخت و به ربذه فرستاد، مرگش در آنجا فرارسید و جز همسر و برده‌اش کسی با او نبود. او به آن دو تن سفارش کرد که وی را شست‌وشو دهند و در پارچهٔ‌مرگ‌پیچند و سپس برسر راه گذارند. نخستین کاروانیان که فرارسند، این دو از آنان برای خاك‌سپاری او یاری بخواهند. آن دو چنان کردند. در این هنگام عبدالله بن مسعود با گروهی از عراقیان فرارسیدند و زن ابوذر ایشان را از مرگ وی آگاه ساخت. عبدالله بن مسعود به زاری گریست و گفت: پیامبر خدا (ص) راست گفت که: ای ابوذر، به تنهایی راه می‌روی و در تنهایی می‌میری و به‌تنهایی از جهان درمی‌گذری. آنگاه او را به خاك سپرد.

سرانجام پیامبر خدا (ص) به تبوك رسید و دراین هنگام یوحنا بن رؤبه فرماندار «ایله» فرارسید و با او بر سر پرداخت گـزیت (باژ) پیمان آشتی بست و پیامبر در این باره برای او نامه‌ای نوشت.

گزیت ایشان به سیصد دینار برآمد. آنگاه خلیفگان بنی‌امیه این گزیت را افزایش دادند. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، جز همان سیصد دینار چیزی ازایشان خواستار نگردید. پیامبر با مردم «اَذْرُح» بر پایهٔ پرداخت یک‌صد دینار پیمان آشتی بست که هرساله در ماه رجب پرداخت کنند. با مردم «جَرْبَاء» بر سر پرداخت گزیت پیمان آشتی بست و با مردم شارسان «مَقْنَا» بر پایهٔ چهاریک میوه‌های‌شان.

دراین زمان پیامبر خدا (ص) خالد بن ولید را به جنگ اُکَیْدَر بن عبدالملک فرمانروای دُومَةُ‌الجندل که مردی ترسا از قبیلهٔ کنده بود، گسیل فرمود. پیامبر به خالد گفت: او را در هنگامی دیدار خواهی کرد که گاو شکار می‌کند. خالد بن ولید بیرون آمد و روانه گشت تا دژ اکیدر در چشم‌اندازش جای‌گرفت. اکیدر بر بام خانهٔ خود بود. در این دم گاوان دشتی و کوهی فرارسیدند و در دژ را با شاخ‌های خود همی سودند. زنش گفت: آیا پیش‌از این‌چنین چیزی دیده بودی؟ اکیدر گفت: به خدا که ندیده بودم. آنگاه اکیدر فرود آمد و سوار بر اسب خود گشت و تنی چند از خاندانش او را همراهی کردند. سپس او به دنبال گاوان شتافت که ناگاه سوارگان سپاه پیامبر خدا (ص) با او دیدار کردند و او را گرفتند و برادرش حسان را کشتند. خالد از اکیدر بن عبدالملک روپوش دیبای زربفتی گرفت و آن را به نزد پیامبر خدا (ص) فرستاد. مسلمانان دست بر آن می‌سودند و از آن شگفتی می‌نمودند[۲]. پیامبر خدا (ص) گفت: آیا از این روپوش در شگفتی می‌شوید؟ سوگند می‌خورم که دستارهای سعد بن معاذ در بهشت از این بسی نیکوتر باشد. خالد، اکیدر را به نزد پیامبر خدا (ص) آورد که از خون وی درگذشت و با او بر پایهٔ پرداخت گزیت پیمان بست و او را آزاد گذاشت.

پیامبر خدا (ص) ده شب و اندی در تبوک ماند و از آن فراتر

۲. شگفتی نمودند: شگفتی نشان می‌دادند. نمودن: نشان دادن و نشان داده‌شدن، هرگز به معنی «کردن» به‌کار نرود.

نرفت. نه رومیان به جنگ وی آمدند نه عرب‌های ترسا گشته. او به مدینه بازگشت. بر سر راه وی آبی بود که از شکاف سنگی بیرون می‌ترابید و جز یك یا دو سواره را سیر آب نمی‌ساخت. این آب در دره‌ای بود که‌بدان «درهٔ شکافته» (مُشَقَّق) می‌گفتند. پیامبر خدا(ص) گفت: هرکس پیش از ما بدان آب رسد، هیچ ننوشد تا ما فرارسیم. گروهی از دورویـان بدانجـا شتافتند و همهٔ آب‌هـای آن را تا ته نوشیدند. چون پیامبر خدا (ص) بدانجـا رسید، او را از کار آنها آگاه ساختند. او ایشان را نفرین کرد و خدا را بر ایشان بخواند. آنگاه پیامبر خدا (ص) فـرود آمد و دست خود را در زیـر آن آب گذاشت. او اندکی آب برمی‌گرفت و بر آن می‌افشاند. پس مشتی آب از آن برداشت و خدا را بـر آن بخواند و آن را بـر سنگ پاشاند. سنگ شکافته شد و آب به‌سختی روان گشت. مردم نوشیدند و آوندـ های خود را پر آب کردند و ستوران و دام‌های خـود را نوشاندند. پیامبر خدا (ص) روان گشت تا به نزدیك مدینه رسید و در اینجا بود که گزارش «مزگت گزندناك» را به وی دادند. او مالك بن دُخْشُم را روانه ساخت که رفت و آن مزگت را به آتش کشید و ویران کرد و خدا این آیه‌ها را دربارهٔ آن فرو فرستاد: آنان که مزگتی برای گزند رساندن و دانهٔ ناباوری افشاندن و جـدایی افکندن در میان خداـ گرایان برساختند تا از آن بـرای دشمنان و ستیزنـدگان پیشین با خداوند و پیامبرش سنگری استوار دارند [به یادشان داشته باش]. بی‌گمان بسی سوگندهـای گران خورند که جـز خوبی خواسته‌ای نداشتیم و خدا می‌داند که ایشان بی‌گمان دروغ گویانند. هرگز در آن ماندگار مشو. مزگتی کـه از نخستین روز بر پایهٔ پـرهیزکاری ساخته شده باشد، سزاوارتر است که در آن ماندگار گردی. در آن مردانی به‌سر می‌برند که می‌خواهند جـان و تن پاك سازند و خـدا پاکیزگی‌گرایان را دوست می‌دارد. آیا آنکه ساختمان خود را بر پایهٔ پرهیزکاری از خداوند و خرسندی او استوار کرده باشد، بهتر است یا آنکه ساختمان خود را بـر لبهٔ پرتگاهی ژرف و تهی بنیاد گذاشته است؟ ساختمان او از آن بلندا یکراست به ژرفای آتش دوزخ فروـ

باشد. و خدا مردمان ستمکار را دوست نمی‌دارد. پیوسته ساختمانی که برساختند، مایهٔ دل‌آشوبی و گمان‌مندی ایشان باشد تا آنکه دل‌های‌شان بترکد و پاره پاره گردد و خدا دانای فرزانه است (توبه/۹/۱۰۷ـ۱۱۰).

کسانی که این مزگت را برساختند، دوازده تن بودند و زمین آن را از خانهٔ خِذام بن خالد از بنی‌عمرو بن عوف جدا کرده بودند[۳].

---

۳. مزگتِ گزندناک (مسجد ضرار): مزگتی بود که دورویان برای گزندرساندن به اسلام و پیامبر خدا (ص) بنیاد نهادند. ابوالفضل میبدی در این زمینه گوید: این آیت (توبه/۹/۱۰۷) دربارهٔ قومی از منافقان آمد که رسول خدای را خواستند که از بلندای پرتگاه بیو کنند آن وقت که بازگشت از تبوک. و ایشان این کسان بودند: ودیعةبن ثابت، خذام‌بن خالد، حارثة بن عامر، شبل‌بن حارث، یزیدبن حارثه، عثمان بن حنیف، حارثةبن عمرو، مجمع‌بن حارثه و جز ایشان. این منافقان آن مسجد به مباهات مسجد «قبا» کردند که بنی‌عمروبن عوف کرده بودند، قبلهٔ اهل تقوی و صدق از بهر خدای را. و «مسجد قبلتین» آن است بر قول بعضی از یاران و تابعین، خدای آن را گفت: «پایه‌اش بر پرهیزکاری نهاده شد». و گفت: «پایهٔ آن بر پرهیزکاری از خدا استوار گشت». و گفت: «این مزگت سزاوارتر است که در آن به نماز درایستی». و درست است که رسول خدا هر شنبه به گونهٔ سوار بر اسپ یا پیاده به مزگت قبا می‌شد. و آن گروه منافقان، آن مسجد بوعامر را می‌کردند و او را «ابوعامر راهب» می‌خواندند. سالاری بود از آن منافقان. مسلمانان او را «ابوعامر فاسق» نام کردند. آن روز که مصطفی در مدینه آمد، این بوعامر گفت فرا مصطفی که: این چه دین است که آوردی؟ مصطفی گفت: ملت پاک و دین درست آوردم، آن دین که ابراهیم خلیل در آن بود. بوعامر گفت: من هم برآن دینم اما تو بر آن دین افزوده‌ای و آنچه از آن نیست، در آن آورده‌ای. مصطفی گفت: تو خود بر دین ابراهیم نه‌ای. و آنچه من آورده‌ام، دین روشن است و ملت پاک و کیش درست آن است. بوعامر گفت: خدای بمیراناد از میان ما دوتن، آن را که دروغ می‌گوید؛ بادا که تک و تنها بمیرد. پیامبر (ص) گفت: بادا. پس روز حنین ابوعامر با هوازن بود به جنگ رسول خدا (ص). چون دید که هوازن به هزیمت شدند، بگریخت و به روم رفت و به منافقان پیغام فرستاد که در مدینه مسجدی از بهر من بنا کنید تا من از قیصر روم لشکر و سلاح و آلات جنگ بخواهم و به مدینه آیم و محمد و اصحاب وی را از مدینه بیرون کنم. منافقان آن مسجد ضرار از بهر وی بنا نهادند و پرداختند و مقصود ایشان آن بود تا ایشان در آن مسجد، خود با خود باشند در رازهای خویش و مؤمنان اسرار ایشان ←

از همراهی با وی گروهی از دورویان واپس نشستند و در این هنگام به نزد او آمدند و پوزش خواستند. و پیامبر خدا (ص) از ایشان درگذشت ولی خداوند و پیامبرش ایشان را نیامرزیدند. سه تن دیگر از خداگرایان هم از یاری واپس کشیدند که اینان بودند: کعب بن مالك و هلال بن‌امیه و مُرَارَة بن ربیع. واپس‌نشینی اینها نه از روی گمان‌مندی بود نه از دورویی. پیامبر خدا (ص) مردم را فرمود که از سخن گفتن با ایشان خودداری کنند. مردم از ایشان دوری گزیدند و ایشان پنجاه شب همچنان بماندند. آنگاه خدا ایشان را آمرزید و این آیه فروفرستاد: نیز خدا آن سه تن را بخشید که از لشکر پیامبر واپس نشستند تا آنکه زمین با همهٔ فراخی آن بر ایشان تنگ شد و جان‌های‌شان بر ایشان فشار آورد و دانستند که از خدا جز به خدا نتوان پناه آورد. آنگاه خدا ایشان را آمرزید تا به خدا باز

←

بندانند. چون رسول خدا از تبوك بازآمد، آن قوم استقبال اوکردند و ازاو درخواستند که در آن مسجد آید و نماز کند تا آن مسجد به او منسوب شمارند و آن قصد بد ایشان پوشیده ماند. مصطفی اجابت کرد و قصد مسجد کرد. جبرییل آمد، گفت او را: هرگز در آن برپای مایست. پس مصطفی مالك‌بن دخشم را فرمود و معن بن عدی و عامربن سکن و وحشي قاتل حمزه را گفت: به سوی این مزگت شوید که ماندگاران آن ستمکارانند. آن را ویران کنید و آتش زنید. آنان بیرون آمدند و مالك روانه شد و دسته‌ای از شاخ و برگ خرمابن برگرفت و سپس به درون مزگت شد و کسانش در درون آن بودند. آنان آن را درهم کوبیدند و آتش زدند و ماندگاران آن پراکنده گشتند. پیامبر فرمود که آنجا را زباله‌دان سازند و مردار و لاشه و خاکروبه و آشغال در آنجا ریزند. ابوعامر تك و تنها در شام بمرد که از مردم و شارسان خود نیز رانده بود. و این ابوعامر پدر «حنظلهٔ کاتب» است شهید جنگ احد و «شست و شو دادهٔ فرشتگان» رضی‌الله عنه. گزارش آمده است که بني عمروبن عوف که مزگت «قبا» را بنیاد نهادند، به روزگار خلافت عمربن خطاب از وی خواستندکه به مجمع‌بن‌حارثه‌دستوری دهد که پیشنمازی ایشان در مزگت‌شان کند. عمر گفت: نه، ناخوش باد. آیا پیشنماز مزگت گزندناك نبود؟ مجمع گفت: یا امیرالمؤمنین، بر من شتاب مکن زیرا به خدا سوگند که در آن به نماز درایستادم و نمی‌دانستم آنان چه در دل نهان کرده‌اند و اگر می‌دانستم، با ایشان نماز نمی‌خواندم. عمر پوزش او را بپذیرفت و او را راستگو شمرد و او را فرمود که در مزگت قباپیشنمازی‌کند (**کشف‌الاسرار**، به‌کوشش علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱ ش، ۴/۲۱۰ـ۲۱۱).

گردند که بی‌گمان خدا خود بهترین آمرزندهٔ مهربان است (توبه/۹/۱۱۸). فراز آمدن پیامبر خدا (ص) بـه مدینه از تبوك، در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۱م[4] بود.

[واژهٔ تازه پدید]

یَامین نَضْرِی: با نون و ضاد نقطه‌دار. عبدالله بن مُغَفَّل: با غین نقطه‌دار و فای فتحه‌دار همـراه با تشدید. زید بـن لُصَیت: با لام ضمه‌دار و صاد فتحه‌دار بی‌نقطه که در پایان آن تای دو نقطه‌ای بر زبر است. خِذَام بن خالد: با خای کسره‌دار و ذال که هـر دو نقطه دارند. أُکَیْدَر با همزهٔ ضمه‌دار و کاف با فتحه (زبر) و دال بی‌نقطهٔ کسره‌دار که در پایان آن رای بی‌نقطه است.

آمدن عروة بن مسعود ثقفی به نزد پیامبر خدا (ص)

در این سال عروة بن مسعود ثقفی بر پیامبر (ص) درآمد و اسلام آورد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه به هنگام بازگشت از طایف او را دریافت و از پیامبر دستوری خواست که اسلام را به میان مردم خویش برد. پیامبر خدا (ص) گفت: بی‌گمـان تو را بکشند. عروه گفت: من از نخستین فرزندان‌شان در نـزد ایشان دوست داشته‌تر هستم. او امیدوار بود که بر پایهٔ پایگاهی‌که در میان ایشان می‌دارد، با وی همساز گردند. چون به طایف برگشت، بر فراز ایوان بالاخانهٔ خویش برآمد و اسلام خود آشکار ساخت و ایشان را بدان خواند. او را با پیکان‌های جان‌شکار تیرباران کردند که تیری بر جگرگاهش فرود آمد و او را بر زمین افکند. به او گفتند: دربارهٔ خون خود چه می‌اندیشی؟گفت:خدا مرا با آن گرامی‌داشت و با جانبازی برافراشت

۴. پسر «اثیر» در آغاز گزارش داستان جنگ تبوك، از تاریخ «ذیحجه تا رجب» یاد می‌کند که بدین‌گونه سال دهم هجری فرا می‌رسد و برابر می‌شود با آوریل—نوامبر ۶۳۱ م. در اینجا سخن از «رمضان» [کدام سال؟ نهم یا دهم؟] به میان می‌آورد. این، گونه‌ای آشفتگی در پیوستگی تاریخی و زمانی رویدادهاست. در صفحه‌های سپسین هم این آشفتگی در کار است.

و هیچ از بزرگواری فرو نگذاشت. در جان و پیکر من درست همان است که در میان کشتگان در کنار پیامبر است. مرا همراه ایشان به خاك سپارید. چون دیده از جهان فروبست، او را همراه ایشان به خاك سپردند. پیامبر خدا (ص) دربارهٔ وی گفت: همانندی او در میان مردمش به سان خداوند «یاسین» در میان مردم خویش است.

فراوسیدن گروه نمایندگی ثقیف

در ایــن سال در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۰م گــروه نمایندگی ثقفیان به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند.

انگیزهٔ این کار چنان بود که ثقفیان دیدند که‌عرب‌های پیرامون‌ـ شان کمر به کارزار ایشان بسته‌اند و همی بر ایشان تازند. سخت‌ـ گیرترین کس در این میانه مالك بن عوف نصری بود. از این ثقفیان هیچ دارایی گسیل نمی‌گشت مگر آنکه به تاراج می‌رفت و هیچ کسی بیرون نمی‌آمد مگر آنکه گرفتار می‌شد. چون دیدند که‌ناتوانند، گرد هم آمدند و اینان را به نزد پیامبر فرستادند: عبد یالیل بن عمرو بن عُمَیر، حَکَم بن عمرو بن وهب، شُرَحْبِیل بن غیلان. این سه تن از میان هم‌پیمانان بودند. از بنی مالك اینان را فرستادند: عثمان بن ابی‌ـ العاص، اوس بن عوف و نُمَیر بن خَرَشَه. اینان به راه افتادند و آمدند تا به نزد پیامبر خدا (ص) رسیدند. او ایشان را در زیــر بارگاه مزگت (یا گنبد آن ــ اگر داشت ــ) فرو آورد. خالد بــن سعید بن عاص در میان ایشان و پیامبر خدا (ص) رفت‌وآمد می‌کــرد. پیامبر (ص) برای ایشان خوراك می‌فرستاد که همراه خالد بخورند. هیچ خوراکی نمی‌خوردند تا خالد از آن بخورد. چنین بود تا اسلام آوردند.

از میان آنچه از پیامبر خدا (ص) خواستند، این بود که آن «دست افــزار بیدادگــری» («لات») را سه سال به خــود واگذارد و نابود نکند. پیامبر نپذیرفت. خواسته‌شان از این کار این بود که با فرو‌ـ هشتن آن از گزند نابخردان و زنان خویش آسوده بمانند. یك ماه را چنین سپری کردند و پیامبر نپذیرفت. از او خواستند که ایشان را از نماز بخشوده بدارد؛ او گفت: آیینی که نماز ندارد، هیچ هوده‌ای

ندارد. آنان پذیرفتند و تن و جان به خدا سپردند. پیامبر خدا (ص) عثمان بن ابی‌العاص را فرمانروای ایشان ساخت و او کهترین‌شان بود زیرا گرایشی استوار بـه اسلام داشت و سخت می‌کوشید کـه آموزش‌های دینی را فراگیرد. آنگاه ایشان به سرزمین‌های خود بازـ گشتند و پیامبر خدا (ص) مغیرة بن شعبه و ابوسفیان بن حرب را با ایشان گسیل کرد تا آن «دست‌افزار بیدادگری» را نابود کنند ودرهم شکنند. مغیره گام فراپیش نهاد و آن را ویران کرد. مردمش از بنی شعیب در پیش روی او ایستادند تا مبادا تیری بر وی گشاد دارند. زنان ثقیف گریان و شیون‌کنان و سر برهنه بدانجا شتافتند و به‌زاری لابه کردند و برای بت آیین سوگواری بر پای داشتند. مغیره زیورها و دارایی‌های بت را برگرفت.

ابومَلِیح بن عروة بن مسعود و قارب بن اسود بن مسعود پس از کشته شدن عروه و اسود بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. پیامبر خدا (ص) به این دو تن فرمود که وام‌های عروه و اسود پسران مسعود را بپردازند. آن دو چنان کردند. اسود ناباور از گیتی درگذشته بود و از این‌رو پسرش قارب بن اسود از پیامبر خدا (ص) دستوری خواست که وام پدر بگزارد. پس گفت: او ناباور بود. گفت: هر خداگرای، پیوند خویشاوندان خـود را استوار می‌دارد. یعنی اینکه او اسلام آورده است و از این‌رو پیوند پسری را با پدر استوار می‌دارد اگرچه بت‌پرست باشد[5].

جنگ طی و اسلام آوردن عدی بن حاتم

در این سال در ماه ربیع‌الاول/ژوئن ۶۳۰ م پیامبر (ص) علی بن ابی‌طالب (ع) را به کارزار به سوی قبیلهٔ طی روانه ساخت و به وی

۵. گویا گویندهٔ این سخن واپسین در این کار واژه («گفت») پیامبر خدا (ص) باشد. پس، این گفته فرمانی خدایی می‌شود که فرزندان باید پیوستگان خود را گرامی بدارند اگرچه بت‌پرست و ناباور باشند. گویش پسر «اثیر» گنگ است: فسال ابنه قاربٌ رسولَ‌اللهِ (ص) ان‌یقضی دین ابیه فقال: انه کافر. فقال: یصل مسلم ذاقربته، یعنی انه اسلم فَیَصِلُ اباه وان‌کان مشرکاً.

فرمان داد کــه بت ایشان «فلس» را درهم شکنند. او به سوی ایشان رفت و بر ایشان تازش آورد و غنیمت و اسیران گرفت و بت را درهم شکست. بت دو شمشیر بر میان بسته بود که یکی را «مخذم» و دیگری را «رَسُوب» می‌گفتند. علی هر دو شمشیر برگرفت‌و به نــزد پیامبر خدا (ص) آورد. هردو شمشیر را حارث بن ابی‌شمر به‌آن بت پیشکش کرده بود که آنها را بر آن آویزان کرده بودند. دختر حاتم را نیز به اسیری گرفت و به نزد پیامبر خدا (ص) به مدینه آورد که او را آزاد کــرد.

داستان اسلام آوردن عدی بــن حاتم را او خود چنین گــزارش می‌کند که: سوارگان پیامبر خدا (ص) فرارسیدند و خواهر مرا با گروهی دیگر بگرفتند و به نزد پیامبر خدا بردند. خواهرم گفت: ای پیامبر خدا، پدر درگذشت و نگهبان پنهان گشت. بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید. پیامبر گفت: نگهبان تو کیست؟ دختــر گفت: عدی بن حاتم. پیامبر گفت: آنکه از خداوند و از پیامبرش گریخت! پیامبر بر او بخشایش فرمود و در کنار او مردی ایستاده بود که علی بن ابی‌طالب بود. علی به دختر گفت: از پیامبر بــره‌ای چند بخواه. دختر آن را از پیامبر درخواست کرد. پیامبر بره‌ای چند به وی داد و او را جامه پوشاند و هزینه بخشید. عدی گــوید: من دراین هنگام پادشاه قبیلهٔ طی بودم و از آن چهار یك می‌ستاندم و بر آیین ترسایی می‌زیستم. چون سوارگان پیامبر خدا (ص) فرارسیدند، از اسلام به شام گریختم و با خود گفتم: نزد هم‌کیشان خود به‌سر می‌برم. در آن هنگام که در شام بودم، خواهرم به نزد من آمد و مرا نکوهش کرد که او را واگذاشته و خاندان خود را بی‌او برداشته رو به گریز نهاده بودم. سپس گفت: رای من بر این است که هرچه شتابان‌تر به محمد پیوندی چه اگر پیامبر باشد، پیشی گیــرنده به سوی او را برتری باشد و اگر پادشاه باشد، همچنان‌که هستی در نزد وی گرامی خواهی زیست. گوید: پس من بر پیامبر خدا (ص) درآمدم و بــر او درود گفتم و خود را به او شناساندم. او مرا برداشت و روانهٔ خانهٔ خود گشت. در راه زنی ناتوان راه بر او بگرفت و او را برای زمانی‌دراز

نگه‌داشت و دربارهٔکار خود با وی‌سخن گفت و گفتار به‌درازا کشاند. با خود گفتم: این پادشاه نیست. سپس به خانه‌اش درآمدم و او مرا بر تشك نشاند و خود بر زمین بنشست. با خود گفتم: این پادشاه نیست. پس پیامبر به من گفت: ای عدی، تو چهار یك می‌ستانی که در کیش تو روا نیست. شاید از آن‌رو به اسلام درنمی‌آیی که می‌بینی سخت نیازمندیم و دشمنان ما بسی فراوانند. به خدا سوگند که بی‌گمان چندان دارایی‌های گران از هر کران بر مسلمانان ببارد که گیرنده‌ای برای آن پیدا نکنند. سوگند به خدا که بی‌گمان آوازهٔ زنی بشنوی که سوار بر شتر خود از قادسیه روانهٔ دیدار این خانه گردد و جز از خدا هراسی نداشته باشد. به خدا سوگند که بی‌گمان خواهی شنید که یاران من کاخ‌های سپید بابل را گشوده‌اند. عدی گوید: من اسلام آوردم و چندان ماندم که‌دیدم کاخ‌های سپید بابل گشوده‌شدند. دیدم که زن از خانه‌اش بیرون می‌آید و جز خدا از کسی هراس نمی‌دارد. به خدا سوگند که بی‌گمان سومین پیش‌گویی پیامبر نیز راست خواهد آمد و چندان دارایی‌های گران از هر کران باریدن خواهند گرفت که برای گردآوری آن کسی پیدا نشود.

فرارسیدن گروه‌های نمایندگی به نزد پیامبر خدا (ص)

چون پیامبر خدا (ص) مکه را گشود و ثقفیان اسلام آوردند و او از کار تبوك بپرداخت، گروه‌های نمایندگی عربان از هر کنار و گوشه رو به سوی وی آوردند. عربان برای اسلام آوردن، پیشگامی قرشیان را می‌بیوسیدند زیرا اینان پیشاپیش مردم و فرزندان ویژهٔ ناب اسماعیل بن ابراهیم‌علیه‌السلام و پاسداران بارگاه خدایی‌بودند و عربان به هیچ‌یك از این پایگاه‌ها ناباور نبودند. همین قرشیان بودند که پرچم پیکار و ستیز با پیامبر خدا (ص) را افراشته نگه‌داشتند. چون مکه گشوده گشت و قرشیان اسلام آوردند، عربان دانستند که تاب جنگ و دشمنی و کینه‌توزی با پیامبر خدا (ص) ندارند. ازین‌رو، گروه‌هاگروه به آیین تازه روی آوردند چنان که

خدای بزرگ فرموده است: چون یاری خدا فرارسد و پیروزی فراز آید و بینی که مردم گروه‌ها گروه به آیین خدا روی می‌آورند، پروردگارت را ستایش کن و از وی آمرزش بخواه که او بسیار آمرزنده است (نصر/۱۱۰/۱ـ۳).

گروه‌های نمایندگی عربان در این سال فرارسیدن گرفتند. گروه نمایندگی بنی‌اسد بر پیامبر خدا (ص) درآمدند و گفتند: پیش از آنکه به سان پیامبر به سوی ما گسیل گردی، به نزد تو آمدیم. خدای بزرگ این آیه را فرو فرستاد: بر تو منت می‌گذارند که اسلام آورده‌اند. بگوی: به اسلام خود بر من منت نگذارید بلکه خدا بر شما منت می‌گذارد که به سوی باور رهنمون‌تان گردید اگر راست‌گویانید (حجرات/۴۹/۱۷). در این سال در ماه ربیع‌الاول/ژوئن ۶۳۰ م گروه نمایندگی قبیلهٔ «بَلِیّ» بر پیامبر درآمدند. هم در این‌سال گروه نمایندگی «زاریان» بر پیامبر درآمدند و اینان ده کس بودند. نیز در این سال گروه نمایندگی بنی‌تمیم با حاجب بن زُرَارَة بن عُدَس به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. این کسان در میان ایشان‌بودند: اقرع بن حابس و زبرقان بن بدر و عمروبن اهتم و قیس بن عاصم و خَتّات و معمر بن زید. اینان با گروه نمایندگی سترگی بودند و عیینة بن حصن فزاری در میان ایشان دیده می‌شد. چون به درون مزگت رسیدند، پیامبر خدا (ص) را از پشت خانه‌هایش آواز دادند که ای محمد به سوی ما به‌درآی. این کار پیامبر خدا (ص) را آزرده ساخت. او به‌سوی ایشان بیرون آمد. گفتند: آمده‌ایم که بر تو ببالیم؛ به سخنور و سخنسرای ما دستوری ده [که گفتار آغاز کنند]. پیامبر به ایشان دستوری داد. عُطَارِد برخاست و گفت: سپاس خدای را که بر ما بخشایش دارد. او ما را پادشاهان ساخت و ما را به دارایی‌های گران بنواخت که از آن در کارهای نیك هزینه می‌کنیم. او ما را گرامی‌ترین و پرشمارترین خاورزمینیان گردانید. هرکس بخواهد بر ما ببالد، باید که به سان ما شمار در شمار فراز آورد.

پیامبر خدا (ص) به‌ثابت‌بن قیس گفت: مرد را پاسخ گوی. ثابت برخاست و گفت:

سپاس خدایی را که زمین و آسمان‌های بلند و آفریدگان ارجمند از آن اویند. فرمان خود را در میان ایشان روان ساخت و تخت دانش او همه‌جا را فراگرفت. هرگز هیچ پدیده‌ای جز با بخشایش او جامهٔ هستی نپوشید. آنگاه از نیرومندی او بود که ما را پادشاهان ساخت و از میان بهترین بندگانش پیامبری به‌سوی ما گسیل‌کرد که نژادش از همهٔ مردم گرامی‌تر است و سخنش از همگی درست‌تر و خاندانش از همه برتر. او پیامبرش را امین آفریدگانش کرد که گزیده‌ترین گزینان خدای بزرگ از میان جهانیان است. پیامبر مردم را به سوی خدا خواند و مهاجران از درون مردمش و از خاندان خودش به وی باور آوردند و اینان در نژاد از همهٔ مردم گرامی‌تر ند و از همهٔ مردم خوش‌روی‌تر و از همه نیکوکارتر. آنگاه نخستین کسان، ما بودیم که خدای را در فراخوان وی پاسخ گفتیم. اینك ما یاران خداوند و وزیران پیامبر اوییم. با مردم پیکارمی‌کنیم‌تا باور آورند. هرکس به خداوند و پیامبرش باور آورد، خون و دارایی‌اش پاس داشته باشد و هرکس بر ناباوری بماند، با او برای همیشه در راه خدا بجنگیم و کشتن او برای ما آسان باشد. بر شما درود.

در این هنگام گفتند: ای پیامبر خدا، به سخنسرای ما دستوری ده [تا سخن خود بسراید]. پیامبر دستوری داد و زبرقان برخاست و چنین سرود:

نَحْنُ الکِرَامُ فَلَا حَیٌّ یُعَادِلُنَا ... مِنَّا الْمُلُوكُ وَ فِیْنَا تُنْصَبُ البِیَعُ
وَکَمْ قَسَرْنَا مِنَ الاَحْیَاءِ کُلِّهِمْ ... عِنْدَالنِّهَابِ وَ فَضْلُ العُرْبِ یُتَّبَعُ
وَ نحْنُ یُطْعِمُ عِنْدَ القَحْطِ مُطْعِمُنَا ... مِنَ الشِّوَاءِ اِذَا لَمْ یُؤْنَسِ القَزَعُ
بِمَاتَرَی النَّاسَ یَأْتِینَا سَرَاتُهُمْ ... مِن کُلِّ اَرضٍ هُوِیّاً ثُمَّ نَصْطَنِعُ
فَنَنْحَرُ الکُومَ عَبْطاً فِی اُرُومَتِنَا ... لِلنَّازِلِینَ اِذَا مَا اُنْزِلُوا شَبِعُوا
فَلَا تَرَانَا اِلَی حَیٍّ نُفَاخِرُهُمْ ... اِلَّا اسْتَقَادُوا وَ کَادَالرَّاْسُ یَقْتَطِعُ
اِنَّا اَبَیْنَا وَ لَن یَاْبَی لَنَا اَحَدٌ ... اِنَّا کَذَلِكَ عِنْدَ الفَخْرِ نَرْتَفِعُ
فَمَنْ یُفَاخِرُنَا فِی ذَاكَ یَعْرِفُنَا ... فَیَرْجِعُ القَولُ و الاَخْبَارُ تُسْتَمَعُ

یعنی: ما گرامیانیم که هیچ گروهی با ما برابری نتواند کرد. پادشاهان ازمیان ما برخیزندو پرستش‌گاه‌های‌بلند در میان‌شارسان‌

های ما برافراشته گردند. چه بسیار مردمان کــه همگی را سرکوب کردیم و به هنگام تاراج‌گــری برافکندیم و برتری خود را بر عرب فرانمودیم. ماییم که چون سال به خشکی گــراید و ابرهای باران‌زا آب را دریغ دارند، خوراك‌رسان ما به مردم خوراك رساند و گوشت بریان کرده برای ایشان بر خوان گذارد. این از آن‌روست‌که مهترانِ مردم شتابان به سوی ما آیند و گرامی داشته شوند و پرورده گردند و پر و بال گشایند. اشتران گران و فربه و درشتْ کوهان را برای میهمانان به‌تندرستی سر می‌بریم؛ هرکس بر ما فرود آید، سیر و شادمان بازگردد. هرگز نبینی که بر مردمی ببالیم جز اینکه ایشان را گرفتار سازیم و در بند کشیم و بسا باشد که سرها از پیکرها جدا سازیم. ما از پذیرفتن بیداد سر برمی‌تابیم ولی هیچ‌کس در برابر ما گردن فرازی نکند؛ ما به هنگام بالیدن چنین کنیم و بلندپایه باشیم. هرکس در این آوردگاه بــر ما ببالد، ما را نیك بشناسد. سخن بــه جایگاه بنیادی خود بازگردد و گزارش‌ها به گوش همگان برسند.

در ایــن هنگام حسان بن ثابت غــایب بود. پیامبر خدا (ص) او را فراخواند تا به سخنسرای ایشان پاسخ گوید. حسان گوید: چون گفتار او شنودم، بر همان روش و آهنگ سرودم:

اِنَّ الذَّوَائِبَ مِنْ فِهْرٍ وَ اِخْوَتِهِمْ — قَــدْ بَيَّنُــوا سُنَّةً لِلنَّــاسِ تُتَّــبَعُ
يَرضَى بِهَاوكُلُّ مَنْ كَانَتْ سَرِيرَتُهُ — تَقْوَى الاِلَهِ وَ كُلَّ البِرِّ يُصْطَنَعُ
قَومٌ اِذَا حَارَبُوا ضَرُّوا عَــدُوَّهُمُ — اَوحَاوَلُوا النَّفْعَ فِي اَشْيَاعِهِمْ نَفَعُوا
سَجِيَّةٌ تِلْــكَ مِنْهُمْ غَيْــرُ مُحْدَثَةٍ — اِنَّ الخَلَائِقَ، فَاعْلَمْ، شَرُّهَا البِدَعُ
اِن كَانَ فِي النَّاسِ سَبَّاقُونَ بَعْدَهُمْ — فَكُــلُّ سَبْقٍ لِاَدْنَــى سَبْقِهِمْ تَبَعُ
لَا يَرْقَعُ النَّاسُ مَا اَوْهَتْ اَكُفُّهُمْ — عِنْدَ الدِّفَاعِ وَ لَا يُوهُونَ مَا رَقَعُوا
اِنْ سَابَقُوا النَّاسَ يَوماً فَازَ سَبْقُهُمْ — اَو وَازَنُوا اَهلَ مَجدٍ بِالنَّدى مَتَعُوا
اَعِفَّةٌ ذُكِرَتْ فِــى الوَحْيِ عِفَّتُهُمْ — لَا يَطْبَعُونَ وَ لَا يُــزْرِى بِهِمْ طَمَعُ
لَا يَبْخَلُونَ عَلَى جَــاءٍ بِفَضْلِهِمْ — وَلَا يَمَسُّــهُــمْ مِــنْ مَطْمَعٍ طَبَــعُ
اِذَا نَصَبْنَا لِحَــيٍّ لَم ندبّ لَــهُمْ — كَمَا يَدُبُّ اِلَى الوَحْشِيَّةِ الذَّرَعُ
كَاَنَّهُم فِي الوَغَى وَالمَوتُ مُكتَنِعٌ — اُسْدٌ بَحَلْيَةَ فِي اَرسَاغِهَا فَــدَعُ

اَکْرِم بِقَومٍ رَسولُ اللّهِ شیعَتُهُمْ إذَا تَفَرَّقَتِ الاَهْوَاءُ وَ الشِّیَعُ
فَاِنَّهُمْ اَفْضَلُ الاَحْیَاءِ کُلِّهِمْ اِنْ جَدَّ بِالنّاسِ جِدُّ القَولِ اَوشَبِعُوا

یعنی: مهتران و بهادران «فهر» و برادرانشان برای مردم آیینی پایه گذاردند که همگان از آن پیروی کنند. اینان چنان کسانند که چون بجنگند، دشمنان خود را بیازارند و سرکوب کنند و چون به کوشش برای سودرسانی برخیزند، سود سرشار به پیروان خود رسانند. ازاین آیین، همهٔ آن کسانی خوشنودند که منش درونی ایشان پرهیزکاری در برابر خداست؛ همهٔ خوبی‌ها در این آیین به‌پای‌داشته می‌شود. این، خویی دیرین در جان ایشان است که تازه پدید نیامده است؛ از میان خوی‌ها (این را بدان) آنها تباه‌ترینند که تازه‌پدید و ساختگی باشند. اگر در میان مردم کسانی سخت شتابان و پیشتاز باشند، هرگونه پیشتازی مردم در برابر کم‌ترین پیشتازی اینان، جز واپس‌ماندگی چیزی نباشد. آنچه را دست‌های ایشان به هنگام پدافند بدرّند، مردم نتوانند به هم بردوخت و آنچه را ایشان استوار دارند، مردم هرگز نتوانند از هم درید. اگر با مردم به تاخت اسپ رانند، سوارهٔ ایشان پیش افتد و اگر با خداوندان بخشش همسنگ شوند، در بخشندگی بر ایشان‌چیره گردند. پاکدامنانندکه پاکدامنی ایشان در قرآن گرامی (بقره/۲/۲۷۳) یاد شده است. سرشت بد ندارند و آزمندی ایشان را به پرتگاه خواری نمی‌کشاند. بخشایش خود را از همسایه دریغ نمی‌دارند و از رهگذر آزمندی، بر ایشان گزندی نمی‌رسد. اگر با مردمی به راه ستیز رویم، دشمنی و چالش آشکار سازیم؛ نه آن کنیم که گوسالهٔ دشتی و بیابانی کند که پنهان و پوشیده به زیر پستان مادر خرامد. اینان به روز هنگامه که مرگ از هر کران فروبارد، شیران بیشه‌اند که زنجیرها را از دست و پای خود بگسلانند. گرامی مردمند آنان که پیامبر خدا یاور و مهتر ایشان باشد؛ چون خواسته‌ها پراکنده گردند، یك خواسته پایدار ماند که مهر و باور به پیامبر گرامی باشد. اینان برترین همهٔ مردمانند چه گفتار مردم به روشنی و تیزی گراید یا شوخی را ماند و به کندی روی آورد.

چون حسان از این گفتار بپرداخت، اقرع بن حابس گفت: این مرد را بخششی خدایی است. سخنور وی گویاتر از سخنور ماست و سخنسرای وی خوش‌گوتر از سخنسرای ما. سپس اسلام آوردند و پیامبر خدا بر ایشان بخشش فرمود و ایشان را دارایی‌های گران ارزانی داشت. دربارهٔ ایشان بود که خدای بزرگ این آیه‌ها فرو-فرستاد: آنان که تو را از پشت دیوار خانه‌ها آواز می‌دهند، بیش-ترشان نابخردانند. اگر درنگ ورزند که تو به سوی ایشان بیرون آیی، برای‌شان بهتر باشد و خدا آمرزندهٔ مهربان است (حجرات/ ۴۹/ ۴-۵).

[واژهٔ تازه پدید]

خَتَّات: با خای نقطه‌دار و دو تای دو نقطه‌ای بر زبر.
عُیَیْنَه: به ضم عین بی‌نقطه و دو یای دو نقطه‌ای در زیر.

دیگر رویدادها

در این سال نامه‌های پادشاهان حِمْیَر به پیامبر خدا (ص) رسید و همگی به‌اسلام خستو شدند. همراه ایشان پیک‌شان حارث بن عبد کُلَال و نعمان سرور ذی‌رُعَین و هَمْدَان بود. زُرعَهٔ ذویَزَن، مالك بن مُرّهٔ رهاوی را گسیل کرد و اسلام آوردن ایشان را به پیامبر گزارش داد. پیامبر خدا (ص) برای ایشان نامه نوشت و به ایشان فرانمود که به سان اسلام آوردگان، چه کارهایی را باید انجام دهند و از چه کارهای ناروایی باید که پرهیز کنند. در این سال گروه نمایندگی بهراء بر پیامبر خدا (ص) درآمدند و در خانهٔ مقداد بن عمرو ماندگار گشتند. نیز در این سال گروه نمایندگی بنی بَکّاء فراز آمدند. هم در این سال گروه نمایندگی بنی‌فزاره به‌نزد پیامبر(ص) رسیدند و خارجة بن حصن در میان ایشان بود. نیز در این سال گروه نمایندگی ثعلبة بن منقذ به نزد او آمدند. همچنین در این سال گروه نمایندگی سعد بن بکر به‌سرپرستی ضِمَام بن ثعلبه به‌مدینه رسیدند. او آیین‌های اسلام را از پیامبر خدا (ص) فراگرفت و اسلام آورد.

چون به سوی مردم خود بازگشت، پیامبر خدا (ص) گفت: اگر راست گوید، بی‌گمان یکراست به سوی بهشت خرامد. چون بر مردم خویش درآمد، در نزد وی انجمن کردند و نخستین سخنی کـه او گفت این بود: زشت‌بادا لات و عزا! گفتند: از پیسی و دیوانگی و خوره بترس. گفت: دریغ از شما، این دو هیچ زیان و سودی نرسانند؛ همانا خدا پیامبری فرستاده و بـر او نبشته‌ای فرود آورده و شما را از ایـن زندگی تباه که در آنید، وارهانده است. او اسلام خود را آشکار کرد. در آن روز در سراسر شارسان او هیچ مرد یـا زن بت‌پرستی نماند [چه همگی به اسلام گراییدند]. شنیده نشد کـه گروه نمـایندگی دیگری خجسته‌تر از گروه ضمام بن ثعلبه باشد.

حج گزاردن ابوبکر (ض)

دراین سال ابوبکر با بیست اشتر پرواری از آن پیامبر خداوند (ص) و پنج شتر پرواری از آن‌خودش، همراه سیصد مرد حج گزارد. چون به ذی‌حلیفه رسید، پیامبر خدا (ص) علی بن ابی‌طالب را در پی وی گسیل کرد و فرمود که‌سورهٔ «بیزاری» (برائت) را بر بت‌پرستان فروخواند. ابوبکر بازگشت و گفت: ای پیامبر خدا، آیا در من چیزی هست؟ گفت: نه، ولی پیام پیامبری مرا جز خودم یا مردی از مردان خودم به مردم نرساند. ای ابوبکر، آیا بدین خرسند نیستی که یار من در کاو (غار) بودی و همراه من در بهشت بر لب آبگیر خواهی بود؟ گفت: آری. پس ابوبکر فرمانروای آیین حج‌گشت. مردم حج‌گزاردند و عربان و ناباوران به شیوهٔ خویش در زمان جاهلی حج گزاردند. علی آواز درمی‌داد و بیزاری خداوند و پیامبرش از بت‌پرستان را آگهی می‌کرد. روز جشن قربان فریاد برآورد: پس ازاین سال، هیچ بت‌پرستی حج نگزارد و هیچ‌کس برهنه بر گـرد خانهٔ خدا نچرخد. هرکس با پیامبر خـدا پیمانی دارد، آن را تا پایان زمـان آن پاس بدارد. بت‌پرستان بازگشتند و همدگـر را نکوهش همی کـردند و گفتند: قرشیان اسلام آورده‌اند؛ از این سرسختی چه هوده؟ ایشان هم اسلام آوردند.

رویدادهای دیگر

دراین سال صدقات (پرداخت زکات و جز آن) بایسته گشت و پیامبر خدا(ص) فرمانروایان‌خودرا به‌سرزمین‌های زیر فرمانروایی خویش گسیل فرمود.

در این سال در شعبان/ نوامبر ۶۳۰م ام‌کلثوم دختر پیامبر (ص) همسر عثمان بن عفان درگذشت. اسماء دخت عُمَیس و صفیه دخت عبدالمطلب او را شست‌وشو دادند. برخی گویند: زنانی از انصار او را شست‌وشو دادند. پیامبر خدا (ص) بر او نماز خواند. از میان زنانی که او را شست‌وشو دادند، ام عطیه بود. ابو طلحه به درون آرامگاه او فرود آمد.

در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سرکردهٔ دورویان درگذشت. آغاز بیماری او در ماه شوال / ژانویهٔ ۶۳۱ بود چون درگذشت، پسرش عبدالله به نزد پیامبر (ص) آمد و پیراهن او را درخواست کرد. پیامبر پیراهن خود را به وی داد. او پدر را با آن کفن کرد. پیامبر خدا (ص) آمد که بر وی نماز گزارد. عمر آمد و روی در روی وی ایستاد و گفت: ای پیامبر خدا، آیا بر وی نماز می‌خوانی با اینکه در بَهْمان و بَهْمان روز چنین و چنان گفت؟ او روزها را یکایك برمی‌شمرد و پیامبر خدا (ص) لبخند می‌زد. آنگاه گفت: ای عمر، کنار برو که مرا آزاد گذاشتند و من گزینش خود را به‌جای آوردم. به من گفته شد: برای ایشان آمرزش بخواه یا نخواه؛ اگر برای ایشان هفتاد بار آمرزش بخواهی، خدا ایشان را نیامرزد (توبه/۹/ ۸۰). اگر می‌دانستم که بیش از هفتاد بار سودمند باشد و خدا ایشان را بیامرزد، بر هفتاد می‌افزودم. آنگاه بر وی نماز خواند و بر آرامگاه وی ایستاد تا از این کار بپرداخت. پس خدای بزرگ این آیه فروفرستاد: هرگز بر مردگان ایشان نماز نگزار و بر آرامگاه ایشان مایست. ایشان به خداوند و پیامبرش ناباور

ماندند و مردند و زشتکاران بودند (توبه/۹/۸۴).

هم در این سال پیامبـر (ص) گزارش درگـذشت نجاشی را به مسلمانان داد. مرگ او در ماه رجب سال نهم/ اکتبر ۶۳۰م بـود. پیامبر خدا (ص) بر وی نماز خواند. نیز دراین‌سال «ابوعامر پارسا» در نزد نجاشی درگذشت.

رویدادهای سال دهم هجری
(۶۳۲ میلادی)

گروه نمایندگی نجران با عاقب و سید

در این سال پیامبر خدا (ص) خالد بن ولید را به سوی بنی‌حارث بن کعب به نجران گسیل داشت و او را فرمود که ایشان را سه بار به اسلام خواند که اگـر بپذیرند، در میان ایشان بمانـد و ایشان را آیین‌های اسلامی بیاموزد و اگر نپذیرند، با ایشان کارزار کند. او به‌سوی ایشان بیرون رفت و ایشان را به اسلام خـواند. آنان پاسخ گفتند و اسلام آوردند. خالد در میان ایشان ماندگار گشت و برای پیامبر خدا (ص) نامه نوشت و اسلام ایشان را گزارش داد. خـالد بازگشت و گروه نمایندگی نجران با قیس‌بن حُصَین بن یزیدبن‌قینان ذی‌غصه و یزید بن عبدالمَدان و جز این دو، او را همراهی کردند. ایشان بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. سپس در بازمـاندهٔ شوال یا ذیحجه/ژانویه یا فوریهٔ ۶۳۲م از نزد او بازگشتند. او عمرو بن حزم را به‌نزد ایشان فرستاد تا آییـن‌های اسلام را بدیشان بیامـوزد و صدقات ایشان بگیرد و گردآوری کند. برای او در این باره نامه‌ای نوشت. پیامبر خدا (ص) درگذشت و عمروبن حزم سرور نجران بود.
ترسایان نجران، عاقب و سَیِّد را با تنی چند به نزد پیامبر خدا (ص) فرستادند. آنان خواستند با وی به نفـرین‌گشایی» (مباهله) برخیزند بدین هنجار که فرزندان و زنان و خویشان از هر دو سوی

فراز آیند و آنگاه خدای را بخوانند و گویند: «از میان ما دو گروه، نفرین خدا بر دروغگو باد». پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و علی و فاطمه و حسن و حسین او را همراهی‌کردند. چون ترسایان ایشان را دیدند، گفتند: اینان همان چهره‌هایند که اگر خدا را سوگند دهند که همهٔ کوه‌های جهان را از جای برکند، خدا چنــان کند. آنان از «نفرین‌گشایی» دست کشیدند. با او بر این پایه آشتی کردند که دو هزار «حله» (بهای هر حله چهل درم=۸۰۰۰۰ درم) بپردازند و از فرستادگان پیامبر خدا (ص) پذیرایی کنند. پیامبر به ایشان گفتار و پیمان خدایی داد که ایشان را از دین‌شان بنگــرداند و از ایشان ده‌یك نستانند. از ایشان پیمان ستاند که سود نخورند و بر پایهٔ سود-خواری (رباخواری) دادوستد نکنند. چون ابوبکر بر سر کار آمد، بر همین شیوه با ایشان رفتار کرد. چون عمر به گاه برآمد، «دارندگان نبشته» (اهل کتاب) را از حجاز بیرون راند و همراه ایشان ترسایان نجران را. برخی از ایشان به شام رفتند و برخی به نجرانیهٔ کوفه. او زمین و باغ و بوستان و دارایی‌های‌شان را از ایشان خرید. برخی گویند: شمار ایشان افزون گشته بود و ایشان به‌چهل‌هزار تن رسیده بودند. در میان خود بر همدگر رشك بردند و از این‌رو به نزد عمر بن خطاب آمدند و گفتند: ما را ازاین سرزمین بیرون بران. عمربن خطاب ازایشان بر مسلمانان ترسیده بود و این بهانه را غنیمت‌شمرد و ایشان را برکوچاند. سپس آنــان پشیمان گشتند و از او پوزش خواستند ولی عمر نپذیرفت. اینان بر این شیوه ماندند تا عثمان بن عفان به‌خلافت نشست. چون علی بن ابی‌طالب سررشتهٔ رهبری به دست گرفت، به نزد او آمدند و گفتند: تو را بــه دست‌نوشت خودت سوگند می‌دهیم [زیرا نامهٔ روزگار پیامبر خدا (ص) را او به دست خود نوشته بود]. علی گفت: عمر مردی درستکار بود و من نمی-پسندم که با او از در ناسازگاری درآیم. عثمان‌دویست حله از ایشان فروافکنده بود. فرمانروای نجرانیهٔ کوفه کس به شام و پیرامون آن گسیل می‌داشت و از میان نجرانیان حله گردآوری می‌کرد.

چون معاویه بن ابی‌سفیان و یزید بن معاویه بر سر کار آمدند،

نجرانیان از پراکنده شدن و مردن و اسلام آوردن بسیاری از مردم خود گله آغاز نهادند زیرا شمارشان به کاستی گراییده بود. آنها نامهٔ عثمان را به وی نشان دادند و او دویست حله از ایشان کاست که با آن یکی چهارصد حله کاسته شد. چون حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار عراق گشت و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بر وی بیرون آمد، دهبانان را به دوستی و پشتیبانی از او متهم کرد و همراهایشان ترسایان نجران را. او ایشان را به هزار و سیصد حله برگرداند و از ایشان حله‌های رنگارنگ و نگار گشته گرفت. چون عمر بن عبدالعزیز بر سر کار آمد، از نابودی خود و ستیز عربان با خود به چپاولگری، و ستمکاری حجاج بن یوسف بر ایشان، به نزد او گله کردند. او فرمود که ایشان را سرشماری‌کردند و دیدند که به‌یك دهم شماره نخستین‌شان کاهش یافته‌اند. او گفت: این آشتی را گزیت (باژ) می‌بینم. بر زمین‌های ایشان چیزی نیست و گزیت آنان که اسلام آورده یا مرده‌اند، فروافتاده است. او ایشان را وادار به پرداخت چهارصد حله کرد. چون یوسف بن عمر ثقفی برسر کار آمد، از در کینه‌توزی با حجاج، ایشان را به شیوهٔ نخستین‌شان برگرداند. هنگامی که «خون‌ریز» یا «دژخیم» (ابوالعباس سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی) به فرمانروایی رسید، رو به راه وی در آن روزی آوردند که او در کوفه پدیدار گشت. ایشان در آن راه گل و گیاه افشاندند و دسته‌های آراسته برنشاندند و زر و سیم پاشاندند. او را کار ایشان خوش آمد. آنگاه سرنوشت خود به درگاه او برداشتند و از رهگذر دایی‌هایش بنی‌حارث بن کعب به وی نزدیکی جستند. عبدالله بن حارث با وی دربارهٔ ایشان سخن گفت و او ایشان را به دویست حله بازگرداند. چون رشید به‌خلافت رسید، از کارگزاران به‌نزد او گله بردند. رشید فرمان داد که از گزند کارگزاران آسوده باشند و باژ خود را یکراست به گنج‌خانه بیاورند و بپردازند.

رویدادهای دیگر

دراین سال در ماه شوال/ژانویهٔ ۶۳۲م گروه نمایندگی سلامان

فراهم آمده از هفت کس به سرپرستی حبیب سلامانی به نــزد وی آمدند. هم در این سال در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۱م گروه نمایندگی غُبْشَان آمدند. عامریان نیز در همین ماه رمضان فرارسیدند.

نیز دراین‌سال نمایندگان ازد به‌سرکردگی صُرَدبن‌عبدالله فراهم آمده از ده و اندی‌مردبه‌نزدوی‌آمدند. اواسلام‌آورد و پیامبرخدا(ص) وی را فرمانروای اسلام آوردگان مردم خویش ساخت و به او فرمان داد که با بت‌پرستان پیکار کند. او روانهٔ شهر جُرَش گشت که در آن قبیله‌هایی از یمن (و در میان ایشان خَشْعَم) بودند. وی برای نزدیك به یك ماه ایشان را در میان گرفت و ایشان در برابر او به خوبی از خود پدافند و پاسداری کردند. او بازگشت و چون به کوهی به نام «کشر» رسید، مردم جرش پنداشتند که او شکست خورده است و از این‌رو در پی او بیرون رفتند و او را دریافتند. او به دنبال برگشت و رو به‌ایشان آورد و به سختی با ایشان پیکار کرد. مردم جرش دو تن از خود را به نزد پیامبر خدا (ص) فرستاده بودند تا چگونگی کار او را بنگرند. در همان هنگام که در نزد او بودند، ناگاه گفت: کدام یك از شارسان‌های خدا «شکر» نام دارد؟ گفتند: در سرزمین ما کوهی به نام «کشر» است. پیامبر گفت: آن «کشر» نیست بلکه «شکر» است و هم‌اکنون اشتران پرواری خدا در آنجا سر بریده می‌شوند [جــای «شکر» یا سپاس است که هم‌اکنون یاران من، مردم شما را از دم تیغ می‌گذرانند]. ابوبکر یا عثمان به ایــن دو گفت: دریغ از شما، او گزارش مرگ مردم‌تان را به شما می‌دهد. از او بخواهید که خدا را بخواند تا گزند از مردم شما دور سازد. آنان از او خواهش کردند. پیامبر گفت: خدایا، گزند از ایشان بازگیر. آن دو به سوی مردم خود بازگشتند و دیدند که در همان روز در همان هنگامی که پیامبر گزارش کار ایشان گفته بود، کشتار شده‌اند. گروه نمایندگی‌جرش به سوی پیامبر خدا (ص) آمدند و اسلام آوردند.

هم دراین سال مرادیان همراه فَرْوَة بن مُسَیكِ مرادی بر پیامبر

خدا (ص) درآمدند و روی از پادشاهان کنده برگاشتند. اندکی پیش از پدیدار شدن اسلام، در میان دو قبیلهٔ مراد و هَمْدان جنگی درگرفت که هَمْدانیان در آن پیروز شدند و مرادیان را به سختی کشتار کردند. آن روز را «روز رزم» نامیدند. رهبر همدان اجدع بن مالك پدر مسروق بود. فِروه در این باره می‌گوید:

فَاِنْ نَغْلِبْ فَغَلَّابُونَ قِدْماً — وَ اِنْ نُهْزَمْ فَغَيْرُ مُهَزَّمِينَا
وَ مَا اِنْ طِبُّنَا جُبْنٌ وَ لكِنْ — مَنَايَانَا وَ دَولَةُ آخَرِينَا
كَذَاكَ الدَّهْرُ دَولَتُهُ سِجَالٌ — تَكَرُّ صُرُوفُهُ حِيناً وَحِينَا
فَبَيْنَا مَا يُسَرُّ بِهِ وَ يُرْضَى — وَلَو لُبِسَتْ غِضَارَتُهُ سِنِينَا
اِذَا انْقَلَبَتْ بِهِ كَرَّاتُ دَهْرٍ — فَاَلْفَى لِلْاُولَى غَبَطُوا طَحِينَا
وَ مَنْ يَغْبَطْ بِرَيْبِ الدَّهْرِ مِنْهُمْ — يَجِدْ رَيْبَ الزَّمَانِ لَهُ خَؤُونَا
فَلَو خَلَدَ الْمُلُوكُ اِذاً خَلَدْنَا — وَلَو بَقِيَ الكِرَامُ اِذاً بَقِينَا
فَاَفْنَى ذَاكُمُ سَرَوَاتِ قَومِي — كَمَا اَفْنَى القُرُونَ الاَوَّلِينَا

یعنی: اگر پیروز گردیم، از آن روست که همواره به سختی پیروزمند بوده‌ایم و اگر شکست یابیم، جای‌سربلندی‌است‌که از شکست یافتگان شمرده نمی‌شده‌ایم. خوی ما زبونی نیست؛ درد آن است که ما می‌میریم و دیگران بر سر کار می‌آیند. فرمانرانی روزگار چنین است‌که گاه به‌سود است گاه به‌زیان؛ چرخش‌های‌آن دمادم بر مردمان می‌تازند. در آن هنگام که چرخش آن مایهٔ شادی و خرسندی است ــ و در آن هنگام که خوشی آن چون جامه تن را می‌پوشاند ــ، ناگاه تاختن های روزگار تلخ‌وش فرامی‌رسند و آنان را که مایهٔ رشك دیگران بودند، آرد می‌کنند. هرکس فریفتهٔ‌گردش روزگار گردد، چرخش آن را در برابر خود نیرنگ‌باز بیند. اگر پادشاهان جاودانه می‌شدند، ما جاودان می‌گشتیم و اگر مردم بزرگوار پایدار می‌ماندند، ما پایدار می‌شدیم. همین، سران مردمان مرا به نابودی کشاند چنان که مردمان روزگاران گذشته را نابود گردانید.

چون فروه رو به سوی پیامبر خدا (ص) آورد و از مردم خود جدا گشت، چنین سرود:

لَمَّا رَأَیْتُ مُلُوكَ كِنْدَةَ اَعْـرَضَتْ ‌ ‌ ‌ كَالرِّجْلِ خَانَ الرِّجْلَ عِرْقُ نِسَائِهَا
یَمَّمْتُ رَاحِلَتِـی اَؤُمُّ مُحَمَّـداً ‌ ‌ ‌ اَرْجُو فَضَائِلَهَا وَ حُسْنُ ثَرَائِهَا

یعنی: چون پادشاهان کنده را دیـدم که از من روی گرداندند و مانند پایی که از روی بیماری «رگ‌های زنان» به‌پای دیگر نیرنگ بازد، به من خیانت ورزیدند، سوار بر بـارگی شدم و آهنگ محمد کردم و امید به بخشایش و توانگری شارسان او بستم.

چون به نزد پیامبر خدا (ص) رسید، به او گفت: ای فروه، آیا از آنچه در «روز رزم» بر سر مردمت آمد، رنجیده شدی؟ گفت: ای پیامبر خدا، کدام کس باشد که مردمش گرفتار گزندی مانند گزند مردمان من گردند و او رنجیده نشود؟ پیامبر خدا(ص) گفت: این‌کار جز نیکی و خوبی برای مردم تو به روزگار اسلامی به بار نیاورد. پس پیامبر خدا (ص) او را بر همهٔ مراد و زُبَیْد و مَذْحِج فـرمانروا ساخت و خالدبن سعیدبن‌عاص را همراه او کرد. او تا زمان‌درگذشت پیامبر خدا (ص) سرپرست صدقات بود.

نیز در ایـن سال فروة بن عمرو جـذامی نفایی فرستاده‌ای بـه نزد پیامبر خدا (ص) گسیل کرد و اسلام خود را به وی گزارش داد و استری سپید به نزد او به ارمغان فرستاد. فروه فرمانروای روم بر عرب‌های پیرامون رومیان بود. ماندگـاه وی شهر معان در سرزمین شام [اکنون در کشور اردن هاشمی] بود. چون گزارش اسلام آوردن او به‌رومیان رسید، به پیگرد او برخاستند و او را اسیر و زندانی کردند. او در زندان چنین سرود:

طَرَقَتْ سُلَیْمَی مَـوهناً فَشَجَانِی ‌ ‌ ‌ وَ الرُّومُ بَیْنَ البَابِ وَ القُـربَانِ
صَدَّ الخَیَالَ وَ سَاءَهُ مَا قَـدْ رَأَی ‌ ‌ ‌ وَ هَمَمْتُ اَنْ اَغْفِی وَ قَدْ اَبْكَانِی
لَا تَكْحَلِنَّ العَیْـنَ بَعْدِی اِثْمِـداً ‌ ‌ ‌ سَلْمَـی وَ لَا تَـدْنِنَّ لِـلاِنْسَانِ

یعنی: دلدار من سلما به هنگام شب کوبه بر در کوفت و این کار مرا اندوهناك ساخت؛ و رومیان میان در و کشتارگاهند. اندیشه را آنچه دید، از پویش بازداشت و رنجیده کرد؛ من خواستم به‌خوابی

سبك فروروم ولی گریه آرامش از من ربود. سلمای نازنین! پس از من سرمه در چشمان زیبای خـود مکش؛ و پس از من بـه هیچ‌کس نزدیك مشو.

آنگاه رومیان بر سر آبی به‌نام «عِفْرَا» در فلسطین گرد آمدند تا او را بر دار کنند. او گفت:

اَلَاهَلْ اِلَی سَلْمَی بِـاَنَّ خَلِیلَهَا   عَلَی مَاءِ عِفْرَی فَوقَ اِحْدَی الرَّوَاحِلِ
عَلَی نَاقَـةٍ لَم یَلْقَحِ الفَحْلُ اُمَّهَا   مُشَذَّبَةٍ اَطْـرَافُهَـا بِالمَنَاجِـلِ

یعنی: آیا این گزارش به دلدار من سلما رسیده است که دوست وی بر آبگیر عفرا سوار بر سمندی گشته است؛ بر ماده اشتری سوار گشته است که نری مادرش را مایه نخورانده است؛ و هر کنار و گوشهٔ آن را با داس پیراسته کرده‌اند [و این خود چوبهٔ دار است].

اینها از ابیات پربار است. چون او را نزدیك آوردند که بر دار کنند، گفت:

بَلِّغْ سَرَاةَ المُسلِمِینَ بِاَنَّنِی   سِلْمٌ لِرَبِّی اَعْظُمِی وَ مَقَامِی

یعنی: برای بزرگان مسلمان از من پیام برسان که من سرسپردهٔ پروردگار خویشم؛ استخوان‌هایم سرسپرده است و پیکرم نیز.

آنگاه گردنش را زدند و او را از دار آویختند.

هم در این سال گروه نمایندگی زُبَید به همراهی عمرو بن معدی کرب به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. پیامبر خدا (ص) در این سال پیش از آمدن عمرو بن معدی کرب، فَرْوَة بن مُسَیْك را بر زبید و مراد گماشته بود. چون عمرو از نزد پیامبر خدا (ص) بازگشت، در میان مردم خود بنی‌زبید ماندگار گشت و فَرْوَه همچنان فرمانروای آنان بود. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، عمرو ازدین برگشت.

همچنین در این سال گروه نمایندگی عبدالقیس همراه جارود بن عمرو به‌نزد پیامبر خدا(ص) آمدند. او ترسا بود و سپس اسلام آورد

و همراهانش نیز اسلام آوردند. جارود را اسلامی نیکو بود. او پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) مردم خود را از بازگشتن از دین باز-داشت و این به هنگامی بود که با آن مرد فریب‌خورده یعنی نعمان بن منذر، از دین بیرون رفتند. پیامبر خدا (ص) پیش از گشودن مکه، علاء بن حضرمی را به نزد منذر بن ساوی عبدی فرستاده بود. این منذر اسلام آورده و اسلامش به نیکویی گراییده بود. وی پس از درگذشت پیامبر خدا (ص)، پیش از برگشتن مردم بحرین از آیین اسلام، چشم از جهان فروپوشید. در این هنگام علاءبن حضرمی فرمانروای بحرین از سوی پیامبر خدا (ص) بود.

نیز در این سال گروه نمایندگی بنی‌حنیفه همراه «مُسَیْلَمَه» به مدینه آمدند. ماندگاه‌شان خانهٔ دختر حارث یکی از بانوان انصار بود. مُسَیْلِمَه با پیامبر خدا (ص) انجمن‌کرد و سپس به یمامه برگشت و پیرایهٔ پیامبری بر خود بست و دروغ فراوان به مردم گفت و چنین فرانمود که انباز پیامبر خدا (ص) در پیامبری است. بنی‌حنیفه از او پیروی کردند.

هم دراین سال گروه نمایندگی‌کننده همراه اشعث‌بن قیس، فراهم آمده از شصت سواره، به نزد پیامبر آمدند. اشعث گفت: ما پسران آکل‌المرار هستیم و تو پسر آکل‌المراری. پیامبر (ص) گفت: ما پسران نضربن کنانه‌ایم؛ از پی مادران خویش نمی‌رویم و از پدر خود نمی‌بریم.

همچنین در این سال گروه نمایندگی محارب و گروه نمایندگی رهاویان (تیره‌ای از مذحج) به مدینه آمدند (رَهَاء: به فتح عین است؛ عبدالغنی بن سعید چنین گفته است). نیز گروه‌های نمایندگی عبس و صَدِف و خولان فراهم آمده از ده کس به نزد پیامبر آمدند و صدفیان در «حج بدرود»، حَجَّةُالوِدَاع، با پیامبر خدا (ص) دیدار کردند.

باز در این سال گروه نمایندگی عامر بن صعصعه همراه عامر بن طفیل و اربد بن قیس و جبار بن سُلما بـن مالك بن جعفر (سُلْمَا به ضم سین و با اماله). به مدینه رسیدند. عامر می‌خواست با پیامبر خدا (ص) به راه نیرنگ رود. مردمش به او گفتند: مردمان به‌اسلام گراییده‌اند؛ تو نیـز اسلام آور. گفت: من از پی این جـوان روان نگردم. سپس به اربد گفت: چون به نزد وی رویم، من او را از تو سرگرم سازم و تو شمشیر بالا بر و از پشت بر سر او کوب. چون به نزد پیامبر امدند، عامر آغاز گفت‌وگو با پیامبر (ص) کرد و او را سرگرم ساخت تا اربد به‌ناگهان او را بکشد. اربد هیچ کاری نکرد. در این هنگام عامر به پیامبر (ص) گفت: سراسر این دشت‌را مالامال از پیادگان و سواران برای پیکار با تو سازم. چون روانه شد، پیامبر خدا (ص) گفت: بارخدایا، گزند عامر از من دور ساز. چون بیرون آمدند، عامر به اربد گفت: چرا او را با شمشیر فرو نکوفتی؟ اربد گفت: هر بار که آهنگ کشتن او کردم، تو در میان من و او جـای گرفتی چنان که جز تو کسی را ندیدم؛ آیا تو را با شمشیر فرو می‌کوفتم؟ آنان بازگشتند. چون پاره‌ای از راه را رفتند، خدا طاعون را بر عامر بن طفیل فروفرستاد و او را نابود ساخت. او در خانهٔ زنی سلولی بستری بود. جان می‌کند و می‌گفت: ای بنی‌عامر، آیا غده‌ای مانند غـدهٔ اشتر و مرگ در خانهٔ زنـی سلولی! خداونـد بر اربد آذرخشی فرستاد و او را بر خاك نابودی افکند. اربد بن قیس برادر مادری لبید بن ربیعه بود.

نیز در این‌سال‌گروه نمایندگی طی همراه زیدالخیل، سرورشان، به نزد پیامبر خدا (ص) آمدند. اینان اسلام آوردند و اسلام‌شان به نیکویی گرایید. پیامبر خدا (ص) گفت: هیچ یك از مردان عرب را نستودند مگر که چون به نزد من آمد، او را فروتر از آن ستایش دیدم به‌جز آنچه دربارهٔ زیدالخیل گفتند [که او فراتر از آن بود]. آنگاه او را زیدالخیر نامید و «فید» و سرزمین‌های آن را به اقطاع به‌وی داد. وی در بازگشت در یکی از روستاهای نجد گرفتار تب شد و چشم

از جهان فروپوشید و در همانجا به خاك سپرده شد.

باز دراین سال مسیلمهٔ دروغ‌پرداز به پیامبر خدا (ص) نامه نوشت و یادآوری‌کرد که‌با وی در پیامبری انباز است. نامه‌را همراه دو فرستاده گسیل کرد. پیامبر خدا (ص) دربارهٔ وی از آن دو تن پرسش کرد و این دو او را راستگو شمردند. پیامبر گفت: اگر نه این بود که فرستادگان را نکشند، شما را می‌کشتم.

نامهٔ مسیلمه چنین بود: از مسیلمه پیامبر خدا بـه محمد پیامبر خدا. اما بعد، من دراین کار با تو انباز گشتم. نیمی از زمین برای ما باشد و نیمی قریش را. ولی قرشیان به‌راه راست پای‌بند نیستند.

پیامبر خدا (ص) برای او نوشت: از محمد پیامبر خدا به‌مسیلمهٔ دروغ‌پرداز. اما بعد، درود بر آنکه از راستی و درستی پیروی کند. همانا زمین از آن خداست؛ آن را به هرکس بخواهد، ارزانی می‌دارد و فرجام از آن پرهیزکاران است.

برخی گویند: دعوی پیغمبری کردن مسیلمه و دیگـران پس از «حج بدرود» و آن بیماری پیامبر بود که از رنج آن درگذشت. چون مردم گزارش بیماری او را شنیدند، اسود عنسی در یمن، مسیلمه در یمامه و طلیحه در میان بنی‌اسد به دعوی پیامبری برخاستند.

فرستادن علی به یمن و اسلام آوردن همدان

در این سال پیامبر خدا (ص) علی‌بن‌ابی‌طالب را به‌یمن فرستاد. پیش از این خالد بن ولید را گسیل کرده بود که یمانیان را به‌اسلام خواند ولی آنان فراخوان او را نپذیرفته بودند. در این هنگام علی را فرستاد و او را فرمود که خالد و هرکس از یارانش را که می‌خواهد، بازگرداند. علی چنین کرد[1]. علی نامهٔ پیامبر خدا (ص) را

---

۱. چنین می‌نماید که در گزارش ابن‌اثیر در اینجا گونه‌ای آشفتگی است. عبارت متن چنین است: و قد کان ارسل قبله خالدبن الولید الیهم یدعوهم الی الاسلام فلم یجیبوه. فارسل علیاً و امره ان یقفل خالداً و من شاء من اصحابه، ففعل. این عبارت را چنین به فارسی برگردانده‌اند: «علی را فرستاد و امر داد که خالد را بند کند. ←

بر مردم یمن خواند و همدانیان همگی در یك روز اسلام آوردند. او گزارش این کار برای پیامبر خدا بنوشت و پیامبر سه بـار گفت: درود بر همدان. آنگاه یمانیان پیـاپی رو به اسلام آوردند. علـی گزارش این کار برای پیامبر خدا (ص) نوشت و او سر بر زمین سود و از روی سپاس، خدای بزرگ را نماز برد.

گسیل کردن پیامبر خدا (ص) کارگزاران صدقات را

هم دراین سال پیامبر خدا (ص) فرمانروایان و کارگزاران خود بر صدقات را گسیل کرد. مهاجر بن ابی امیة بن مغیره را به صنعاء فرستاد که به هنگام بودن وی در این سرزمین، عنسی (پیامبرنما) بر وی بیرون آمد. زیاد بن لبید انصاری را به حضرموت فرستاد و او را کارگزار صدقات مردم این سرزمین کرد. عدی بن حاتم طایی را بر صدقات اسد و طی گماشت. مالك بن نُوَیْرَه را بر صدقات بنی‌حنظله، زبرقان بن بدر و قیس بن عاصم را بر صدقات سعد بن زید بن مناة بن تمیم گماشت، علاء بن حضرمی را به سوی بحرین و علی

همچنین کسانی که همراه او بوده بدرفتاری کرده بودند. او (علی) هم چنین‌کرد(خالد را کتف بست)»(**کامل، تاریخ بزرگ اسلام و ایران**، ۱/۳۷۰). این، بدترین گونهٔ برخورد با یك متن تاریخی است: اولا در این عبارت هیچ‌گونه اشاره‌ای به رفتار بد یا خوب خالدبن ولید نیست. ثانیاً خالدبن ولید را خود پیامبر گرامی (ص) «شمشیر خدا» نامیده بود و چنان‌که در سراسر این جلد و جلد پسین دیده می‌شود، او به نیکوترین گونه در راه اسلام شمشیر زد و نیروی بازوان توانای خود را در راه گستردن آیین تازه به‌کار. به ویژه در جنگ‌های «ردّه» (بازگشت عربان از دین اسلام پس از درگذشت پیامبر خدا (ص) کارکردی بس درخشان از خود نشان داد. چه‌گونه می‌تواند پیامبر اسلام با آن دریادلی، یکی از یاران وفادار خود را بند برنهد؟ عبارت محمدبن جریر طبری چنین است: عن براء بن عازب، قال بعث رسول‌الله (ص) خالدبن الولید الی اهل الیمن یدعوهم الی‌الاسلام: فکنت فیمن سار معه. فاقام ستة اشهر لایجیبونه الی‌شیء فبعث النبی (ص) علی‌بن ابی‌طالب و امره ان یقفل خالداً و من معه. فان اراد احد ممن کان مع خالدبن الولید ان یعقب معه‌ترکـه (**تاریخ الامم و الملوك**، به‌کوشش محمـد ابوالفضل ابراهیم، بیروت، دارسویدان، ۱۹۶۲ م، صص ۱۳۱ـ۱۳۲. در اینجا عبارت «ان یقفل» به‌جای «ان یعقل» داستان را روشن می‌سازد.

بن ابی‌طالب را روانهٔ نجران فرمود تا صدقات و گـزیت ایشان را گردآوری کند و بازگردد. علی چنان کرد و بازگشت و با پیامبر خدا (ص) در «حج بـدرود» دیدار کرد. علی مـردی از یارانش را بـر سپاهیان همراه خود جانشین ساخت و پیش از ایشان خود را به‌مکه به نزد پیامبر (ص) رساند. آن مرد رو به پارچه‌ها آورد و هریك از مردان را از آنچه علی آورده بـود، حله‌ای پوشاند. چـون سپاهیان نزدیك شدند، علی به‌پیشواز ایشان شتافت تا ایشان را پذیره گردد. او حله‌ها را بر ایشان دید و همگی را از تن ایشان کند. سپاهیان از او به نزد پیامبر خدا (ص) گله بردند. پیامبر (ص) برخاست و به سخنوری پرداخت و گفت: ای مردم، از علی گله‌نکنید که او در راه خداوند و برای خدا، از همهٔ مردم سخت‌گیرتر است.

حج بدرود

پیامبر خدا (ص) پنج روز مانده از ماه ذیقعده/۲۲ فوریهٔ ۶۳۲م به حج بیرون رفت و مردم جـز آیین حج هیچ گفتاری را یاد نمی‌ـکردند. چون به «سَرِف» رسیدند، مردم را فرمود که جـز رانندگان قربانی‌ها، با عمره‌ای به گشایش درآیند. پیامبر خـداوند (ص) و گروهی از همراهان وی قربانی‌ها را به پیش رانده بودند. علی بن ابی‌طالب او را در حال احرام دیدار کرد. پیامبر (ص) به او گفت: به گشایش درآی چنان که یارانت به گشایش درآمدند. علی گفت: من هم نام‌خدا را بر آن پروارها برم که پیامبر خدا نام خدا بر ایشان برد. او بر احرام خود ماند. پیامبر خدا (ص) پروارهای کشتنی را از سوی خود و از سوی علی سر برید. او رهبری مردم را در کار حج گزاردن به دست گرفت و پیشاپیش ایشان حج گزارد و آیین‌های حج را به ایشان فرانمود و روش‌های آن را به‌ایشان‌درآموخت و سخنوری بلند آوازهٔ خود را برگزار فرمود و آنچه را بایسته بود، برای مردم روشن ساخت. آن کس کـه گفته‌های او را در عرفه به مردمان می‌ـرساند، ربیعة بن امیة بن خلف بود و این کار را به‌انگیزهٔ انبوه بودن مردمان می‌کرد.

پس از ستایش خدا گفت:

ای مردم، سخن مرا به‌خوبی درنیوشید زیرا که شاید سال دیگر هرگز با شما در این جایگاه دیدار نکنم. ای مردم، همانا خون‌ها و دارایی‌های شما برای همدگر گرامی و ریختن و ربودن آنها نارواست چنان که امروز گرامی و نارواست. هرگونه سود پول از میان شما برداشته می‌شود و شما را تنها سرمایه‌های‌تان می‌رسد. همهٔ سود پولی که عباس بن عبدالمطلب از این و آن بستانکار شده است، فروافکنده است. هر خونی که به روزگار جاهلی ریخته شده است، کنار گذاشته می‌شود. نخستین خونی را که من کنار می‌گذارم، خون فرزند ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب است [او کودکی شیرخواره در میان بنی لیث بود و هذیلیان خونش بریختند]. ای مردم، همانا دیو به‌یکباره نومید گشته‌است و می‌داند که‌هرگز او را در این‌سرزمین‌شما پرستش نکنند ولی فرمان‌های او در فراسوی دیوپرستی رواست و او به‌کارهای فرومایه‌ای که شما می‌کنید، خرسند گشته است. ای مردم، «همانا واپس افکندن شیوهٔ جنگ‌زدایی از ماه‌های ناروا به دیگر ماه‌ها، پافشاری بر ناباوری است» (توبه/۹/۳۷)[۲]. اینک‌روزگار به همان هنجاری به چرخش درآمده است که به روز آفریده شدن زمین و آسمان‌ها به فرمان خدا شده بود. «همانا شمار ماه‌ها در نزد خدا دوازده ماه است» (توبه/۹/۳۶). ای مردم، با زنان به نیکی رفتار کنید و به یکدیگر سفارش رسانید که با زنان به نیکی رفتار کنند.

این خود سخنرانی درازی است.

چون در عرفه ایستاد، گفت (و کوهی را که بر آن بود نشان داد): اینجا ایستگاه (موقف) است و سراسر عرفه ایستگاه باشد. در

۲. به روزگار جاهلی این شیوه برپا بود که گاه ناروایی جنگ در ماه‌های «گرامی» را واپس می‌افکندند و در این ماه‌ها جنگ و خون‌ریزی می‌کردند و سپس ماه یا ماه‌های دیگری را برمی‌گزیدند و جانشین آن ماه‌ها یا ماه‌های گرامی می‌کردند و در آنها دست از جنگ می‌کشیدند. از این‌رو، از سوی خدا فرمان آمد که به ماه‌های «ناروا» به‌سختی پای‌بند باشند و آنها را گرامی بدارند و در آنها هیچ پیکار و خون‌ریزی نکنند که اگر کنند، افزون‌جویی و پافشاری در ناباوری باشد.

مزدلفه گفت: اینجا ایستگاه است و سراسر مزدلفه ایستگاه باشد. چون در «منی» پروار سر برید، فرمود: اینجا کشتارگاه (قربانگاه) است و سراسر منی کشتارگاه باشد. پس پیامبر خدا (ص) حج گزارد و این را «حج بدرود» و «حج فرمان‌رسانی» خواندند از آن رو که پس از آن دیگر پیامبر خدا (ص) حج نگزارد. او حج‌گزاری و آیین‌های آن را به مردم نشان داد و به ایشان درآموخت.

شمار جنگ‌های پیامبر خدا (ص)

جنگ‌های او دو گونه بود: آنها که خود کرد و «غَزْوَه» خوانده شدند و آنها که لشکر گسیل‌داشت و «سَرِیَّه» نام گرفتند.

واپسین جنگی که خود فرماندهی آن را به دست داشت و پیامبر خدا (ص) خود بدان برخاست، جنگ تبوك بود. همهٔ جنگ‌هایی که او خود فرماندهی کرد، نوزده پیکار، بود. واقدی گوید: عراقیان چنین گزارش کرده‌اند و گزارش خود را از گفتهٔ زید بن ارقم آورده‌اند. این، گزارشی نادرست است‌زیرا زید جنگ موته را همراه عبدالله بن رواحه برگزار کرد و در راه پشت سر وی بر بارگی او سوار بود. او جز چهار یا سه جنگ همراه پیامبر (ص) نبود. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) بیست و شش جنگ را فرماندهی کرد و برخی گویند: بیست و هفت نبرد را. آنکه بیست و شش گفته، خیبر و وادی‌القرا را یکی دانسته است از آن رو که او از خیبر به خانهٔ خود نرفت. آنکه این دو را جدا شمرده، جنگ‌های او را بیست‌وهفت دانسته است چه خیبر را یك جنگ و وادی‌القرا را جنگی‌دیگر خوانده است.

نخستین جنگی که او خود فرماندهی‌کرد، وَدّان یا اَبْوَاء بود. جنگ‌های دیگر او به دنبال همدگر چنین بودند: بُوَاط در پهنهٔ رَضْوَا، عُشَیْرَه، بدر نخست به جست‌وجوی و پیگرد کرزبن جابر، بدری که قرشیان در آن کشته شدند، بنی‌سُلَیم، سُوَیق، غَطَفَان که همان جنگ ذی‌اَمَرّ بود، بَحْران در حجاز، اُحُد، حَمْرَاءُالاَسَد، بنی‌نضیر، ذات‌الرِّقاع، بدر واپسین، دُومة‌الجندل، خندق، بنی‌قُرَیْظَه، بنی‌لحیان

از هذیل، ذی‌قَرَد، بنی‌مصطلق، حُدَیْبیَه، خیبر، عمرهٔ قضاء، گشودن مکه، حنین، طایف و تبوک[۳]. او از این میان در نه پیکار به خویشتن خویش نبرد کرد: بدر، احد، خندق، بنی‌قریظه، بنی‌مصطلق، خیبر، گشودن مکه، حنین و طایف.

دربارهٔ شمار جنگ‌های دیگرش که خود فرماندهی نکرد (و آنها را «سرایا» گویند)، اختلاف است. برخی گویند: سی و پنج بودند میان جنگ و لشکرکشی (expedition). برخی گویند: چهل و هشت بودند.

در این سال در ماه رمضان/دسامبر ۶۳۱م جریر بن عبدالله بجلی به نزد وی آمد و پیامبر او را به «ذی‌خَلَصَه» فرستاد که آن را ویران کرد که در تَبَاله بود و از سنگ سپید ساخته شده بود. این، بُتِ بَجِیْلَه و خَثْعَم و ازد «سراة» بود. چون گزارش ویران شدن آن به پیامبر خدا (ص) رسید، سر بر زمین سود و خدای بزرگ را از روی سپاس نماز برد.

هم در این سال باذان در یمن اسلام آورد و گزارش اسلام آوردن خود به پیامبر خدا (ص) رساند.

شمار حج‌های پیامبر (ص) و عمره‌های او

جابر گوید: پیامبر (ص) دوبار حج گزارد: یک حج پیش از کوچیدن به مدینه و یک حج پس از کوچیدن به این شهر که با آن عمره‌ای بود. ابن‌عمر گوید: پیامبر خدا(ص) سه بار عمره گزارد. عایشه گوید: چهار عمره به جای آورد. از ابن‌عمر نیز چنین‌گزارشی رسیده است.

۳. با اینکه خیبر و وادی‌القرا را یکی دانسته، شمارهٔ آنها را به بیست و هفت برآورده است. این، جز آن گزارشی است ک‍ِ خودش دربارهٔ آمار می‌دهد.

ویژگی‌های پیامبر (ص)
و نام‌های وی و مهر پیامبری او

علی بن ابی‌طالب گوید: پیامبر خدا (ص) نه بلند بالا بود نه کوتاه‌اندام؛ سری‌بزرگ‌داشت‌وریشی‌انبوه؛ دست‌وپای‌اودرشت‌بودند و بندهای وی ستبر؛ چهره‌اش اندکی به سرخی می‌گرایید؛ موی سینه‌اش پرپشت و بلند بود؛ چون راه می‌رفت به پیش می‌خرامید انگار که از بلندی به سرازیری می‌رود؛ پیش از وی و پس از او هیچ مانندی برایش ندیدم؛ چشمانی بس فراخ و بسیار سیاه داشت؛ موهایش فروهشته بودند و گونه‌هایش نه پر گوشت ولی پر موی به گونه‌ای بیرون زده از نرمهٔ گوش‌ها؛ گویی گردنش تُنگی سیمین بود؛ چون به کسی روی می‌آورد، با همهٔ پیکر خود برمی‌گشت؛ چکه‌های خُوی بر کرانه‌های رخساره‌اش به دانه‌های مروارید می‌مانستند و بوی گل می‌افشاندند.

در میان دو شانه‌اش مُهر پیامبری دیده می‌شد و این پاره‌ای گوشت برآمده بود که پیرامون آن را موی فراگرفته بود.

نام‌هایش چنان که پیامبر خدا (ص) خود گفته است چنین بود که: من محمد(ستوده)، احمد(خدای‌ستای، ستوده‌تر)، مُقَفّی (نمونه‌ای برای پیروی)، حَاشِر (انگیزاننده)، پیام‌آور مهر، پیغام رسان بازگشت‌کننده به خدا، پیامبرِ پیکارگر، عَاقِب (پایان پیامبران) و ماحی (که خدا با من ناباوری را بزداید) هستم.

اما موی وی و سپیدی آن، انس گوید: خدا موی او را به‌سپیدی نیامیخت. برخی گویند: در جلو ریش وی بیست موی سپید بود که آن را رنگ نمی‌زد. جابر بن سَمُرَه گوید: بر میان سرش چند تایی موی سپید بود که چون آن را با روغن آرایش می‌داد، پوشیده می‌شد. ام سلمه موی او را با کتم[۴] و حنا رنگ می‌زد. ابورمثه گوید: پیامبر خدا (ص) موی خود را رنگ می‌زد و موهای بلندش تا دوش یا شانه—

۴. کَتَمْ: گیاهی است که وسمه‌اش نامند. به حنا آمیزند یا بی‌آن خضاب کنند موی را. رنگش دیر ماند. و چون بیخ آن بجوشانند، سیاهی نوشتن شود.

هایش فروهشته بودند. ام‌هانی گوید: او را چهار گیسو بود.

دلاوری و بخشندگی پیامبر خدا (ص)

انس گوید: پیامبر خدا (ص) دلیرترین و بخشنده‌ترین و بهترین مردم بود. یك بار آشوبی در مدینه به‌پا گشت و پیامبر سوار بر اسپی برهنه شد و پیش از همه خود را بدانجا رسانید و گفت: ای مردم، پاس نداشتید، پاس نداشتید. علی بن ابی‌طالب گوید: هرگاه که در جنگ‌ها کارمان به سختی و دشواری می‌گرایید، به پیامبر خدا (ص) پناه می‌بردیم و او از همهٔ ما به دشمن نزدیك‌تر می‌بود. همین گواهی برای دلاوری او بس است که پهلوان خدا سرور پرهیزکاران و شیر ژیانِ کردگار علی بن ابی‌طالب (ع) با آن همه دلاوری، چنین سخنی دربارهٔ وی بگوید. در گزارش جنگ‌هایش داستان‌ها گفته شد که گواهی از دلاوری بی‌مرز و کرانهٔ او می‌دادند به گونه‌ای که هیچ‌کس را نمی‌شد همتای او شمارد.

شمارهٔ زنان و کنیزکان پیامبر (ص)

ابن کلبی گوید: پیامبر (ص) پانزده زن را به همسری برگزید و با سیزده‌تای آنها هم‌بستر گشت و یازده زن در یك زمان بداشت و چون درگذشت، نه زن همسر وی‌بودند. نخستین‌زنی را که به‌همسری برگزید، خدیجه دختر خویلد بود. این بانو پیش از پیامبر زن عتیق بن عایذ بن عبدالله بن مخزوم بود که درگذشت و سپس ابو هالة بن زُرَارَة بن نَبَّاش تمیمی او را به همسری برگزید که برای وی هند بن ابی هاله را بزاد. آنگاه ابوهاله درگذشت و پیامبر خدا (ص) او را به زنی گرفت‌که برای وی هشت‌فرزند زایید: قاسم، طیب، طاهر، عبدالله، زینب، رقیه، ام کلثوم و فاطمه. پسران در خردسالی درگذشتند و دختران بزرگ شدند و به بار آمدند و شوهر کردند و فرزند زادند [از این میان نیز تنها فرزندان فاطمه زهراء (ع) زنده ماندند]. پیامبر در زندگی خدیجه هیچ زنی را بر سر او نیاورد. خدیجه سه سال پیش از کوچیدن پیامبر به مدینه [پیرامون ۶۱۸ م]

از جهان درگذشت. برای او از هیچ زنی جز خدیجه فرزند نزاد جز ابراهیم پسر ماریهٔ ماهرو.

چون خدیجه درگذشت، پس از او سوده دختر زَمَعَه را به زنی گرفت. برخی گویند: عایشه را برگزید. هنگامی که عایشه همسر او شد، دختری خرد و شش ساله بود. سوده زنی بیوه بود و پیش از پیامبر، همسر سَکْران بن عمرو بن عبد شمس برادر سُهَیْل بن عمرو بود که اسلام آورد و به حبشه کوچید ولی در آنجا به کیش ترسایی درآمد و هم بر این آیین درگذشت. پس از آن پیامبر خدا (ص) در مکه شوهر او گشت. آنکه این زن را برایش خواستگاری کرد و کابین بست، خَولَهْ دخت حَکِیم زن عثمان بن مَظْعُون بود. او در مکه با سوده هم‌آغوش گشت. این زن را پدرش زمعة بن قیس به همسری پیامبر درآورد. چون پیامبر این زن را به همسری برگرفت، برادرش عبدبن زمعه از شهر بیرون بود و هنگامی که به‌شهر بازآمد، همی خاك بر سر خود افشاند. هنگامی که اسلام آورد، گفت: من مردی نابخرد بودم که چنان کاری ناروا کردم. او از کردهٔ خود پشیمان گشت.

اما عایشه، پیامبر در مدینه با وی هم‌بستر شد و دختر در این هنگام نه سال داشت. پیامبر او را در هجده سالگی به‌جای گذاشت و از این جهان درگذشت. وی جز عایشه دختر دوشیزه‌ای به همسری برنگرفت. عایشه به‌سال پنجاوه‌هشت/۶۷۸ م دیده از جهان فروپوشید. پس از وی حفصه دختر عمربن خطاب را به‌همسری برگزید. وی پیش از پیامبر زن خُنَیْسِ بن حُذَافَهٔ سهمی بود که از پیکارمندان بدر شمرده می‌شد[۵]. از بنی‌سهم جز وی کسی در جنگ بدر حاضر نبود. حفصه برای پیامبر فرزندی نزاد. او به روزگار خلافت عثمان در مدینه دیده از گیتی دربست.

پس از او ام‌سلمه دختر ابی‌امیهٔ زَادُ الرَّاکِب[۶] را به‌زنی برگرفت.

---

۵. خنیس: با خای نقطه‌دار و نون و سین بی‌نقطه.

۶. زادُالرّاکب: توشهٔ سواره.

این زن پیش از پیامبر همسر ابی سلمة بن عبدالاسد مخزومی بود. ابی‌سلمه در جنگ بدر حاضر آمد و در نبرد احد زخمی گشت که از گزند آن درگذشت. پیامبر خدا (ص) پیش از پیکار احزاب او را همسر خود ساخت. وی به سال پنجاه و نه/۶۷۹م درگذشت. برخی گویند: پس از کشته شدن حسین بن علی(ع) رخت از جهان بربست.

آنگاه با زینب دختر خُزَیْمَه از بنی‌عامر بن صَعْصَعَه پیوند زناشویی بست. این زن را «اُمُّ المَسَاکِین» (مادر بینوایان) می‌خواندند. زینب در زندگی‌پیامبر مرد. جز این‌زن و خدیجه دختر خویلد، همسر دیگری از پیامبر در زندگی او از این جهان درنگذشت. وی پیش‌از پیامبر همسر طُفَیلِ بن حارث بن عبدالمطلب بود.

آنگاه به سال «مُرَیْسِیع» جُوَیْرِیَه دختر حارث بن ابی‌ضِرار خُزاعی از بنی‌مصطلق را به‌همسری برگزید. پیش از او زن مالك بن‌صفوان مصطلقی بود. او برای پیامبر فرزند نیاورد.

سپس ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را همسر خود ساخت. وی پیش از پیامبر همسر عبیدالله بن جحش از کوچندگان به حبشه بود که در آنجا روی از دین اسلام برگاشت و به آیین ترسایی درآمد و هم در آنجا درگذشت. پیامبر (ص) کس به نزد نجاشی فرستاد و از او خواستگاری کرد و او را در حبشه به‌همسری خویش درآورد. خالد بن سعید بن العاص پیوند همسری او را برای پیامبر بست. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد که زن را به همسری پیامبر درآورد و برای آوردن وی کس به نزد نجاشی فرستاد و کابین زن را که چهارصد دینار بود، به خانهٔ وی فرستاد و نجاشی‌او را به‌سوی‌پیامبر گسیل‌کرد. او در خلافت‌برادرش معاویه درگذشت. ام‌حبیبه برای پیامبر فرزندی نیاورد.

آنگاه با زینب دختر جَحْش پیوند زناشویی بست. او پیش از

پیامبر همسر زیدبن حارثه بردهٔ‌پیامبر خدا (ص) بود. زینب فرزندی برای پیامبر نیاورد. خدا او را به همسری وی درآورد و برای انجام این کار جبریل را روانه ساخت. زینب از ایـن راه بر زنان پیامبر می‌بالید و می‌گفت: من گرامی‌ترین شما از نگـاه سرپرست و پیك زناشویی هستم [که سرپرستم خدا بود و پیکم جبریل]. او نخستین زن از همسران پیامبر بود که درگذشت چه به روزگار خلافت عمر بن خطاب جهان را بدرود گفت.

سپس در سال خیبر (سالی که جنگ خیبر در آن رخ داد)، صفیه دختر حُیَیّ بن اخطب را به همسری برگزید که‌پیش از وی زن سَلّام‌بن مِشْکَم بود و سپس همسر کنانة بن ربیع بن ابی حُقَیق گشت. ایـن کنانه را محمد بن بن‌مَسْلمه‌ به فرمان پیامبر (ص) شکنجه‌کش کرد. سپس پیامبر او را (که بردهٔ وی شمرده می‌شد) آزاد ساخت. وی را به سال ششم/۶۲۷م به همسری برگرفت. زن به سال سی و ششم/ ۶۵۷ رخت از جهان بیرون کشید.

آنگاه با میمونهٔ حارثی دختر حارث پیوند همسری بست که پیش از او زن عُمَیْر بن عمرو ثقفی بود و برای پیامبر فرزندی نیاورد. شوهر او پس از عمیر، ابو زُهَیْرِبن عبداالعُزّی‌بن عُمَیر و سپس‌پیامبر خدا (ص) بود. وی خالهٔ عبدالله بن عباس و خالد بن ولید شمرده می‌شد. پیامبر در «عمرهٔ قضاء» در «سَرِف» او را به زنی برگرفت.

سپس «نشا»، زنی از بنـی‌کلاب (دخت رفاعه) را همسر خـود ساخت. برخی گویند: نام او«شَنْبَا» دختر اسماء بن صلت بود و برخی گویند: دختر صلت بن حبیب. ایـن زن پیش از آنکه پیامبر با وی هم‌بستر گردد، درگذشت.

آنگاه با «شَنْبَای غِفَاری» (یا کنانی) پیوند همسری بست. پیش از آنکه به او درآید، ابراهیم پسر پیامبر درگذشت. زن گفت: اگر

پیامبر می‌بود، پسرش نمی‌مرد. پیامبر او را رها ساخت.

سپس عربهٔ کلابی دختر جابر کلابی را به‌همسری خویش درآورد که ابو اُسَید ساعدی او را برای وی خواستگاری کرد. چون بر پیامبر (ص) درآمد و او خواست که به وی دست یازد، نازی کرد و گفت: پناه بر خدا، پیامبر و این کارها! پیامبر او را برگرداند.

[واژهٔ تازه پدید]
اُسَید: به ضم همزه.

آنگاه با اسماء دختر نعمـان بن اسود بن بـراحل کندی پیوند همسری بست و چون بر او درآمد، در پیکر او پاره‌ای سپیدی یافت. از این‌رو کابین او بپرداخت و او را به نزد کسانش بازپس فرستاد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او هم بدان شیوه از پیامبر به خدا پناه برد و پیامبر او را برگرداند.

دیگری‌از همسرانش ظَبْیَان‌بود که با وی‌گرد آمد و سپس رهایش ساخت.

نیز قُتَیْلَه دختر قیس خواهر اشعث بود که پیامبر پیش از درآمدن بر او درگذشت و زن ازاسلام برگشت.

همچنین فاطمه دختر سرع بود.

ابن کلبی گوید: عربه همان ام شریك بود. برخی گـویند: او خوله دختر هُذَیْل بن هُبَیْرَه و لیلای انصاری دختر خطیم را بـه زنی گرفت. این زن خود پیشنهاد همسری به پیامبر داد و پیامبر او را به همسری برگزید. زن به کسان خود گزارش داد و آنان گفتند: تو زنی رشك‌مندی و او را زنان بسیار باشد. زن پیوند خـود را پس

گرفت و پیامبر از او جدا گشت.

اما زنانی که پیامبر از ایشان خواستگاری کـــرد و به همسری خویش درنیاورد، بدین گونه بودند: ام هانی دختر ابوطالب که از او خواستگاری کرد و او را به‌همسری درنیاورد؛ ساعه دختـــر عمر از بنی‌قُشَیر؛ صفیه دختر بشامه خـــواهر اعور عنبری؛ ام حبیبه دختر عمویش عباس که عباس را برادر شیری او یافت و او را رها ساخت؛ جمره دختر حارث بن ابی حارثه که از او خواستگاری کرد و پدرش گفت: او را گونه‌ای بیماری است (که دروغ می‌گفت) و چون پدر به نزد وی آمد، او را گرفتار پیسی یافت.

کنیزکان وی که زن او شدند، یکی ماریهٔ ماهـــروی قبطی دختر شمعون بود که برای وی پسرش ابراهیم را آورد و دیگـــری ریحانهٔ قُرَظی دختر زید. برخی گویند: او از بنی‌نضیر بود.

بردگان پیامبر خدا (ص)

از این میان است زید بن حارثه، پسرش اُسَامَه و ثَوْبَان دارای کنیهٔ ابو عبدالله که خاستگاهش سراة بود و پس از درگذشت پیامبر (ص) ماندگار حِمْص گشت و به سال پنجاه و هفت/۶۷۷م درگذشت. برخی‌گویند: ماندگار رمله [در فلسطین] گشت. او را فرزندی‌نبود.

نیز شُقْرَان بود از حبشه یا ایران که نام وی را صالح بن عدی گفته‌اند. دربارهٔ سرنوشت وی در میان دانشوران گونه‌ای ناهماهنگی است. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) او را از پدرش به ارث برد. برخی گویند: از آن عبدالرحمان بن عوف بـــود که او را به پیامبر بخشید. او را فرزند یا فرزندانی بود.

و ابراهیم یا اُوَیْقِع با کنیهٔ ابوعبـــدالله. گویند: از آن عباس عموی پیامبر خدا (ص) بود که وی را به پیامبر بخشید و پیامبر خدا

(ص) او را آزاد ساخت. برخی‌گویند: از آن اُحَیْحَة بن سعیدبن عاص بود که سه تن از پسران وی، بهرهٔ خویش از او را آزاد ساختند. او در جنگ بدر حاضر آمد و این گروه ناباور بودند و هم در این روز کشته شدند. خالد بن سعید بهرهٔ خود از او را به‌پیامبر (ص) بخشید و پیامبر او را آزاد ساخت. و پسرش«بهی» به‌نام ابورافع و برادرش عبیدالله بن ابی‌رافع که برای علی بن ابی‌طالب دبیری می‌کرد.

و ابوعبدالله سلمان پاك پارسی از مردم اصفهان یا رامهرمز. برخی از مردم قبیلهٔ کلب او را به اسیری گرفتند و بردهٔ خود ساختند و در وادی‌القرا به یکی از یهودیان فروختند. سلمان پارسی دربارهٔ آزادی خود با آن یهودی پیمان بست و نامه نوشت و پیامبر (ص) او را یاری رساند تا آزاد گشت.

و سَفِیْنَه که از آن ام‌سلمه بود. این زن او را بـر این پایه آزاد ساخت که در سراسر زندگی پیامبر خدا (ص) خدمت او کند. نام او مهران یا رَبَاح بود. برخی گویند: از ریشهٔ پاك ایرانی نژاد می‌برد.

و ابومسروح انسه از نوزادان سراة که برای پیامبر خدا (ص) چاووشی می‌کرد. در جنگ‌های بدر و احد و همهٔ جنگ‌های دیگـر حاضر بود. برخی او را هم از نژاد پاك پارسی دانسته‌اند.

و ابوکَبْشَه سُلَیم. گویند: بـرده‌ای از بردگان مکه بود. بـرخی گویند: از زادگان سرزمین دوس بود که پیامبر خدا (ص) او را خرید و آزاد ساخت. او در جنگ بدر و همهٔ جنگ‌های دیگر حاضر بود. به سال سیزده/۶۳۴ م روزی‌که عمر بر سرکار آمد، از جهان‌درگذشت.

و ابو مُوَیْهِبَه رُوَیْفِع که از زادگان مزینه بود و پیامبر خدا (ص) او را خرید و آزاد ساخت.

و رباح اسود که برای پیامبر خدا (ص) چاووشی می‌کرد.

و فُضَالَه که ماندگار شام گشت.

و مِدْعَم که در وادی‌القرا کشته شد.

و ابوضُمَیْرَه. گویند: از رادمـردان ایرانی از نـژاد شاهنشاه بشتاسب شمرده می‌شد که پیامبر خدا (ص) او را در یکی از جنگ‌ها به اسیری گرفت و سپس آزاد ساخت. او نیای ابوحسین بود.

و یسار که از مردم نوبه شمرده می‌شد و پیامبر او را در یکی از جنگ‌هایش گرفتار کرد و سپس آزاد ساخت. همو بود که بر دست «عُرَنِیُّون» کشته شد و اینان کسانی بودند که بر دام‌های پیامبر خدا تازش آوردند و آن را چپاول کردند.

و مهران که از پیامبر (ص) حدیث نقل کرده است.

نیز او را برده‌ای خایه کشیده بود که وی را «مابوز» می‌گفتند و مُقَوْقِس وی را همراه شیرین و ماریهٔ ماهـرو پیشکش پیامبر کرد. گویند: بر این مرد سخن‌چینی کردند که با ماریهٔ ماهرو پیوند مهر ورزی دارد. پیامبر خدا (ص) علی را گسیل کـرد که او را بکشد. علی او را خایه کشیده یافت و به خود واگذاشت.

نیز به هنگامی که سپاهیان پیامبر (ص) طایف را در میان گرفته بودند، چهار برده به نزد وی بیرون آمدند که ایشان را آزاد ساخت. یکی از اینان ابوبکره بود.

دبیران پیامبر خدا (ص)

گویند: گاه عثمان بن عفان برای وی چیز می‌نوشت و گاه علی بن

ابی‌طالب. نیز خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاءبن حضرمی برای وی دبیری می‌کردند. نخستین کس که برای او دبیری کرد، اُبَیّ بن کعب بود. زید بن ثابت هم دبیری او می‌داشت. همچنین عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح برای او چیز می‌نوشت. او از دین برگشت و سپس به روز گشوده شدن مکه به آیین اسلام درآمد. نیز معاویة بن ابی‌ـ سفیان دبیری او می‌کرد[۷]. حنظلهٔ اسیدی نیز پیشهٔ دبیری او داشت.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَید: به ضم همزه و تشدید یاء. گزارشگران چنین گویند. وی وابسته به اسید بن عمرو بن تمیم است. این گفته‌ای است که همگی برآنند.

نام‌های اسپان پیامبر (ص)

گویند: نخستین اسبی که پیامبر دارای آن شد، همان بود که با بهای ده «وَقْیَه» از یك اعرابی از فزاره در مدینه خرید و آن را «سَکْب» نامید. نخستین جنگی که بر آن سوار شد، احد بود. اسب دیگرش «مُلَاوِح» بود که پیش‌تر در ستوردان ابوبردة بن نِیَار به سر می‌برد. او را اسب دیگری «مُرْتَجِز» نام بود که بر آن سوار شد و به رویارویی خزیمة بن ثابت رفت. خداوند این باره از بنی‌مره بود[۸].

او را سه اسب دیگر بودند به‌نام‌های: لِزَاز، ظَرْب و لَحِیف. لزاز را مقوقس به او پیشکش کرد. ظرف را فروة بن عمرو جذامی به وی داد و لحیف را ربیعة بن ابی‌براء. اسب دیگر وی «ورد» بود که تمیم داری آن را به پیامبر (ص) پیشکش کرد و او آن را به‌عمر بن

---

۷. شاید برای روزگاری بس کوتاه و شاید هرگز، چه او یك سال پیش به‌دنبال گشوده شدن مکه به اسلام گراییده بود و سپس دانسته شد که هرگز آیین اسلام نمی‌داشته است.

۸. بزرگ‌ترین سخنسرای روزگاران، فرزانه ابوالقاسم فردوسی فرماید:

ببینیم تا اسب اسفندیار — سوی آخور آید‌همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم نامجوی — به‌ایوان نهدبی‌خداوند روی

خطاب ارزانی داشت. عمر در راه خدا بر آن سوار شد و آن‌را همان «یباع» («ساع») یافت[۹]. او را اسب دیگری به‌نام «یعسوب» بود.

گزارش این نام‌ها:

سَکْب به معنی پر جست و خیز است چنان که گویی جست و خیز از آن فرو می‌بارد.

لَحِیف را از آن رو بدین نام خواندند که دمی دراز داشت و گویا بر زمین لحاف می‌گسترد یعنی آن را با دم خود می‌پوشاند.

لِزّاز را از آن‌رو چنین خواندند که به تندی به چپ‌و راست می‌چرخید یا اندامی درهم فشرده داشت یا پر جنب و جوش بود.

ظَرْب را به انگیزهٔ استوار و ستبر بودن‌پیکرش بدین نام خواندند یعنی که او را کوهی خرد انگاشتند.

مُرْتَجِز را چنین خواندند که بانگی خوش داشت.

یَعْسُوب را نام بدین گونه گذاردند از آن رو که بهترین اسبان وی بود زیرا یعسوب به معنی «سرور» باشد.

استران و خران و اشتران پیامبر (ص)

او را استری به‌نام دلدل بود و این نخستین استری بود که در میان مسلمانان دیده شد. مقوقس آن را همراه خری به‌نام عُفَیر برای او فرستاد. این استر تا روزگار معاویه بن ابی‌سفیان بماند. فروة

۹. عبارت عربی: فَحَمَل علیه فی‌سبیل‌الله فوجده یباع (نسخه‌بدل: «ساع»). برخی چنین به پارسی برگردانده‌اند: «عمر هم آن مرکب را در راه خدا به‌کار برد ولی بعد از مدتی دید که در معرض فروش درآمده» (؟).

بن عمرو به او استری به‌نام فضه بخشید و او آن را به ابوبکر داد. خرش یَعْفُور پس از گزاردن «حج بدرود» بماند.

از اشتران او یکی قَصْوَا بود که آن را با چهارصد درم از ابوبکر خرید و بر آن از مکه به مدینه کوچید. این از چهارپایان بنی‌حُرَیش بود و روزگاری بماند. نام آن را عَضْبَاء و جَدْعَاء نیز می‌گفتند. ابن مُسَیِّب گوید: در کنار گوشش بریدگی بود. برخی گویند: بریدگی نداشت.

او را بیست شتر بود کــه در بیشه می‌چریدند و شیر فـــراوان داشتند. همین شتران را گروهی از بیابانگردان تاراج کردند. پر- شیرترین شتران او چنین بودند: حسناء، سمراء، عـــریس، سعدیه، بَغُوم، یسیره، رَیَّا، مُهْرَه و شقراء.

گوسپندان شیرده او هفت سر میش بودند: عجوه، زمزم، سُقْیَا، بَرَکَه، وَرَسَه، اطلال و اطراف. او را هفت بز بودند که آنها را ایمن بن ام ایمن می‌چراند.

گزارش این نام‌ها:

عُفَیر تصغیر «اعفر» است و آن ستوری سپید است که سپیدی‌اش سره نباشد. نام خرش «یعفور» هم از این ریشه گـــرفته شده است؛ به سان اخضر و یخضور.

بغام به معنی بانگ اشتر است و بغوم از همین ریشه است. دیگر نام‌ها نیاز به شرح ندارند.

جنگ‌افزارهای پیامبر (ص)

یکی از شمشیرهای او ذوالفقار بود که آن را روز جنگ بدر از منبه بن حجاج به غنیمت گرفت. برخی گویند: از کسی دیگر بود. از

بنی‌قینقاع سه شمشیر به غنیمت گرفت: یکی شمشیری رویین، دیگری که «بَتّار» (بسیار تیز و برنده) خوانده می‌شد و سه دیگر که آن را «حیف» (یا حتف: مرگ‌آفرین) می‌گفتند. نیز او را دو شمشیر به نام‌های مِخْذَم و رَسُوب بود. هنگامی که به مدینه آمد، دو شمشیر با خود آورد که یکی را «عضب» گفتندی و با آن به جنگ بدر شد. او را سه کمان و سه زره بود. کمان‌ها به‌نام‌های: بیضاء (سپید)، روحاء (گشاده میان) بودند و دیگری از درخت «نبع»[10] که بدان صفراء (زرد) می‌گفتند. او را زرهی بود که بدان صعدیه می‌گفتند و زرهی به نام «فضه» که آن را از بنی‌قینقاع به غنیمت گرفته بود. زره دیگر او را «ذات الفضول» می‌خواندند و این همان بود که در جنگ احد بر تن کرد. این زره سیمین بود. او سپری داشت که سر بخته‌ای روی آن نگارگری کرده بودند و پیامبر خدا (ص) آن را ناخوش داشت. چون روز دیگر برآمد، نگاه کرد و دید که خدای بزرگ و بزرگوار آن را زدوده است.

گزارش این نام‌ها:

ذُوالفِقَار از آن‌رو چنین خوانده شد که شکاف‌هایی در آن بود.

شمشیر مِخْذَم به معنی تیز و برنده است.

رَسُوب آن است که ضربت آن کارگر است و در جای زدن فرو می‌رود و آن را تا ژرفا می‌شکافد و در آن استوار می‌ماند.

---

۱۰. نَبْع: گونه‌ای درخت که از آن کمان سازند و از شاخ آن تیر. در میان کوه روید و آنچه در پایین کوه روید آن را شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید، آن را شوحط گویند؛ درخت کمان.

رویدادهای سال یازدهم هجری
(۶۳۲ میلادی)

در محرم این سال/آوریل ۶۳۲م پیامبر(ص)لشکری به‌فرماندهی بردهٔ خود اسامهٔ بن زید گسیل شام کرد و او را فرمود که اسپان خود را تا مرزهای بلقاء و داروم از پهنهٔ فلسطین بتازاند. دورویان در این باره گفت‌وگو کردند و گفتند: پسری نوجوان را بر سران مهاجر و انصار فرماندهی بخشید. پیامبر خدا (ص) گفت: اگر فرماندهی او را ناروا خواندید، باکی نیست که پیش از این فرماندهی پدرش را نیز ناروا خواندید ولی او شایستهٔ فرماندهی است چنان که‌پدرش بود. او نخستین مهاجران را همراه اسامه گسیل کرد که از این میان ابوبکر و عمر بودند. مردم این‌سپاه را می‌بسیجیدند که ناگاه بیماری پیامبر خدا (ص) آغاز گشت.

بیماری و درگذشت پیامبر خدا (ص)

آغاز بیماری پیامبر خدا (ص) در پایان‌های صفر/آغازهای مهٔ ۶۳۲م در خانهٔ زینب دخت جحش بود. او در میان زنان خویش می‌ـ چرخید تا آنکه در خانهٔ میمونه بیماری‌اش به سختی گرایید. از این رو، زنان خود را گرد آورد و از ایشان دستوری خواست تا در خانهٔ عایشه از او پرستاری شود. در این میان گزارش‌های ناگوار دربارهٔ پدیدار شدن اَسْوَد عَنْسی در یمن، مُسَیْلِمَه در یمامه، طُلَیْحَه در بنی اسد و عسکر در سُمَیْرَاء فرارسیدن گرفتند. به‌یاری خدای بزرگ،

یاد همهٔ ایشان در جای خود بخواهد آمد.

اسامه که با بیماری ناگهانی پیامبر خدا (ص) رو به‌رو شد و از دیگر سو گزارش پدیدار شدن اسود عنسی و مسیلمه را شنید، از کوچیدن واپس نشست. پیامبر (ص) با سری بسته به دستار از درد، بیرون آمد و گفت: چنان که بیننده‌ای به‌خواب اندر بیند، دیدم که در دست خویش دو دستبند زرین دارم که آنها را گشودم و هر دو پرواز کردند. من این خواب را چنین گزارش کردم که دروغگوی یمامه و دروغ‌پرداز صنعاء از میان خواهند رفت. او فرمان داد که سپاه اسامه را گسیل کنند. گفت: نفرین خدا بر آن مردمان باد که آرامگاه‌های پیامبران خود را پرستش‌گاه کردند [گزارش‌های شیعیان: نفرین خدا بر آن کسان باد که از لشکر اسامه واپس نشینند].

اسامه بیرون رفت و در «جُرْف» لشکر زد و خرگاه برافراشت. مردم درنگ ورزیدند پیامبر خدا (ص) سنگین گشت. سنگینی بیماری‌اش او را از انجام فرمان خدا بازنداشت. کسانی را به نزد گروهی از انصار فرستاد و از ایشان خواست که گزند «اسود» را بزدایند. اسود در زندگی پیامبر خدا (ص)، دو روز پیش از درگذشت وی، از میان برداشته شد. او پیك و پیام به نزد گروهی از مردم فرستاد و ایشان را دلیر گردانید که با دین‌زدایان (برگشتگان از اسلام) که در پیرامون ایشانند، پیکار کنند.

ابو مُوَیْهِبَه بردهٔ پیامبر خدا (ص) گوید: یك بار شبانه پیامبر خدا (ص) مرا بیدار کرد و گفت: مرا فرموده‌اند که برای خاك سپردگان بقیع خواستار آمرزش خدایی گردم؛ با من روان شو. با او روان شدم و او ایشان را درود فرستاد و گفت: آنچه در آنید، بر شما گوارا باد: اکنون آشوب‌ها به سان خیزاب‌های شبی سیاه تاختن گرفته‌اند. آنگاه گفت: مرا کلیدهای گنج‌خانه‌های روی‌زمین بخشیدند که در آن جاودانه شوم یا روانهٔ بهشت گردم. در این میان مرا آزاد گذاشتند که این یا آن را برگزینم یا به دیدار پروردگار بشتابم. اینك من دیدار پروردگارم را برگزیده‌ام. آنگاه برای خاك سپردگان بقیع خواستار آمرزش گشت و به‌خانه بازآمد. بیماری‌اش در همین

هنگام آغاز شد.

عایشه گوید: چون از بقیع بازگشت، مرا دید که از درد سر فریاد می‌کشم و همی گویم: آی سرم! پیامبر گفت: ای عایشه، مرا می‌سزد که فریاد برآورم: آی سرم! آنگاه فرمود: چه می‌شد ای عایشه که تو می‌مردی و من به‌کار تو برمی‌خاستم و تو را در جامهٔ مرگ می‌پیچیدم و بر تو نماز می‌خواندم و تو را بـه خاك می‌سپردم؟ گفتم: به خدا چنین بینم که اگر چنان کنی، همان دم به خانه بازآیی و با یکی از همسرانت هم‌آغوش گردی. او لبخندی زد. در اینجا بیماری‌اش به سختی گرایید و او در خانهٔ من بستری گشت.

یك روز تکیه زده بر دو مرد از آنجا بیرون آمد. اینان فضل بن عباس و علی بن ابی‌طالب بودند. فضل گوید: او را بیرون آوردم تا بر تخت سخنوری (منبر) خود نشست و خـدای را ستایش و سپاس گفت. نخستین سخن که بر زبان آورد، این بود که بر کشتگان احد درود فراوان فرستاد و آمرزش ایشان را از خدا خـواستار گشت. آنگاه گفت: ای مردم، هنگام آن رسیده است که حقوق خود را از من بستانید؛ هرکس را تازیانه‌ای بر پشت نواخته باشم، اینك پشت من به روی او باز است؛ بیاید و پشتم را با تازیانه بیازارد. از هرکس دارایی گرفته باشم، بیاید و آن را از من بستاند و از کینه‌توزی من باك به دل راه ندارد که مرا با کینه‌توزی کاری نیست. همانا دوست داشته‌ترین شما در نزد من آن است کـه بیاید و حق خـود را از من بستاند یا آن را به من ببخشد که با جـانی پاك و آرام و پاکیزه به دیدار پروردگار خود شتابم. آنگاه فرود آمد و نماز نیمروز بخواند و باز بر تخت سخنوری برآمد و گفتار نخست خود را دیگر بار بر زبان آورد. مردی برخاست و گفت: از تو سه درم بستانکارم. پیامبر بدو تاوان پرداخت. سپس گفت: ای مردم، هرکس از دیگری چیزی به دست دارد، آن را به‌خداوندش بازدهد و نگوید که در این گیتی رسوا گردم. بدانید که رسوایی این‌گیتی از رسوایی آن‌جهان سبك‌تر است.

آنگاه باز بـر کشتگان احد درود فـرستاد و بـرای ایشان آمرزش خواست. سپس گفت: همانا در اینجا بنده‌ای از بندگان خداست که خدا او را میان ماندن در این گیتی و شتافتن به سوی کردگار و بر خوردن از چیزهایی که نزد اوست، آزاد گذاشته است. او آنچه را در نزد خداست، برگزیده است. ابوبکـر گریست و گفت: برخیِ تو باد جان‌های ما؛ برخیِ تو بادند پدران ما! پیامبر خدا (ص) گفت: بی‌ـ گمان هیچ دری به سوی مزگت باز نماند مگر در خانهٔ ابوبکر زیرا من در میان یاران خویش کسی را از او بـرتر نمی‌شناسم. اگر پایهٔ کار بر این بود که دوستی برگیرم، ابوبکر را به دوستی برمی‌گرفتم ولی پایهٔ کار من بر برادری اسلامی است. آنگاه به مهاجران سفارش کرد که پاس انصار را بدارنـد. گفت: ای مهاجران، شما افـزون گشته‌اید و انصار فروکاسته‌اند. انصار یاران و پناهگاه و پشتوانهٔ منند که روی به سوی ایشان آوردم. بزرگوارِ ایشان‌را گرامی بدارید و از بدکارشان درگذرید.

عبدالله بن مسعود گوید: پیامبر و دوست ما، یك مـاه پیش از درگذشت، گزارش مرگ خود را به ما داد. چون هنگام جدایی فرا‌ـ رسید، ما را در خانهٔ عایشه گرد آورد و به سوی ما نگریست و نگاه کردن را به درازا کشاند و در ژرفای‌چهره‌های ما فرو رفت و دیدگان روشن‌بینش سرشك باران‌سا فرو باریدند. گفت: آفرین بـر شما، درود خدا بر شما، خدا شما را بیامرزاد، خدا شما را پناه دهاد، خدا شما را نگاه دارد، خدا شما را برتری بخشاد، خدا شما را کامیابی دهاد، خدا از شما بپذیراد، خدا شما را تندرست بداراد. شما را به پرهیزکاری از خدا سفارش می‌کنم و از خدا می‌خـواهم که شما را یاری کند. خدا را جانشین خویش بـر شما می‌سازم و شما را بدو می‌سپارم. همانا من بـرای شما مژده‌رسان و بیم دهنده‌ام. در میان بندگان و سرزمین‌های خدا سرفرازی و گردن‌کشی نکنید زیرا خدای بزرگ فرموده است: آن سرای دیگر را ویژهٔ آن کسان می‌سازیم که نخواهند در زمین گردن‌فرازی کنند و تباهی به راه اندازند و فرجام

از آن پرهیزکاران است (قصص/۲۸/۸۳). گفتیم: سرآمد تو کی باشد؟ گفت: جدایی نزدیك شد، بازگشت به سوی خدا، به سوی «کنارهٔ دورترین»، یاری مهربان‌ترین و بهشت برین باشد. گفتیم: چه کسی تو را شست‌وشو دهد؟ گفت: خاندانم. گفتیم: تو را در کدام جامه بپیچیم؟ گفت: در جامهٔ پیکرم یا در پارچه‌ای سپید. گفتیم: که بر تو نماز خواند؟ گفت: خاموش باشید، خدا شما را بیامرزاد و از پیامبرتان بهترین پاداش دهاد. ما گریستیم و او گریه سر داد. سپس گفت: مرا بر تخت بر کنارهٔ آرامگاهم گذارید و سپس لختی به کنار شوید تا جبرییل و اسرافیل و میکاییل و فرشتهٔ‌مرگ با فرشتگان‌دیگر بر من نماز بخوانند. آنگاه گروه گروه فرا من آیید و بر من نماز بخوانید و مرا با پاك‌سازی و زاری آزار ندهید. از من بر خویش درود فرستید. هرکس را از یارانم که در اینجا نیست، از من درود گویید. هرکس از آیین شما پیروی کند، بر او درود گویید.

عبدالله بن عباس گوید: روز پنج‌شنبه، چه دردناك پنج‌شنبهی! آنگاه سرشك از دیدگان ابن عباس باریدن گرفت. گفت: بیماری پیامبر خدا (ص) به سختی گرایید و دردی سخت او را فروگرفت. گفت: برای من دوات و کاغذی بیاورید تا نبشته‌ای برای شما نویسم که پس از من هرگز گرفتار گمراهی نگردید. کسانی‌که‌در آنجا بودند، با یکدیگر بر سر آوردن یا نیاوردن دوات و کاغذ پرخاش کردند (و نشاید که در نزد پیامبری پرخاشگری کنند). گفتند [و گوینده عمر خطاب بود] که: پیامبر خدا (ص) ژاژ می‌خاید و یاوه می‌سراید. آنگاه به او گفتند که: دوات و کاغذ بیاوریم یا نیاوریم؟ گفت: مرا بگذارید که آنچه در آنم بهتر از چیزی است که مرا بدان می‌خوانید. آنگاه دربارهٔ سه کار سفارش کرد: بت‌پرستان را از جزیرهٔ عربی برانید و گروه‌های نمایندگی را به هنجار من بنوازید و... از آن سومی به‌عمد خاموشی گزید. یا ابن عباس گفت که: من فراموش کردم.

علی بن ابی‌طالب به‌هنگام سخت شدن بیماری پیامبر خدا (ص) از نزد او بیرون آمد. مردم پرسیدند: پیامبر خدا چون است؟ گفت: سپاس خدای را کـه بهتر است. عباس بن عبـدالمطلب دست او را گرفت و گفت: سه روز دیگر تو را بلرزانند و بیازارند. پیامبر خدا (ص) از این بیماری خود بهبود نیابد بلکه جهان را بدرود گوید. من مرگ را در چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب می‌شناسم. به نزد پیامبر خدا (ص) بـرو و از وی بپرس کـه پس از وی چـه کسی سررشتهٔ فرمانروایی را به دست گیرد. اگر کار در دست ما باشد، از هم‌اکنون بدانیم و اگر در دست ما نباشد، از او بخواهیم که برای ما سفارش کند و سر رشته را به دست ما سپارد. علی گفت: اگر آن را از پیامبر خدا (ص) بخواهیم و از ما دریغ دارد، مردم هرگز آن را به‌ما ندهند. نه به خدا سوگند که هرگز آن را از پیامبر خدا (ص) نخواهم.

گوید: نیمروز به دراز نکشید کـه پیامبر خدا (ص) درگذشت. عایشه گوید: اسماء دخت عمیس گفت: درد او جز سینه‌پهلو نباشد؛ سزاست که داروی بایسته در دهان وی ریزید. آنان چنان‌کردند. چون به‌هوش آمد، پرسید: چرا چنین کردید؟ گفتند: گمان بردیم که تو را سینه‌پهلو فراگرفته است. گفت: خدا آن را بر من چیره نگـرداند. سپس گفت: هیچ‌کس را دراین خانه نگذارید مگر کـه او را داروی سینه‌پهلو خورانید، به‌جز عمویم. عباس در آنجا حاضر بود و آنان چنان کردند[1].

اسامه گوید: چون پیامبر خدا (ص) سنگین شد، من و همراهانم به مدینه فرود آمدیم و به نزدیك او رفتیم و او خاموشی گزیده بود و هیچ نمی‌گفت. همی دستش را بـه سوی آسمان برداشت و بـر من

---

۱. عبارت عربی: ثم قال: لَاتُبْقُنَّ اَحَدًا لد دتموه إِلاَّ عَمِّی، و کان العباس حاضراً، فقملوا. برخی چنین به پارسی برگردانده‌اند: «سپس فرمود: هیچ بدخواهی در این خانه نمی‌ماند که او را می‌بینم و او کور نگردد (چشم دشمن کور شود). عباس هم در آنجا حاضر بوده. آنها خانه را از بیگانه تهی کردند»(؟).

گذاشت. دانستم که خدا را برای من می‌خواند. عایشه گوید: پیوسته از پیامبر خدا می‌شنیدم که می‌گفت: خدا هیچ پیامبری را نمیراند جز آنکه او را آزاد گذارد [که در این گیتی بماند یا بدان سرای خرامد]. گوید: چون هنگام درگذشت او فرارسید، واپسین واژه‌ای که از او شنیدم این بود که می‌گفت: «بلکه بهشت برین را». گوید: گفتم: اینك به خدا سوگند که ما را برنگزینَد. بدانستم که او را آزاد گذاشته‌اند تا خواستهٔ خود را برگزینَد.

چون بیماری‌اش به سختی گرایید، بلال آواز نماز درداد و پیامبر گفت: ابوبکر را گویید که با مردم نماز خواند. عایشه گوید: گفتم: او مردی نرم‌دل است که چون در جای تو بایستد، آرام نگیرد و تاب نیاورد. گفت: ابوبکر را گویید که با مردم نماز خواند. من باز چنان گفتم. گفت: شما زنان به آن زنان می‌مانید که در پیرامون یوسف بودند؛ ابوبکر را گوییدکه با مردم نمازخواند. او را خشم درگرفت. ابوبکر گام فرا پیش نهاد. چون به نماز درآمد، پیامبر خدا (ص) آرامشی یافت و تکیه زده بر دو مرد بیرون آمد. همین که به‌ابوبکر نزدیك شد، ابوبکر واپس نشست. پیامبر بدو اشارت کرد که بر جای خویش بماند. پیامبر خدا (ص) نشست و در کنار ابوبکر، نشسته به نماز پرداخت. ابوبکر با نماز پیامبر نماز می‌خواند و مردم با نماز ابوبکر نماز می‌خواندند. ابوبکر هفده نماز با مردم برگزار کرد. برخی گویند: سه‌روز با مردم نماز خواند. آنگاه‌پیامبر خدا (ص) در همان روزی که دیده از جهان‌فروپوشید، به‌نماز بامداد بیرون آمد و نزدیك بود که مردم در همان هنگام نماز، به انگیزهٔ شادی از دیدن پیامبر خدا (ص)، آشوب کنند و فریاد برآورند. چون پیامبر خدا (ص) هنجار شکوهمند ایشان را در نماز دید، لبخند زد. آنگاه برگشت و به خانه بازآمد و مردم گمان می‌بردند که پیامبر خدا (ص) از درد و رنج خود برآسوده است. ابوبکر به خانهٔ خویش در «سُنْح» بازگشت. عایشه گوید: پیامبر خدا (ص) را دیدم که جان به جان‌آفرین می‌سپرد و در نزدیك وی قدح آبی بود که دست خود را در

آن فرو می‌برد و بر چهره می‌سود و پیوسته می‌گفت: خدایا، مرا در سپری کردن سختی‌های مرگ یاری رسان. گوید: در این هنگام کسی از خاندان ابوبکر بـــه درون خانه آمد و در دستش مسواکی بـــود. پیامبر چنان بدو نگریست که دانستم آن مسواک را می‌خـــواهد. من مسواک را گرفتم و نرم کردم و بدو دادم. دندان خود را با آن سود و آن را بر زمین گذاشت. آنگاه در دامن من سنگین شد. گوید: پیوسته به چهره‌اش می‌نگریستم که ناگاه دیدم دیـــدگانش باز گشتند و از چرخش فرو ماندنـــد. او همی گفت: «بلکه بهشت برین را». آنگاه جان گرامی واسپرد. او در میان دامان و سینهٔ من جان بخشید. از بس خردسالی و نابخردی من بود که پیامبر خدا (ص) در دامان من جان سپرد. من سرش را بر بالش‌گذاشتم و همراه زنان بر سر و سینه‌زنان به شیون و زاری و غریو کشیدن پرداختم.

چون درد پیامبر خدا(ص) به‌سختی‌گرایید و مرگ‌بر او گستاخی آورد، آغاز به گرفتن آب و سودن آن بر چهرهٔ خویش کـــرد و همی گفت: وای از این اندوه جانکاه! دخترش فـــاطمه همی گفت: پدرم، وای که اندوهت برای من چه اندوهبار است! پیامبر خدا (ص) می‌ــ گفت: دیگر از امروز پدرت را اندوهی نباشد. چون پیامبر بی‌تابی سخت فاطمه را دید، او را به سوی خود کشاند و رازی با وی در میان گذاشت. او به‌سختی گریست. باز برای بار دوم رازی در گوش وی گفت و این بار فاطمه خنـــدید. چون پیامبر خدا درگـــذشت، عایشه انگیزهٔ این دو کار ناهمخوان از او بازپرسید. فاطمه فـــرمود: بار نخست به من گفت که می‌میرد و من گریستم؛ بار دوم گفت‌که از میان کسانم تو پیش از همه به من پیوندی و من خندیدم. برخی گزارش آورده‌اند که فاطمه گفت: بار دوم با من رازگشایی‌کرد و گفت که تو شاهبانوی زنان بهشتی باشی و من خنده سر دادم.

درگذشت او در روز دوشنبه دوازده شب گذشته از ربیع‌الاول/ ۷ ژوئن (۱۷ خرداد) ۶۳۲م بود. فردای آن روز هنگام نیمروز او را

به خاك سپردند. برخی‌گویند: به‌هنگام نیمروز دوشنبه دو شب مانده از ربیع‌الاول/۲۳ ژوئن (۲ تیر) ۶۳۲ م دیدگان بینا از این گیتی فروپوشاند.

چون درگذشت، ابوبکر در خانهٔ خویش در «سنح» به‌سر می‌برد و عمر حاضر بود. همین که جان باخت، عمر برخاست و گفت: همانا گروهی از دورویان می‌پندارند که پیامبر خدا (ص) درگذشته‌است. او نمرده بلکه مانند موسی بن عمران به نزد پروردگار خویش رفته است. به خدا سوگند که بی‌گمان پیامبر خدا (ص) بازخواهد گشت و بی‌چون و چرا دست و پای آنان را که گمان می‌برند وی مرده است، خواهد برید. ابوبکر فراز آمد و دید که عمر با مردم سخن می‌گوید. آنگاه بر پیامبر خدا (ص) درآمد و دید که او را در جامه‌ای پیچیده در کنار خانه گذاشته‌اند. جامه از رخ وی کنار کشید و بوسه بر آن زد و گفت: پدر و مادرم برخیِ تو بادند که در زندگی و مرگ پاك و خوشبوی بودی. همانا آن مرگ را که خدا بر تو نوشته بود، چشیدی. آنگاه جامه را بر چهرهٔ پاك پیامبر کشید و بیرون آمد و باز دید که عمر با مردم سخن می‌گوید. او را فرمود که خاموشی گزینند. عمر سر برتافت. ابوبکر رو به سوی مردم کرد که چون گفتار او را شنیدند، رو به سوی وی آوردند و از گرد عمر بپراکندند. او خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: ای‌مردم، هرکه محمد را می‌پرستیده است، باید بداند که او درگذشته است و هرکه خدا را می‌پرستیده است، می‌داند که او زندهٔ جاودان است. آنگاه این آیه برخواند: محمد یك پیامبر بیش نیست. آیا اگر بمیرد یا کشته شود، راه رفتهٔ خود را به دنبال برخواهید گشت؟ کسی که به دنبال برگردد، هیچ زیانی به خدا نخواهد رساند و خدا به‌زودی سپاسگزاران را پاداش خواهد بخشید (آل عمران/۳/۱۴۴). گوید: به خدا سوگند که گویی مردم این آیه را جز از وی نشنیده بودند. عمر می‌گوید: به خدا سوگند همین که این آیه را از او شنیدم، از پای درآمدم و بر زمین افتادم چنان که نتوانستم از جای خویش جنبید. اینك بی‌گمان

دانستم که پیامبر خدا (ص) درگذشته است[۲].

چون پیامبر خدا(ص) درگذشت، گزارش به‌مکه رسید و فرماندار آن عَتّابِ بْنِ اَسِید بن ابی‌عاص بن امیه بود. عتاب نهان گشت و مکه به لرزه درآمد و نزدیك بود که مردم آن از دین برگردند. در این هنگام سهیل بن عمرو بر در کعبه ایستاد و مردم را آواز داد. آنان بر گرد او فراز آمدند. او گفت: ای‌مکیان، واپسین‌گروندگان و نخستین از دین برگشتگان نباشید. به خدا سوگند که بی‌گمان این کار چنان که پیامبر خدا (ص) گفته است، به پایان خواهد رسید و آیین او پیروز خواهد گشت. من او را در همین جایگاه خویش دیدم که تنها بود و می‌گفت: با من بگویید «خدایی جز خدا نیست» تا عربان رام شما گردند و عجمان به شما گزیت بپردازند. به خدا سوگند که بی‌گمان روزی فراخواهد رسید که شما گنج‌های سزار و خسرو را به راه خداوند اندر هزینه کنید. در آن روز برخی او را ریشخند کردند و برخی راستگو شمردند. شما دیدید که پس از آن چه شد. به خدا سوگند که بی‌گمان دیگر پیش‌بینی‌های وی نیز راست خواهد آمد. پس از آنکه مردم گفتار سهیل بن عمرو را شنیدند، استوار ماندند و از دین برنگشتند. این جایگاه و گفتاری‌که از پیامبر خدا (ص) گزارش گشت آن بود که این سهیل بن عمرو در جنگ بدر اسیر شد و در آن هنگام پیامبر به‌عمر بن‌خطاب‌چنان گفت‌که یادآن‌درجای‌خویش بگذشت[۳].

---

۲. گزارش‌های تاریخ‌نگاران اسلامی گویای آن است که چون ابوبکر فریاد و فغان عمربن خطاب را شنید، بر او بانگ زد که: آیا گردن‌کشی به روزگار جاهلی و زوزه‌کشی به روزگار اسلامی باشی؟ (أَجَبّارٌ فِی‌الجَاهِلِیَّةِ وَ خَوّارٌ فِی‌الاِسْلَامِ). آنگاه آن آیه را بر عمر فرو خواند و عمر خستو گشت که پیامبر خدا (ص) درگذشته است.

۳. در آنجا در پایان داستان جنگ بدر یاد شد که: در میان اسیران، سهیل‌بن عمرو بود که مالك‌بن دخشم انصاری او را به اسیری گرفت. چون او را به نزدپیامبر (ص) آوردند، عمربن خطاب گفت: ای پیامبر خدا، بگذار تا دندان‌های پیشین او را برکشم تا دیگر به زبان تو سخن‌پراکنی نکند (لب پایین سهیل شکافته بود). پیامبر خدا (ص) گفت: ای عمر، او را به خود واگذار که وی در جایگاهی خواهد ایستاد که تو او را خواهی ستود. این خود پیشگویی پیامبر خدا (ص) دربارهٔ پیشگیری سهیل‌بن عمرو از ارتداد مکیان بود.

داستان باشگاه (سقیفه) و خلافت ابوبکر (ض)

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، انصار در باشگاه بنی‌ساعده گرد آمدند تا با سعدبن عباده بیعت کنند. این‌گزارش به‌گوش ابوبکر رسید و او با عمرو ابوعبیدهٔ جراح به نزد ایشان آمد و پرسید: این چه کار است که می‌کنید؟ گفتند: از ما فرمانروایی باشد و از شما فرمانروایی. ابوبکر گفت: از ما فرمانروایان باشند و از شما وزیران. ابوبکر گفت: من برای شما یکی‌از این دو مرد را برگزیدم: عمر یا ابوعبیده امین این امت. عمر گفت: جان کدام‌یك از شما بدین آرام گیرد که دو گامی را فراپیش نهد که پیامبر (ص) آنها را فرا پیش نهاد؟ [چه او را به نماز خواندن به جای خویش گماشت]. آنگاه عمر با او بیعت کرد و مردم بیعت کردند. انصار یا گروهی از انصار گفتند: جز با علی بیعت نکنیم. گوید: علی و بنی‌هاشم و زبیر و طلحه از بیعت با ابوبکر سر برتافتند. زبیر گفت: شمشیر در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند. عمر گفت: شمشیرش بگیرید و بر سنگ زنید. آنگاه عمر آمد و ایشان را گرفت و ناچار به دادن بیعت کرد[۴].

برخی گویند: چون علی از بیعت با ابوبکر آگاه شد، شتابان با پیراهن، بی‌ازار یا رداء بیرون آمد و با ابوبکر بیعت کرد و آنگاه آزار و رداء را بخواست و بپوشید.

درست این است که: سرور پرهیزکاران تنها پس از شش ماه بیعت کرد. و خدا داناتر است.

برخی گویند: چون مردم بر بیعت ابوبکر گرد آمدند، ابوسفیان شتابان فراز آمد و همی گفت: من شور و آشوبی می‌بینم که آن را جز افشاندن خون فرو ننشاند. ای فرزندان خاندان مناف، بوبکر را چه می‌رسد که رشتهٔ فرمانروایی شما بــه دست گیرد؟ آن دو مرد زبون

---

۴. در تضمین چکامهٔ کاظم ازری می‌خوانیم:

وَ عَلَيهِم مِنْهُم اَشَارَ مُشِيرٌ　　بِـأَمِيرٍ وَ البَـدْرُ فِيهِمْ مُنِيرُ
فَتَمَا مَرَاعَنْهُ وَ ضَلَّ كَثِيرٌ　　حِينَ قَالُوا مِنَّا وَ مِنْكُمْ اَمِيرُ
وَ وَزِيرٌ يُدِيرُ قُطْبَ رَحَاهَا

گرفته کجایند؟ آن دو مرد سرکوب‌گشته کجایند؟ بر سر علی و عباس چه آمده است؟ چرا باید این کـار به دست کم‌شمارترین تیرهٔ قریش افتد؟ آنگاه به علی گفت: دست خـود بگشای تا با تو بیعت کنم کـه سوگند به‌خدا بی‌چون و چرا سراسر این شهر را برای تو مالامال از پیادگان و سوارگان سازم. علی علیه‌السلام سر برتـافت. ابوسفیان این گفتار مُتَلَمِّس را به مثل آورد:

وَلَـنْ یُقِیمَ عَلَی خَسْفٍ یُـرَادُبِهِ   اِلاَّ الاَذَلاَّنُ عِیرُ الحَیِّ وَ الوَتَـدُ
هَذَا عَلَی الخَسْفِ مَرْبُوطٌ بِرُمَّتِهِ   وَ ذَایُـدَقُّ فَلَا یَرْثِـی لَهُ اَحَـدُ

یعنی: جز دو کس بر ستمی که می‌بینند، آرام نمی‌گیرند: خَرِ دِهْ و میخ آهنین . آن یك را با رسن پوسیده به زمین می بندند و این یك را همی فروکوبند و کسی برایش زاری نمی‌کند و اشکی نمی‌افشانند.

علی او را از خود راند و گفت: تو را از این‌کار جز آشوب‌انگیزی آهنگی نیست. به‌خدا دیر زمانی است کـه پیوسته به اسلام گـزند می‌رسانی و برای آن بد می‌سگالی! ما را به اندرز تو نیازی نیست.

عبدالله بن عباس گوید: من به عبدالرحمان بن عوف قرآن می‌آموختم که عمر بن خطاب حج گزارد و ما با وی حج گزاردیم[۵]. عبدالرحمان به من گفت: امروز در منی همراه امیرالمؤمنین بودم. یکی به او گفت: از بَهْمان شنیدم که می‌گوید: اگر عمر بمیرد، با بَهْمان بیعت کنم. عمر گفت: امشب در میان مردم بـه سخنوری برخیزم و ایشان را در برابـر ایـن دسته هشدار دهم کـه می‌خـواهند رشتهٔ فرمانروایی مردم را به‌زور به دست گیرند. گوید: من‌گفتم: ای امیر

۵. عبدالرحمان بن عوف بسی به سال از عبدالله عباس بزرگ‌تر بود. چه‌گونه تواند عبدالله او را قرآن آموخت؟ جز اینکه عبدالله عباس به روزگار خود پس از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، دانشمندترین مردم بود . از این گذشته، شاگرد والای علی و دوست همیشگی و پیوستهٔ او بود. پس دور نباشد که یاران بلندآوازهٔ پیامبر خدا (ص) در نزد او قرآن بخوانند.

مؤمنان، جایگاه و آیین حج، فراهم‌گاه تودهٔ مردمان و انبوه آشوبگران است و اینانند که بر انجمن تو چیره گردند. می‌ترسم سخنی بگویی که آن را به جان دل ننیوشند و به دل نسپارند بلکه آن را بدین سوی و آن سوی بپرانند. اندکی درنگ می‌کن تا به مدینه‌درآیی و با یاران ویژهٔ پیامبر خدا (ص) تنها مانی و آنچه خواهی، بر زبان آوری تا گفتار تو به جان بنیوشند. گفت: سوگند به‌خدا که در نخستین انجمن در مدینه برپای خیزم و در این باره سخن برانم.

گوید: چون به‌مدینه رسیدم، در گرمای سوزان روز آدینه به‌پیگرد گفتار عبدالرحمان برخاستم [و به مزگت رفتم]. چون عمر بر تخت سخنوری نشست، خدای را سپاس گفت و او را ستود و دربارهٔ آیین سنگسار کردن سخن راند و روشن ساخت کـه آیهٔ آن در قرآن زدوده گشته است[۶]. آنگاه گفت: به من گزارش داده‌اند که گوینده‌ای از شما گفته است: اگر امیر مؤمنان بمیرد، با بهمان بیعت کنم. هان، مبادا کسی فریفته گردد و گوید: بیعت با ابوبکـر آشوبی زودگذر بود. همانا که چنین بود ولی خدا گزند آن از ما دور ساخت. د رمیان شما کسی نیست که مانند ابوبکر، همگی گردن‌ها به سوی او برکشانند. هنگامی که پیامبر خدا (ص) درگذشت، او بهترین کس در میان ما بود. علی و زبیر و پیروان‌شان از ماواپس نشستند و در خانهٔ فاطمه گرد آمدند. انصار نیز واپس نشستند و مهاجران رو به‌سوی ابوبکر آوردند. به‌وی گفتم: بیا باهم به نزد برادران‌مان از انصار شویم. ما به‌سوی ایشان رفتیم و با دو مرد شایسته دیدار کردیم که یکی عُوَیْم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی. آن دو به ما گفتند: بروید و کارَ خویش در میان خود به‌پایان رسانید. گفت: ما به نزد انصار شدیم که در باشگاه بنی‌ساعده گرد آمده بودند و در میان ایشان مردی بود که او را در میان پارچه‌ای پیچیده بودند. گفتم: این کیست؟ گفتند: سعد

---

۶. گویند: در قرآن گرامی آیه‌ای دربارهٔ زنادادن زن شوهردار و زناکردن مرد زن‌دار و سنگسار کردن آنها بوده که خود آیه از قرآن خجسته زدود گشته است ولی فرمان آن برجای مانده است. دربارهٔ «نسخ» بنگرید به: **البیان فی تفسیر القرآن**، آیت‌الله سید ابوالقاسم خویی، صص ۲۹۳ـ۴۰۲.

بن عباده است که دردی در پیکر دارد. در ایــن زمان مردی از میان ایشان برخاست و خدا را ستود و سپاس او را به‌جای آورد و گفت: اما بعد، ما انصاریانیم و گردان‌های رزمندهٔ اسلام و قــرآن باشیم. شما قرشیان گروه اندکی در میان مایید که دسته‌هایی از مردمان‌تان به شما پیوسته‌اند و شتابان رو به این شهر آورده‌اند. اینك ایشان می‌خواهند رشتهٔ فرمانروایی را به زور از دست ما بیرون آورند. او خاموشی گزید و من خود را آماده ساخته بودم کــه در کنار ابوبکر سخنانی بر زبان آورم. چون خواستم سخن آغاز کنم، ابوبکر گفت: زبان در کام کش! او برخاست و سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و هیچ خواسته‌ای در درون جان مرا به جای نگذاشت مگر که آن را بر زبان راند یا بــه نیکوتر گــونه‌ای بازگفت. او گفت: ای انصاریان، شما هر برتری برای خود برشمارید، شایستهٔ آنید. ولی عربان فرمانروایی اسلامیان را تنها بــرای قرشیان می‌شناسند که برترین خاندان‌های عرب و گرامی‌ترین ایشان در نژادند. من برای شما یکی از این دو مرد را برگــزیدم. او دست من و دست ابوعبیدهٔ جراح را گرفت. من از میان گفته‌های او، همین واژه‌ها را نپسندیدم. اگر گردنم را در راه کاری می‌زدند که مرا به گناهی نزدیك نمی‌ساخت، برایم دوست‌داشته‌تر از آن بود که بر مردمی فرمان برانم که بوبکر در میان ایشان باشد.

چون ابوبکر گفتار خود به‌پایان آورد، مردی برخاست و گفت: من چوبهٔ خارش گزای و خوشهٔ بار افــزای آن هستم[7]. از میــان ما فرمانروایی باشد و از میان شما فرمانروایی. آواز و فریاد از هرسو بلند گشت. چون از اختلاف ترسیدم، به ابوبکر گفتم: دست خود را بگشای تا با تو بیعت‌کنم. او دست خود پیش آورد که من با وی بیعت کردم و مردم نیز بیعت کردند. آنگاه گام بر سعد بن عباده نهادیم و از آنجا بیرون آمدیم. یکی از آن میان گفت: سعد را کشتید. من‌گفتم:

---

۷. اَنَا جَذِیلُهَا الْمُحَکَّكُ وَ عَذِیقُهَا الْمُرَجَّبُ. الجِذْلُ: عُودٌ یُنْصَبُ لِلْاِبِلِ الجَرْبَی تَحْتَكُّ بِه. الْعِذْقُ: القِنْوُ، هُوَ مِنَ النَّخْلِ کَالْعُنْقُودِ مِنَ العِنَبِ؛ کُلُّ غُصْنٍ لَهُ شُعَبٌ. رَجَّبَ یُرَجِّبُ تَرجِیباً: النَّخْلَةَ: بَنَی تَحْتَهَا بَنَاءً تَعْتَمِدُ عَلَیه؛ وَضَعَ الشَّوكَ حَوْلَهَا لِئَلَّا یَصِلَ اِلَیْهَا اَحَدٌ.

خدا سعد را بکشد! به خدا سوگند که ما کاری استوارتر از بیعت ابو-بکر ندیدیم. همواره می‌ترسیدم که اگر از آن مردم جدا شوم و بیعتی پدید نیاید، پس از ما بیعتی پدید آورند. آنگاه یا ایشان را بر آنچه نمی‌پسندیم، پیروی کنیم و یا از در ناسازگاری درآییم و تباهی در میانه پدید آید.

ابو عمرهٔ انصاری گوید: چون پیامبر (ص) درگذشت، انصار در باشگاه بنی‌ساعده گرد آمدند و سعد بن عباده را بیرون آوردند که او را فرمانروای خود سازند و سر رشتهٔ کار به دست او سپارند. او بیمار بود. پس از آنکه خدا را ستود، گفت: ای انصاریان، شما را برتری و پیشینه‌ای است که هیچ‌یك از عربان را نیست. همانا محمد (ص) ده سال و اندی در میان مردم خود زیست و ایشان را به خدا فراخواند و جز گروهی اندك بدو نگراییدند. این گروه اندك، نه می‌توانستند او را پاس بدارند، نه آیین او را استوار سازند و نه ستمی از او برانند تا آنکه خدا خواست شما را برتری بخشد و از این‌رو، بزرگواری‌را ارزانی شما فرمود و باور به‌شما خوراند و شما را گراینده به وی و پیامبرش گرداند که وی و یارانش را پاس بدارید و آیینش را استوار کنید و خودش را ارجمند سازید و با دشمنانش پیکار آزمایید. شمایان سختگیرترین مردم بر دشمنان او بودید تا عربان فرمانبر آیین خدا گشتند و خواسته یا نخواسته در برابر آن و او کرنش کردند و دوردستان به‌خواری فرمانبری نمودند و عربان‌در پرتو شمشیر شما رام پیامبر او گشتند. خدا او را خرسند و خوشنود از شما برگرفت. رشتهٔ این کار تنها به‌دست گیرید و کسی را انباز خود مسازید که ویژهٔ شماست و دیگران را نمی‌شاید.

همگی آواز برآوردند که: در نشان دادن راستی و درستی کامیاب گشتی و رای استوار دریافتی. ما این کار را به تو می‌سپاریم که مایهٔ دلگرمی خداگرایان و برخوردار از خرسندی ایشانی. آنگاه ایشان‌در میان خود به گفت‌وگو پرداختند و گفتند: اگر مهاجران و قریش نپذیرند و بگویند که ما نخستین یاران وی و کوچندگان راه خداییم و

کسان و پشتوانان اوییم [چه پاسخ دهید و چه کنید؟]. گروهی گفتند: گوییم که از ما فرمانروایی باشد و از شما فرمانروایی؛ ما جز بدین راه‌گشایش تن درنمی‌دهیم. سعد گفت: این خـود آغاز شکستگی و سستی است.

عمر گزارش را شنید و به خانهٔ پیامبر (ص) آمد که ابوبکر در آنجا بود. بدو پیام داد که بیرون آی. ابوبکر پاسخ داد: گرفتارم. عمر گفت: کاری پیش آمده است که او بـه ناچار باید بـر سر آن حاضر آید. ابوبکر بیرون آمد و عمر گزارش بدو داد. آن دو همراه ابوعبیدهٔ جراح شتابان به سوی انصار شدند. عمر گفت: من به نزد ایشان رفتم و برای خود سخنانی آماده کرده‌بودم که با ایشان درمیان گذارم. چون بدانجا نزدیك شدم، ابوبکر مرا خاموش ساخت و همهٔ سخنانی را که‌من در دل داشتم، بر زبان آورد. خدای را ستود و گفت: همانا خدا در میان ما پیامبری برانگیخت که گواه کـردار ما باشد و امت خویش را بپاید تا او را بپرستند و به‌یکتایی او خستو گردند. ایشان فرود از وی خدایانی پراکنده از چوب و سنگ می‌پرستیدند. بر عربان گران آمد که‌آیین پدران خویش‌را رها سازند. خدا نخستین کوچندگان را از میان مردم وی (پیامبر) برانگیخت که او را راستگو شمارند و دار و ندار خویش ارزانی او دارند و در بـرابر آزار و سختگیری و دروغ‌شماری مردم خود پایداری آورند و این به‌هنگامی بود که همهٔ مردم با ایشان در ناسازگاری‌می‌زیستند و ایشان را خوار می‌داشتند. ایشان از کمی شمار خویش نهراسیدند و دشمنی مردم با خویش را به چیزی نینگاشتند. پس ایشان نخستین کسان روی زمین بودند که خدا را پرستیدند و به وی و پیامبرش باور آوردند. ایشان دوستان و کسان اویند و بدین کار از همهٔ مردم سزاوارترند که جز بیدادگران با ایشان به‌ستیز برنخیزند. شما ای‌انصاریان، آن‌کسانید که برتری‌تان در دین را نتوان فرو گذاشت و پیشینه‌تان در اسلام را نادیده نتوان انگاشت. خدا از شما بدین خرسند است که‌یاران دین و پیامبر او باشید و مردم خداگرای به‌سوی‌شما کوچند. پس‌از نخستین کوچندگان، کسی را پایگاه شما نباشد. ما فرمانروایان باشیم و شما

وزیران. رایزنی از شما بازندارند و کاری بی‌شما به‌جا نیاورند.

در این هنگام حُبَابِ بـن منذر بن جَمُوح برخـاست و گفت: ای انصاریان، کارهای خویش را به دست خود گیرید که مردم در سایهٔ شما بیارامند و کسی گستاخی آن‌را نیابد که با شما از در ناسازگاری درآید و جز خواستهٔ شما را به‌جای آورد. شما ارجمند و پرشمار و استوارکار و پاس داشته‌اید. مردمان به شما می‌نگرند که چه کنید. ناهمسازی و ناهماهنگی نکنید که رشتهٔ کار از دست شما بیرون رود و زندگی‌تان به تباهی گراید. اینان (مهاجران) جز همان‌که شنیدید، به کار دیگری تن درندهند. اینک از ما فرمانروایی باید و از ایشان فرمانروایی.

عمر گفت: دور بادا که دو شمشیر در یك نیام نگنجند! به خدا سوگند عربان بدین تن درندهند که شما را فرمانروای خود سازند با اینکه پیامبر ما نژاد از شما نمی‌برد. ولی عربان از این سر برنمی‌تابند که رشتهٔ فرمانروایی خود را به دست کسانی دهند که پیامبری در میان ایشان بوده است. ما را در این کار نموداری آشکار است. کیست آنکه پادشاهـی محمد از ما دریغ دارد با اینکه ما دوستان و کسان اوییم!

حباب بن منذر برخاست و گفت: ای انصاریان، رشتهٔ کارتان را خود به‌دست گیرید و به گفتار این مرد و یارانش گوش فراندهید که بهرهٔ شما را از این‌کار پایمال‌سازند. اگر از این‌خواسته سر برتابند، ایشان را از این سرزمین برانید و خود بر ایشان فرمان برانید زیرا به‌خدا سوگند که شما به‌این کار از ایشان سزاوارترید. با شمشیر‌های شما بود که مردم فرمانبر این آیین گشتند. من چوبهٔ خارش‌گزای و خوشهٔ بارافزای آنم! من پدر شیربچه در کنام شیرانم. به خدا اگر بخواهید، آن را از نو تر و تازه سازیم.

عمر گفت: آنگاه خدا تو را بکشد (یا: اینك خدا تو را بکشاد!).
حباب گفت: تو را خدا بکشد!

ابوعبیده گفت: ای انصاریان، شما نخستین کسانید که پیامبر و آیین اسلام را یاری کردید. نخستین کسان نباشید که راه بگردانید

و آن را دگرگون سازید. در این‌زمان بشیر بن سعد ابو نعمان بن بشیر برخاست و گفت: ای انصاریان، به‌خدا که گرچه ما دارای برتری در پیکار با بت‌پرستان و برخوردار از پیشینه در آیین اسلامیم، از این جان‌فشانی جز خوشنودی‌پروردگار و فرمانبری‌پیامبر و انجام‌کوشش بایسته بر خود، آماجی نداشتیم. اینك سزاوار نیست که در این باره با مردم ستیز کنیم و بر ایشان فزونی جوییم و خواستهٔ این گیتی را پاس داریم. همانا محمد از قرشیان‌است و مردم او بدین‌کار سزاوار‌ترند. به خدا سوگند هرگز کسی مرا نبیند که با ایشان بر سر این کار از در ستیز درآیم. از خدا بترسید و با این مردم نستیزید.

ابوبکر گفت: اینك‌عمر و ابوعبیده‌در اینجایند؛ اگر می‌خواهید، با ایشان بیعت کنید. این دو گفتند: به خدا سوگند که با بودن تو تن بدین کار درندهیم زیرا تو برترین مهاجران و جانشین پیامبر خدا (ص) در نمازی. نماز نمایان‌ترین کار اسلام‌گرایان است. دست خود پیش آر تا با تو بیعت کنیم. چون روان شدند که با او بیعت کنند، بشیر بن سعد بر آن دو پیشی گرفت و بیعت کرد. حباب بن منذر او را آواز داد: ای مرد پیوند گسل، گیتی به کامت مباد! آیا چشم آن‌را نداشتی که فرمانرانی پسر عمویت را ببینی؟ بشیر گفت: به خداکه چنین کاری نبود؛ از آن ترسیدم که حقوق این مردم را پایمال سازم.

چون اوسیان دیدند که بشیر چه‌کرد و خزرجیان چه آهنگی دربارهٔ روی کار آوردن سعدبن عباده دارند، اسیدبن حضیر که سرور ایشان بود، گفت: به خدا سوگند که اگر خزرجیان بر سر کار آیند، همیشه از این راه بر شما برتری جویند و هرگز هیچ بهره‌ای به شما ندهند. برخیزید و با ابوبکر بیعت‌کنید. مردم برخاستند و با او بیعت‌کردند و رشتهٔ کار سعد و خزرج از هم بگسست. مردم از همه کران برای بیعت کردن با ابوبکر شتافتن گرفتند.

آنگاه سعد بن عباده به خانهٔ خویش رفت و چند روزی همچنان بماند. ابوبکر کس به نزد او فرستاد که بیا بیعت‌کن زیرا مردم بیعت کرده‌اند. سعد گفت: نه به خدا بیعت نکنم تا همهٔ تیرهای ترکش خود را به سوی شما گشاد دارم و نیزهٔ خود را از خون شما شاداب

سازم و شمشیر خود را به کار اندازم و همراه خاندان و پیروانم با شما به نبرد پردازم و اگر پریان و مردمان گرد آیند، با شما بیعت نکنم تا به دیدار کردگار شتابم یا دراین راه جان بازم. عمر گفت: باید که او را رها نسازی تا بیعت کند. بشیر بن سعد گفت: او راه ناسازگاری در پیش گرفته است؛ با شما بیعت نکند مگر که در این راه کشته شود و کشته نشود مگر که همهٔ کسان و یاران وی از تیره‌اش با او کشته شوند. رها کردن او شما را زیـان نرسد. او یك مرد تنهاست. در این هنگام او را به خود واگذاشتند.

در این هنگام کسان قبیلهٔ اسلم آمدند و بیعت‌کردند و ابوبکر با ایشان نیرو گرفت و پس از آن مردم آمدند و بیعت کردند.

گویند: عمرو بن حریث بـه سعید بن زید گفت: کی با ابوبکـر بیعت کردند؟ گفت: روزی که پیامبر خدا (ص) درگذشت. نخواستند که حتی نیم‌روز بی‌آهنگی گروهی به‌سر برند.

زهری گوید: علي و بنی‌هاشم و زبیر شش‌ماه ماندند و با ابوبکر بیعت نکردند تا فاطمهٔ زهراء سلام‌الله علیها درگذشت. آنگاه با او بیعت کردند.

چون فردا فرارسید و یك روز از بیعت ابوبکر گذشت، او بـر تخت سخنوری (منبر) نشست و مردم به گونه‌ای همگانی با او بیعت کردند. آنگـاه سپاس خدای را به‌جـای آورد و او را ستود و سپس گفت: ای مردم، همانا من بر شما فرمانروا گشتم ولی بهترین شما نیستم. اگر خوبی کردم، یاری‌ام کنید و اگر بدی کـردم، استوارم سازید. راستی امانت است و دروغ خیانت. ناتوان شما در نزد من توانمند است تا حق او را بستانم و نیرومند شما در نزد من خوار و ناتوان است تا حق از او بگیرم. این همه به‌خواست خداست. هیچ‌یك از شما از نبرد روی برنتابد که هیچ مردمی دست از پیکار نشستند مگر که خوار گشتند. تا آن هنگام که فرمانبر خداوند و پیامبرش باشم، فرمانبر من باشید و چون سر از فرمان پروردگار و پیامبرش

برتابم، مرا بر شما حق فرمانرانی نیست. برخیزید و به نماز روی آورید؛ خدا شما را بیامرزاد.

[واژهٔ تازه پدید]

اُسَیْد بن حُضَیر: به ضم همزه و با حای بی‌نقطهٔ ضمه‌دار و ضاد نقطه‌دار که در پایان آن راء است.

آیین شست و شوی و آماده‌سازی و خاکسپاری پیامبر (ص)

چون مردم با ابوبکر بیعت کردند، او روی به آماده‌سازی پیکر پاک پیامبر خدا (ص) برای خاکسپاری آورد. او را روز سه‌شنبه به خاک سپردند. برخی گویند: سه روز به خاک نسپرده بر زمین ماند. گفتهٔ نخست درست‌تر است. آنان که شست و شوی او را انجام‌دادند. علی، عباس، فضل بن عباس، قُثَمِ بن عباس، اُسَامَةِ بن زید و شُقْرَان بردهٔ پیامبر خدا (ص) بودند. اَوْسِ بن خَوْلَی انصاری که از بدریان بود نیز در این کار حاضر آمد. عباس و دو پسرش او را زیـر و رو می‌کردند و شقران و اسامه بر وی آب می‌افشاندند و علی او را می‌شست و پیراهنش بر تن او بود. علی پیوسته می‌گفت: پدر و مادرم برخی تو بادند؛ چه پاک و خوشبوی مردی که در زندگی و مرگ تو بودی! از پیامبر خدا (ص) آنچه از مردگان دیده‌شود، هیچ دیده‌نشد.

یاران دربارهٔ چگونگی شستن پیامبر اختلاف کردند که آیا او را در جامه‌اش بشویند یا برهنه شست‌وشو دهند. خدا بر ایشان‌خواب افکند و آنگاه گوینده‌ای که دانسته نشد کیست، به ایشان گفت که پیامبر خدا (ص) را در جامه‌اش بشویید. آنان چنان کردند.

پیامبرخدا (ص) را در سه‌پارچه کفن‌کردند: دو پارحهٔ «صُحَاری» و یك بُرْدْ (روپوش) «حِبْرَه»[8]. او را استوار در میان ایـن هرسه

---

۸. توضیح دو واژه: صحار: دیهی است در یمن که در آن جامه‌ها سازند. حبره: پارچه‌ای از پنبه یا کتان راه‌راه که در یمن بافته می‌شده است.

پیچیدند.

دربارهٔ جایگاه خاک‌سپاری‌اش به ناسازگاری افتادند. ابوبکر گفت: از پیامبر خدا (ص) شنیدم که گفت: هیچ پیامبری نمیرد جز اینکه او را در همانجا که درگذشته است، به‌خاک سپارند. از این‌رو بستر او را برداشتند و او را در همانجا به خاک سپردند. ابو طلحهٔ انصاری آرامگاه او را بکاوید و مردم دسته دسته فراز آمدند و بر او نماز گزاردند: مردان، زنان، کودکان و سپس بردگان. او را شب چهارشنبه به خاک سپردند. آنکه به درون آرامگاهش فرو رفت، علی بن ابی‌طالب بود علیه‌السلام و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران. اوس بن خولی انصاری به علی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که از آرامگاه پاك پیامبر خدا (ص) ما را بهره‌ای بخشی. علی فرمود که فرود آی و او فرو رفت.

مغیرة بن شعبه دعوی می‌کرد که واپسین دیدارکنندهٔ پیامبر خدا (ص) است. می‌گفت: انگشترم را به عمد در آرامگاهش افکندم و فرو رفتم و آن را برگرفتم. گروهی از عراقیان در این باره از علی پرسش کردند. فرمود: مغیره دروغ گفته است. واپسین کس قثم بن عباس بود که با پیامبر دیدار تازه کرد.

دربارهٔ سالیان زندگی‌اش اختلاف است. ابن عباس و عایشه و معاویه و ابن مسیب گویند: شصت و سه سال داشت. باز ابن عباس و دَغْفَل بن حَنْظَلَه گفته‌اند: شصت و پنج سال داشت. عمروة بن زبیر گوید: او را شصت سال بود[۹].

گسیل کردن سپاه اسامه

پیش‌تر یاد کردیم که پیامبر (ص) اسامه را بر سپاهی گماشت و او را فرمود که روانهٔ شام گردد. او بسیجیدن را بر مردمان مدینه و

۹. بر پایهٔ آنچه ما پیش‌تر برآورد کردیم، پیامبر خدا (ص) در روز دوشنبه ۲۰ آوریل ۵۷۱ م دیده به جهان گشود و روز دوشنبه ۷ ژوئن ۶۳۲ م چشم از گیتی فرو پوشید. پس روزگار زندگی او ۶۱ سال و یك ماه و ۷ روز بود.

پیرامون آن، از آن میان عمر بن خطاب، بایسته کرده بود. پیامبر درگذشت و سپاه اسامه گسیل نگشت. در این میان عربان یا به‌گونه‌ای همگانی یا ویژه از هر قبیله‌ای، از دین برگشتند و دورویی آشکار شد و یهودیان و ترسایان سر برآوردند و چگونگی روی دادن کارها را نگریستن گرفتند. مسلمانان به سان گوسپندانی شبان گم کرده در شبی سیاه و بارانی بی‌سرپرست و یاور ماندند که پیامبرشان رخت از این جهان بربسته بود و شمارشان اندك بود و شمار دشمنان بسیار. مردم به ابوبکر گفتند: اینان یعنی سپاهیان اسامه، سپاهیان مسلمانان‌اند و عربان چنان که می‌بینی، بر تو شوریده‌اند. پس روا نبود که توده‌های انبوه مسلمانان از گرد تو پراکنده گردند. ابوبکر گفت: سوگند به آنکه جانم در دست اوست، اگر بدانم که ددان مرا بربایند و بدرند، سپاه اسامه را چنان که پیامبر فرموده است، گسیل سازم. او در میان مردم به‌سخنوری برخاست و فرمود که برای جنگیدن آماده گردند و هرکس در میان سپاه اسامه بوده است (و به‌شهر بازآمده)، به لشکرگاه وی در «جُرْف» برگردد. آنان چنان که او فرمان داده بود، بیرون رفتند و ابوبکر بازماندگان آن قبیله‌ها را که به سرزمین‌های خود کوچیده بودند، آمادهٔ کارزار کرد و از ایشان پاسگاه‌هایی بر گرد قبیله‌های‌شان ساخت [که از شورش یا آشوبگری ایشان پیشگیری کند و نیز ایشان را در برابر ترکتازی دیگران پاس بدارند]، ولی شمار ایشان اندك بود[10].

چون سپاهیان به لشکرگاه‌شان در جرف رفتند و کامل شدند، اسامه عمر بن خطاب را که با وی در سپاه بود، به نزدیك ابوبکر فرستاد و از او دستوری خواست که بازگردد. او در پیام خود به ابوبکر گفت: سران و بزرگان مردم با منند و من بر جانشین پیامبر

۱۰. متن عربی : فضار وامسالح حول قبائلهم. المسلحة: موضع السلاح کالثغر؛ المرقب وهو مکان فیه اقوام یرقبون العدو و معهم السلاح. ج: مسالح. چنین ترجمه فرموده‌اند: «ابوبکر کسانی را که تخلف کرده و از قبایل بودند بازداشت آنها هم سوی قبایل خود مهاجرت کرده و عده آنها کم بود که شروع بفساد و اغتشاش نمودند»

خداوند و بارگاه و خاندان وی و بر مسلمانان ترسانم که بت‌پرستان ایشان را درربایند. همراهـان اسامه از انصار به عمـر بن خطاب گفتند: ابوبکر جانشین پیامبر خداست؛ اگر پافشاری ورزد که راه خود را دنبال کنیم، از ما به‌وی پیام رسان و بخواه که فرماندهی ما را به مردی سالخورده‌تر از اسامه بسپارد.

عمر به فرمان اسامه به نزدیك ابوبکر شد و گزارش گفته‌های اسامه را به وی داد. ابوبکر گفت: اگر سگان و گرگان بر من تازند و مرا بربایند، سپاه اسامه را چنان که پیامبر خدا(ص) فرموده‌است، گسیل سازم و فرمانی را که پیامبر خدا (ص) داده است، دیگر نکنم و اگر در این شارسان‌ها به‌جز خودم کسی نماند، بـاز آن را روانه گردانم. عمر گفت: همانا انصار مردی بزرگ‌سال‌تر از اسامه می‌خواهند. ابوبکر که نشسته بود، بـرخاست و ریش عمر بگـرفت و گفت: پسر خطاب، مادرت به سوگت نشیناد![11] پیامبر خدا (ص) او را فرماندهی داده است و مرا می‌گویی که وی را برکنار سازم!

سپس ابوبکر بیرون آمد و به نـزدیك ایشان رسید و ایشان را روانه ساخت و پسواز کرد. او در کنار اسامه به راه رفتن پرداخت و اسامه سواره بود و ابوبکر پیاده. اسامه بـه وی گفت: ای جانشین پیامبر خدا، یا تو اسوار شوی یا من پیاده گردم! ابوبکر گفت: به خدا نه تو پیاده شوی نه من سوار گردم. همانا مرا می‌باید که لختی پاهای خویش را در راه خدا گردآلود سازم. پیکارمند را در برابر هر گامی که برمی‌دارد، هفتصد پاداش است که برای وی نوشته می‌شود. نیز او را هفتصد پایگاه است و هفتصد گناه از او زدوده گردد.

چون خواست بازگردد، به اسامه گفت: اگر بخواهی، توانی مرا با عمر یاری رسانی. اسامه به عمر دستوری داد [که بازگردد]. آنگاه ابوبکر به سپاهیان سفارش کـرد و گفت: خیانت نکنید، نیـرنگ نورزید، به دارایی‌های همگانی دستبرد نزنید، گوش و بینی کسی نبرید، هیچ کودك یا پیرمرد یا هیچ زنی را نکشید؛ هیچ نخلستانی

۱۱. فردوسی فرماید:
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ماتمم پور سام.

را نبرید یا به آتش نکشید، درخت میوه‌داری را برنکنید و گوسپند و شتر و گاوی را جز برای خوردن گوشت آن سر نبرید. در راه خود بر مردمانی خواهید گذشت که به خانگاه‌ها پناه بــرده خویشتن را ویژهٔ پرستش خدا ساخته‌اند. ایشان را بگذارید که بدانچه دل خوش کرده‌اند، پرداخته آیند. باز به راه خویش اندر، بر مردمی خواهید گذشت که میان سرهای خود را تراشیده‌اند و پیرامون آن را به سان دستارها فروهشته‌اند. ایشان را با شمشیر درو کنید. بشتابید بر نام خدا!

نیز به اسامه سفارش کرد که چنان کند کــه پیامبر خــدا (ص) فرموده بود. او روانه شد و قبــایلی را از مردم قضاعه کــه از دین برگشته بودند، سرکوب کرد و به‌تــاراج داد و بازگشت. غیبت او چهل یا هفتاد روز به درازا کشید.

گسیل کردن سپاه اسامه سودمندترین کار برای مسلمانان بود چه عربان گفتند: اگر مسلمانان به‌سختی نیرومند نبودند، این‌سپاه گشن را گسیل نمی‌ساختند. از ایــن‌رو، بسیاری از کارهایی را که می‌ــ خواستند بدان دست یازند، فروگذاشتند.

گزارش کارهای اَسْوَدِ عَنْسی در یمن

نام او عَیْهَلَةِ بن کعب بن عَوفِ عَنْسی (با نون) بود. عنس تیره‌ای از مذحج است. او را «روپوش‌بسته» می‌خواندند زیرا همواره دستار بر سر داشت و دامنهٔ آن را بر چهرهٔ خود می‌افکند.

هنگامی که باذان به اسلام گرایید و همــراه او یمانیان اسلام آوردند، پیامبر فرمانروایی سراسر یمن را به وی سپرد و او را بر همهٔ پهنه‌های آن فرمانروا ساخت و او همچنان کارگزار و نمایندهٔ پیامبر بود تا درگذشت. چــون باذان درگذشت، پیامبر خــدا (ص) فرمانداران خود را به‌پهنه‌های گوناگون یمن گسیل کــرد و ایشان را بدین گونه برگماشت: عمروبن حزم را بر نجران، خالد بن سعید بن عاص را بر میان زَبید و نجران، عامربن شهر را بر هَمْدان، شهر بن باذان را بر صنعاء، یعلی بن امیه را بر جند، طاهر بن ابی‌هاله را

بر علک و اشعریان، زیادبن‌لبید انصاری را بر شارسان‌های‌حضرموت، عُکّاشَة بن ثَور را بر سَکَاسِك و سَکُون و «مهاجر» یا عبدالله را بر بنی‌معاویة بن کنده. معاذ آموزگاری بود که در پهنه‌های فرمانروایی همهٔ فرمانروایان یمن و حضرموت چرخش می‌کرد. چون پیامبر خدا (ص) در بستر بیماری‌خفت، مهاجر یا عبدالله از رفتن خویشتن‌داری کرد تا ابوبکر او را روانه ساخت. هنگـامی که پیامبر خـدا (ص) درگذشت، کارگزاران وی بر یمن و حضرموت اینان بودند.

نخستین کسان که در برابر اسود عنسی دروغ‌پرداز به پایداری برخاستند، شهر و فیروز و دادویه بودند. هنگامی که پیامبر خـدا (ص) از «حج بدرود» بازگشت و در راه بیمار شد (نه آن بیماری که از گزندش درگذشت)، گزارش کار او بــه اسود رسید و او دعوی پیغمبری کرد. مردی ترفندباز بود و ایشان را شگفتی‌هـا می‌نمود. مذحجیان پیروی او برگزیدند و این خود نخستین بازگشت از آیین اسلام به روزگار پیامبر خـدا (ص) بود. اسود بــر نجران تاخت و عمروبن حزم و خالد بن سعید را از آنجا بیرون راند. قیس بن عبد یغوث بن مکشوح نیز بر فَرْوَةِ بن مُسَیْك فرماندار مراد شورید و او را براند و خود بر جای او نشست. اسود از نجران رو به سوی صنعاء آورد و شهر بن باذان به جنگ او بیرون شد و با او دیدار کرد. شهر در بیست و پنجمین شب از خروج اسود کشته شد. معاذ رو به گریز نهاد و خود را به ابوموسی فرمانروای مأرب رساند و این هر دو به حضرموت آمدند. آن کسان از مذحجیان کــه بر اسلام استوار مانده بودند، به فروه پیوستند.

پادشاهی کشور یمن برای اسود استوار گشت و فرمانروایان یمن به طاهر بن ابی‌هاله پیوستند به‌جز عمرو و خالد که به مدینه باز- گشتند. طاهر در کوهستان‌های‌علک و صنعاء بود. اسود سراسر بیابان تا حضرموت و از آنجا تا طـایف و بحرین و احساء تا عدن را فرو- گرفت. کار او به‌سان آتش‌سوزی همه‌جاگیر گشت. روزی‌که با «شهر» دیدارکرد، به‌جز شترسواران هفتصدسواره با او بودند. فرمان‌وی‌بالا گرفت‌و به‌نیرومندی‌گرایید. جانشین اودرمذحج عمروبن معدی کرب

و در سپاهیانش قیس بن‌عبدیغوث بود. کار ایرانی‌زادگان با فیروز و دادویه بود.

اسود پس از کشتن شهر باذان زن او را به همسری برگرفت. این زن دختر عمهٔ فیروز بود. آن کسان از مسلمانان کـه در حضرموت بودند، ترسیدند کـه اسود سپاهی بـه سوی ایشان گسیل دارد یـا دروغزنی به سان اسود عنسی در آنجا پدیدار گردد. از این‌رو، معاذ برای خـود از میان قبیلهٔ سکون زنی به همسری برگـرفت و مردم سکون بدو گراییدند.

در این هنگام نامه‌های پیامبر به‌سوی وی و دیگر مسلمانان یمن رسیدند گرفتند. نامه‌ها به ایشان فرمان می‌دادند که به پیکار اسود برخیزند. معاذ به کار برخاست و جان‌های مسلمانان بالیدند و نیرو یافتند. آنکه نامه‌های پیامبر خدا (ص) را آورد، وَ بْرِ بْنِ یُحَنَّس ازدی بود. جشنس دیلمی گوید: پس نامه‌های پیامبر به دست ما رسیدند و فرمان دادند که به پیکار اسود برخیزیم و او را چه به‌گونهٔ رویارویی و چه به گونهٔ ناگهانی و ناآگهانه از پای درآوریم. گوید که نامه‌ها به دست من و فیروز و دادویه رسیدند. فرمان پیامبر این بود که با هرکس پای‌بند کیش و آیین است، نامه‌نگاری دوسویه آغاز کنیم. به این‌کار برخاستیم و دیدیم‌که با کاری گران و انبوه‌و فشرده‌رویاروی هستیم. دیدیم که اسود بر قیس بن عبد یغوث خشم گرفته است و دل بر او دیگرگون کرده. گفتیم: همانا قیس بر جان خود بیمناك است و نخستین فراخوان ما را پاسخ بخـواهد گفت. او را به سوی خـود خواندیم و پیام پیامبر به وی بگزاردیم. گویی از آسمان بر او فرود آمده بودیم که بی‌درنگ ما را پاسخ گفت و فراخوان ما بپذیرفت. دیو اندکی از این گزارش با وی بگفت و او قیس را فراخواند و گفت که دیو من مرا می‌فرماید که تو را بکشم زیرا به دشمنان من گراییده‌ای. قیس برای او سوگند خورد و گفت: همانا تو در نگاه من بزرگ‌تر از آنی که جانی برای جانان باشد یا توانم چنین اندیشه‌ای را بـر دل گذراند. آنگاه قیس به‌نزد ما آمد و گفت: ای‌جشنس، فیروز، دادویه، اسود با من چنین و چنان گفت. در همـان هنگام که سرگرم گفت‌وگو

با او بودیم، به‌ناگاه پیك اسود فرارسید و ما را بیم داد. ما از او پوزش خواستیم و خود را وارهاندیم ولی چیزی نمانده بود که در دام وی افتیم. او بر ما گمان‌مند بود و ما بر وی بودیم. در این میان نامه‌های عامِرِ بْن شَهْرْ وذِی زُود وذِی مُرَّان و ذی‌کلاع و ذی‌ظُلَیم فرا رسیدند و به ما آگاهی دادند که آمادهٔ یاری رساندن به مایند. ما با ایشان آغاز به نامه‌نگاری دو سویه کردیم و ایشان را فرمودیم که دست به کاری نزنند تا ما کار خود را استوار سازیم. اینان از این‌رو به شور آمدند که پیامبر (ص) آغاز به نامه‌نگاری برای ایشان کرد. نیز او برای نجرانیان نامه نبشت و ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. این گزارش‌ها به گوش اسود رسید و او دریافت که نابودی بر گذرگاهش نشسته است.

گوید: پس از آن من بر «آزاد» زن وی درآمدم که او را پس از کشتن شوهر وی شهر بن باذان به همسری برگزیده بود. او را به همراهی با برنامهٔ کار خود خواندم و به یادش آوردم که اسود شوهرش را کشته، خاندان او را نابودکرده و بانوان را به رسوایی کشانده است. او فراخوان ما را پذیرفت و گفت: او را از همهٔ آفریدگان خدا دشمن‌تر می‌دارم؛ هیچ‌یك از آیین‌های خدایی را به‌کار نمی‌برد و از هیچ ناشایستی روی نمی‌گرداند. مرا از چگونگی کار خود آگاه سازید تا راه درست را به شما فرانمایم. گوید: من بیرون آمدم و فیروز و قیس و دادویه را آگاه ساختم. گوید: در این کار بودیم که ناگاه مردی بر ما درآمد و قیس را به‌نزدیك اسود خواند. قیس به درون عشیرهٔ مذحج و همدان رفت و اسود نتوانست با بودن ایشان، او را بکشد. اسود به قیس گفت: نخواهی که راستی و درستی با تو در میان گذارم و تو دروغ با من گویی؟ دیو من مرا می‌گوید: اگر دست قیس را نبری، گردن تو را ببرد. قیس گفت: از راستی و درستی نیست که من نابود گردم و تو پیامبر خدا باشی. هر فرمان که خواهی، مرا بده یا مرا بکش که یك مرگ بهتر از چندین مرگ است.

اسود را دل بر قیس بسوخت و او را رها ساخت. قیس بیرون آمد

و بر ما گذشت و گفت: در پی‌کار خویش‌روید. او در نزد ما ننشست. اسود با گروهی بر ما بیرون آمد. ما برای او از جای برخاستیم و بر در سرای‌ما صد سرِدام‌از اشتر و گاو بودند. او آنها را سر برید و سپس بر جای گذاشت و روانه گشت. باز رو بدین سوی کرد و گفت: ای فیروز، آیا آنچه از تو به من رسیده است، راست است؟ (جنگ‌افزار برای زدن او آماده ساخت). مرا آهنگ چنین بود که تو را سر ببرم. فیروز گفت: ما را برای دامادی خود برگزیدی و برتری بخشیدی. اگر پیامبر نمی‌بودی، بهرهٔ خود را به هیچ گونه‌ای و در برابر هیچ خواسته‌ای به تو نمی‌فروختیم. اینك چه‌گونه باشد که از پرتو بودن تو، کار این سرای و آن سرای ما سامان گرفته است! اسود به وی گفت: اینها را بخش کن. او آنها را بخش کرد و خود را به وی رساند و دید که مردی در نزد وی به‌زیان فیروز گزارشگری و سخن‌چینی می‌کند و او به‌وی می‌گوید: فردا وی را با یارانش کشتار خواهم کرد. آنگاه بازنگریست و فیروز را دید که به وی گزارش داد که گوشت‌ها را بخش کرده است. اسود به درون رفت و فیروز بازگشت و گزارش کار با ما بداد. ما کس در پی قیس روانه کردیم که به نزد ما آمد و بر این پایه هم سگالی کردیم که من به سوی زن بازروم و آهنگ خود را به گوش او رسانم و رای او بخواهم تا در این کار چه می‌بیند. من به نزد زن رفتم و گزارش کارمان به وی دادم. زن گفت: او در جایی آرام و استوار به‌سر می‌برد و کار خود را به‌سختی برپای می‌دارد و از گزند آسوده می‌زید؛ پاسداران از هر سو او را در میان دارند به‌جز این خانه که پشت بدینجای و آنجای دارد و از بهمان و بهمان‌جا سر درمی‌آورد. چون شب فرارسد، دیوار یا زمین را بشکافید که از پس پاسداران بر او درآیید و آنگاه برای کشتن او هیچ راهبندی نبینید و در آنجا که سر بیرون آورید، چراغ و جنگ‌افزار یابید.

اسود با من رویاروی شد که از یکی از خانه‌های او بیرون می‌آمدم. گفت: برای چه بر من درآمده‌ای؟ سرم را چنان بکوفت که بر زمین افتادم. او مردی سخت و ستبر بود. زن فریاد برآورد و او را

سرآسیمه کرد و گفت: پسر عمویم به دیدارم آمده است و تو با او چنین می‌کنی! او مرا رها کرد و من به نزد یاران خـود بازگشتم و گفتم: بگریزید، خود را وارهانید! گزارش داستان با ایشان بازگفتم.
ما در این کار سرگردان بودیم که پیک آن زن فرارسید و گفت: از آنچه با یکدیگر همداستان شدیم، فراموش نکنید زیرا من چندان بر او مهر پیمودم که آرام و آسوده گشت. به فیروز گفتم: به نزد زن برو و جویا شو که آیا کار به سامان است یا نه. او برفت و چون زن گزارش با وی داد، فیروز گفت: به‌درون دالانی زیرزمینی درمی‌آییم و آن را می‌کاویم کـه از میان خانه سر برآورد. او بـه درون آمد و درپوش را برداشت و به سان دیدارکنندگان در نزد آن زن بنشست. این زمان اسود بر آن‌زن درآمد و او را غیرتی فروگرفت. زن آگاهش کرد که با این مرد پیوند خویشاوندی و برادری در شیرخوارگی دارد و او محرم وی است. اسود آن مرد (فیروز) را بیرون کرد. چون شب فرارسید کار خویش راست کردیم و پیروان خود را آگاه ساختیم. در نامه‌نگاری برای همدانیان و حمیریان شتاب ورزیدیم. آنگاه راهرو زیرزمینی خانه را بکاویدیم و دنبال کردیم و به‌درون رفتیم. در آنجا چراغی بود که بر زبر کاسهٔ بزرگی (شاید کاسه‌ای‌وارونه) گذاشته بودند. ما فیروز را سپر خویش ساختیم که از همهٔ ما نیرومندتر و استوارتر بود. به وی گفتیم بنگر تا چه می‌بینی. او بیرون آمد و ما میان وی پاسداران بودیم. چون به در خانه نزدیك شد، خورخور بلند مردی خفته را شنید و زن را نشسته دید. همین‌که بر در خانه ایستاد، دیو اسود را برانگیخت و بنشاند و بر زبان او سخن راند و گفت: ای فیروز، تو را با من چه کار است؟ ترسید که اگر بـرگردد، هم خود نابود گردد و هم آن زن. پس با اسود گلاویز گشت و با وی درآمیخت و اسود شتری ستبر و مست را می‌مانست. فیروز گردن او را شکست و او را کشت و پای بـر پشت او نهاد و آن را فـروکوفت و آنگاه برخاست که بیرون آید. زن دامن او را گرفت چه گمان می‌برد که اسود را نکشته است. فیروز گفت: او را کشتم و تو را از او آسوده ساختم. بیرون آمد و گزارش با ما داد. ما به درون رفتیم و اسود

مانند گاو زوزه می‌کشید. من سرش را با کارد بریدم. پاسداران به سوی آن خانهٔ بزرگ دژمانند شتافتند و همی‌گفتند: این چه‌کار است که پیش آمده است؟ زن گفت: پیامبر در کار نیوشیدن وحی است! آنان آرام گرفتند و پس نشستند. ما به کنکاش نشستیم و با فیروز و قیس و دادویه به رایزنی پرداختیم که چه‌گونه پیروان خود را از آن کار آگاه سازیم. بر این همداستان شدیم‌که بانگ برآوریم و آواز بلند سازیم. چون بامداد بدمید، همان شعاری را به آواز بلند سر دادیم که با دوستان خویش بر آن همداستان گشته بودیم. ناباوران و مسلمانان هر دو هراسان گشتند. آنگاه آواز دردادیم و من فریاد برآوردم: گواهی می‌دهم‌که محمد فرستادهٔ خداست و عیهله دروغزنی دروغ‌پرداز است! سرش را به‌سوی‌ایشان افکندیم. یاران و پاسداران او ما را در میان گرفتند و تاختن آغاز نهادند و کودکان بسیاری را به اسیری گرفتند و به چپاولگری پرداختند. ما مردم صنعاء را آواز دادیم که هرکس از ایشان را در نزد خویش دارند، بازداشت کنند. آنان به نزد ما پیك و پیام فرستادند و ما به‌نزد ایشان فرستادیم. کار بر این پایه استوار گشت که آنان بازداشتگان ما را رها سازند و ما کسانی را که از ایشان به دست داریم، آزاد سازیم. ما چنان کردیم و آنان بر چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعاء تا نجران به‌رفت وشد پرداختند. یاران پیامبر (ص) به سر کارهای خود بازگشتند. معاذ بن جبل پیشنماز ما بود. ما گزارش کار برای پیامبر خدا (ص) نوشتیم و این به‌روزگار زندگی وی بود.

گزارش همان شب به‌وی رسید و چون پیك‌های ما بـه مدینه رسیدند، دیدند که پیامبر خدا (ص) درگذشته است. ابوبکر پاسخ بایسته برای ما بگفت. عبدالله بن عمر گوید: همان شبی که اسود کشته شد، گزارش کار از آسمان به پیامبر خدا (ص) رسید و او فرمود: اسود کشته شد؛ مردی خجسته از خاندانی فرخنده [نژاد ایرانی] او را نابود کرد. پرسیدند: چه کسی او را کشت؟ فرمود: فیروز.

گویند: کار پیامبری اسود عنسی از آغاز تا پایان سه ماه یا

نزدیك به چهار ماه به درازا کشید. فراز آمدن مژده‌رسان به کشته شدن او در پایان ربیـــع‌الاول/ ۲۵ ژوئن ۶۳۲ م پس از درگذشت پیامبر (ص) بود. این نخستین مژده‌ای بود که در مدینه به ابوبکر رسید.

فیروز گفت: چـــون اسود را کشتیم، کارمان به همان گـــونه‌ای بازگشت که از پیش بود. به نزد معاذ بن جبل پیك روانه کردیم که آمد و پیشنماز ما شد و ما دلگرم و امیدوار بودیم و جز آن سوارگان از یاران اسود، نگرانی دیگری نداشتیم و همه‌چیز به خواستهٔ دل ما بود. ناگاه گزارش درگذشت پیامبر (ص) فرارسید و زمین بلرزید و کارها برآشفتند.

[واژهٔ تازه پدید]

عنسی: با عین و نون.

دیگر رویدادها

در این سال در سوم رمضان/۲۲ نوامبر ۶۳۲م فاطمهٔ‌زهراء دخت گرامی پیامبر (ص) در ۲۹سالگی یا پیرامون آن، از جهان درگذشت. برخی گویند: سه یا شش ماه پس از پیامبر (ص) درگذشت. علی و اسماء دخت عمیس او را شست‌وشو دادند. عباس بن عبدالمطلب بر او نماز خواند و عباس و علی و فضل بن عباس به آرامگاه او فرود آمدند.

هم در این سال عبدالله بن ابی‌بکر صدیق درگذشت. هنگامی که وی با پیامبر در طایف‌بود، تیری به‌پیکر وی خورد که ابومحجن آن را گشاد کرد و او فروافتاد و درشوال‌این‌سال/دسامبر ۶۳۲م درگذشت.

نیز در این سال در آن زمان کـــه مردم با ابوبکر بیعت کـــردند، یزدگرد سوم به اورنگ شاهنشاهی ایران برآمد.

هم در این سال (یازدهم هجری) عمر بن خطاب بردهٔ خود اسلم را در مکه از گروهی از اشعریان خریداری کرد.

گزارش‌های برگشتن عربان از آیین اسلام

عبدالله بن مسعود گوید: پس از پیامبر خدا (ص) به‌روزگاری دچار گشتیم که نزدیك بود نابود گردیم اگر نه این بود که خدا بر ما بخشایش کرد و ابوبکر را به ما ارزانی داشت. او بر این پایه با ما همداستان گشت که بر سر هیچ اشتر یك ساله یا دو ساله‌ای پیکار نکنیم و روستاهای عربی را نیوباریم و چندان خدای را بپرستیم که دل‌های‌مان مالامال از باور به وی گردد. آنگاه خدا از ابوبکر پیمان گرفت که چالش با ایشان را دنبال کند. او از ایشان دست نکشید جز اینکه به یکی از دو کار سر سپارند: برنامهٔ خواری‌آور یا جنگ آواره‌گر. برنامهٔ خواری‌آور این بود که خستو گردند که جانباختگان ما در بهشتند و کشتگان ایشان در دوزخ؛ کشتگان ما را خونبها دهند و آنچه ما از ایشان به‌دست‌آوریم، از آن ما باشد ولی آنچه ایشان از ما بگیرند، به ما برگردانند. جنگ آواره‌گر این بود که از سرزمین‌های خود کوچ کنند.

گزارش‌های برگشتن عربان از آیین اسلام چنین بود که چون پیامبر (ص) درگذشت و سپاه اسامه به فرمان ابوبکر گسیل گشت، زمین در زیر پای ما آتش گرفت و هر قبیله‌ای به گونهٔ همگانی و دربست یا کسانی از هر دست، روی از دین برتافتند و جز قرشیان و ثقفیان را استوار نیافتند. کار مُسَیْلِمهٔ دروغزن و طُلَیْحهٔ دروغ‌پرداز بالا گرفت و مردم طی و اسد بر پیرامون‌طلیحه گرد آمدند. غطفانیان از عُیَیْنَة بن حصن پیروی کردند و از آیین اسلام روی برگاشتند. او گفت: پیامبری از میان دو هم‌پیمان (یعنی اسد و غطفان)، بهتر از پیامبری برخاسته از قرشیان؛ محمد مرده است و طلیحه زنده است. از این‌رو، غطفانیان از او پیروی کردند. فرستادگان پیامبر (ص) هنگامی از نزد یمامیان و اسدیان و جز ایشان باز آمدند که او درگذشته بود و از این‌رو نامه‌های خود را به ابوبکر دادند و گزارش

کار مسیلمه و طلیحه را به او رساندند. ابوبکر گفت: از اینجا دور نشوید تا ببینید که فرستادگان فرماندهان‌تان با دیگران، همراه گزارش‌هایی گزندناک‌تر از آنچه برشمردید، فراز آیند. کار همچنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. دیری برنیامد که نامه‌های فرمانداران پیامبر (ص) از هر کران فرارسیدند و گزارش دادند که عربان برشوریده‌اند و پیمان اسلام بشکسته‌اند و به گونه‌ای همگانی یا به گونهٔ کسان و دسته‌های پراکنده، بر مسلمانان چیره گشته‌اند. ابوبکر بر همان پایه‌ای با ایشان پیکار کرد که پیامبر خدا (ص) می‌کرد. به‌نزد ایشان پیك و پیام همی فرستاد. فرستادگان ایشان برگردانده شدند و در پی فرستادگان ایشان فرستادگانی دیگر گسیل گشتند. او درنگ ورزید تا اسامه فرارسد و آنگاه جنگ با ایشان را بیاغازد.
فرماندهان پیامبر خدا (ص) اینان بودند: امرؤالقیس بن اصبغ کلبی بر کلب و قُضاعه؛ عمرو بن حکم بر قَین؛ معاویهٔ وَالِبِی بر سعد هُذَیم. ودیعهٔ کلبی با پیروان خویش از دین برگشت و امرؤالقیس بر آیین خود استوار ماند؛ زُمَیل بن قُطْبهٔ قینی از آیین اسلام روی برگاشت و عمرو پایدار بایستاد؛ معاویه نیز با پیروان خود از قبیلهٔ سَعْدِهُذَیم به ناباوری گراییدند و از دین وابریدند. ابوبکر برای امرؤالقیس نامه نگاشت که نیای سُکَیْنَه دخت امام حسین بود. وی ودیعه را به عمرو سپرد (کار سرکوب ودیعه را به عمرو بن حکم واگذاشت) و در میان زُمَیْل ماندگار گشت تا کار ایشان بسازد. نیز ابوبکر برای معاویهٔ عذری نامه نگاشت و سوارگان اسامه به‌درون سرزمین‌های قضاعه رفتند و بر ایشان تازش آوردند و تندرست و دارایی‌های تاراج گشته به دست، بازگشتند.

گزارش کار طلیحهٔ اسدی

طُلَیْحَةِ بن خُوَیْلِد اسدی از بنی‌اسد بن خزیمه به روزگار زندگی پیامبرخدا (ص) خود را پیامبر خوانده بود. پیامبر (ص) ضِرَارِ بن ازور را به سان فرماندار بر بنی‌اسد گسیل کرد و او را فرمود که با کسانی که از دین برگشته‌اند، رزم آزماید و به پیکار ایشان دست

یازد. کار او به سستی گرایید و جز این چیزی نماند که وی را فرو گیرد. او را با شمشیر فروکوفت ولی شمشیر بر او کارگر نیفتاد. در میان مردم چنین آوازه درافتاد که شمشیر بر او کارگر نیست و از این راه پیروان او افزون گشتند. پیامبر (ص) درگذشت و ایشان بر این حال بودند. طلیحه می‌گفت: جبریل از سوی خدا برای من پیام همی آورد. او سخنانی آهنگدار و دروغین برهم بافت. پیروان خود را می‌فرمود که در نماز دست از فروشدن به سوی زمین و سجود کردن بدارند. می‌گفت: خدا را خوش نیاید که شما چهره‌ها بر خاك سایید و کون‌های‌تان را به‌زشتی به سوی آسمان برآورید؛ خدا را پاکدامنان و ایستادگان یاد کنید. جز این، تر و خشك‌های دیگری نیز برهم همی بافت. بسیاری از عربان از روی عصبیت به وی گراییدند و از این رو بیش‌تر پیروان وی از اسد و غطفان و طی بودند. غطفانیان و فزاریان به جنوب طَیْبَه رفتند، مردم طی بر مرزهای سرزمین‌شان ماندگار گشتند، اسدیان رو به سُمَیْرَاء آوردند، عَبْس و ثَعْلَبَة بن‌سعد و مُرَّه در اَبْرَق از رَبَذَه گرد آمدند و کسانی از بنی‌کنا به ایشان پیوستند. این سرزمین‌ها گنجایش ایشان را نداشتند و از این‌رو ایشان دو دسته شدند. دسته‌ای در ابرق ماندگار گشتند و دسته‌ای به ذی‌قصه روی آوردند. طلیحه برادرش حبال را به یاری ایشان فرستاد و او بر ایشان و بر همراهان‌شان از دُئل و مُدْلِج و لَیْث فرمانروا گشت. ایشان پیك به مدینه گسیل کردند و گفتند که نماز می‌خوانند ولی زکات نمی‌پردازند. ابوبکر گفت: به‌خدا سوگند اگر لگام‌اشتری از من دریغ دارند، بر سر آن با ایشان پیکار کنم. او صدقات را بر پرداخت‌کنندگان آن بایسته کرد و ایشان را واپس فرستاد. گروه نمایندگی ایشان به سرزمین خود بازگشتند. ایشان گزارش دادند که ماندگاران مدینه (از مسلمانان) اندکند و از این‌رو ایشان را آزمند ساختند که بر مدینه بتازند.

ابوبکر پس‌از روانه‌شدن گروه‌نمایندگی، علی و زبیر و عبدالله بن مسعود و طلحه را بر راه‌های کوهستانی گماشت و مردمان مدینه را از بیم تاخت آوردن دشمنان، در مزگت گرد آورد زیرا دشمنان

بسی نزدیك بودند. سه‌شب‌سپری نکردند که‌دشمنان بر مدینه شبیخون زدند و بخشی از نیــروهای خود را بــه سان پشتوانه در ذی حُسَی بداشتند. شبانه به راه‌های کوهستانی رسیدند و دیدند که پیکار- گران آمادهٔ رویارویی با ایشانند. اینان دشمنان را واپس راندند و سر در پی ایشان گذاشتند و به‌دنبال آن گزارش کار به‌ابوبکر دادند. وی و همراهان سوار بر اشتران آب‌کش به سوی مزگتیان آمدند و دشمنان را واپس راندنــد و تا ذی‌حسی دنبال کــردند. نیروهای پشتیبانی دشمن با مشك‌هایی پر باد که از ریگ انباشته بودند و از فراز به سوی نشیب غلتاندند، بر مسلمانان بیــرون آمدند. شتران مسلمانان، درحالی‌که ایشان برآن سوار بودند، رمیدن آغاز نهادند. اشتران ایشان را به مدینه بازگرداندند ولی هیچ مسلمانی بر خاك نیفتاد.

ناباوران گمان بردند که مسلمانان سست و کم‌توانند. ایشان گزارش به ماندگاران ذی‌قصه دادند و آنان رو بــه ایشان آوردند. ابوبکر به کار بسیج کردن مردمان پرداخت و برای سامان دادن این کار، آمدوشد همی‌کرد. بر بال راست نعمان بن مقرن را نشاند، بر بال چپ عبدالله بن مُقَــرِّن و بر دنباله سُوَیْدِ بــن مُقَرِّن را. پگــاه برندمیده بود که ایشان با دشمنان در یك آوردگاه بودند. همین که مسلمانان ایشان را دیدند، شمشیر در میان ایشان نهادند و هنــوز خورشید چهره ننموده بود که ایشان را وادار به گریز کردند و بر ایشان چیره شدند و مردانی در میانه کشته شدند. ابوبکر سر در پی ایشان گذاشت تا در ذی‌قصه فرود آمد. این نخستین پیروزی بود. در آنجا نعمان بن مقرن را با سپاهیانی چند برگماشت و به مدینه باز- گشت. بت‌پرستان رام او گشتند. در این هنگام بنی‌عَبْس وبنی‌ذُبْیَان بر مسلمانانی که در میان ایشان بودنــد، شوریدن آغاز کــردند و ایشان را از میان برداشتند. ابوبکر سوگند خورد که بی‌گمان به‌همان شماری که ایشان از مسلمانان کشته‌انــد، او از بت‌پرستان خواهد کشت. نیرومندی و پایداری مسلمانان افزون گشت.

در این هنگام صدقات از سوی کسانی کــه بر گرفتن آن گماشته

بودند، به مدینه رسیدن گرفتند که در این میان صَفْوَان و زِبْرِقَان بن بدر و عدی بن حاتم بودند. در این زمان درست شصت‌روز از بیرون رفتن اسامه گذشته بود. اسامه چند روز پس از آن فرارسید. برخی گویند: پیکار و بازگشت او چهل روز به درازا کشید. چون اسامه به مدینه بازآمد، ابوبکر وی و سپاهیانش را در ایـن شهر بداشت تا برآسایند و ستوران‌خود را آرام سازند. آنگاه با همراهان خودبیرون رفت. مسلمانان او را سوگند دادند که خود در مدینه بماند و دیگران را گسیل کند ولی او نپذیرفت و گفت: خود را از شما بهتر نمی‌دانم و بر شما برتری نمی‌نهم. او تا ذی‌حُسَی و ذی قصه براند و سرانجام در ابرق فرود آمد و با ماندگاران آن به‌پیکار برخاست. خداوند بت‌پرستان را شکست داد و او «خَطْبَه» را به اسیری گرفت. عبس و بنی بکر رو به گریز نهادند و ابوبکر چند روزی در ابرق ماندگار گشت. وی بر بنی‌ذبیان و سرزمین‌هـای‌شان چنگ انداخت و آن را بـرای ستوران و صدقات مسلمانان استوار ساخت.

چون عَبْس و ذُبْیَان شکست خوردند، به سوی طلیحه بازگشتند و او در بُزاخه بود. وی از سُمَیْرَاء بدینجا آمده در آن ماندگار گشته بود. ابوبکر به‌مدینه بازآمد. چون‌اسامه برآسود و سپاهیانش آرامش یافتند (و در این میان صدقات فراوانی رسیده‌بود که از ایشان افزون می‌آمد)، ابوبکر سپاهیان گسیل کرد و برای ایشان پرچم‌ها بربست. او یازده پرچم برافراشت: پرچمی برای خالد بن ولید بست و او را فرمود که به پیکار طلیحة بن خویلد شتابد و چون از او بپردازد، به سوی مالك بن نُوَیْرَه در بُطَاح رود (اگر بیند که آهنگ ایستادن در برابر وی را دارد). درفش دیگری‌برای عِکْرِمَة‌بن ابی‌جهل برافراشت و او را فرمود که بر سر مُسَیْلِمهٔ دروغزن تازد. نیز برای مهاجربن ابی‌امیه پرچم بست و فرمانش‌داد که‌لشکریان اسود عنسی را سرکوب کند و آزادزادگان ایرانی را در برابر قیس بن مکشوح یاری رساند و آنگاه روانهٔ سرزمین کنده در حضرموت گردد. باز درفش دیگری برای خالد بن سعید برافراشت و او را گسیل بلندی‌های شام ساخت. پرچمی برای عمرو بن عاص بست و او را به‌سوی قضاعه فرستاد.

پرچم دیگری به دست حذیفه بن محصن غلفانی داد و گفت که به‌جنگ ماندگاران دَبَا شتابد. نیز درفشی برای عرفجة بن هرثمه بست و او را به مَهْرَه فرمان داد و هر دو را فرمود که با یکدیگر گرد آیند و هر یکی بر سپاهیان خود فرماندهی کند. باز پرچمی به دست شُرَحْبیل بن حَسَنَه داد و به دنبال عکرمه بن ابی‌جهل روانه کرد و گفت: چون او از کار یمامه بپردازد، تو به سوی قضاعه شتاب و همچنان فرمانده سوارگان خود باش و با آنان‌که از دین برگشته‌اند، پیکار کن. پرچمی برای معن بن‌حاجز بست و او را فرمان‌جنگیدن با بنی‌سُلَیم و همراهان شان از هوازن داد. پرچم دیگری برای سوید بن مُقَرِّن بست و او را گسیل تهامه در یمن ساخت. باز درفشی برای علاء بن حضرمی برافراشت و او را روانهٔ بحرین کرد. فرماندهان یکان‌های رزمی از جایگاه ذی‌قصه روانه شدند و هر سپاهی به فرماندهی خود پیوست. سفارش‌های بایسته به هر فرمانده داد و به سوی همهٔ برگشتگان از دین رونوشت یگانه‌ای از فرمان خویش فرستاد و ایشان را فرمود که به‌اسلام بازآیند؛ به‌ایشان به سختی هشدار داد. نامه‌ها را با پیک‌های خویش به سوی ایشان فرستاد. چون عبس و ذبیان شکست خوردند و در بزاحه به طلیحه پیوستند، کس به نزد غَوث و جَدِیْلَه از طی روانه کرد و ایشان را فرمود که به وی بپیوندند. برخی از ایشان به سوی او شتافتند و مردم خود را به‌پیوستن به‌وی فرمان دادند و همگی بر سر طلیحه فراز آمدند.

ابوبکر، عدی بن حاتم را پیش از خالد به سوی طی روانه کرده آنگاه خالد را به دنبال وی فرستاده بود و فرموده بود که از طی آغاز کند و از نزد ایشان به سوی بزاحه رود و سپس به سوی سومین جایگاه روانه گردد و چون کار یك‌دسته‌از مردم بسازد، از نزد ایشان آهنگ دیگر جای نکند تا وی خود دستوری‌دهد. ابوبکر چنین فرانمود که به سوی خیبر می‌رود و می‌خواهد سپاه خود را بر سر ایشان تازاند و سپس به خالد پیوندد. خواسته‌اش این بود که با این‌هنجار، در دل دشمنان هراس افکند.

عدی بر طی فرودآمد و ایشان‌را به‌اسلام‌خواند و هشدارشان‌داد.

آنان پذیرفتند و گفتند: روی به سپاه خویش آور و آن را از میان ما دور ساز تا کسان خویش را از نزد طلیحه فراخوانیم تا مبادا ایشان را کشتار کنند. عدی رو به سوی خالد آورد و گـزارش به وی داد. طاییان پیك و پیام به نزد برادران‌شان فرستادند که در سپاه طلیحه بودند و آنان به اینان پیوستند و از این‌رو مردم قبیلهٔ طی آراسته به اسلام به نزدیك خالد بازگشتند. خـالد روانه گشت تا خـود را به جدیله رساند ولی عدی از وی خواست تا درنگ ورزد و چنـدی از رفتن بر سر ایشان خودداری کند. عدی به نـزدیك ایشان رفت و ایشان را به اسلام خـواند که پذیرفتند و بـه سوی آن شتافتند. او ایشان را آراسته به اسلام به نزد خـالد آورد. از میان ایشان هزار سواره به مسلمانان پیوستند. چنین بود که عدی بن حاتم بهترین‌زادهٔ مردم خویش در سرزمین طی شد و خجسته‌ترین‌شان بـرای این مردم گشت.

خالد بن ولید، عُکّاشَة بن مِحْصَن و ثَابِت بـن اَقْرَم انصاری را به سان پیشاهنگان روانه کرد که «حِبَال» برادر طلیحه را فروگرفتند و بکشتند. گزارش به طلیحه رسید و او با برادرش سلمه بیرون آمد؛ او عکاشه را کشت و برادرش ثابت را. آنگاه بازگشتند.

خالد با مردمان فرارسیدند و ثابت و عکاشه را کشته یـافتند. مسلمانان ازاین کـار آشفته شدند و شیون کردند. خـالد با ایشان روانهٔ سرزمین طی گردید. طاییان گفتند: ما کار قیسیان بسازیم که بنی‌اسد هم‌پیمانان مایند [و با ایشان درنیاویزیم]. گفت: با هریك از این دو تیره که خواهید، پیکار کنید. عدی بن حاتم گفت: اگر این مرد بر نزدیك‌ترین کسان از خاندان من فرود آید، بر سر پرستش خدا با ایشان پیکار کنم. به خدا که به پاس هم‌پیمان بودن بنی‌اسد از چالش با ایشان واپس ننشینم. خالد به وی گفت: پیکار با هریك از دو گروه، جنگ به راه خداست؛ با رای و اندیشهٔ دوستانت مستیز بلکه با ایشان به نبرد با کسانی روانه شو که ایشان برای پیکار با آنان آماده‌ترند. آنگاه خود را آمادهٔ کارزار با آن دیگری ساز. آنگاه او روانه گشت تا هردو در بزاخه دیدار کردند و بنی‌عامر در نزدیکی

ایشان بودند و پایان کار را همی‌بیوسیدند تا آسیای جنگ بـه زیان کدام‌یك از دو سوی به چـرخش درآید. مردم در بـزاخه به پیکار درایستادند.

عُیَیْنَة بن حِصْن با هفتصد سواره همراه طلیحه بودند. اینان به سختی جنگیدند و طلیحه در کسای خود پیچیده بود و بـرای ایشان پیشگویی و پیامبری می‌کرد. چون جنگ به سختی و دشواری گراييد، عیینه به سوی طلیحه راند و به او گفت: آیا تاکنون جبریل به نزد تو آمده است؟ گفت: نه. عیینه بازگشت و نبرد آغازید و سپس به‌سوی طلیحه راند و به او گفت: ای بی‌پدر! آیا هنوز جبریل بر تـو فرود نیامده است؟ گفت: نه. عیینه گفت: تا کی؟ به خدا که جان‌مان بر لب آمده است. آنگاه بازگشت و به‌سختی هرچه بیش‌تر نبرد آزمود و باز به سوی طلیحه راند و گفت: جبریل نیامد؟ گفت: آی. گفت: با تو چه گفت؟ طلیحه پاسخ داد: جبریل گفت: تو را آسیایی به سان او باشد و روزی که از یاد نتوانی برد. عیینه گفت: خـدا می‌داند که داستانی پیش آید که از یاد نتوانی برد؛ ای بنی‌فزاره، واپس گراييد که او دروغزنی دروغ‌پـرداز است. مردم بازگشتند و آنان شکست یافتند.

طلیحه اسپ و بارگی خویش را برای زنش «نَوَار» آماده کرده بود و ستام و لگام بربسته. چون او را در میان‌گرفتند، بر اسب خود جست و زنش را برداشت و رو به گریز نهاد و گفت: ای گروه فزاریان، هرکس می‌تواند چنین کند و زن خود را وارهاند، بدان شتابد. آنگاه گریخت و به‌شام پیوست. سپس بر کلب فرود آمد و چون‌شنید که اسد و غطفان اسلام آورده‌اند، اسلام آورد و در میان کلب ماند تا ابوبکر درگذشت.

وی به روزگار خلافت ابوبکر برای گزاردن عمره بیرون آمد و بر کناره‌های مدینه گذشت. به‌ابوبکر گفتند: اینك طلیحه! گفت: با او چه توانم کرد؟ وی اسلام آورده است و آزاد و آسوده است. چون عمر بر سر کار آمد، طلیحه به نزد او شد و با وی بیعت کرد. عمر گفت: تو کشندهٔ ثابت و عکاشه‌ای؟ به‌خدا که هرگز دوستت ندارم.

طلیحه گفت: یا امیرالمؤمنین، تو را چه کار با آن دو مرد بزرگواری که خدا بر دست من بهشت برین را ارزانی ایشان داشت و مرا بر دست ایشان روانهٔ دوزخ نساخت! عمر با وی بیعت کرد و از وی پرسید: آیا از دین‌پیشگی چیزی برایت به‌جای مانده است؟ گفت: یك یا دو دمیدن با دم بادزن [دم آهنگران]. آنگاه به نزد مردم خود بازگشت و در میان ایشان ماند تا به سوی عراق روانه گشت.

چون مردم از گرد طلیحه بپراکندند، عیینة بن حصن اسیر گشت و به‌نزد ابوبکر آورده شد. او را بازوان بربسته بودند و کودکان مدینه به وی می‌گفتند: ای دشمن خدا، آیا پس از باور به ناباوری روی آوردی؟ او می‌گفت: به خدا که یك چشم برهم زدن به خدا باور نیاوردم. ابوبکر از او درگذشت و خون او را پاس بداشت.

از میان یاران طلیحه یکی را گرفتند که از کیش وی آگاه بود. خالدپرسید که برای شما چه می‌گفت. آن مرد گفت: از میان آنچه به سان پیام خدایی فراز آورد این بود که: «سوگند به کبوتر خانگی و چاهی بر بام، و چغز خوش خرام، سالیانی دراز شما را فراز آید به کام، گسترش یابد پادشاهی ما به عراق و شام».

گوید: از ایشان کسی به اسیری گرفته نشد زیرا خانواده‌های خود را سخت استوار بداشته بودند. چون شکست یافتند، از بیم زن و فرزند سر بر آستان اسلام سودند و ابوبکر ایشان را آزاد و آسوده گذاشت.

[واژهٔ تازه پدید]

حِبَال: به کسر یای بی‌نقطه و فتح بای تك نقطه‌ای که پس از الف، لام است.

ذی‌قَصَّه: به‌فتح قاف و صاد بی‌نقطه.

ذی حُسَی: به ضم حای بی‌نقطه و سین بی‌نقطهٔ فتحه‌دار.

دَبَا: به فتح دال بی‌نقطه و بای تك‌نقطه‌ای.

بُزَاخَه: به ضم بای تك نقطه‌ای و زاء و حای نقطه‌دار.

بازگشت بنی‌عامر و هوازن و سلیم از دین اسلام

بنی‌عامر در راه بازگشت از دین گامی به پیش بـرمی‌داشت و گامی به پس. می‌نگریست که اسد و غطفان چه کنند. آنگاه چنان شد که اسد و غطفان فروگـرفته شدند و سرکوب گشتند و بنی‌عـامر دنباله‌رو مهتران و سروران خود بودند. قُرَّةِ بن هُبَیْرَه در میان کعب و آمیختگان ایشان بود و عَلْقَمَة بن عُلَاثَه در میان کلاب و آمیختگان ایشان. او اسلام آورده سپس به روزگار پیامبر (ص) از دین برگشته و پس از گشوده شدن طایف رو به شام نهاده بود. چون پیامبر (ص) درگذشت، شتابان فراز آمد و در میان بنی‌کعب لشکرگاه ساخت. این گزارش به گوش ابوبکر رسید و او سپاهی به سوی وی گسیل کرد که قعقاع بن عمرو فرماندهی آن به دست داشت. برخی گویند: نه‌چنین بود که همانا قعقاع بن سور بر آن فرماندهی می‌کرد. ابوبکر به‌وی فرمان داد که بر علقمه تازد شاید او را بکشد یا گرفتار سازد. قعقاع بیرون رفت و بر آبی که علقمه بر سر آن‌بود، تازش آورد. او پیوسته آماده می‌زیست. بر اسب خویش جست و به راندن آن پرداخت و از ایشان پیشی گرفت و خود را وارهاند. کسان و زن و فرزندان وی اسلام آوردند و قعقاع ایشان را فروگرفت و به نزد ابوبکر آورد. اینان گفتندکه‌بر شیوهٔ علقمه به‌سر نمی‌برند. نیز به‌ابوبکر گزارشی نرسیده بود گویای اینکه ایشان سرزمین خود را رها کـرده باشند. گفتند: ما را چه گناه که علقمه چنین و چنان کرده است؟ او ایشان را رها ساخت و به دنبال آن علقمه اسلام آورد و اسلامش پذیرفته گشت.

پس از شکست ماندگاران بزاخه، بنی‌عامر با همدگر به رایزنی درنشستند و گفتند: به همان چیزی درمی‌آییم که‌از آن بیرون رفتیم؛ به خداوند و پیامبرش می‌گراییم. ایشان به نزد خالد آمدند و او بر همان پایه‌ای با ایشان بیعت کرد که با ماندگاران بزاخه کرده بود. ایشان بر پایهٔ پای‌بندی به‌اسلام به‌وی دست دادند. گفتاری کـه به هنگام بیعت از ایشان می‌گرفت این بود: پیمان و پیوند خـدایی به

گردن شماست که بی‌گمان و به‌گونه‌ای استوار به‌خداوند و پیامبرش باور می‌آورید و بی‌چون و چرا نماز می‌خوانید و بی‌چند و چون زکات می‌پردازید و بر این پایه از فرزندان و زنان‌تان بیعت می‌ستانید. می‌گفتند: درست‌است. از اسد و غطفان و طی وسلیم و عامر جز این را نپذیرفت که آن کسانی را به نزد وی آورند که به روزگار دین‌زدایی، کسان را آتش زده بودند و گوش و بینی بریده بودند و بر اسلام پرخاشگری کرده بودند. ایشان را فراز آوردند. خالد گوش و بینی ایشان را برید و بـه آتش کشید و سنگسار کـرد و از چکاد کوهستان‌ها به‌زیر افکند و در چاه‌ها نگونسار بیاویخت. آنگاه پیك و پیام به نزد ابوبکر فرستاد و به وی گزارش داد که چه کرده‌است. او قرة بن هبیره را با تنی چند، بازو بسته به نزد وی فـرستاد و زهیر را نیز روانه کرد.

داستان اُمِّزِمْل چنان بودکه گریختگان غطفان و طی و سلیم‌وهوازن و جز ایشان بر پیرامون ام زمل سلما دخت مالك بـن حذیفة بن بدر گرد آمدند. مادر او ام‌قِرْفَه دخت ربیعة بن بدر بود. ام زمل به‌روزگار مادرش ام قرفه اسیر شده بود (و گزارش این جنگ بازگفته شد). او بهرهٔ عایشه گشت که وی را آزاد ساخت و ام‌زمل به سوی مردم خود بازآمد و از دین برگشت و توده‌های گریختگان بر پیرامون او گـرد آمدند. او به ایشان فرمان کارزار داد و فرمانبران او انبوه شدند و شکوه او بالا گرفت. چون گزارش کار او به خالد رسید، به نزد وی شتافت. در نخستین روز پیکاری سخت درگرفت و او بر شتر مادر خویش و به‌هنجار و شکوهمندی وی، استوار نشسته بود. سوارگان گرد اشتر بگرفتند و مسلمانان شتر او را پی کردند و او را کشتند و بر گرد او صد مرد کشته‌شدند. او گزارش پیروزی به‌ابوبکر رساند.

اما سرگذشت فُجَاءَهٔ سُلَمی (نامش ایاس بن عبد یالیل) چنان بود که او به نزد ابوبکر آمد و گفت: مرا جنگ‌افزار بخش تا با دین‌زدایان پیکار کنم. ابوبکر به‌او جنگ‌افزار و فرماندهی بخشید ولی او

روی از مسلمانان برگاشت و بیرون رفت تا در «جواء» فرود آمد. وی نُخْبَةِ بن ابی مَیْثَاء از بنی‌شرید را گسیل کرد و او را فرمان چالش با مسلمانان داد. او در میان سلیم و عامر و هوازن بر یکایك مسلمانان تازش آورد. گزارش کار او به ابوبکر رسید و او کس به نزد طُرَیْفَةْ بن حاجز فرستاد و به‌وی فرمان داد که به پیکار فجائۀ سلمی شتابد و سپاهیان گرد آورد و بر سر او تازد. عبدالله بن قیس حاشی را به سان یاور وی روانه کرد که هردو رو به‌سوی وی آوردند و به جست‌وجوی او پرداختند و او از ایشان به پناهگاه گریخت. آنگاه این دو در جواء با وی دیدار کردند. نخبه کشته شد و فجائه رو به گریز نهاد. طریفه خود را به‌وی رساند و او را به اسیری گرفت و به نزد ابوبکر فرستاد. چون به نزد او آورده شد، ابوبکر فرمود که در نمازگاه مدینه برای او آتشی برافروختند و او را دست‌وپا بسته در آن انداختند.

اما گزارش کار ابو شَجْرَةِ بن عبدالعُزَّا سلمی پسر خنساء چنین بود که وی همراه دین‌زدایان سلیم از آیین اسلام برگشت؛ برخی از ایشان همراه معن بن حاجز (یکی از فرماندهان ابوبکر) بر باور خویش پایدار ماندند. چون خالد به جنگ طلحه بیرون رفت، به معن بن حاجز نوشت که با همراهان اسلام‌گرای خویش از بنی‌سلیم به‌وی پیوندند. او روانه گشت و عمویش طریفة بن حاجز را بر پهنۀ کار خود گماشت. چون ابوشجره از دین برگشت، چنین سرود:

صَحَا القَلْبُ عَنْ مَیِّ هَوَاهُ وَ اَقْصَرَا ... وَ طَاوَعَ فِیهَا العَاذِلِینَ فَاَبْصَرَا
اَلَا اَیُّهَا المُدْلِی بِکَثْرَةِ قَومِهِ ... وَ حَظُّكَ مِنْهُم اَنْ تُضَامَ وَ تُقْهَرَا
سَلِ النَّاسَ عَنَّا کُلَّ یَوم کَرِیهَةٍ ... اِذَا مَا التقِینَا دَارِعِین وَ حُسَّرَا
اَلَسْنَا نُعَاطِی ذَا الطِّمَاحِ لِجَامَهُ ... وَ نَطعَنُ فِی الهَیْجَا اِذَا المَوتُ اَقْفَرَا
فَرَوَّیْتُ رُمْحِی مِن کَتِیبَةِ خَالِدٍ ... وَ اِنِّی لَاَرْجُو بَعْدَهَا اَنْ اُعَمَّرَا

یعنی: دل از مهر «مَیَّه» به‌هوش بازگشت و کوتاه آمد؛ در این‌راه گفتار نکوهشگران را نیوشید و به بینایی و فرزانگی گرایید. ای کسی‌که به‌انبوهی مردم‌خویش‌می‌آویزی و می نازی و نپنداری‌بهره‌ای

که از ایشان یابی، جز بیداد و سرکوب نباشد. از مردم دربارهٔ مردانگی ما در هر نبرد بپرس که چون زره پوشیده یا برهنه از آن فراز آییم، چه هنرها نماییم[۱۲]. نه ما آن کسانیم که گردن‌فرازان و بالندگان را لگام زنیم و در جنگ‌های سخت که مرگ رو به دشت آورد، کوبش‌های گران فرود آوریم؟ نیزهٔ خود را از لشکر خالد خون فراوان آشاماندم و امیدوارم که پس از آن روزگاری دراز بپایم و زنده بمانم.

آنگاه ابو شجره اسلام آورد. چون روزگار عمر فرارسید، به مدینه آمد و دید که وی بر تهیدستان زر و خواسته بخش می‌کند. گفت: مرا نیز ببخش که نیازمندم. عمر گفت: که باشی؟ گفت: ابو۔ شجرة بن عبدالعزای سُلَمِی‌اَم. عمر گفت: ای دشمن خدا، به خدا تو را چیزی نبخشم. نه آنی که گفتی:

فَرَوَّيْتُ رُمْحِي فِي كَتِيبَةِ خَالِدٍ وَ إِنِّي لَأَرْجُو بَعْدَهَا اَنْ اُعَمَّرَا

عمر پیوسته با تازیانه بر سر او می‌کوفت تا به‌سوی شتر خویش دوید و سوار شد و به مردم خود پیوست و گفت:

ضَنَّ عَلَيْنَا اَبُوحَفْصٍ بِنَائِلِهِ وَ كل مُخْتَبِطٌ يَوماً لَه وَرَقٌ

یعنی: ابوحفص بخشش خود را از ما دریغ داشت با آنکه هر خواهندهٔ ناآشنای بی‌پیوند و بی‌میانجی را روزی از روزها زر و خواسته‌ای بخشند.

فراز آمدن عمرو بن عاص از عُمان[۱۳]

پیامبر خدا (ص) به هنگام بازگشت از «حج بدرود»، عمروبن عاص را به جَیْفَر فرستاده بود. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، وی در عمان بود. او بازآمد و بر بحرین گذشت و دید که منذر بن ساوی در آستانهٔ مرگ است. آنگاه از نزدیك او بیرون آمد و به سرزمین۔

۱۲. نماییم: نشان دهیم.

۱۳. در نام‌های عربی دو واژه با این نوشتار هست که همواره در ایران به نادرست خوانده می‌شود: یکی عَمّان (amman) پای‌تخت کشور اردن است و دیگری عُمَان (oman) کشوری در جنوب خلیج فارس که پای‌تخت آن مسقط است.

های بنی‌عامر شد و بر قُرَّةِبن هُبَیْرَه میهمان گشت. قره گامی به‌پیش برمی‌داشت و گامی به پس و سپاهیانی از بنی‌عامر با او بودند. قره برای او گوسپند سر برید و گرامی‌اش داشت. چون خواست بیرون آید، قره با وی تهی کرد و گفت: ای مرد، عربان دل خوش ندارند که از ایشان باژ بستانید. اگر ایشان را بخشوده دارید، سخن شما بشنوند و فرمانبرتان گردند. اگر پافشاری ورزید، بر شما گرد نیایند.

عمرو گفت: ای قره، آیا ناباور گشتی؟ آیا ما را از عربان می‌ترسانی؟ به خدا سوگند که سوارگان را در لانهٔ زایمان مادرت بر تو تازانم. او در مدینه بر مسلمانان‌درآمد و گزارش به‌مردم داد. ایشان گرد او را گرفتند و پرسش همی‌کردند. او گزارش داد که سپاهیان از دَبَا تا مدینه آمادهٔ تاختن بر مسلمانانند. مردم پراکنده شدند و در چند چنبره[۱۴] بر زمین نشستند. عمر فراز آمد و خواست که عمرو عاص را درود فرستد. وی بر چنبره‌ای گذشت که علی و عثمان و عبدالرحمان و سعد و زبیر و طلحه در آن بودند. چون عمر به نزدیك ایشان رسید، خاموشی گزیدند. گفت: در چه راز بودید؟ آنان پاسخ نگفتند. به‌ایشان گفت: باخود می‌گفتیدکه‌از عربان بر قرشیان سخت بیمناکیم. گفتند: راست گفتی. عمر گفت: از ایشان هراس به دل راه ندهید که به خدا بیش از آنکه از عربان بر شما بیمناك باشم، از شما بر عربان بیمناکم. به خدا سوگند ای قرشیان که اگر به سوراخی فرو روید، عربان در پی شما بدان درآیند. دربارهٔ ایشان از خدا بپرهیزید.

عمر به دنبال کار خود رفت. چون قرة بن هبیره را به اسیری به نزد ابوبکر آوردند، عمروعاص را براسلام خویش گواه گرفت. ابو‌بکر عمرو را فراخواند و از وی پرسش کرد. عمرو گزارش سخنان قره به وی داد تا به یاد زکات رسید. قره گفت: ای عمرو دم فرو بند! عمرو گفت: نه سوگند به خدا که همهٔ گزارش به وی دهم. ابوبکر

---

۱۴. چنبره: حلقه، دایره.

او را بخشید و اسلام او را پذیرفت.

بنی‌تمیم و سَجَاح

کار بنی‌تمیم چنان بود که پیامبر خدا (ص) فرمانداران خود را در میان ایشان پخش کرد. زِبْرِقَان از ایشان بود و سهل‌بن مِنْجَاب و قیس بن عاصم و صَفْوان بن صفوان و سَبْرَةِ بن عمرو و کیع بن مالك و مالك بن نُوَیْرَه نیز. چون گزارش درگذشت پیامبر خدا (ص) پراکنده گشت، صفوان بن صفوان با صدقات بنی‌عمرو به سوی ابوبکر شد و قیس بن عاصم بر جای خویش ماند و همی نگریست که زبرقان چه کند تا وارونهٔ آن را انجام دهد. چون زبرقان در پهنهٔ کارش از وی واپس ماند و درنگ ورزید، گفت: ای وای ای دریغ از پسر عُکَلِیَّه! به خدا سوگند نمی‌دانم چه کنم. اگر صدقات را به سوی ابوبکر گسیل دارم و با او بیعت کنم، زبرقان آنچه را با خویش دارد، در میان بنی‌سعد سر ببرد و مرا درمیان ایشان سیاه سازد و اگر آن را در میان بنی‌سعد سر ببرم، او به نزد ابوبکر شود و مرا در نزد او سیاه سازد[15]. وی آنها را بر مقاعس و تیره‌ها بخش کرد. زبرقان فرارسید و به دنبال صدقات صفوان، صدقات رباب را برد که اینان بودند: ضَبَّةِ بن أُدِّ بن طابخه و عدی و تَیم و عُکل و ثَوْر فرزندان عبد مناة بن اد. همچنین صدقات عوف و آزادزادگان ایرانی را فرابرد و اینان تیره‌هایی از تمیمند. سپس قیس پشیمان گشت. چون علاء بن حضرمی بر سر او آمد، صدقات را بیرون آورد و با آن به پیشواز وی‌رفت و آنگاه با وی بیرون‌شد و تمیمیان به‌یکدیگر سرگرم گشتند.

ثُمَامَة بن اُثَالِ حنفی را یاری و دارایی و مردان جنگی از سوی تمیمیان می‌آمدند. چون این رویداد پیش آمد، این کار به ثمامه

۱۵. متن عربی: والله ما ادری ما اصنع. لئن انا بعثت بالصدقة الی ابی‌بکر و بایعته، لینحرن ما معه فی بنی‌سعد فیسودنی فیهم و لئن نحرتها فی بنی‌سعد، لیأتین ابابکر فیسودنی عنده. واژه‌نامه‌ها: سَوَّدَهُ القَوْمُ: جعلوه سَیِّدَهُم. سَوَّدَ الشَّیْءَ : جعله اسود(؟...).

آسیب‌رساند. او از جنگاوران مسیلمهٔدروغ‌پرداز بود تا اینکه‌عکرمة بن ابی‌جهل بر او درآمد. در همان هنگام که مردم درمیان تمیم بودند و مسلمانانشان در برابر خواستاران و گرایندگان به دین‌زدایی و گمانمندان ایستادگی می‌کردند، ناگاه سجاح تمیمی دخت حارث بن سُوَید بن عُقْفَان بر سر ایشان تاخت که از جزیره می‌آمد و دعـوی پیغمبری می‌کرد. وی با کسان خویش در میان دایی‌های خود از تغلب می‌زیست و رهبری مهتران ربیعه را به دست می‌داشت و هذیل بن عمران با وی در میان تغلب روزگار می‌گذراند. او ترسا بـود ولی کیش خود را رها ساخت و از پیروان آن زن گشت. عَقّـةِ بن هلال در میان نمر بود و زیاد پسر بَہْمٰان در ایاد و سلیل بن قیس در شیبان. چون با یکدیگر ناهمسازی داشتند، کاری گران‌تر از آنچه بر سرشان آمده بود، برای‌شان پیش آمد.

سَجَاح می‌خواست به نبرد با ابوبکر دست یازد. از این‌رو کس به نزد مالكَ بن نویره فرستاد و خواستار یاری و همداستانی گشت. وی به آن زن پاسخ گفت و او را از جنگیدن با ابوبکر بازداشت و او را بر تیره‌هایی از بنی‌تمیم تازاند. زن پذیرفت و گفت: من زنـی از بنی‌یربوع هستم. اگر کار این پادشاهی سامان یابد، شما را باشد. عطارد بن حاجب و سران بنی‌مالك و حنظله به‌سوی بنی‌عنبر گریختند و آنچه را وکیع کرده بود، ناخوش داشتند. وی با آن زن همداستان گشته بود. همتایان و همانندان ایشان از بنی‌یربوع، روی از آن زن برگاشتند و آنچه را مالك بن نویره کرده بود، ناخوش داشتند. مالك و وکیع و سجاح با همدگر گرد آمدند و سجاح برای ایشان سخنان آهنگدار برساخت و گفت: «برای ایشان سواران آماده سازید و دست زی تاراج یازید و آنگاه بر رباب تازید که نرد نبرد نبازید». پس به سوی ایشان روانه گشتند. عبد مناة و ضَبَّه با ایشان دیدار کردند و کسان بسیاری در میانه کشته شدند و به دست یکدیگر اسیر گشتند و آنگاه آشتی کردند. قیس بن عـاصم شعری سرود کـه گزارش از پشیمانی وی می‌داد که چرا با صدقات خود از رفتن به نـزد ابوبکر واپس نشسته است.

آنگاه سَجَاح با سپاهیان جزیره روانه گشت تا به‌نِبَاج رسید و در اینجا اوس بن خزیمهٔ هُجَیْمِی در میان بنـی عمرو بر ایشان تاخت و هذیل و عقه را به اسیری گرفت. آنگاه بر این همداستان شدند کـه اوس اسیران سجاح را آزاد سازد و کسی بر سرزمین اوس و همراهان وی نتازد.

سپس سجاح با سپاهیان خود روانه گشت و آهنگ یمامه کرد و گفت: یمامه را دریابید، در آنجا چون کبوتران بال گشایید و سرود سازید که با جنگی برنده رو به رو گردید و پس از آن هیچ نکوهشی نیابید. او رو به سوی بنی‌حنیفه آورد و گزارش این کار به مسیلمه رسید و ترسید که اگر بدان زن پردازد، ثمامه و شرحبیل بن حسنه و قبیله‌های پیرامون ایشان بر حجر یعنی یمامه چنگ اندازند. از این‌رو، برای آن زن ارمغانی فرستاد و پیك و پیام به نزد وی روانه کرد و از وی برای خود امان خواست. زن او را امان بخشید. او با چهل مرد از بنی‌حنیفه به نزد آن زن رفت. مسیلمه گفت: بـرای ما نیمی از روی زمین باشد و برای قریش نیز نیمی از آن می‌بود. اگر به‌دادگری تن می‌دادند. خدا نیمه‌ای را که قریش برگردانده است، به‌تو ارزانی داشته است.

از میان آیین‌هایی که وی برنهاد، یکی این بود کـه هرکس را پسری می‌زاد، از نزدیکی با زنان خودداری می‌کرد تا آن پسر بمیرد؛ آنگاه به آهنگ دارا شدن فرزند کام برمی‌گـرفت تا پسری یابد و دیگر دست از گایش بردارد.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه مسیلمه از آن زن دژگزین گشت که زن به او گفت: فرود آی. مسیلمه گفت: یاران خود را دور ساز. آن زن چنان کرد. او برای زن سراپرده‌ای برافراشت و آن‌را خوشبوی ساخت تا زن از آن بوی خوش سرمست گردد و خواستار هم‌خوابگی شود. مسیلمه با او گرد آمد. زن پرسید: پروردگارت به تو چه وحی کرد؟ مسیلمه گفت: «آیا ندیدی چه کار کرد پروردگارت با آبستنان؟ بیرون آورد از درون‌شان زاده‌ای دوان، از میان پردهٔ جگـرگاهی تا دامنهٔ زهدان». زن گفت: دیگر چه وحی کرد؟ مسیلمه گفت: «خـدا

زنان را آفرید با کس‌های تنگ، مردان را برای ایشان شوهرانی با فرهنگ، بتپانی در ایشان خدنگ، بیرون کشانی با چهره‌ای بی‌آژنگ، آنگه بزایند نوباوگانی زرنگ». زن گفت: گواهی می‌دهم که تو پیامبری. مسیلمه گفت: آیا خواهی که تو را به زنی گیرم و به یاری مردم خودم و خودت‌عرب را بخوریم و بچرانیم؟ زن گفت: آری. مسیلمه گفت:

اَلَا قُومِـی اِلَی النِّیـكِ — فَقَـد هُیِّی لَكِ المَضْجَعْ
فَاِن شِئْتِ فَفِـی البَیتِ — وَ اِنْشِئْتِ فَفِي المَخْدَعْ
وَ اِنْ شِئْتِ سَلَـقْنَـاكِ — وَ اِنْ شِئْتِ عَلَـی اَرْبَعْ
وَ اِنْ شِــئْتِ بِثُلْـثَیْـهِ — وَ اِنْ شِئْتِ بِـهِ اَجْمَـعْ

یعنی: هان برخیز تا گایشی کنیم که بستر بـرایت بگسترده‌ام. اگر خواهی در خانه باشد و اگر خواهی در پستوی آن باشد. اگـر خواهی بر پشت بخوابانمت و اگر خواهی چهار دست‌وپا بنشانمت. اگر خواهی دو سوم آن را در تو سپوزانم و اگر خواهی همه‌اش را.

زن گفت: بلکه همه‌اش را که پراکندگی را بهتر فراهم آورد. مسیلمه گفت: به من نیز چنین وحی رسیده است. زن سه روز در نزد وی ماند و سپس به سوی مردم خود بازگشت. گفتند: راز بگشای که چه فراز آوردی؟ گفت: بر درستی و راستی بـود و من از او پیروی کردم و او را به‌شوهری برگزیدم. گفتند: به کابین تو را چیزی داد؟ زن گفت: نه. گفتند: بازگرد و از وی کـابین بخواه. زن بازگشت. چون مسیلمه او را دید، در دژ استوار ببست و گفت: از من چه می‌خواهی؟ زن گفت: کابین. مسیلمه گفت: چاووش تو کیست؟ زن گفت: شَبَثِ بن رِبْعِی ریاحی. مسیلمه آن چاووش را فراخواند و گفت: در میان یارانت فریاد برآور که پیامبر خـدا مسیلمه، دو نمـاز را از نمازهای محمد از شما برداشت: نماز بامـداد و نماز خفتن. زن با همراهان خود بازگشت که اینان در میان‌شان بودند: عُطَاردبن حاجب و عمروبن اَهْتَم و غَیْلان بن خَرَشَه و شَبَثِ بْنِ رِبْعِی رِیَاحِي. عطارد بن حاجب سرود:

اَمْسَتْ نَبِيّتُنَا اُنْثَى نُطُوفُ بِهَا   وَ اصْبَحَتْ اَنْبِيَاءُ النَّاسِ ذُكْرَانَا

یعنی: پیامبر ما ماده‌ای است که بر گرد وی همی چرخیم و پیامبر دیگر مردمان پیامبری نر است.

مسیلمه با وی بر این پایه آشتی کرد کـــه غلات یمامه را به وی دهد. یك سال نیمی از آن را خود بستاند و یك سال دیگر کسان در نزد او بگمارد که نیم دیگر را بستانند. او نیمی از غلات را گرفت و به جزیره بازگشت و هذیل و زیاد و عقه را در نزد او گمارد که نیم دیگر بستانند و به او رسانند. در این کار بودند که ناگاه خالد بن ولید مانند شاهین بر سر ایشان تاخت و همه را مانند خس و خاشاك پراکنده ساخت.

سجاح همچنـــان در میان تغلب بود تا معاویـــه در «سالِ هَمَگان» ایشان را از آنجا کوچ داد. او با ایشان فراز آمد و اسلام وی و اسلام ایشان به نیکویی گرایید. سجاح به بصره کوچید و در آنجا درگذشت و سَمُرَة بن جُنْدَب بر وی نماز خواند. این سمره فرماندار بصره از سوی معاویه بود و این پیش از آن بود که عبیدالله‌بن زیاد از خراسان فراز آید و فرمانداری بصره را به‌دست گیرد.

برخی گویند: چون مسیلمه کشته شد، سجاح به سوی دایـــی‌های خویش از تغلب در جزیره رفت و در نزد ایشان درگذشت و هیچ نام و نشانی از او شنیده نشد.

سرگذشت مالك بن نویره

چون سجاح به جزیره بازآمد، مالك بن نویره پشیمان گشت و در کار خود سرگردان شد و از آن اندیشه روی برتافت. وکیع وســماعه زشتی کار خود را دریافتند و به نیکی به‌اسلام بازآمدند و گردن‌فرازی نکردند و صدقات را بیرون آوردند و با آن به پیشواز خالد رفتند. خالد از کار فزاره و غطفان و اسد و طی بپرداخت و رو به سوی بُطَاح آورد. در آنجا مالك‌بن‌نویره بود که در کار خود فرومانده بود. انصار از همراهی خالـــد واپس کشیدنـــد و گفتند: سفارش

جانشین پیامبر چنین نبود که اگر از بُزاخه بپردازیم، در جایی ماندگار گردیم تا خود برای ما بنویسد و فرمان خویش به ما رساند. خالد گفت: به‌من سفارش کرده است‌که راه خود را دنبال‌کنم. فرمانده منم. اگر نیز نبشته‌ای نمی‌آمد و آنچه را من فرصتی می‌شناختم که با آگاه کردن وی از دست می‌رفت، آگاهش نمی‌ساختم. چنین است نیز اگر گرفتار کاری گردیم که دربارهٔ آن از وی‌سفارشی نباشد، بهترین چاره‌ای را که باید بیندیشم، واپس نیفکنیم و کار کردن بر پایهٔ آن را رها نسازیم. من با همراهان خویش آهنگ مالك دارم و ایشان را به‌زور به‌کاری واندارم. خالد روانه شد و انصار پشیمان شدند و گفتند: اگر اینان را خیری رسد، شما از آن بی‌بهره مانیدواگرگزند یابند، مردم از شما بپرهیزند و شما را گناهکار شناسند. آنان بدو پیوستند.

آنگاه روانه شد تا به بطاح رسید ولی در آنجا کسی نیافت. مالك بن نویره ایشان را پراکنده ساخته بود و از گرد آمدن بازداشته بود. او گفته بود: ای بنی‌یربوع، ما را بدین کار خواندند و ما درنگ ورزیدیم و رستگار نشدیم. من نیك درنگریستم و دیدم که این کار بی پیش‌بینی و برنامه‌ریزی رام ایشان می‌گردد و مردم بر این کار سوار نیستند. بپرهیزید از دشمنی با مردمی که به خودی خود کامیابند. از یکدیگر بپراکنید و به این کار درآیید. چون خالد به درون بطاح درآمد، سپاهیان را به هر کران گسیل کرد و فرمود که فراخوان اسلام دردهند و هرکس را که آن را پاسخ نگوید، به نزد وی آورند و اگر سر برتابد، گردنش بزنند. ابوبکر به ایشان سفارش کرده بود که چون به جایگاهی درآیند، از آن هراسی به دل راه ندهند و اذان گویند. چون مردم هم‌آواز شوند و اذان دهند، دست از ایشان بدارند. اگر اذان نگویند، ایشان را بکشید و چپاول کنید. اگر فراخوان اسلام را پاسخ گویند، از ایشان زکات بخواهید که اگر بپردازند، از ایشان بپذیرید و اگر سر برتابند، کشتارشان کنید.

گوید: سواران، مالك بن نویره را با تنی چند از بنی‌ثعلبة بن یربوع به نزد وی آوردند. لشکریان گسیل گشته دربارهٔ ایشان به

اختلاف سخن گفتند. در میان گواهان کسانی بودند که گفتند که ایشان اذان و اقامه گفته‌اند و نماز خوانده‌اند. چون دربارهٔ ایشان به‌اختلاف سخن راندند، خالد فرمان داد که ایشان را زندانی کنند و آن شب چنان سرد بود که هیچ‌کس و چیزی تاب آن را نداشت. خالد آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز دهد: «اِدْفَئُوا اَسْرَاکُمْ». این گفتار در عربی روان چنین معنی می‌دهد که «اسیران خود را گرم کنید». در زبان کنانه چنین معنی می‌داد که«اسیران خود را بکشید». مردم گمان بردند که او کشتن را خواسته است ولی او جز گرم کردن را نخواسته بود. از این‌رو ایشان را کشتند و مالك را ضِرَارِ بن اَزْوَر کشت. خالد فریاد و فغان و شیون و زاری شنید و چون بیرون آمد، دید که ایشان کار را یکسره کرده‌اند. گفت: چون خدا کاری را بخواهد، آن را به پایان رساند. خالد [همان شب] ام تمیم زن مالك را به‌همسری خویش درآورد[16]. عمر به ابوبکر گفت: شمشیر خالد به ناروا سر بریده است. عمر در این زمینه پافشاری بسیار کرد و ابوبکر گفت: خفه شو ای عمر! رای زد و لغزش کرد. زبان از خالد بردار که من شمشیری را که خدا بر ناباوران کشیده است، در نیام نمی‌کنم. او خونبهای مالك را پرداخت و به خالد نامه نوشت که به نزد وی باز آید. خالد بازآمد. او به درون مزگت درآمد و بر وی قبایی بود و بر دستار خویش چندین تیر نشانده بود. عمر برخاست و آن تیرها از دستار وی بیرون کشید و درهم شکست و گفت: مرد مسلمانی را کشتی و آنگاه بر زنش جستی. به خدا سوگند که با سنگ‌های خودت سنگسارت کنم! خالد با وی سخنی نمی‌گفت زیرا می‌پنداشت ابوبکر نیز چنان رایی دارد. او بر ابوبکر درآمد و گزارش به وی داد و

---

۱۶. این بهانه را که گزارشگران آورده‌اند و ابن‌اثیر به‌ناچار از ایشان بازگو کرده است، سرپوش‌گذاری نابخردانه‌ای بر بزهکاری خالدبن ولید است. راست این است که مالك‌بن نویره فدای پشتیبانی از امام‌امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام و ستیز با دارودسته ابوبکر ـ عمر گشت. اینکه «گرم کنید» را «بکشید» شنیدند، هنگامی درست می‌آمد که خالد از روی نابه‌کاری زن زیبای مالك را همان شب در آغوش نمی‌فشرد و کام از وی نمی‌گرفت. خیمه‌شب‌بازی زشتی بود با توجیهی زشت‌تر.

پوزش‌خواست. ابوبکر پوزش او پذیرفت و از او درگذشت ولی‌درباره زناشویی زشتی که با آن زن کرده بود و عربان آن را به روزگار جنگ نکوهیده می‌شمردند، به‌سختی سرزنش کرد[۱۷]. خالد بیرون آمد و عمر نشسته بود. پس گفت: به نزد من آی ای پسر ام سَلَمَه. عمر دانست‌که ابوبکر از او خرسند شده است. از این‌رو با او سخن‌نگفت.

برخی گویند: چون مسلمانان مالك و یارانش را شبانه فرو ـ گرفتند، جنگ‌افزار برداشتند و گفتند: ما مسلمانانیم. یاران مالك پاسخ‌دادند: ما نیز مسلمانانیم. گفتند: جنگ‌افزار بر زمین گذارید. ایشان جنگ‌افزار بر زمین گذاشتند و سپس نماز خواندند. او از کشتن وی چنین پوزش می‌خواست که مالك به وی گفته بود: درباره سرورتان [شاید پیامبر] جز این گمانی‌ندارم که چنین و چنان‌گفت. مالك به خالد گفته بود: آیا او را سرور خود نمی‌شماری؟ آنگاه گردن او را زد.

پس از آن مُتَمِّم بن نویره بر ابوبکر درآمد و خواستار خون برادرش گردید و از او خواست که اسیرانشان را به ایشان باز ـ گرداند. ابوبکر فرمود که اسیران را آزاد کردند و خونبهای مالك را از گنج‌خانه بپرداختند. چون این متمم بر عمر درآمد، عمر به وی گفت: کار اندوه بر مرگ برادرت به کجا کشیده است؟ گفت: یك سال بر او گریستم چندان که چشم نابینایم از چشم بینایم یاری خواست. هر بار که آتشی دیدم، چنان آتش گرفتم که خواستی جان از پیکرم برفتی زیرا او همواره آتش را تا بامداد فروزان می‌داشت مبادا میهمانی فرارسد و جای‌او را پیدا نکند. عمر گفت: او را برای من بستای. متمم گفت: در شب‌های سرد زمستان روپوشی پیش باز بر شانه می‌افکند و نیزه‌ای بلند برمی‌گرفت و بر اسبی سرکش سوار می‌شد و شتری گرانبار از توشه را می‌راند و در دو سوی خویش دو مشك انباشته از آبِ آبْ‌افشان می‌آویخت و تا بامداد راه می‌رفت [که هر خسته یا مانده‌ای را با آغوش باز پذیرا گردد]. چون بامداد

---

۱۷. عبارت متن: و عَنَّفَهُ فی‌التَّزْوِیج‌الذی کانت علیه العرب من کراهة ایام الحرب (؟...).

برمی‌دمید، با چهره‌ای افروخته به‌سان پارهٔ ماهی فرامی‌رسید. عمر گفت: اندکی از آنچه در سوگ وی سروده‌ای برای من برخوان. او چکامه‌ای برخواند که این بیت‌ها در آن گنجانده بود:

وَ كُنَّا كَنَدْمَانَـي جَذِيْمَةَ حِقْبَةً مِنَ الدَّهْرِ حَتَّى قِيلَ لَنْ يَتَصَدَّعَا
فَلَمَّا تَفَـرَّقْنَا كَـأَنِّي وَ مَـالِكاً لِطُولِ اجْتِمَاعٍ لَمْ نَبِتْ لَيْلَةً مَعَا

یعنی: من و مالك، دو هم‌نشین جذیمه را می‌مانستیم و روزگاری دراز با همدگر بودیم چنان که گفته می‌شد: هرگز این دو از یکدیگر جدا نگردند. چون پراکنده شدیم، گویی با آن‌همه سالیانی‌که در کنار هم بودیم، حتی یك شب را باهم سپری نکرده بودیم[۱۸].

عمر گفت: اگر شعر سرودن می‌دانستم، برادرم زیـد را چنین می‌ستودم. متمم گفت: ای امیر مؤمنان، برابر نباشند. اگـر مرگ برادرم به‌سان مرگ برادر تو می‌بود، بر او نمی‌گریستم. عمر گفت: هیچ‌کس نیکوتر از تو مرا در مرگ برادر دلداری نداده است[۱۹].

هم در این رویـداد، ولید و ابـوعبیده پسران عُمارة بـن ولید (برادرزادگان خالد) کشته شدند. این دو را با پیامبر خـدا (ص) صحبتی بود.

مسیلمه و مردم یمامه

در گذشته یاد کردیم که مسیلمه به نزد پیامبر (ص) آمد. چـون پیامبر (ص) درگذشت و ابوبکر لشکرها به‌جنگ دین‌زدایان فرستاد، عکرمة بن ابی‌جهل را با سپاهی به سوی مسیلمه‌گسیل کرد و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه ساخت. عکرمه شتاب کـرد تا آوازهٔ نیکوی پیروزی بهرهٔ وی گردد. با ایشان کارزار کرد که او را درهم کوفتند. چون شرحبیل این گزارش را شنید، بر گـذرگاه ماندگار

۱۸. «هم‌نشینان جذیمه»: در فرهنگ توده‌ای عرب آوازه‌ای بلند دارند که داستان ایشان در جلد دوم این کتاب گذشته است.

۱۹. باز جای سپاس دارد که در این سرگذشت خونین، امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه جایگاهی شرافتمندانه برگرفت.

گشت. عکرمه گزارش این رویداد را برای ابوبکر نوشت. ابوبکر بدو نوشت: تو را نبینم و تو مرا نبینی. مبادا برگـردی و مردم را سست و آشفته سازی. به سوی حُذَیْفه و عرْفجه برو و با مردم عُمان و مَهْرَه پیکارکن. آنگاه با سپاهیانت برو و مردم را بیازمای‌تا با مهاجر بن ابی‌امیه در یمن و حضرموت دیدار کنی. سپس بـرای شُرَحْبِیْل نوشت‌که در نگث ورزه تا خالد فراز آید. چون‌ازکار مسیلمه بپردازند، تو به عمرو بن عاص پیوندی و او را در نبرد با قضاعه یاری کنی.

چون خالد از بطاح بازگشت، به نزد ابوبکـر شد و از او پوزش خواست. ابوبکر پوزش او را پذیرفت و از او درگذشت و مهاجران و انصار را همراه او ساخت و او را به سوی مسیلمه گسیل داشت. فرماندهی انصار به دست ثابت بن قیس بن شَمَّاس بود و فرماندهی مهاجران به دست زید بن خطاب و ابوحذیفه. خالد در بطاح ماند و فرارسیدن نیروهای یاریگر را بیوسید. چون بدو رسیدند، آهنگ یمامه کرد و بنی‌حنیفه در این هنگام سخت انبوه بودند و شمارشان به چهل هزار مرد جنگی برمی‌آمد. شرحبیل بن حسنه شتاب کرد و در جنگ با مسیلمه بر خالد پیشی گرفت و سرکوب گشت. خالد او را نکوهش کرد. ابوبکر، سَلیط را به یاری خالد فرستاد تا پشتوانهٔ او باشد و دشمنان نتوانند از پشت بر او بتازند. ابوبکر همواره می‌-گفت: من جنگاوران بدر را به‌فرماندهی برنمی‌گمارم بلکه ایشان را آزاد می‌گذارم تا با کردارهای نیکوی خویش به دیدار خدا بشتابند زیرا خدا با ایشان‌و با شایستگان، بیش‌از آنکه پیروز گرداند، گزند را می‌راند. عمر ایشان را بر سپاه و جز آن فرماندهی و فرمانروایی می‌بخشید.

همراه مسیلمه نَهّار یا رَجّالِ بن عُنْفُوَه بـود. او به سوی پیامبر (ص) کوچیده بود و قرآن خوانده آموزش‌های دینی فراگرفته بود. پیامبر او را به سان آموزگار مردم یمامه گسیل کرده بود تا کار بر مسیلمه تنگ و آشفته سازد. ولی گزند او بر بنی‌حنیفه بیش‌از گزند مسیلمه بود. گواهی داد که محمد (ص) گفته است: مسیلمه با او در پیامبری انباز است. مردم گفتار او را راست شمردند و سخن او را

پذیرفتند. مسیلمه در کارها با او رایزنی می‌کرد و رای او را به‌کار می‌برد. عبدالله بن نواجه برای وی اذان می‌گفت و حُجَیْر بن عُمَیْر اقامه. حجیر در اقامهٔ خود می‌گفت: گواهی می‌دهم که مسیلمه می‌پندارد پیامبر خداست. مسیلمه به‌او گفت: روشن سخن بگوی. گفتار پوشیده را هوده‌ای نیست. او نخستین کس بود که چنین گفت.

از میان گفتارهایی که به‌سان وحی آورد این بود: «ای غوكِ غوك زاد خاکستری چون پِیلْ، آواز برآور و سرود فروهِلْ، بالای تو در آب است و پایین در گِل تا دِلْ، نه نوشنده را گسویی واگسل و نه آب را آمیزی با گِلْ». نیز گفت: «سوگند به نوآفرینانْ همان برزیگران، کشت را دروکنندگان، گندم را افشانندگان، سپس آن را آرد سازندگان، آرد را نان پزندگان، باز نان را ترید آورندگان، با پیه و روغن آمیزندگان، آن را در دهان لنبانندگان، برتری یافتید بر دامداران، برتری بر شما نیافتند شهرنشینان. آب دهان فرو برید، مانده را دست گیرید، و ستمکار را دشمن بدارید». زنی به نزد وی آمد و گفت: خرمابنان ما فروخشکیده‌اند و چاه‌های‌مان کم‌آبند. مانند محمد (ص) خدای را بخوان که خرمابن‌ها سرسبز گرداند و چاه‌های‌مان پر آب سازد. محمد(ص) آن کار برای مردم هَزْمٰان کرد؛ تو برای ما بکن. او دربارهٔ این کار از رایزن دینی خویش نَهّار پرسش کرد و او گزارش داد که پیامبر (ص)، خدا را برای ایشان بخواند و مشتی از آب چاه ایشان برگرفت و دردهان پاك خود چرخاند و سپس به درون چاه افشاند. آب برجوشید و همهٔ خرمابنان سیراب شدند و از خشکیدن رهیدند و در بیخ هر خرمابنی نهالی کوتاه و جوانه‌زده با شکوفه‌های خرما سربرآورد. مسیلمه نیز چنان کرد و در پی آن آب چاه فروخشکید و خرمابن از بی‌آبی پژمرده گشت. این کار پس از نابودی وی آشکار شد.

باز نَهّار به او گفت: مانند محمد دست بر سر و روی فرزندان بنی حنیفه کش. او چنان کرد و دست خود بر سر و روی نوباوگان سود و نان جوید و در دهان ایشان گذاشت. هر کودکی را که دست بر سر سود، کچل گشت و هرکدام را نان در دهان گذاشت، زبان به تلتل

افتاد[۲۰]. این کار نیز پس از مرگ او آشکار گشت.
نیز مردی به‌نام طلحهٔ نمری به نزد او آمد و پرسید که مرا کار چون است. مسیلمه گفت: مردی در تاریکی به نـزد تو می‌آید. طلحه گفت: گواهی می‌دهم که تو دروغگـویی و محمد راستگـوست. ولی دروغگوی ربیعه در نزد ما دوست داشته‌تر از راستگوی مضر است. او در نبرد عَقْرَبَاء به سان مردی ناباور همراه مسیلمه کشته شد.
چون به مسیلمه گزارش رسید که خالد نزدیك شده است، سپاه خود را در عقرباء گرد آورد و مردم به سوی او بیرون آمدند و مَجَّاعَة بن مُرَارَه با لشکر خویش بیرون آمد تا خونی‌را که بنی‌عامر از کسان او ریخته بودند، خواهان گردد. مسلمانان وی و یارانش را گرفتند. خالد ایشان را کشت و او را به پاس پایگاه بلندی که در میان بنی حنیفه داشت، زنده گذاشت. اینان میان چهل تا شصت تن بودند.
مسیلمه دارایی‌ها را پشت سر خود بداشت. شرحبیل پسر مسیلمه گفت: ای فرزندان حنیفه، پیکار کنید که امروز روز مردانگی است. اگر شکست خوردید، زنان‌تان را به‌اسیری گیرند و بی‌آیین زناشویی به‌زیر خویش درآورند. از پایگاه بلند خود پدافند کنید و زنان‌تان را پاس بدارید. جنگ به سختی هرچه بیش‌تر در عقرباء درگرفت. پرچم سپاهیان مهاجر در دست سالم بسردهٔ ابوحذیفه بود. پیش‌تـر عبدالله بن حفص بن غانم آن را به دست داشت. او کشته شد. به‌وی گفتند: بر ما از خویشتن اندك هراسی داری! گفت: زشتا بر دارندهٔ قرآنی که من باشم اگر چنین کنم! پـرچم انصار در دست ثابت بن قیس بن شماس بود و عربان در زیر درفش‌های خود بودند. مردم با همدگر دیدار کردند. نخستین کس که با مسلمانان دیدار کرد، نَهَّار یعنی رَجَّال بن عُنْفُوَه بود که دردم کشته شد. زیـد بن خطاب او را کشت. جنگ به‌سختی‌گرایید. مسلمانان‌هرگز چنین‌جنگی‌را نیازموده بودند. مسلمانان شکست خوردند و بنی‌حنیفه به‌پیش تاختند و خود را به خالد و مجاعه رساندند، خالد از خرگاه خویش واپس رانده شد و سپاهیان مسیلمه به‌سوی مجاعه شتافتند که در نزد زن خالد بود و

۲۰. تلتل کردن: سین را تاء گفتن.

خالد خود وی را بدو سپرده بود. خواستند او را بکشند کــه مجاعه ایشان را از این کار بازداشت و گفت: من پشتوانهٔ او هستم. او را به‌خود واگذاشتند. گفت: مردان را فــروگیرید. آنان خرگاه را از هم دریدند. آنگاه مسلمانان همدگر را آواز دادند. ثابت بن قیس گفت: ای مسلمانان، زشتا روانی که با آن خو گرفته‌اید! خدایا من به تو از آنچه اینان (یمامیان) می‌کنند، بیزاری می‌جویم و از آنچه‌اینان (مسلمانان) می‌کنند، پوزش می‌خواهم. آنگاه جنگید تا ساغرجانبازی نوشید.

زید بن خطاب گفت: پس از این مردان، سرگردانی به خود راه ندهیم. به‌خدا سوگند که امروز به هیچ روی سخن نخواهم گفت تا ایشان را شکست دهیم یا کشته شوم و با حجت استوار خویش با خدا سخن گویم. ای‌مردم، چشمان‌فروخوابانید و بر دندان‌ها فشار آورید. دشمنان را بزنید و به‌پیش تازید. ابوحذیفه گفت: قرآن را با کار و کوشش بیارایید. خالد با مردمان کوشید تا دشمنان را به‌دورتر جایی که در آن بودند، واپس راند. پیکار سخت شد و بنی‌حذیفه همدگر را بر جنگ برآغالیدند و به‌سختی نبرد کردند. در این روز، گاهی جنگ به سود مسلمانان بود و گاهی به سود ناباوران. سالم و ابو-حذیفه و زید بن خطــاب و گروهی دیگر از دارندگــان بینش کشته شدند. چون خالد دید که مردم چنــانند، آواز درداد: ای مردم، از یکدیگر جدا شوید تا بدانیم هر گروه و دسته‌ای چه‌گونه می‌جنگند و از کجا بر ما آسیب‌می‌رسد. مردم‌از همدگرجدا گشتند. بیابان‌نشینان از مهاجران و انصار دوری گزیده بودند و اینان از آنان. چــون از یکدگر جدا شدند، به همدگر گفتند: امروز گریختن مایهٔ شرمساری باشد. هرگز روزی دشوارتر از آن روز دیده نشد. کس ندانست که تا کدام سپاه از آن‌دیگری گستاخ‌تر بود یا آسیب بیش‌تری دید جــز اینکه مهاجران و انصار بیش از بیابان‌نشینان کشته دادند.

مسیلمه استوار ایستادگــی کرد و از ایــن‌رو آسیای مرگ بر پیرامون او چرخیدن گرفت. خالد دانست‌که جز با کشتن مسیلمه کار آرام نگیرد. بنی حنیفه به کشتگان بسیار خویش پــروایی ندادند.

آنگاه خالد به میـان آوردگـاه آمد و شعار مسلمانان سر داد. شعار ایشان این بود: ای محمد! هرکس به‌رزم وی بیرون آمد، خالد او را بر خاك نابودی افکـند. آسیای مسلمانان به چـرخیدن درآمد. خالد مسیلمه را فراخواند و او پاسخ گفت. وی به او چند چیز را از آنها که می‌خواست و آرزو می‌کرد، پیشنهاد کرد. چون‌مسیلمه می‌خواست پاسخ گوید، روی برمی‌گرداند و با دیو خود رایزنی می‌کرد و دیو او را از پذیرفتن آنها بازمی‌داشت. یك بار روی برگرداند و خالد سر در پی وی گذاشت و او را خسته کرد و به ستوه آورد. او رو به گریز نهاد و یارانش از جای نشدند. خالد در میان مردم فـریاد کشید و اینان بر آنان چیره گشتند. یاران مسیلمه را شکست فروگرفت. به وی گفتند: کو آن نویدها که به ما می‌دادی؟ گفت: از پایگاه و زن و فرزند خویش پدافند کنید. محکم آواز درداد: ای بنی‌حذیفه، به‌سوی باغ‌شتابید، به‌سوی‌باغ‌شتابید! آنان به‌درون‌آن‌رفتندودرفرازکردند.

بُرَاء بن مالك برادر اسد بن مالك را خوی چنان بود که چون به جنگی حاضر می‌آمد، او را لرزه‌ای فرومی‌گرفت چنان‌که مردان بر وی می‌نشستند و او می‌شاشید و آنگاه به سان گاو نر برمی‌خروشید. این بار او را چنان افتاد. چون شاشید، برخروشید و گفت: ای مردم، به سوی من آیید که من براء بن مالکم! زی من آیید، زی من آیید! او به‌سختی هرچه بیش‌تر پیکار کرد. چون‌بنی‌حذیفه به‌درون باغ رفتند، براء گفت: ای مسلمانان، مرا به درون باغ بر ایشان افکنید. گفتند: نکنیم. گفت: به خدا که باید با آن مرا بر ایشان افکنید. مردم او را [بر سپری نشاندند و با نیزه‌ها] بالا بردند تا بر زبر دیوار برآمد و خود را به درون باغ افکند و بر ایشان تازش آورد و در کنار در جنگید و آن را گشود که مسلمانان به درون رفتند و به‌سختی هـرچه بیش‌تر بـا آنان پیکار کـردند. کشتگان از هر دو سوی به‌ویژه از بنی‌حذیفه، افزایش‌یافتند. همچنان گرم پیکار بودند تا مسیلمه‌کشته شد. در کشتن وی وحشی بردهٔ جُبَیْر بن مُطْعِم و مردی از انصار انباز گشتند. وحشی زوبین بر او افکند و انصاری او را با شمشیر خویش بزد. ابن عمر گوید: مردی فریاد کشید: مسیلمه را این بـردهٔ سیاه

کشت. پس از کشته شدن او بنی‌حذیفه شکست خوردند و رو به‌گریز نهادند. مردم از هر سوی شمشیر در میان ایشان گذاشتند. گزارش کشته شدن مسیلمه به خالد دادند. او با مَجّاعه، سنگین از جنگ‌افزارهای آهنین، به پیش خرامید و از وی خواست که مسیلمه را بدو نماید. وی کشتگان را برای او بازمی‌جست و آشکار می‌ساخت تا به محکم یمامه رسید که مردی خوشروی بود. گفت: این سرور شماست؟ مجاعه گفت: نه، به خدا این بهتر و گرامی‌تر از اوست؛ این محکم یمامه است. آنگاه به درون باغ رفت و اینك مردکی دید زرد با بینی پخچیدهٔ به‌پیشانی چسفیده‌ای. مجاعه گفت: گم شدهٔ شما همین است که از گزند او آسوده گشتید. خالد گفت: این همان بود که این آسیب گران بر شما فرود آورد.

آن کس که محکم یمامه را کشت، عبدالرحمان بن ابی‌بکر بود. بر او تیری گشاد کرد که در فرورفتگی زیر گلویش نشست و او را بکشت. وی در این هنگام برای مردم سخن می‌راند و ایشان را به جنگ برمی‌شوراند. مجاعه به خالد گفت: جز مردمان شتابزده به‌نزد تو نیامده‌اند؛ دژها انباشته از مردم است، پس بیا بر پایهٔ آنچه در پشت سر دارم، با من آشتی کن. خالد بر پایهٔ همه چیز با او آشتی کرد به‌جز مردمان. به‌وی گفت: به‌نزد ایشان برو و با ایشان رایزنی کن. مجاعه به نزد ایشان رفت. در دژها به جز کودکان و زنان و پیر مردان کهنسال و ناتوان کسی نبود. وی ایشان‌را جنگ‌افزار پوشاند و زنان‌را فرمود که موی‌های‌خود افشان کنند و برفراز باروها برآیند تا او به نزد ایشان بازگردد. او به‌نزد خالد بازگشت و گفت: آنچه را کرده‌ام استوار نساختند. خالد دید که دژها انباشته از مردم است و جنگ مسلمانان را ناتوان و خسته کرده است و دوری از فرزند و زن به درازا کشیده است و جنگاوران می‌خواهند با پیروزی بازگردند و نمی‌دانند چه روی خواهد نمود. از مهاجران و انصار از مردمان مدینه سیصد و شصت تن و از مهاجران بیرون مدینه‌سیصد مرد کشته شده بودند. ثابت بن قیس نیز کشته شد. مردی از بت‌پرستان پای او را برید و ثابت پای بریده را برداشت و بر او افکند

و او را بکشت. از بنی‌حنیفه در عقرباء هفت‌هزار تن کشته شدند و در باغ هفت‌هزار و در هنگام پیگرد نزدیك به آن. خالد با وی بر پایهٔ زر و سیم و جنگ‌افزار و نیمی ازاسیران پیمان آشتی بست. برخی گویند: بر یك چهارم اسیران آشتی کرد.

چون دژها گشوده شدند، دیدند که جز کودکان و زنان و سال‌خوردگان ناتوان کسی در آنها نیست. خالد به مجاعه گفت: دریغ‌از تو، مرا فریفتی! مجاعه گفت: اینان مردمان منند و من جز این کاری نتوانستم کرد.

نامهٔ ابوبکر به‌خالد رسید که فرمان‌می‌داد هر پسر جوان رسیده‌ای را بکشد ولی او با ایشان آشتی کرده بود و همان را به‌کار برد و راه پیمان‌شکنی نپیمود. چون بازگشتند، عمر به پسرش عبدالله گفت: چرا تو پیش از برادرم زید نابود نگشتی؟ (زید با ایشان بود و کشته شده بود). زید کشته شد و تو زنده‌ای! چرا روی از من پنهان نمی‌سازی؟ عبدالله گفت: او از خدا جانبازی را خواست که بدو ارزانی داشت و من خواستار شدم ولی بر آن دست نیافتم.

دیگر رویدادها

دراین سال پس از جنگ یمامه، ابوبکر فرمان گردآوری قرآن گرامی را بیرون داد زیرا دید که بسیاری از یاران پیامبر [از دانندگان قرآن] کشته شده‌اند. خواسته‌اش این بود که قرآن از یادها زدوده نگردد. گزارش این کار در سال سی‌ام/۶۵۱م خواهد آمد.

از میان یاران پیامبر که در جنگ یمامه بـه سان جانباز کشته شدند، اینان بودند: عباد بن بشر انصاری از جنگاوران بدر و جز آن، عَبَّاد بن حارث انصاری از جنگاوران احد، عُمَیر بن اوس بن عَتِیك انصاری از جنگاوران احد، عامر بن ثابت بن سَلَمَةَ انصاری، عمارة بن حزم انصاری برادر عمرو بن حزم انصاری از جنگاوران بدر، علی بن عبیدالله بن حارث از بنی‌عامر بن لوی از یاران پیامبر گرامی، عایذ بن ماعص انصاری (که برخی گویند در نبرد چاه معونه

کشته شد)، فَرْوَة بن نعمان که برخی گویند پسر حارث بن نعمان انصاری بود و از جنگاوران‌احد و جنگ‌های پس‌از آن شمرده می‌شد، قیس بن حارث بن عدی انصاری عموی بَرَاءِبن عازب‌که برخی گویند به روز احد جان باخت، سعد بن جَمّاز انصاری از جنگاوران احد، ابودُجَانَة انصاری از جنگاوران بدر که برخی گویند پس از آن زنده ماند و در کنار علی علیه‌السلام در صفین پیکار کرد (و خدا داناتر است)، سلمة بن مسعود بن سنان انصاری، سایب بن عثمان بن مظعون جُمَحی از کوچندگان به حبشه و از رزمندگان بدر، سایب بن عَوّام برادر پدر و مادری زبیر بن عوام، طُفَیلِ بن عمرو دَوْسی از پیکار- مندان خیبر، زرارة بن قیس انصاری از یاران پیامبر گرامی، مالك بن عمرو سُلَمی هم‌پیمان بنی‌عبد شمس از جنگاوران بدر، مالك بن امیة سلمی از رزمندگان بدر، مالك بن عَوس بن عَتِیك انصاری از پیکارمندان احد، معن بن عدی‌بن جد بلوی هم‌پیمان انصار از گواهان عقبه و بدر و جز آن، مسعودبن سنان اسود هم‌پیمان‌بنی‌غانم از رزم- آوران احد، نعمان بن عَصَر بن ربیع بلوی از جنگجویان بدر (که برخی گویند: به کسر عین و سکون صاد است و برخی که: به فتح هر دو)، صَفْوَان و مالك پسران عمرو سُلَمی از بدریان، ضِرَارِ بن اَزْوَر اسدی همان که مالك بن نویره را به فرمان خالد بن ولید کشت، عبدالله بن حارث بن قیس بن عدی سهمی که‌برخی گویند با برادرش سایب در طایف کشته شد، عبدالله بن مخرمة بن عبدالعزا عامری عامرقیس از پیکارمندان بدر و جز آن، عبدالله بن عبدالله‌بن ابی بن سلول از رزم‌آرایان بدر، عبدالله بن عتیك انصاری کشندهٔ حُقَیق از پیکارجویان بدر، شجاع بن ابی وهب اسدی اسد خُزَیمه از چالشگران بدر، هریم بن عبدالله مطلبی قرشی و برادرش جناده، ولید بن عبد شمس بن مغیرهٔ مخزومی پسر عموی خالد، وَرَقَة بن ایاس بن عمرو انصاری از پرخاشخران بدر، یزید بن اوس هم‌پیمان بنی عبدالدار که به روز گشوده شدن مکه اسلام آورد، ابوحَبَّة بن غزیهٔ انصاری از جنگ‌آزمایان احد، ابوعَقِیل بلوی هم‌پیمان انصار از بدریان، ابو- قیس بن حارث بن قیس بن عدی سهمی از کوچندگان به حبشه و

جنگجویان احد، و یزید بن ثابت برادر زید بن ثابت.

[واژهٔ تازه پدید]

رَجّال بن عُنْفُوَه: به رای فتحه‌دار و جیم با تشدید که برخی‌گویند با حای بی‌نقطه است ولی گوینده رای نخست بیش‌ترند.

مَجّاعه: با تشدید جیم.

مُحَکَّم یمامه: با حای بی‌نقطه و کاف با تشدید.

سعد بن جَمّاز: با جیم و میم با تشدید که در پایان آن زای است.

بازگشت مردم بحرین از دین اسلام

چون جارود بن مُعَلّی عبدی بر پیامبر (ص) درآمد و آموزش‌های دینی فراگرفت، پیامبر او را به‌سوی مردمش عبدالقیس فرستاد که همچنان در میان ایشان بود. پس‌از آنکه پیامبر (ص) درگذشت، منذر بن ساوی بیمار شد و اندکی پس از پیامبر (ص) درگذشت. چون منذر بن ساوی درگذشت، مردم بحرین پس از او از دین اسلام روی برتافتند. بکریان بر دین‌زدایی‌خود پایدار ماندند و مردم عبدالقیس را جارود گرد آورد زیرا شنیده بود که ایشان گفته‌اند: اگر محمد پیامبر می‌بود، نمی‌مرد. چون در نزد وی گرد آمدند، به ایشان گفت: آیا می‌دانید که به روزگاران گذشته نیز خدای را پیامبرانی بوده است؟ گفتند: آری. گفت: کجا رفته‌اند؟ گفتند: درگذشته‌اند. گفت: محمد پیامبر خدا نیز مانند ایشان درگذشته است. من گواهی می‌دهم که‌خدایی‌جز خدا نیست و محمد پیامبر خداست. ایشان اسلام آوردند و بر اسلام خود استوار ماندند. پس از آن یاران منذر ایشان را در میان گرفتند تا علاء بن حضرمی ایشان را وارهاند. مردم ربیعه در بحرین بر دین‌زدایی همداستان شدند و جاورد و پیروانش از ایشان واپس کشیدند و بر اسلام استوار ماندند و گفتند: پادشاهی را به منذربن نعمان‌بن منذر برمی‌گردانیم. او را «خودپسند» می‌خواندند. چون اسلام آورد، همی گفت: من خودباخته‌ام نه خودپسند.

در این زمان حُطَم بن ضُبَیْعَه برادر قیس بن ثعلبه همراه بکر بن

وایل بیرون آمدند و به‌جز دین زدایان، کسانی کـه هنوز بت‌پرست بودند نیز گرد او را گرفتند و او روانه شد در قَطِیف و هَجَـر فرود آمد. ایشان مردم «خَطّ» و ماندگاران آن از قبیلهٔ «زُطّ» و «سَبَابِجَه» را نیز گمراه ساختند. او گـروهی به نمایندگـی خویش به دارین گسیل کرد و کسانی به‌جواثا فرستاد که‌مسلمانان را در میان‌گرفتند. در میان گرفتگی بـر ایشان فشار آورد. عبدالله بـن حَذَف دربارهٔ دوستان خود که گرسنگی ایشان را کشته بود، چنین سرود:

اَلَا اَبْلِـغْ اَبَـابَكْـرٍ رَسُـولاً   وَ فِتْيَانَ الْمَـدِينَـةِ اَجْمَعِينَا
فَهَـلْ لَكُـمْ اِلَـى قَومٍ كِـرَامٍ   قُعُـودٍ فِي جُوَاثَا مُحْصَرِينَـا
كَـاَنَّ دِمَائَهُمْ فِي كُـلِّ فَـجٍّ   شُعَاعُ الشَّمْسِ يَغْشَى النَّاظِرِينَا
تَوَكَّلْنَـا عَلَـى الرَّحْمَـنِ اِنَّـا   وَجَـدْنَا النَّصْرَ لِلْمُتَـوَكِّلِينَا

یعنی: هان به نزد ابوبکر و همهٔ جوانمردان مدینه پیکی گسیل دارید. به ایشان بگویید: آیا امید به‌زنده ماندن مردمی گرامی دارید که همگی در جـواثا فرونشسته‌انـد و دشمنان ایشان را در میـان گرفته‌اند؟ گویا خون‌های‌شان در هر گذرگاهی، پرتو خورشید است که چشم بینندگان را خیره می‌سازد. ما کار خود را به خدای مهربان واگذاشتیم زیرا دیدیم که پیروزی هم‌آغوش آن کسان می‌گردد کـه همهٔ‌کارهای خود را به خدا واگذارند.

انگیزهٔ اینکه علاء بن حضرمی ایشان را وارهاند، این بـود که ابوبکر او را به کارزار با دین‌زدایان بحرین گسیل داشته بود. چون به‌کنار یمامه رسید، ثُمَامَة بن اُثَالِ حنفی با مسلمانان بنی‌حنیفه بدو پیوستند. نیز قیس بن عاصم مِنْقَری بدو پیوست و بهره‌ای را که او از بخش کردن صدقات پس از درگذشت پیامبر (ص) می‌برد، برای وی جبران کرد. همچنین، عمرو و آزادگان ایرانی و سعد بن تمیم و رباب با سپاهی به‌اندازهٔ سپاهیان خودش، او را همراهی کردند. او ایشان را بر بیابان دهناء گذر داد و چون به میان آن رسید، فرود آمد و مردم را نیز فرمود که شبانه فرود آیند. در این هنگام اشتران‌شان با بارهای خود رمیدند چنانکه در نزد ایشان شتر یا آب یا توشه‌ای

نماند. آنان را چنان اندوهی گرفت که اندازهٔ آن را جز خدا نمی‌ـ دانست. آنان به‌یکدیگر بر مرگ سفارش همی‌کردند و دل از زندگی به‌یکباره بریدند. علاءبن حضرمی ایشان‌را فراخواند که بر پیرامون او گرد آمدند. او گفت: این اندوه چیست که شما را فراگرفته است؟ گفتند: چه جای نکوهش باشد که اگر تا فردا زنده مانیم، خورشید به گرمی نگراید مگر که همگی نابود گشته باشیم. گفت: هرگز بر شما باکی نباشد که مسلمانانید و پیکارگران راه خدا؛ دل استوار دارید و شاد باشید که به خدا سوگند هرگز به خود واگذاشته نشوید.

چون‌پگاه‌فرارسید و نماز بامداد را خواندند، علاء خدا را بخواند و ایشان نیز خدای را بخواندند و در این هنگام آب از دور بـرای ایشان درخشیدن گرفت که به سوی آن شتافتند و نوشیدند و سر و تن بشستند. روز به نیمه نرسید کـه اشتران از هر کنار و گوشه فراـ رسیدند و فروخوابیدند و ایشان اشتران را آب نوشاندند. ابوهریره در میان ایشان بود. چون از آنجا گذاشتند، به منْجاب‌بن راشد گفت: تو چه اندازه از جایگاه آب آگاهی داری؟ گفت: بدان آشنایم. به او گفت: با من باش تا جایگاه آب را نشانم دهی و مرا بر آن ره نمایی. گوید: بدان جایگاه بازگشتم و جز آبگیری خرد چیزی نیافتم. به‌وی گفتم: به خدا که اگر این آبگیر نمی‌بود، به تو می‌گفتم که این همان جاست. من پیش از این در اینجا آبی نیافته‌ام. اینك دیدم که مشکی خرد انباشته از آب است. ابوهریره گفت: به خدا سوگند که این همان جایگاه است. از این‌رو بازگشتم و تو را با خود بازگرداندم و مشك خرد خود را پر آب ساختم و بـر لبهٔ آبگیر گذاشتم و گفتم: اگـر بخشایشی از بخشایش‌هـا باشد، آن را بازشناسی و اگـر چشمه‌ای باشد، آن را بدانی. اینك ایـن بخشایشی از بخشایش‌هـاست. و سپاس خدای را.

آنگاه روانهٔ هَجَـر گشتند. علاءبن حضرمی کس به نـزد جارود فرستاد و او را فرمود که بر سر حُطَم و نزدیکی‌های آن بر عبدالقیس فرود آید. او نیز با همرهان خود روانه گشتند تا در نزدیکی هجـر فرود آمدند. بت‌پرستان همگی بر پیرامون حطم گـرد آمدند به جز

مردم دارین که بر جای بماندند. مسلمانان گرد علاء را گرفتند. مسلمانان و بت‌پرستان هر دو بر پیرامون خویش سنگر کندند. از بامداد تا دیرگاه به پیکار با یکدیگر بیرون می‌آمدند و آنگاه به سنگر های خود بازمی‌گشتند. یك ماه را چنین سپری ساختند. در این میان که بر این رفتار بودند، ناگاه آوای شکست یا فریاد جنگ شنیدند. علاء گفت: چه کسی می‌تواند به نزد ایشان رود و گزارش بیاورد؟ عبدالله بن حَذَف گفت: من. او بیرون رفت تا به سنگر ایشان رسید و آنان او را دستگیر کردند. مادر وی عجلی بود. او دمادم فریاد می‌زد. آی اَبجر! پس اَبْجَر بن بُجَیر فراز آمد و او را بازشناخت و گفت: تو را چه رسیده است؟ عبدالله گفت: چرا باید من دستگیر شوم با اینکه در پیرامونم سپاهیانی از عِجْل و تمیم اللات و جز ایشانند؟ ابجر او را آزاد ساخت و به وی گفت: به خدا سوگند، مرا گمان بر آن است که تو خواهرزاده‌ای بسیار بد باشی که امشب نزد دایی‌های خویش آمده‌ای. عبدالله گفت: از این درگذر و مرا خوراکی رسان که از گرسنگی مردم. ابجر برای وی خوراك آورد که بخورد و آنگاه گفت: مرا توشه ده و ستوری ارزانی دار که بر آن سوار شوم. این سخنان با مردی می‌گفت که مستی او را فروگرفته بود. ابجر او را توشه داد و سوار بر اشتری کرد و از آنجا بیرون برد. عبدالله به میان سپاهیان اسلام آمد و به ایشان گزارش داد که آن مردم به‌سختی مستند. مسلمانان بر ایشان بیرون آمدند و چنان که می‌بایست، شمشیر در میان ایشان گذاشتند. ناباوران گریختند و چندین دسته شدند: سرگردان یا رهیده یا کشته یا اسیر. مسلمانان برآن لشکریان چیره گشتند و هیچ‌کس جز با جامه‌های تن خود رهایی نیافت.

ابجر خود را وارهاند و حُطَم کشته شد. قیس بن عاصم او را کشت و این پس از آن بود که عفیف بن منذر تمیمی پای او را بریده بود. مسلمانان به جست و جوی ایشان برخاستند و عفیف، منذر بن نعمان بن منذر «خودپسند» را به اسیری گرفت و او اسلام آورد. چون بامداد فرارسید، غنیمت‌ها را در میان سپاهیان بخش کرد و کسانی را که آزمون جنگ را به‌خوبی سپری کرده بودند، جامه‌ها

به‌ارمغان بخشید. او به ثُمَامَة بن اُثَال حنفی جامهٔ سیاه چهارگوشی بخشید که نشان‌هایی از آن آویزان بود. این جامه از آن حطم بود و او بدان می‌بالید. چون ثمامه پس از گشودن دارین بازگشت، بنی‌ـ قیس بن ثعلبه وی را دیدند و گفتند: حطم را تو کشته‌ای! گفت: من او را نکشته‌ام بلکه این جامه را از میان غنیمت‌ها خریده‌ام. آنان بر او تاختند و خونش بریختند.

آنگاه بیشینهٔ گریختگان آهنگ دارین کردند. آنان با کشتی بدانجا رفتند. دیگران به مردم خود پیوستند. علاء بن حضرمی به استوار- ماندگان بر اسلام از بکر بن وایل همچون عُتَیْبَةِ بن نَهَّاس و مُثَنَّی بن حارثه و جز این دو نوشت و فرمان داد که در هر گذرگاهی بـرای گریختگان و دین‌زدایان کمین کنند. آنان چنان‌کردند و فرستادگان‌ـ شان به نزد علاء بن حضرمی فرارسیدند و گزارش این کار بدادند. او فرمان داد که به دنبال وی روانه گردند. در این هنگام آن مردم را به گسیل شدن به سوی دارین خواند و به ایشان گفت: خدا نشانه‌های خویش را در خشکی به شما نمایاند تا در دریا از آن اندرز بگیرید. به سوی دشمنان بشتابید و از پهنای دریا گذر کنید. او روانه شد و ایشان با وی روانه گشتند تا سوار بر اسب و شتر و خر و جز آن به دریا زدند. در میان ایشان پیادگان نیز دیده می‌شدند. او خـدای را بخواند و آنان خدا را خواندند. از دعاهای ایشان برخی چنین بود: ای مهربان‌ترین مهربانان، ای بزرگوار، ای بردبار، ای یگانه، ای بی‌نیاز از همگان که همگی به‌تو نیازمندند، ای زنده، ای زندگی‌ـ بخش مردگان، ای زنده، ای استوار به خویشتنِ خویش، به‌جز تو ای پروردگارِ ما خدایی نیست. آنان با دستوریِ خـدا از آن خلیج گذر کردند و بر فـراز ریگی کـه بر زبر آن آبـی باشد و سم شتران را بپوشاند، راه رفتند. میان کرانه تا دارین یك شبانه‌روز راه با کشتی بود. آنان با دشمنان دیدار کـردند و به پیکاری سخت و خـروشان درایستادند. مسلمانان پیروز گشتند و بت‌پرستان شکست خوردند. مسلمانان کسان بسیاری از ایشان را کشتند چنان که هیچ هشیواری از ایشان زنده نگذاشتند. غنیمت و اسیر بسیار گرفتند و چون از

این‌کار بپرداختند، بازگشتند و گذر کردند و اسلام استوار و پایدار گشت.

علاءبن حضرمی برای ابوبکر نامه نگاشت و او را از شکست یافتن دین‌زدایان و کشته‌شدن‌حطم آگاه‌ساخت. با مسلمانان، پارسایی از مردم هجر بود که اسلام آورد. به او گفتند: چرا اسلام آوردی؟ گفت: سه انگیزه مرا به اسلام آوردن واداشت که ترسیدم اگر پس‌از دیدن آن‌اسلام‌نیاورم، خدا مرا به‌چهرهٔ جانوران درآورد: برجوشیدن آب از ریگستان، فرو نشستن خیزاب‌های دریا به هنگام گذر کردن ایشان از آن و خواندن خدا را در میان سپاهیان ایشان به‌هنگام پگاه به‌گونه‌ای شنوده در آسمان: بار خدایا، تو مهربان‌ترین مهربانانی، خدایی جز تو نیست، همه چیز را تو آفریدی که پیش از تو چیزی نبود، پیوستهٔ همیشه آگاهی، زنده‌ای که هرگز تو را مرگی نیست، آفرینندهٔ همهٔ دیدنی‌ها و نادیدنی‌هایی، هر روز تو را فرمانی تازه باشد وآگاه از همه‌چیزی بی‌فراگیری. آنگاه‌دانستم‌که‌فرشتگان‌تنهااز این‌رو این مردم را یاری رساندند که‌همگی‌پیرو راستی و درستی‌اند. یاران پیامبر (ص) سپس‌ها نیز این سخنان را از او می‌شنیدند.

[واژهٔ تازه پدید]

عتیبه: پس‌از عین تای‌دو نقطه‌ای بر فراز است و یایی دونقطه‌ای در زیر که پس از آن بای تك نقطه‌ای است.

حارثه: با حای بی‌نقطه و ثای سه نقطه‌ای.

بازگشت مردم عمان و مهره از دین اسلام

دربارهٔ تاریخ‌جنگیدن مسلمانان با این دین‌زدایان اختلاف است. ابن‌اسحاق‌گوید: گشودن یمامه و بحرین و یمن و گسیل‌کردن سپاهیان به شام در سال دوازدهم/ ۶۳۳ م روی داد. ابومعشر و یزید بن عِیَاض بن جُعْدُبَه و ابوعبیده محمد بن عمار بن یاسر گویند: کشورگشایی‌ها در برابر دین‌زدایان بر دست خالد بن ولید و دیگران همگی به سال یازدهم/ ۶۳۲ بود به‌جز نبرد با ربیعة بن بُجیر که در سال سیزدهم/

۶۳۴ م روی داد. داستان آن چنین بود که به خالد گزارش رسید که ربیعه در مُصَیَّخ و حَصِید در میان انبوه دین‌زدایان است. خالد با او پیکار آزمود و غنیمت گرفت و اسیر کرد و یکی از دختران ربیعه را به اسیری خویش درآورد و به نزد ابوبکر فرستاد که آن ماهرو را به علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام ارزانی داشتند.

۱. عمان

در عمانِ ذوالتاج لَقِیط بن مالك ازدی سر برآورد. او به‌روزگار جاهلی بر جُلَنْدِی می‌بالید. همان دعوی‌ها کرد که دیگر پیغمبرنمایان کردند. بر عمان چیره شد و از آیین اسلام برگشت. جَیْفَر و عیاذ به کوهستان‌ها پناه بردند. جیفر برای ابوبکر پیك و پیام فرستاد و او را از آن رویداد آگاه ساخت و از او یاری خواست. ابوبکر، حذیفة بن مِحْصَن غَلْفانی را از حمیر گسیل کرد و عَرْفَجَهٔ بارقی را از ازد. حذیفه را به عمان فرستاد و عرفجه را به مهره. فرمود که هریك در سرزمین خود بر آن دیگری فرمانده باشد. چون به‌عمان نزدیك‌شوند، برای جیفر نامه بنویسند. حــذیفه به سوی عمان روانه شد. ابوبکر برای عِکْرِمَةِبن‌ابی‌جهل که‌وی را به یمامه فرستاده و او شکست یافته بود، پیام فرستاد که به حذیفه و عرفجه پیوندد و همراهان خــود را نیز بیاورد و به این دو در برابــر مردم عمان و مَهْرَه یاری رساند. چون از این کار بپردازند، او به‌سوی یمن روانه گردد. عکرمه پیش از رسیدن به عمان، به ایــن دو پیوست و چــون به رِجَام، روستایی نزدیك به عمــان، رسیدند، بــه جیفر و عیاذ نامــه نوشتند. لقیط سپاهیان خویش را گرد آورد و در «دَبَا» اردو زد. جیفر و عیاذ بیرون آمدند و در صُحَار اردو زدند و کس به نزد حذیفه و عکرمه و عرفجه گسیل داشتند و خواستار آمدن شدند و آنان بر این دو فرود آمدند. اینان به‌سرانِ‌سپاهِ‌لقیط نامه‌نوشتند و کسان‌را از گرد او بپراکندند. آنگاه در دبا دیدار کردند و پیکاری بسیار سخت را آزمودند. لقیط برتری یافت و مسلمانان در کار خــویش سستی و شکاف دیدنــد و بت‌پرستان پیروز شدند. همان هنگام که در این کار بودند، نیروهای

گشن مسلمانان از بنی‌ناجیه به‌فرماندهی خِرِّیْت‌بن‌راشد و عبدالقیس به‌فرماندهی سَیْحَان بن صُوحَان و جز ایشان به یاری فـرارسیدند و خداوند مسلمانان را نیرومند ساخت. بت‌پرستان رو به گریز نهادند و در این پیکار ده هزار تن از ایشان کشته‌شدند. سپاهیان اسلام زی ایشان دست یازیدند و کشتارشان کردند و زنان و کـودکان را به اسیری گرفتند و دارایـی‌ها را فروگرفتند و پنج‌یك آن را همـراه عرفجه برای ابوبکر فرستادند. حذیفه در عُمَان ماند که مردم را آرام سازد.

۲. مَهْرَه

گزارش دربارهٔ مهره چنین است که چون عکرمة بن ابی‌جهل از عُمَان بپرداخت، با یاوران خویش از عبدالقیس و راسب و سعد و ناجیه به‌سوی ایشان روانه‌گشت و در درون سرزمین‌مردمان مهره بر ایشان تاخت. در آنجـا با دو سپاه از مهره دیدار کرد یکـی به زیر فرمان مردی از ایشان به نام سِخْرِیْت بود و دیگری به زیر فرمان یکی از بنی‌محارب به‌نام و نشان مُصَبِّح. بیشینهٔ مردم با او بودند. این دو در ناهمسازی به‌سر می‌بردند. عکرمه برای سخْرِیْت نامه نوشت که پاسخ گفت و اسلام آورد. برای مصبح نامه نوشت و او را فراخواند که پاسخ نگفت. به‌سختی بـا او پیکار ورزید. دین‌زدایـان شکست خوردند و رهبـرشان کشته شد. مسلمانان شمشیر در میـان ایشان گذاشتند و هرچه خواستند، به‌تاراج‌گرفتند. پنج‌یك‌ها را با سخریت به نزد ابوبکر فرستاد. عکرمه و سپاهیانش از نیروهای پشتیبانی و ساز و برگ و کالا بهره‌یافتند و استوارگشتند. عکرمه همچنان ماند تا مردم بر آنچه‌او فرمود و برید، فرود آمدند و بر اسلام بیعت‌کردند.

[واژهٔ تازه پدید]

دَبَا: به فتح بای تك نقطه‌ای سبك شده و فتح دال بی‌نقطه.

خِرِّیْت: به کسر خای نقطه‌دار و تشدید رای بی‌نقطهٔ کسره‌دار و به‌دنبال آن یای دونقطه‌ای در زیر که در پایان آن تاء است.

سَیْحَان: به فتح سین بی‌نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر و حای بی نقطه که در پایان خود نون دارد.

بازگشت مردم یمن از دین اسلام

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، اینان از سوی وی فرمانداران بر شهرها و قبایل و پهنه‌های گوناگون بودند: بر مکه و سرزمین آن عتاب بن اسید، بر عك و اشعریانْ طاهر بن ابی هاله، بر طایفْ عثمان بن ابی‌العاص و مالك بن عوف نصری (عثمان بر شهرها و مالك بر روستاها)، بر صنعاء فیروز و دادویه (در یاری وی) و قیس بن مکشوح، بر جَنَدْ یَعْلی بن اُمَیَّه و بر مأرب ابوموسی اشعری. ایشان را با اسود دروغ‌پرداز آن افتاد که یاد کردیم. چون خدا اسود عنسی را نابود کرد، گروهی از یاران وی دودل ماندند و میان صنعاء و نجران آمدوشد می‌کردند و به کسی نمی‌پناهیدند. به دنبال آن پیامبر (ص) درگذشت و مردم از دین اسلام برگشتند. عَتّاب بن اَسِید برای ابوبکر نامه نوشت و گزارش داد که چه کسانی در پهنهٔ فرمانروایی وی از دین برگشته‌اند. عتاب برادر خود خالد بن اسید را به سوی مردم تهامه گسیل کرد که در آن گروه‌هایی از مُدْلِج و خُزَاعَه و فرزندان کِنَانَه به‌سر می‌بردند.

بر کنانه جندب بن سَلمَا فرمان می‌راند. اینان با یکدیگر دیدار کردند و خالد ایشان را کشتار کرد و پراکنده ساخت. جندب گریخت و بازآمد. عثمان بن ابی‌العاص لشکریانی به شَنُوئَه گسیل کرد که در آنجا اَزْد و خَثْعَم و بَجِیلَه بودند و حُمَیضَة بن نعمان بر ایشان فرمان می‌راند. عثمان بر لشکریان گسیل گشته، عثمان بن ابی ربیعه را برگماشت. اینان در شنوئه دیدار کردند و ناباوران شکست یافتند و رو به‌گریز نهادند و پراکنده‌شدند و حمیضه به‌درون کشور گریخت.

اما اَخَابِث ازعك، نخستین کسان بودند که پس‌از درگذشت‌پیامبر (ص) به پیمان‌شکنی در تهامه روی آوردند. آنگاه عك و اشعریان گرد آمدند و بر سر اَعْلَاب ماندگار گشتند. طاهر بن ابی‌هاله همراه

مسروق و مردمش از عك از استواران بر اسلام، به‌سوی ایشان روانه شدند. اینان در اعلاب دیــدار کردند. عك و همراهــان‌شان شکست یافتند و به‌سختی کشتار شدند. این خود پیروزی بزرگی بود. نامهٔ ابوبکر برای طاهر فرارسید که به ایشان فرمان پیکار با آنان می‌داد. وی ایشان را «اخابث» (بدنهادان) خواند و راه ایشان را راه اخابث. این نام تاکنون بر ایشان مانده است.

اما مردم نجران، چون گزارش درگذشت پیامبر (ص) به ایشان رسید، گروهی به نمایندگی خویش به نزد ابوبکر فرستادند و پیمان خویش تازه کردند. ابوبکر در این باره نامه‌ای نبشت.

اما بَجِیلَه، ابوبکر جریر بن عبدالله را برگرداند و او را فرمود که از میان مردم خــویش آنان را که بر پای‌بنــدی به اسلام استوار مانده‌اند، بسیج سازد و به یاری ایشان با برگشتگان از دین اسلام پیکار کند. او باید به سوی خثعم روانه گــردد و از روی خشم بــر «ذی‌خَلَصَه»، با بیرون آمدگان رزم آزماید. جریر بیرون رفت و آنچه را او گفته بود، انجام داد ولی جز گــروهی اندك با او رویارویــی نکردند. او ایشان را کشتار کرد و به پیگرد ایشان پرداخت.

[واژهٔ تازه پدید]

حُمَیْضَه: با حای بی‌نقطهٔ ضمه‌دار و ضاد نقطه‌دار.

دومین بازگشت مردم یمن از دین اسلام

از میان کسانی که برای دومین بار از دین اسلام برگشتند، قیس بن عبد یغوث بن مکشوح بــود. داستان چنین بود که چون گــزارش درگذشت پیامبر (ص) به او رسید، کوشید که فیروز و جِشْنَس را بکشد. ابوبکر برای این دسته نامه نوشت: عُمَیر ذی مُرّان، سعید ذی زود، ذی‌الکلاع، حَوشَب ذی‌ظُلَیم و شهر ذی‌نِیَاف. وی به ایشان فرمان داد که به دین خویش درآویزند و بر آن استوار بمانند و آزادزاگان

ایرانی را در برابر دشمنان‌شان یاری رسانند و به گفتار فیروز گوش فرادهند. پیش از این، فیروز و قیس و دادویه همداستان و همیار بودند. چون قیس این گزارش را شنید، به‌ذی‌الکلاع و یارانش نامه نوشت و ایشان را به کشتن آزادزادگان ایرانی و بیرون راندن کسان ایشان از یمن فراخواند. ایشان پیشنهاد او را نپذیرفتند و به یاری آزادزادگان هم برنخاستند. قیس آمادهٔ کارزار با ایشان گشت و برای یاران اسودعنسی که دودل بودند و نهان در آن سرزمین به‌سر می‌بردند، نامه‌ای پوشیده نوشت و ایشان را فراخواند که بر پیرامون او گرد آیند. آنان به نزد او آمدند. مردم صنعاء گزارش کار ایشان را نیوشیدند. قیس آهنگ فیروز و دادویه کرد و از روی نیرنگ به رایزنی با ایشان پرداخت تا کار را بر این دو تن پوشیده بدارد. این دو بدو آرام یافتند و به او گراییدند. فردا قیس خوراکی ساخت و فیروز و جِشْنَسْ و دادْویْهْ را بدان خواند. قیس به سوی وی بیرون رفت و دَادْوَیْهْ را کشت. فیروز فراز آمد و چون نزدیك شد، گفتار دو زن را شنید که می‌گفتند: این مرد مانند دادویه کشته خواهد شد. او بیرون آمد. یاران قیس او را جستند. او بیرون شد و آغاز به دویدن کرد. جشنس با او دیدار کرد و او با وی بازگشت و هردو روی به سوی کوهستان خَوْلان آوردند. مردم این‌پهنه دایی‌های فیروز بودند. هر دو بر کوه بالا رفتند. سواران قیس بازگشتند و بدو گزارش دادند. او در صنعاء و پیرامون آن سر به شورش برداشت و سواران اسود عنسی به نزد او رسیدند.

در نزد فیروز گروهی از مردم گرد آمدند. او برای ابوبکر نامه نوشت و گزارش به وی داد. در نزد قیس، توده‌های قبایل گرد آمدند و اینان از آن کسان بودند که ابوبکر برای رهبران‌شان نامه نوشته بود. رهبران کناره گرفتند. قیس روی به آزادزادگان آورد و ایشان را سه دسته کرد: کسانی که ماندگار شدند که خانواده‌های ایشان را بر جای بداشت؛ کسانی که با فیروز رفتند که خانواده‌های ایشان را دو دسته کرد: دسته‌ای را به عدن فرستاد که از راه دریا برده شوند؛ و دستهٔ دیگر را از راه خشکی روانه ساخت به همهٔ ایشان گفت: به

سرزمین‌های خویش بپیوندید.

چون فیروز این را بدانست، در جنگ با او شتاب ورزید و خود را از هر راه برای آن آماده ساخت و برای بنی‌عقیل بن ربیعة بن‌عامر و علك نامه نوشت و از ایشان یاری خواست. مردم عُقَیْل سوار شدند و با سواران قیس‌بن عامر دیدار کردند و فرزندان و کسان خانواده‌های آزادزادگان (که قیس ایشان را بسیج‌کرده‌بود)، با ایشان‌بودند. آنها ایشان را وارهاندند و سواران قیس را کشتار کردند. باز عَکّیان روانه شدند و دسته‌های دیگری از خانواده‌های آزادزادگان ایرانی را وارهاندند و کسانی را که در میان ایشان از یاران قیس بودند، کشتار کردند. مردم عقیل و علك با فرستادن مردان، به‌فیروز یاری رساندند. چون کمك‌های ایشان بدو رسیدند، همراه اینان و همراه کسانی که در نزد خود او گرد آمده بودند، بیرون رفت. اینان در جایی نرسیده به صنعاء دیدار کردند و پیکاری بسیار سخت را سپری ساختند. قیس و یارانش به‌زودی شکست یافتند و یاران اسود عنسی لرزان و سرگردان شدند و قیس و همراهانش در راه میان صنعاء تا نجران بدین لرزش و سرگردانی دچار گشتند.

برخی گویند: فَرْوَةِ بن مُسَیْكْ بر پیامبر (ص) درآمده بود و پیامبر او را بر صدقات قبیلهٔ مراد و هم‌نشینان و همسایگان ایشان گماشته بود.

عمرو بن معدی‌کرب زُبَیْدِی از مردم خود سَعْدُ العَشِیْرَه جدا گشته بود و به مراد پیوسته با ایشان اسلام آورده بود. چون اسود عنسی و همراه او مِذْحَجِیان، روی‌از دین اسلام برگاشتند، عمرو نیز برگشت. عمرو بن معدی‌کرب همراه خالد بن سعید بن العاص بود. چون عمرو از دین برگشت، خالد به نزد او رفت و شمشیر بر گردن وی زد. عمرو از برابر او گریخت و خالد شمشیرش (به نام «صمصامه») را با اسبش از او گرفت. چون عمرو سر از آیین اسلام برتافت، اسود عنسی او را در برابر فروه جای داد. هریك از این دو بر جای خود استوار ایستاد و هیچ‌کدام آمادگی ننمود که جای خود را به دیگری

سپارد. اینان بر این کار بودند که عکرمة بن ابی‌جهل از مهره به اَبْیَنْ رسید و داستان آن در گزارش جنگ مهره بگذشت. همراه او انبوهی مردم از مهره و جز ایشان بودند. پس نخعیان و حِمْیَریان بی‌گناه شمرده شدند. نیز مهاجر بن ابی امیه با گروهی از مکه و طایف و بَجیْلَه همراه بجیر به نجران رسیدند. فروة بن مسیك مرادی به او پیوست. عمرو بن معدی‌کرب از کرده پشیمان شد و پوزش‌خواهان، بی‌گرفتن امان، بر مهاجر درآمد. مهاجر او را بند برنهاد. نیز قیس را گرفت و دربند کرد و این دو را به نزد ابوبکر فرستاد. ابوبکر گفت: ای قیس، بندگان خدا را کشتی و از دین‌برگشتگان را به سان پشتوانهٔ خویش برگزیدی! قیس انکار کرد که در کار دادویه دستی داشته باشد؛ او را در نهان کشته بود. ابوبکر از خون وی درگذشت و به عمرو گفت: آیا شرم نداری که هر روز گریزان یا اسیری؟ اگر این دین را یاری کنی، خدا تو را از برکت آن برخواهد افراشت. عمرو گفت: این اندرز بی‌چون و چرا بپذیرم و هرگز به گناهکاری و پیمان‌شکنی بازنگردم. این دو به سوی قبیله‌های خود بازگشتند. مهاجر زی نجران شتافت و سوارگان بر سر یاران اسود عنسی تاختند. اینان امان خواستند اما امان‌شان ندادند و در هر گذرگاه و جایی کشتارشان کردند. آنگاه او رو به سوی صنعاء آورد و به درون آن رفت و گزارش کار خود را برای ابوبکر نوشت.

برگشت مردم حَضَرْمَوت و کِنْدَه از آیین اسلام

چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، فرمانروایان برگماشتهٔ وی بر سرزمین‌های حضرموت اینان بودند: زیاد بن ابی لَبِید انصاری بر حضرموت، عُکّاشَةِ بن ابی‌امیه بر سکاسك و سَکُون و مهاجر بن ابی امیه بر کنده. او را پیامبر برگماشت ولی او بر سر کار خود نرفت تا پیامبر درگذشت. ابوبکر او را روانهٔ پیکار با دین‌زدایان یمن کرد و فرمود که پس از آن بر سر کار خود رود. او در جنگ تبوك از همراهی پیامبر خدا (ص) واپس نشسته بود. پیامبر خدا (ص) که از رزم تبوك برگشت، بر او سرگران بود. یك روز که ام‌سلمه سر

پیامبر خدا (ص) را می‌شست، گفت: چه هوده از این‌زندگی‌که تو بر برادر من سرگران باشی. او نـرم شدن دل پیامبر (ص) را دریافت. خادم خود را فراخواند. پیوسته به نزد پیامبر لابه کرد و پوزش او را به یاد همی آورد تا از او خـرسند گشت و او را بر کنـده گماشت. پیامبر (ص) درگذشت و او برسر کار خویش نرفته‌بود. سپس بدانجا رفت.

انگیزهٔ برگشت کنـدیان از اسلام و پیـروی ایشان از آن مرد دروغگو (تا جایی کـه پیامبر (ص) پادشاهان چهـارگانهٔ ایشان را نفرین کرد)، این بود که چون اسلام آوردند، پیامبر خدا (ص) فرمود که برخی از صدقات حضرموت به کنده سپرده شود و برخی ازصدقات کنده به حضرموت، برخی از صدقات حضرموت به سکون و برخی از صدقات سکون به حضرموت. از این‌رو، برخی از بنی‌ولیعه از کندیان به مردم حضرموت گفتند: ما را ستوری برای‌سوار شدن نیست؛ بهتر آن باشد که آن صدقات را سوار بر ستوری به نزد ما فرستید. گفتند: می‌نگریم‌که اگر شما را ستوری برای سواری نباشد، چنین‌کنیم. چون پیامبر خدا (ص) درگذشت، بنی‌وَلِیْعَه گفتند: چنان که به پیامبر خدا (ص) نوید دادید، آن را به ما رسانید. گفتند: شما را ستور سواری باشد، بر ستور خود سوار شوید و بار ببرید. آنان به زیاد گفتند: تو همدست ایشان و دشمن مایی. مردم حضرموت خودداری کـردند و کندیان پافشاری ورزید و به سرزمین‌های خـود برگشتند و در کار سرگردان‌ماندند. زیاد فرارسیدن مهاجر را بیوسید و دست از ایشان بداشت.

هنگامی که مهاجر در شهر واپس نشسته بود، زیاد را بـر کار خود گماشته بود. مهاجر از شهر صنعاء بر سر کار خویش رفت و عکرمة بن ابی‌جهل نیز. یکی بر سر اسود عنسی فرود آمد و آن دیگری بر سر قبیلهٔ وایل. زیاد بن لبید کار صدقات بنی عمرو بن معاویه را به خویشتن‌خویش بردست‌گرفته بود. او بر ایشان فرود آمد. نخستین کس از ایشان که رو به سوی او آورد، شیطان بن حُجْرْ بـود. او از ایشان اشتری جوان برگرفت و داغ برنهاد. اینك دید که اشتر از آن

را به روز آوردندکه شب‌ارماث‌را. مسلمانان‌پیوسته رجز می‌خواندند و نژاد و خون و خاندان خود را یاد می‌کردند و بدان‌می‌بالیدند. چون سعد چنین شنید، به یکی از کسانی که در نزد او بود، گفت: اگر مردم پیوسته به‌خاندان‌های خود ببالند، مرا بیدار نکن‌که‌نیرومندند و اگر خاموشی گزیدند و دیگران‌هم نبالیدند، مرا بیدار نکن‌که‌برابرند و اگر شنیدی که تنها ایشان همی بالند، مرا بیدار کن که بالیدن‌شان بر بدی است.

چون جنگ به سختی گرایید و ابومحجن همچنان در کاخ زندانی و در بند بود، به سلما همسر سعد گفت: آیا نمی‌پذیری که مرا رها سازی و اسب «بلقاء» را به من عاریه دهی؟ پیمان خدا به گردن من است که اگر خدا مرا تندرست بدارد، به نزد تو بازگردم و پای در بند تو گذارم. سلما نپذیرفت و ابومحجن گفت:

كَفَى حَزَناً اَنْ تَرْدِيَ‌الخَيْلُ بِالقَنَا ... وَ أُتْـرَكَ مَشْدُوداً عَلَيَّ وَ ثَاقِيَا

اِذَا قُمْتُ عَنَّانِي الحَدِيدُ وَ اُغْلِقَتْ ... مَصَارِيعُ دُونِي قَدْ تَصَمُّ المُنَادِيَا

وَ قَدْ كُنْتُ ذَا مَالٍ كَثِيرٍ وَ اِخْـوَةٍ ... فَقَدْ تَرَكُونِي وَاحِـداً لَا اَخَا لِيَا

وَ لِلَّهِ عَهْـدٌ لَا اَخِيسُ بِعَهْـدِهِ ... لَئِن فُرِجَتْ اَنْ لَا اَزُورَ الحَوَانِيَا

یعنی: همین اندازه اندوه مرا بس که سواران همی نیزه برمی‌گیرند و نبرد می‌آزمایند و من بسته هستم و بند بر پای نهاده. چون برخیزم، آهن مرا خسته کند و درهای زندانی به رویم بسته گردد که آوازدهنده را لال می‌سازد زیرا آنچه بی‌گمان به جایی نمی‌رسد، بانگ اوست. من دارایی فراوان و برادران بسیار داشتم و اینك مرا تنها فروگذاشته‌اند و بی‌کس بگذاشته. پیمان خدا به‌گردن من است که آن را نشکنم، که اگر بند مرا بگشایند، هرگز دیگر سر به‌میکده‌ها نزنم.

سَلْمَا را بر او مهر آمد و او را بگشود و بَلْقَاء اسب سعد را به او داد. او سوار بر آن سمند بادپای گشت و چون به کنار بال راست رسید، تکبیر گفت و بر بالِ راستِ ایرانیان تاخت. آنگاه به‌پشت‌سپاه اسلامیان بازگشت و بر بال‌چپ ایرانیان‌تاخت. او مردم را به‌گونه‌ای

هراسناك فرومی‌کوفت. مردم از او در شگفت شدند ولی او را نمی‌شناختند. یکی گفت: از یاران هاشم یا خود هاشم است. سعد می‌گفت: اگر ابومحجن زندانی نبود، می‌گفتم: این مرد ابومحجن و این بارگی بلقاء است. برخی‌از مردم‌گفتند: این‌خضر است. دیگران‌گفتند: اگر نه این بود که فرشتگان جنگ در نمی‌پیوندند، می‌گفتیم: ایـن خود فرشته‌ای است. چون شب به نیمه رسید و مسلمانان و ایرانیان از جنگ دست بداشتند و بازگشتند، ابومحجن فراز آمد و به درون‌کاخ شد و پای در بند گذاشت و گفت:

لَقَـدْ عَلِمَتْ ثَقِيفٌ غَـيْرَ فَخْرٍ   بِأَنَّـا نَحْنُ اَكْـرَمُهُمْ سُيُـوفَا
وَ اَكْثَـرُهُمْ دُرُوعاً سَابِغَـاتٍ   وَ اَصْبَرُهُمْ اِذَا كَرِهُوا الْوُقُوفَا
وَ اَنَّا وَ فْـدُهُم فِي كُلِّ يـومٍ   فَاِنْ عُمُّـوا فَسَلْ بِهِمْ عَـرِيفَا
وَ لَيْلَةَ قَـادِسٍ لَمْ يَشْعُرُوا بِيَ   وَلَمْ اُشْعِرْ بِمَخْرَجِي الـزُّحُوفَا
فَـاِنْ اُحْبَسْ فَـذَلِكُمْ بَـلَائِي   وَ اِنْ اُتْرَكْ اُذِيقُهُـمُ الْحُتُـوفَا

یعنی: ثقفیان می‌دانند (و این خود نه از راه بالندگی است) که ما در میان ایشان دارای گرامی‌ترین‌شمشیرهاییم. بیش‌از همهٔ ایشان زره‌های سراسر پوش داریم و چون همگان ایستادن در آوردگـاه را ناخوش دارند، از همگی پایدارتریم. ما نماینـدگان ایشان در همهٔ نبردهاییم؛ اگر ناشناس بمانند، از مردم‌شناس دربارهٔ ایشان پرسش کن. در شب جنگ قادسیه از بودن من آگاه نگشتند و من رزم‌آوران را از بیرون امدنم آگاه نساختم. اگر مرا زندانی کنند، این مایهٔ آزمون من است و اگر آزادم گذارند، ایشان را جام‌ها از مرگ بچشانم.

سلما گفت: چرا او تو را زندانی کرده است؟ ابومحجن گفت: به خدا مرا بر ناروایی زندانی نکرده است که خورده یا نوشیده باشم. همانا من مردی هستم که به روزگار جاهلی بادهٔ بسیار می‌نـوشیدم؛ مردی سخنسرایم که سروده‌ها بر زبانم روان می‌گردد. از آن میان گفتم:

اِذَا مِتُّ فَادْفِنِّي اِلَى اَصْلِ كَرْمَةٍ   تُرَوِّي عِظَامِي بَعْدَمَوتِي عُرُوقُهَا
وَ لَا تَدْفَنَنِّـي بِالْفَـلَاةِ فَـاِنَّنِي   اَخَافُ اِذَامَامِتُّ اَنْ لَا اَذُوقَهَـا

یعنی: چون بمیرم، مرا در بن تاکی به‌خاك سپار تا ریشه‌های آن استخوان‌هایم را از باده شاداب سازند. مرا در بیابان به خاك مسپار که می‌ترسم اگر بمیرم، مزهٔ آن را نچشم.

از این‌رو مرا زندانی کرد که این سخن‌ها سرودم. چون بامداد شد، آن ماهرو که بر سعد خشم گرفته بود، به نـزد وی آمد و با او آشتی کرد و گزارش کار ابومحجن به او داد. سعد او را آزاد ساخت و گفت: برو که تو را بر سخنی فرونگیرم تا آن را انجام دهی. ابو-محجن گفت: بدین سان، به خدا سوگند که دیگر در پی گفته‌های زبان خویش نروم و هرگز دست به کار زشتی نیالایم.

نبرد عِمَاس

آنگاه سومین روز را به بامـداد رساندند و هریك از دو سوی رزمنده بر سر جـاهای خود بـودند. در میان دو رده، از کشتگان و زخمیان مسلمان دو هزار تن بودند و از بت‌پرستان [آذرستایان] ده هزار تن. مسلمانان کشتگان خود را به سوی آرامگاه‌ها همی بردند و زخمیان را به نزد زنان. زنان و کودکان گور می‌کندند و سرپرست کارهای جان‌باختگان حاجب بن زید بـود. اما کشتگان بت‌پرستان [آذرستایان]، همچنان در میان دو رده بودند و کسی ایشان را انتقال نداد و این از آن انگیزه‌ها بود که به مسلمانان دلیری و نیرومندی داد. قعقاع در آن شب تا پگاه بیدار ماند و یاران خود را دسته دسته به جاهایی که از آن جدا شده بودند، گسیل داشت. او گفت: چون هور بردمد، صد صد فراز آیید؛ اگر هاشم فرارسد کـه چه بهتر وگرنه همان کارهای پیشین را از نو انجام دهید بدین امید که پیروز گردید و بدین‌گونه که هیچ‌کس از آن آگاه نگردد. مردم بر همان جاهایی که بودند، شب را به روز آوردند. چون شاخـه‌های خورشید بر سراسر جهان زرِّ سپید افشاند، یاران قعقاع فرارسیدند. چون‌ایشان را دید، تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر گفتند و رو به‌پیش آوردند و نیروهای

رزمی دسته شدند و یکدگر را به‌گونه گونه جنگ‌افزارها فرو همی کوفتند. نیروهای کمك دمادم فـرامی‌رسیدند. واپسین کس از یاران قعقاع فرانرسیده بود که هاشم به نزدیك ایشان فراز آمد. او را از آنچه قعقاع کرده بـود، آگاه ساختند. او یاران خـود را هفتاد هفتاد سامان داد. در میان ایشان قیس بن هُبَیْرَة بن عبدیغوث شناخته با نام قیس بن مکشوح مرادی بود. او از مردان کارآزموده در جنگ‌ـ های عربی و اسلامی انگاشته نمی‌شد و تنها در جنگ یرموك نرد نبرد باخته بود. وی به رزم در کنار هاشم درایستاد. چون دل‌های دو سپاه در یکدیگر درآمیختند، تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر گفتند. گفت: نخستین کار در نبرد، به‌پیش تاختن است و آنگاه روی با تیراندازان است. سپس او بر بت‌پرستان [آذرستایان] تاخت و ایشان را کشتار همی کرد و رده‌های ایشان را تا عتیق از هم درید و بازگشت.

بت‌پرستان [آذرستایان] شب را تا بامداد بـه نوسازی پالان‌های پیلان و آماده‌سازی کجاوه‌های ایشان پرداختند و آنگاه در جاهای خود رده بستند. پیادگان با پیلان روی آوردند و آنها را پاس همی داشتند که بندهای جل و پلاس‌شان بریده نشود. پیادگان را سواران پشتیبانی و نگهداری می‌کردند. اسبان مانند روز گذشته نرمیدند زیرا پیلان چون تنها باشند، هراسان‌تر گردند و چون ایشان را در میان گیرند، رام‌تر و آرام‌تر باشند. نبرد عماس از آغاز تا پایان سخت و دشخوار بود و عرب و ایرانی در آن یکسان بودند. هیچ رویدادی پیش نمی‌ـ آمد جز که آن را با آواز به یزدگرد می‌رساندند و او مردان جنگی و نیرومندی را که در نزدش بودند، پیاپی گسیل می‌داشت. اگر نه این بود که خـدا در دل قعقاع چنین افکند که در ایـن دو روز چه کند، مسلمانان درهم شکسته می‌شدند.

قیس‌بن مکشوح که با هاشم فراز آمده بود، به‌سختی‌هرچه بیش‌تر پیکار کرد و یاران خود را به‌جنگی مردانه برشوراند. عمرو بن معدی کرب گفت: من بر پیلان و پیرامونیان‌شان تازم (یکی از پیلان را که در برابرش بود، نشان کرد) مرا بیش از آن زمـان که پرواری سر ببرند، فرو می‌مگذارید. اگر از آمدن بـه یاری من درنگ ورزید،

ابوثور (یعنی خود مرا) از دست داده باشید. و کجا تـوانید ابوثور دیگری به دست آورد! او تازش آورد و ایشان را همی فروکوفت و در ژرفای ایشان چندان فرورفت که گردوخاك او را فروپوشاند. یاران او تازش اوردند و بت‌پرستان [آذرستایان] پس از آنکه او را بـر زمین افکنده بودند، از پیرامون او کنار رفتند. شمشیرش در دستش بود و با ایشان می‌ستیزید. اسبش را بزده بودند و فروافکنده. او پای اسب یك ایرانی را گرفت و اسب نتوانست از جای بجنبد. سوارهٔ آن اسب فرود آمد و به‌نزد یاران خود گریخت و عمرو بـر آن سوار گردید. مردی ایرانی بیرون آمد و یکی از مسلمانان به نام شَبْرِ بن عَلْقَمَه که مردی کوتاه‌بود، به رزم وی به‌در شد. ایرانی از اسب فرود آمد و آهنگ وی کرد و او را بر زمین افکند و بر سینه‌اش نشست و آنگاه شمشیرش از نیام برکشید که‌او را بکشد. لگام اسبش به‌کمرش بسته بود. چون شمشیر برکشید، اسب رمید و لگام، وی را واپس کشید و مسلمان روانهٔ پیگرد او گـردید و او را گرفت و سر برید و سازوبرگ و جنگ‌افزار و جامه‌های او را به‌دوازده‌هزار درم به فروش رسانید.

چون سعد پیلان را دید که در میان گردان‌های رزمنده پـراکنده شده‌اند و کار پیشین خود را می‌کنند، پیام به نـزد قعقاع و عاصم پسران عمرو فرستاد که: گزند پیل سپید از من بزدایید. همگی با آن پیل آموخته بودند و آن پیل در بـرابر ایشان بود. به حمال و ربیل گفت: گزند پیل‌گر از من بستر‌ید. آن پیل در برابر ایـن دو بود. قعقاع و عاصم دو نیزه برگرفتند و با سوارگان و پیادگان به پیش تاختند. حَمّال و رَبّیل کار ایشان را انجام دادند. قعقاع و عاصم به پیش تاختند و نیزه‌های خود را در چشمان پیل سپید فرو بردند. پیل، سر خود را به‌سختی تکاند و پیل‌بان را فروافکند و خرطوم خود را فروآویخت. قعقاع آن را زد که در کنارش فروافتاد. ایشان پیل‌ـ سواران را کشتار کردند. حمال و ربیل اسدی بر پیل دیگر تاختند. حمال نیزه در چشمانش فروبرد که بر زمین فروافتاد و باز برخاست. ربیل آن را بزد و خرطومش را جدا کرد. پیل‌بان او را دید و بینی

و پیشانی‌اش را با تبرزین بشکافت. ربیل زخمی خود را وارهاند و پیل زخمی و سرگردان در میان دو رده بر جای ماند. هر بار که رده‌های مسلمانان بر آنجا گذر می‌کردند، پیل را می‌خستند و هر بار که رده‌های بت‌پرستان [آذرستایان] از آنجا می‌گذشتند، پیل را برمی‌انگیختند. پیل رو به دنبال گریخت. آن را «گر» می‌خواندند. حمال هر دو چشم او را کور کرده بود. پیل خود را در عتیق افکند و پیلان سر در پی آن گذاشتند و رده‌های ایرانیان را از هم دریدند و به‌دنبال آن به تاخت پرداختند تا با کجاوه‌های خود بـه مداین فراز آمدند و پیل‌بانان نابود گشتند. چون پیلان رفتند و مسلمانان از گزند ایشان رها شدند و ایرانیان‌آنها را از دست‌هشتند و سایه بگردید، مسلمانان رو به‌تاختن همگروه آوردند و چابکی و چالاکی نمودند[6] تا آنکه روز را به‌شب آوردند چنان‌که با یکدگر همسان بودند. چون مردم روز را به‌شب رساندند، پیکار به سختی گرایید و هر دو سوی رزمنده بر آن شکیبایی کردند و برابر بیرون آمدند.

شب هریر و کشته شدن رستم

گویند: از آن‌رو آن شب را «شب هریر» خواندند که مردان جنگی لب از گفتار فرو بستند بلکه بانگ همی بـرآوردند و زوزه همی کشیدند که «هریر» به معنی زوزه است. سعد عمرو و طلیحه را در شب هریر به پایاب[7] پایین سپاه فرستاد تا بر سر آن بایستند که‌مبادا ایرانیان از آن سوی بـر ارتش عرب تازند. چـون این دو به پایاب آمدند، طلیحه گفت: چـه بهتر که در آن فـرو شویم و از پشت سر ایرانیان بر ایشان تازیم. عمرو گفت: نه که از پایین‌تر فروورویم. از هم جدا شدند وطلیحه از پشت سپاه ایران برآمد و سه بار تکبیر گفت و به راه خود رفت و مردم ایران هراسان شدند و مسلمانان در شگفت ماندند و ایرانیان او را بجستند و درنیافتند.

اما عمرو از پایین پایاب تاختن آورد و بازگشت. این کسان هم

۶. نمودند: نشان دادند.

۷. پایاب: جای فرود آمدن به سوی رود برای بهره‌وری از آب آن.

بیرون آمدند: مسعود بن مالك اسدی، عاصم بن عمرو، ابن ذی بُرْدَیْن هلالی، ابن ذی‌سهمین، قیس بن هُبَیْرَهٔ اسدی و مانند ایشان. اینان سر در پی آن مردم گذاشتند و ایشان را پیگرد کردند. اینك مسلمانان را دیدند که نمی‌خواهند آمادگی رزمی بسنده به دست آورند و تنها همین را می‌خواهند که پیشروی کنند. اینان رده‌های خود را به‌پیش بردند و مردم در پیشروی بر ایشان پیشی گرفتند و این کار بی‌دستوری سعد کردند. نخستین کس که در پیشروی بر ایشان پیشی گرفت، قعقاع بود. سعد گفت: بار خدایا، این کار را بر او ببخشای و پیروزش گردان که من به‌وی دستوری دادم اگرچه او از من دستوری نگرفت. آنگاه گفت: می‌بینم که در بر این پاشنه همی چرخد! چون من سه بار تکبیر گویم، تازش آورید. یك بار تکبیر گفت و اسدیان به‌آنان پیوستند. سعد گفت: بار خدایا، این را بر ایشان ببخشای و پیروزشان گردان. آنگاه مردم بَجِیْلَه تاختن آوردند. سعد گفت: بار خدایا، این را بر ایشان ببخشای و پیروزشان گردان. آنگاه مردم کنده تاختن آوردند. سعد گفت: بارخدایا، این را بر ایشان ببخشای و پیروزشان گردان. آنگاه سرکردگان تاختن آوردند و آسیای جنگ بر سر قعقاع همی چرخید. حنظلة بن ربیع و فرماندهانِ دهگان‌ها و طلیحه و غالب و حمال و مردمان جنگ‌دیدهٔ نیرومند کارآزموده پیشروی کردند. چون برای سومین بار تکبیر گفت، مردم به یکدیگر پیوستند و با سپاهیان رو به روی خویش درآویختند و پس از آنکه نمازخفتن را به‌جای‌آوردند، به‌پیشواز شب رفتند. چکاچاك شمشیرها چنان تا بامداد بلندبود که پولادکوبند آهنگران. خداوند جامهٔ استوار بردباری و شکیبایی را بر سراسر ایشان درپوشید. سعد چنان شبی را به روز آورد که هرگز مانند آن را به دشواری ندیده بود. عرب و ایرانی کاری دیدند که هرگز مانند آن را ندیده بودند. گزارش‌ها و آوازها از رستم و سعد وابریده شدند. سعد رو به خواندن خدای آورد. چون هنگام بامداد فرارسید، مردم نام و نژاد خود برشمردن گرفتند و از اینجا دانسته شد که اینان برترینانند. نخستین چیزی که در نیمهٔ بازمانده از شب‌شنید، آواز قعقاع بن‌عمرو بود که‌می‌گفت:

نَحْنُ قَتَلْنَـا مَعْشَراً وَ زَائِداً أَرْبَعَـةً وَ خَمْسَةً وَ وَاحِـداً
نَحْسَبُ فَوقَ اللّبدِ الاَ سَاوِدَا حَتّی اِذَا مَاتُوا دَعَوْتُ جَاهِداً
اَللّهُ رَبّی وَ احْتَرَزْ تُ عَامِداً

یعنی: ما گروهـا گروه و دسته دسته از ایشان را کشتار کردیم. چهارگان و پنج‌گان و یگان‌کشتیم. فراتر از شیران‌و درندگان شمرده می‌شویم. چـون مردند، با کوشش و کشش بانگ بـرآوردم: خـدا پروردگار من است و من با خواسته‌ای پیشین، پرهیز کردم.

کندیان تُرك‌طبری را کشتند که از رزم‌آرایان بزرگ ایشان بود.

مردم «شب زوزه» را به پگاه آوردند (شب قادسیه از این شب‌ها شمرده می‌شد). همگی به سختی خسته بودند که در سراسر شب چشم بر روی هم نگذاشته بودند. قعقاع در میان مردم روانه گشت و گفت: لختی دیگر آسیای جنگ به سود کسی خواهد چـرخید که پیشگام در نبرد با دشمنان گردد. ساعتی بـرآسایید و آنگاه تاختن آوریـد که پایداری و پیروزیْ هر دو دوستان دیرینند. گروهی از سران سپاه بر پیرامون او گرد آمدند و در برابر رستم به پایداری درایستادند تا به هنگام بامداد با کسانی که در نزد او بودند، درآمیختند. چون قبیله‌ها این را دیدند، سران‌شان در میان ایشان به‌پا خاستند و گفتند: مبادا اینان در راه خدا کوشاتر از شما باشند؛ نیز اینان یعنی ایـرانیان نباید از شما در شتافتن بـه سوی مرگ دلیرتر و گستاخ‌تر باشند. ایشان بر سپاهیانی از دشمن که نزدیك‌شان بودند، تازش آوردند و با مردم رو به روی خویش درآمیختند و تا هنگام نیمـروز کارزار کردند. نخستین کسان که از میان رفتند، فیروزان و هرمزان بودند که درنگ ورزیدند و پایداری کردند تا نابود گشتند. دل سپاه دشمن شکافته‌شد. گرد و خاك آوردگاه فرو نشست و گردباد بر ایشان‌وزیدن گرفت. این باد را «دَبُور» (باد باختری) می‌خـواندند. باد توفنده، خرگاه رستم را از فراز تخت او برکند و در عتیق افکند. باد به‌سختی بر ایرانیان تاخت و یکایك بـر زمین‌شان همی انداخت. قعقاع و همراهان وی به‌تخت رسیدند و آن‌را بازیافتند که رستم پس‌از افکنده

شدن خرگاه از هنگام وزیدن باد بر آن، از جای برخاسته آهنگ سوار شدن بر استرانی ایستاده دارد که همراه دارایی‌ها بـرای وی فراز آورده‌اند. او در سایهٔ استری گرانبار آرمیده بود. هلال بن عُلَّفَه بر باری که رستم در زیر آن بـود، شمشیر کشید و ریسمان‌های آن را برید. یکی از دو لنگهٔ بار بر پشت رستم افتاد و مهره‌هایی از ستون پشت او را فروکوفت. هلال بر آن بار شمشیر فرود آورد کـه بوی مشك از آن به آسمان برخاست. رستم بـه سوی عتیق روان گشت و خود را در آن افکند. هلال بدانجا شتافت و بر او تاخت و دو پای او را گرفت و او را بیـرون آورد و شمشیر برپیشانـی‌اش زد و او را کشت. آنگاه او را در زیر سم استران افکند و سپس بـر بالای تخت رفت و آواز برآورد: سوگند به‌کردگارکعبه که رستم‌را کشتم! بیایید بیایید! مردم گرد او را گرفتند و تکبیر گفتند. سعد جنگ‌افزار و ساز و برگ و جامه‌های رستم را به کشندهٔ او هلال بن علفه بخشید. آب او را فروگرفته بود و از این‌رو کلاهش را نیافت‌که اگر می‌یافت، بهای آن صد هزار [دینار] می‌بود.

برخی گویند: چون هلال آهنگ رستم کرد، رستم تیری بـر او افکند که پای او را بـه رکاب دوخت. هلال بر او تـاخت و او را با شمشیر زد و کشت و سپس سرش را برید و بلند کرد و گفت: رستم را کشتم!در این‌هنگام دل سپاه بت‌پرستان [آذرستایان] درهم‌شکست.

جالینوس بر سر ویرانه‌ها ایستاد و ایرانیان را به گـذر کردن فراخواند. اما نـزدیك‌ترینان، شتاب کـردند و آزمندی نمودنـد و پروانه‌وار در عتیق فروریختند و مسلمانان ایشان را با نیزه‌های‌شان درهم کوفتند و هیچ زنده‌جانی از ایشان رهایی‌نیافت. اینان سی‌هزار تن بودند. ضراربن خطاب درفش کاویان، بزرگ‌ترین پرچم‌ایرانیان را برگرفت که آن را از وی به سی هزار درم خریدند. بهای آن یك میلیون و دویست هزار بود. در این پیکار ده هزار تن از ایرانیان کشته شدند و این به‌جز کشتگان پیکارهای پیشین بود. از مسلمانان پیش از «شب زوزه» هزار و پانصد مرد جنگی کشته شدند و در شب هریر و نبرد قادسیه شش‌هزار تن. اینان در گودال رو به‌روی مشرق

مایهٔ اندوه دشمنان بودند! چرا مهاجران چنین‌کاری با انصار نکردند!

عربان جنگ میان عرب و ایرانی در قادسیه را در میان عَدَن‌اَبْیَن تا عُذَیب و در میان اُبُلّه و اَیْلَه می‌بیوسیدند بر پایهٔ این گمان که پایداری یا فروپاشی کشورشان در اینجا خواهد بود. در هر شهری شنودی بود که گزارش‌های جنگ‌ها را می‌بیوسید و گردآوری می‌کرد و همی نگریست تا پایان کار چه‌گونه خواهد بود. چون پیکار قادسیه روی داد، پریان گزارش‌های آن را گرد آوردند و به نزد کسانی از مردم آوردند ولی گزارش‌های آدمیان بر آنان پیشی گرفت و زودتر رسید.

سعد گزارش جهان‌گشایی و پیروزی را برای عمر نوشت و او را از شمار کشتگان و زخمیان مسلمان‌آگاه ساخت و نام کسانی را که می‌شناخت، با سعد بن عُمَیْلَهٔ فزاری گسیل داشت. عمر از هنگام بامداد از کاروانیان و همهٔ فرارسیدگان گزارش سرنوشت جنگاوران قادسیه را می‌پرسید تا روز به نیمه می‌رسید و آنگاه به نزد کسان خود بازمی‌گشت. چون مژده‌رسان را دید، پرسید: از کجا می‌آیی؟ او گزارش داد. عمر گفت: ای بنده خدا، مرا آگاه ساز تا چه‌رفت. گفت: خداوند بت‌پرستان [آذرستایان] را شکست داد. عمر آرام درکنار او می‌دوید و آن دیگری سوار بر اشتر خود بود و او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست روی سخن با که دارد. دراین‌هنگام به‌درون مدینه‌رسیدند که اینک مردم یکایك او را همی گرامی داشتند و می‌گفتند: درود بر تو ای سرور خداگرایان. مژده‌رسان گفت: خدایت بیامرزاد، چرا مرا آگاه نساختی که تو امیرالمؤمنین هستی! عمر گفت: برادرم، بر تو باکی نیست.

مسلمانان در قادسیه ماندند و فرارسیدن مژده‌رسان را همی بیوسیدند. عمر مردم را فرمود که بر سر دارایی‌های گرفتهٔ خویش بمانند و کارهای خود را بهبود بخشند و سپاهیان شام، از آنان که در جنگ یرموك و دمشق حاضر آمده بودند، برای کمك به اینان، پیاپی فراز آیند. نخستین‌کسان از ایشان در روز جنگ اغواث فرارسیدند و واپسین کسان از ایشان فردای روز پیروزی. دربارهٔ

ایشان به عمر نامه نوشتند که می‌باید چه کاری با ایشان در پیش گرفت. نامه را با نذیر بن عمرو فرستادند.

برخی گویند: نبرد قادسیه در سال ۱۶/۶۳۷م بوده است. برخی از مردم کوفه گفته‌اند: به سال ۱۵/۶۳۶ م بوده است ولی پیش‌تر گزارش کردیم که به سال ۱۴/۶۳۵ م رخ نموده است.

[واژهٔ تازه پدید]

حُمَیْصَة بن نُعْمَان: به ضم حای بی‌نقطه و فتح میم و با ضاد نقطه‌دار.

بُسْر بن ابی‌رُهْم: به ضم بای تك نقطه‌ای و سکون سین بی‌نقطه.

حَوِیَّه: به فتح حای بی‌نقطه و کسر واو. برخی گفته‌اند: با جیم ضمه‌دار و فتح واو. آن یکی درست‌تر است.

حَمَّال: به فتح حای بی‌نقطه و تشدید میم.

مُعَنَّی: به ضم میم و فتح عین با نون تشدیددار.

حُصَیْن بن نمیر: به ضم حاء و فتح صاد.

معاویة بن حُدَیْج: به‌ضم حاء و فتح دال هردو بی‌نقطه‌که در پایان آن جیم است.

مُعْتَمّ: به ضم میم و سکون عین بی‌نقطه و فتح تای دونقطه‌ای بر زبر که در پایان آن میم تشدیددار است.

صِرَار: به کسر صاد بی‌نقطه و با دو رای بی‌نقطه که در میان‌شان الف است، جایی است نزدیك مدینه.

صِنِّین: به کسر صاد بی‌نقطه و نون تشدیددار و پس از آن یای ساکن دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن نون، جایی‌است از پهنهٔ‌کوفه.

گزارش جنگ قادسیه به پایان رسید.

فرمانروایی عُتْبَة بن غَزْوَان بر بصره

گویند: دراین سال عمر، عتبة بن غزوان را گسیل بصره کرد. فرماندار آنجا قُطْبَةِ بن قَتَادَهٔ سَدُوسِی بود که بر آن پهنه‌ها تازش

می‌آورد چنان‌که مُثَنّی در پهنهٔ حیره تاخت‌وتاز می‌کرد. وی برای عمر نامه نوشت و جایگاه خود را به او گزارش داد و گفت که اگر با وی گروهی اندك باشند، بر مردم پیرامون خویش چیره گردد و ایرانیان را درهم شکند و ایشان را از کشورشان برماند. عمر به او نامه نوشت و فرمان داد که بر سر جای خود بماند و به‌هوش باشد. وی شریح بن عامر یکی از مردان بنی‌سعد بن بکر را به نزد او فرستاد. او روانهٔ بصره گشت و قُطْبَه را در آنجا فروهشت و راه اهواز را درنوشت تا سرانجام بر دارس گذشت. پادگان مرزی ایـرانیان در اینجا بـود. اینان او را کشتند. پس از آن عمر عُتْبَةبن غَزْوَان را فرستاد. هنگامی که او را گسیل کرد، به وی فرمود:

ای عتبه، من تو را بـر سرزمین هند گماشتم کـه بر کرانهٔ مرز دشمنان است. امیدوارم خدا تو را بر پیرامون آن پیروز گرداند و برای چیرگی بـر آن یاری رساند. من بـرای عَلَاء بن حَضْرَمی نامه نوشتم که عَرْفَجَة بن هَرْثَمَه را به یاری تو بفرستد. او مردی پیکارمند و ستیزگر با دشمنان است. چون به نزد تو آید، با وی به رایـزنی پرداز و مردم را به خدا فراخوان. هرکس به تو پاسخ گوید، از او بپذیر و هرکه نپذیرد، گزیت پردازد یا بـرایِ فرود آمدنِ شمشیر آماده باشد. از خدا بپرهیز که با مردمی که بر ایشان فرمان می‌رانی چه‌گونه رفتار خواهی کرد و بر سر سرزمینی که بر آن چیره‌ای، چه خواهی آورد. هان زینهار کـه این تن خاکی تو را به خـودپسندی گزندناکی کشاند که برادرانت را بر تو تباه سازد و از تو برماند. تو شرفِ همراهی با پیامبر خدا (ص) یافتی و در پـرتو او پس از خواری ارجمند گشتی و از پسِ ناتوانی نیرومند شدی تا فرمانروایی چیره بر کار و پادشاهی کامیار برآمدی. می‌گویی و از تو می‌شنوند و فرمان می‌دهی و فرمان تو می‌برند. چه بزرگ بخشایشی اگر تو را از اندازه‌ات برتر نیاورد و بر فرودستان گردن فراز نگرداند. از بخشایش و برخورداری همان سان بپرهیز که از گناه در هراسی. از میان این دو، برخورداری است‌که آسیب افزون‌تری می‌رساند و تو را آرام آرام به خودکامگی می‌کشاند و تو را چنان می‌فریبد که یکراست

به دوزخ درمی‌افتی. تو را و خودم را از آن به‌خدا پناه می‌دهم. مردم یك‌چند به سوی خدا شتافتند تا اینکه این‌گیتی در نگاه ایشان‌افراشته گشت و خواهان آن‌شدند. خدا را بخواه و این‌سرای‌را مخواه. بپرهیز که مانند بیدادگران فرو افتی. تو با همراهان روانه شو تا چون به دورتر جای از خاك عرب و نزدیك‌تر جای به سرزمین ایران رسیدید، ماندگار شوید.

عتبه با همراهان خود روان شد تا چون به مربد رسیدند، پیش رفتند تا به رو به روی «پُلِ خُـرْد» فراز آمدنـد و در آنجا ماندگار گشتند. گزارش ایشان به خداوند فرات رسید و او با چهارهزار مرد جنگی به پیش آمد و هـر دو سوی باهم دیدار کـردند. عتبه همراه پانصد مرد جنگی، پس از نیمروز با ایشان پیکار و همگی را کشتار کرد. به‌جز خداوند فرات کسی نماند که او را هم به اسیری گرفت. آنگاه عتبه در میان یاران خود به سخنوری برخاست و گفت: ایـن سرای به سر آمده است و شتابان روی به دنبال نهاده است و از آن جز پس‌خورده‌ای مانند آب پس مانده درآوند، چیزی به جای نمانده است. هان بدانید که از اینجا به سرای جاودان خواهید شتافت. پس به هوش باشید که با بهترین‌اندوخته بدانجا روید. برای من گفته‌اند که: اگر تخته‌سنگی از فراز دوزخ به‌فرود آن فروافکنند، هفتاد سال در راه باشد تا به پایین آن برسد. آن را مالامال از مردمان خواهند ساخت و این مایهٔ شگفتی شماست! برای من یاد کرده‌اند که میان دو لنگه در از درهای بهشت، گـذر کردن چهل پاییـز است و بی‌گمان روزی فرارسد که بهشت انباشته از مردم باشد. من خـود را به یاد می‌آورم که هفتمین کس از هفت مرد گراینده به پیامبر (ص) بودم. هیچ خوراکی جز برگ «سَمُر»[۸] نداشتیم تا کناره‌های دهـان‌های‌مان از درشتی آن زخمی گشت. پاره‌ای از یك پارچهٔ راه راه یافتم و آن را میان خود با سعد بخش کردم و برای این کار، از میان بدریدم. امروز همهٔ آن هفت تن فرمانروایان کشورهایند. پس از ما مردم را

۸. سَمُر: درختی از «عِضَاة» با برگ‌های خرد و خارهای کوتاه و میوه‌ای ریز که مردم آن را می‌خورند.

بیازمایند.

فرود آمدن وی در بصره در ماه ربیع‌الاول یا ربیع‌الثانی در سال چهاردهم/مه یا ژوئن ۶۳۵ م بود. برخی گویند بصره به سال شانزدهم/۶۳۷ م پس از تکریت و جلولاء شهر گشت. سعد به فرمان عمر او را به آنجا فرستاد. چون عتبه در بصره ماندگار شد، پیرامون یك ماه در آنجا ماند که مردم اُبُلّه به سوی او بیرون آمدند. در این شهر پانصد اسوار بودند که از آن پاسداری می‌کردند. این شهر، بندر و لنگرگاه کشتی‌های فراز آمده از چین بود. عتبه با ایشان پیکار کرد و ایشان را شکست داد چنان که به درون شهر گریختند. عتبه به لشکرگاه خود بازگشت. خداوند هراس در دل ایرانیان افکند و ایشان دارایی‌های سبك را برداشتند و از آب گذر کردند و شهر را تهی ساختند. مسلمانان به درون آن رفتند و کالاها و جنگ‌افزارها و اسیران به دست آوردند. او پنج‌یك را از آنها بیرون‌آورد. مسلمانان سیصد مرد جنگی بودند. گشودن آن در ماه رجب یا شعبان/اوت یا سپتامبر ۶۳۵ م بود. سپس در جایگاه «شهرروزی» (پهنهٔ بارفروشان) فرود آمد و شالودهٔ مزگت بنهاد و آن را با نَی بساخت.

نخستین زادهٔ این شهر عبدالرحمان بن ابی‌بکره بود. چون از مادر بزاد، پدر برای او پرواری سر برید که ایشان را بس کرد زیرا مردمان اندك بودند. مردم دشت میشان برای کارزار با ایشان گرد آمدند. عتبه با ایشان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست و مرزبان آن را به اسیری گرفت. قتاده کمربندی [زرین] یافت و آن را با انس بن حُجَیَه به نزد عمر فرستاد. عمر به وی گفت: مردم چه‌گونه‌اند؟ گفت: این سرای بدیشان روی آورده است و همی خواسته بر ایشان می‌افشاند و از این‌رو زر و سیم بر یکدگر می‌پیمایند. مردم دوستار بصره شدند و بدان روی آوردند.

عُتْبه مُجاشِع بن مسعود را بر گروهی فرماندهی داد که ایشان را به سوی فراتْ رهسپار کرد. او مغیرة بن شعبه را بر نماز به

جانشینی خود برگماشت تا مجاشع‌بن مسعود فرا رسد. چون او بیاید، فرماندهی به دست گیرد. عتبه به نزد عمر شد. مجاشع بر مردم فرات پیروز گشت. فلیکان، یکی از بزرگان ایران، سپاهی بـرای رزم با مسلمانان گرد آورد. مغیرة بن شعبه به جنگ او بیرون شد و با وی در مرغاب دیدار کرد. کار به پیکار کشید. زنان مسلمان گفتند: چه بهتر که به ایشان پیوندیم و با ایشان همراه گردیم. از روسری‌های خود پرچم‌ها ساختند و به سوی مسلمانان شتافتند. چون بت‌پرستان [آذرستایان] درفش‌ها را دیدند، گمان بردند کـه نیروهای کمکی برای مسلمانان فرارسیده‌اند. از این‌رو، رو به گـریز نهادند و مسلمانان بر ایشان چیره گشتند. او گزارش پیروزی را برای عمر نوشت. عمر به عتبه گفت: که را بر بصره گماشتی؟ گفت: مجاشع بن‌مسعود را. عمر گفت: آیا مردی روستایی‌را بر شهریان‌می‌گماری؟ به وی گزارش داد که مغیره چه کرده است. پس او را فرمود که به سر کار خود باز آید ولی عتبه در راه مرد. دربارهٔ مرگش داستانی جز این هم گفته شده است. یاد آن در گزارش رویدادهای سال ۱۷/ ۶۳۸ م بخواهد آمد.

از اسیران میشان‌یکی‌یسار ابوالحسن بصری‌بود و دیگری‌ارطبان نیای عبدالله بن عدن بن ارطبان.

برخی گویند: فرمانروایی عتبه بر بصره به سال ۱۵/۶۳۶م و به گفتهٔ برخی به سال ۱۶/۶۳۷ م بـود. نخستین گزارش درست‌تر است.

عمر، مغیرة بن شعبه را بر بصره گماشت که دو سال فرمانرانی کرد و سپس به آن تهمت [گاییدن ام‌جمیل] گرفتار شد و ابوموسی فرماندار بصره گشت. برخی گـویند: پس از عتبه، ابـوموسی را فرمانداری داد و پس از او مغیره را.

[دیگر رویدادهای این سال]

هم در این سال یعنی سال چهاردهم/۶۳۵م، عمر پسرش عبدالله و یاران وی و ابومحجن را به کیفر باده‌خواری بزد.

هم دراین سال در ماه رمضان/اکتبر ۶۳۵ م، عمر مردم را فرمود که به پاس خجستگی ایـن ماه در مزگت‌ها فـراز آیند و بـه نیایش بپردازند. این کار را در مدینه انجام داد و برای مردم دیگر شهرها نوشت که چنین کنند. او مردم را بر أُبَیّ بن کَعْبْ گرد آورد.

در این سال عمر با مردم حج گزارد و فرماندار مکه در این هنگام عَتّاب بن اَسِید بود (که این را برخی از گزارشگران گفته‌اند). دیگر فرمانداران اینان بودند: بر یمن یَعْلِی بن مُنْیَه، بر کوفه سعد، بر شام ابوعُبَیْدَة بن جراح، بر بحرین عثمان بـن ابی‌العاص یا علاءبن حضرمی و بر عمان حُذَیفَة بن مِحْصَن.

در این سال ابوقُحَافَه پدر ابوبکر صدیق (پس از پسر خویش) درگذشت.

هم در این سال سعد بن عبادهٔ انصاری درگذشت‌که برخی گفته‌اند مرگ او به سال ۱۱/۶۳۲م بود یا سال ۱۵/۶۳۶ م.

دراین سال سَلِیط بن عمرو بن عامر بن لؤی درگذشت.

هم دراین سال هند جگرخواره دختر عتبة بن ربیع (مادر معاویه) درگذشت. او در روز گشوده شدن مکه اسلام آورده بود.

که جز یك دینار که از همیانی افتـاده بود، چیزی در آن نیافتند. آنان را بر او مهر آمدند و همگی آمرزش او از خدا خواستار گشتند.

ابوصالح غِفَاری گوید: عمر سرپرستی زنی نابینا می‌داشت که در مدینه می‌زیست و او شبانه به نزد آن زن کور می‌رفت. هر بار که به نزد او می‌رفت، می‌دید که پیش از او کسی آمده است و کارهای آن زن انجام داده. عمر بر گذرگاه آن مرد ناشناخته بنشست و دید که او ابوبکر است که در همان هنگام خلافت، نهانی به نزد وی می‌آید و کارهای وی انجام همی دهد. عمر به او گفت: به جان خودم سوگند که خودت هستی! ابوبکر بن حفص بن عمر گوید: چـون مرگ بر ابوبکر چنگال گسترد، عایشه به نزد وی آمد و این سخن از دیگری فروخواند:

لَعَمْرُكَ مَا يُغْنِي الثَّرَاءُ عَنِ الفَتَى   إِذَا حَشْرَجَتْ يَوماً وَ ضَاقَ بِهَا الصَّدْرُ

یعنی: سوگند به خدا که دارایی این گیتی نتواند گـزندی از مردم دور سازد به‌ویژه هنگامی که دَمْ در گلو گره خورد و سینه بر آن تنگ شود و مرگ بر آستانهٔ در پدیدار گردد.

ابوبکر با خشم به وی نگریست و گفت: نه چنین است کـه این سخنسرا گوید بلکه آن سان که خدا فرماید: مستی و بیهوشی مرگ فرارسید؛ این همان است که از آن رو در گریز داشتی (ق/۵۰/۱۹). همانا من بَهْمَان بوستان به تو بخشیده بودم ولی در دلم از آن چیزی بود؛ آن را به مرده‌ریگ برگردان. عایشه آن را برگرداند. ابوبکر گفت: اینان دو برادر و دو خـواهر تواند. عایشه گفت: زن دومی کیست؟ ابوبکر گفت: او اسماء [زن من] است. باز گفت: این شکم برآمده دختر خارجه (یعنی همسر او) است. او باردار بود و پس از مرگ‌وی ام‌کلثوم را بزاد. نیز به‌وی‌گفت: از هنگامی‌که ما سررشتهٔ کار مسلمانان به دست گرفتیم، دینار و درمی ازایشان نخوردیم؛ از خوراك دستاس نکردهٔ ایشان خوردیم و جامهٔ درشت ایشان بـر تن کردیم. در نزد ما از دارایی‌های مسلمانان جز این اشتر و این رو-انداز و این برده چیزی نیست. چون من درگذرم، همه را به نـزد

نزد ابوبکری آی؛ نیز گفت: از جانشینانم پس‌از من یعنی ابوبکر و عمر پیروی کنید. مانند این گفتارها بسیار است.

او در جنگ بدر و احد و خندق و دیگر جنگ‌ها در کنار پیامبر خدا(ص) بود. هفت‌تن‌را آزاد کرد که همگی در راه خدای بزرگ شکنجه می‌شدند، از این میان: بلال، عامر بن فهیره، زِنّیرَه، نَهْدِیَه، پسر این یکی، کنیزکِ بَنِی مُؤَمِّل، ام عُبَیس و اَسْلَم. او را هفتاد هزار [درم؟ دینار؟] بود که همگی را همراه آنچه از بازرگانی به دست آورد، در راه خدا هزینه کرد.

چون به‌پایگاه‌خلافت برآمد و عربان روی از دین‌اسلام برگاشتند، با شمشیری برکشیده از نیام به ذی‌قَصّه بیرون رفت. علی فراز آمد و لگام بارگی او بگرفت و به او گفت: به کجا می‌شوی ای جانشین پیامبر خدا؟ به تو همان را می‌گویم که پیامبر خدا (ص) در روز جنگ احد به تو گفت: شمشیر خود را درنیام کن و ما را گرفتار و داغدار خویش مساز که به خدا اگر تو را از دست دهیم، اسلام را سامانی نباشد. ابوبکر برگشت و سپاهیان را روانه ساخت.

او را در «سُنْح» گنج‌خانه‌ای بود که هم در آن زندگی می‌کرد. سپس از آنجا به مدینه آمد. به وی گفتند: آیا بر آنْ کس نگماریم که از آن پاسداری کند؟ گفت: نه. او همهٔ اندوختهٔ آن را برای‌مسلمانان هزینه می‌کرد و هیچ در آن به‌جای نمی‌گذاشت. چون به مدینه آمد، گنج‌خانه را در خانهٔ خود جای داد.

در خلافت او معدن بنی سُلَیم گشایش یافت. او در بخش کردن، به‌همه یك اندازه می‌بخشید: نخستین اسلام آورندگان، دیرتر گروندگان، آزاد، بنده، نر و ماده. به وی گفتند: باید که دارندگان پیشینهٔ بیش‌تر را به اندازهٔ پیشینهٔ ایشان برتری نهی. گفت: همگی برای خدا اسلام آوردند و مزد ایشان بر وی بایسته گشت که روز واپسین آن را بی کم و کاست به ایشان ارزانی خواهد داشت؛ در این گیتی همین اندازه ایشان را بس‌است. او در زمستان‌جامه‌ها می‌خرید و در میان بینوایان و شوهرمردگان بخش می‌کرد.

چون ابوبکر مرد، عمر امینان را گرد آورد و گنج‌خانه را گشود

همسری بست که پس از درگذشت ابوبکر، ام کلثوم را برای‌او بزاد.

نام داوران و فرمانروایان و دبیران بوبکر

چون ابوبکر بر سر کار آمد، ابوعبیده به وی گفت: من کارهای دارایی برای تو می‌کنم و عمر گفت: کارهای داوری. عمر یك سال بزیست و دو تن به نزد او به دادخواهی نیامدند. علی بن ابی‌طالب و زید بن ثابت و عثمان بن عفان کارهای دبیری او می‌کردند. هرکس در نزد او می‌بود، برای وی دبیری‌می‌کرد. فرمانداران‌ش اینان بودند: بر مکه عَتّاب بن اَسید که در همان روز درگذشتِ ابوبکر یا پس از وی درگذشت، بر طایف عثمان بن ابی‌العاص، بر صنعاء مهاجر بن ابی‌امیه، بر حَضَرْمَوت زیاد بن لبید انصاری، بر خَوْلّان یَعْلِی بن مُنْیَه، بر زَبِید و رِمَع ابوموسی اشعری، بر جَنَد معاذ بن جبل و بر بحرین علاء بن حضرمی. او جریر بن عبدالله را گسیل نجران کرد، عبدالله بن ثوررا به جُرَش و عِیّاض بن غُنْم را به دُومَةُالجَنْدَل. در شام ابوـ عبیده و شُرَحْبِیل و یزید بن عمرو بودند. هریك از این مردان جنگی فرمانده یکی از لشکرها بود و فرمانده سراسری‌شان خالد بن ولید. نگار انگشتری او چنین بود: «نِعْمَ‌القَادِرُ اللّٰهُ» (نیکو توانایی است خدا). پدرش پس از وی شش ماه و چند روز بزیست و در نود و هفت سالگی درگذشت.

برخی از گزارش‌های وی و کارهای نیکوی او

ابوبکر نخستین کس بود که اسلام آورد و این گفتهٔ برخی از گزارشگران است. گفتارهای ناهمساز در این باره پیش‌تر یادآوری گشت. پیامبر (ص) گفت: هیچ‌کس را به اسلام نخواندم جز که او را در برابر فراخوان من درنگی بود مگر ابوبکر که بی‌درنگ به‌من گرایید. آنچه از پیامبر (ص) دربارهٔ بزرگواری او رسیده است، فراوان است مانند اینکه او را مژدهٔ بهشت بخشیده است، گفته‌است که تو از آتش آزادی و دیگر پیشگویی‌های وی دربارهٔ بزرگواری و خلیفه شدن او در آینده چنان که به آن زن گفت: اگر مرا ندیدی، به

آیین سوگواری برپا داشت و زنان او را همراهی کردند. عمر ایشان را از این کار بازداشت [از آن رو که شیون و زاری و گریه بر مرده، در هر پایگاه و پایه‌ای که باشد، در آیین اسلام حرام است]. ایشان به سخن او پروا ندادند. عمر به هشام بن ولید گفت: دختر ابوقحافه را به نزد من بیرون آر. وی ام فروه دختر ابوقحافه را به نزد او بیرون آورد. عمر تازیانه بر سر او بالا برد و چند بارش با آن بنواخت. چون زنان شیون‌گر این بشنیدند، پراکنده گشتند.

واپسین سخنی که ابوبکر بر زبان آورد این بود: خدایا، مرا مسلمان بمیران و به نیکان بپیوندان (یوسف/۱۲/۱۰۱).

ابوبکر از نگاه ویژگی‌های پیکری چنین بود: مردی سپید روی، خمیده، با ریشی تنك موی که ازار خود را به‌خوبی نتوانستی نگه داشت. پیشانی‌اش از بس لاغری خَوی‌می‌بارید. میانهٔ بینی‌اش برآمده بود و سوراخ‌های آن تنگ و چشمانش فرورفته. با کتم و حنا خضاب می‌بست و چون درگذشت، پدرش زنده بود و در مکه می‌زیست.

نام و نژاد او چنین است: ابوبکر عبدالله (یا عتیق) بن ابی‌قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك. دودمان او در مرة بن کعب به‌پیامبر(ص)می‌پیوندد. مادرش ام‌الخیر سلما دخت صخر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بود. برخی گویند: پیامبر خدا (ص) به وی گفت: تو از آتش آزادی («عتیق» هستی). از این‌رو او نام عتیق را برای خود نگه داشت. برخی گویند: از این‌رو او را عتیق نامیدند که نیکوروی و خوش خوی بود. مادرش دیرباز پس از ابوبکر اسلام آورد. ابوبکر به‌روزگار جاهلی با فتیله دختر عبدالعزا بن عامر بن لوی پیوند زناشویی بست که برای او عبدالله و اسماء را بزاد. نیز در زمان جاهلی ام رومان «دَعْد» کنانی دختر عامر بن عمیر را به زنی برگزید که عبدالرحمان و عایشه را برایش آورد. به روزگار اسلامی اسماء دختر عمیس را به همسری برگرفت. این زن پیش‌تر همسر جعفر بن ابی‌طالب بود. اسماء به او پسرش محمد بن ابی‌بکر را بخشید. نیز در روزگار اسلامی با حبیبهٔ انصاری دخت خارجة بن زید پیوند

شب مانده از جمادی الثانی/۲۲ اوت ۶۳۴ م رخ داد. او در این‌هنگام شصت و سه سال داشت. گزارش درست همین است. برخی تاریخ‌های دیگری گفته‌اند. او را یهودیان خوراك زهرآگین «اَرْز» یا آش خوراندند. وی و حارث بن کلده به‌خوردن پرداختند. حارث دست از خوردن بداشت و به ابوبکر گفت: خوراکی‌زهرآگین خوردیم که‌دارای کارکرد یك‌ساله است. آن دو پس از یك سال درگذشتند. برخی گویند: او در روزی سرد سر و تن بشست و برای پانزده روز تب کرد و نماز را به درنیامد و عمر را فرمود که با مردم نماز بخواند. چون بیمار گشت، مردم به او گفتند: آیا پزشك را فرانخوانیم؟ ابوبکر گفت: پزشك بر سر بالینم آمد و به من گفت: آنچه فرمودنی باشد، بفرمایم[۴]. آنان خواستهٔ او را دانستند و خاموشی گزیدند. سپس او درگذشت.

روزگار خلافت او دو سال و سیزده ماه و ده شب بود. برخی گویند: دو سال و چهار ماه و چهار شب کم بود. زادن او سه سال پس از «سال پیل» بود.

او چنین سفارش کرد که زنش اسماء دختر عُمَیس و پسرش عبدالرحمان او را شست‌وشو دهند. فرمودکه‌او را در دو جامه‌اش‌کفن کنند و جامهٔ سومی بخرند و بر آن بیفزایند. گفت: زنده بیش از مرده نیاز به جامهٔ نو دارد. نیز گفت که آن برای چرك و ریم است.

او را شبانه به خاك سپردند. عمر در مزگت پیامبر خدا (ص) بر او نماز خواند و چهار بار بر او تکبیر گفت. او را بر همان تختی بر دوش بردند که پیامبر خدا (ص) بر آن برده شد. پسرش عبدـ الرحمان و عمر و عثمان و طلحه به درون آرامگاه او درآمدند. سر او را در نزد شانهٔ پیامبر (ص) جای دادند و سنگ آرامگاهش را به سنگ آرامگاه پیامبر (ص) چسباندند. آرامگاه او را به سان آرامگاه پیامبر (ص) هموار (و هم‌تراز با زمین) ساختند. عایشه برای وی

۴. از این سخن خداشناسانه (عارفانه) که ابوبکر گفت (خوشنودی خدا بر او باد)، دانسته می‌شود که عرفان و تصوف چه ریشهٔ ژرف و گسترده‌ای در آغازترین آغازهای اسلام دارد.

وایل و گروهی دیگر. برخی گویند: هشام در یرموک جان باخت.

گوید: سپس هراکلیوس سپاهیان خودرا برای پیکار بامسلمانان گرد آورد و دو سوی رزمنده در یرموک دیدار کردند. گزارش درگذشت ابوبکر هنگامی به ایشان رسید که گرم پیکار بودند. نیز گزارش فرمانروا گشتن ابوعبیده بـه ایشان رسید [عمر او را فـرماندهی سپاهیان اسلام ساخت]. این پیکار در ماه رجب/سپتامبر ۶۳۴ م رخ نمود. گزارش کار چنین بود.

در میان کشته‌شدگان اینان بودند: ضِرَار بـن خَطّاب فِهْرِی از یاران پیامبر (ص)، عمرو بن سعید بن‌العاص از کوچندگان به‌حبشه که در یرموک جان باخت، فضل بن عباس که برخی گویند در مرج‌ـ الصُّفْر کشته شد و برخی گویند از گزند بیماری طاعون درگذشت، طُلَیْب بن عُمَیر بن وهب قرشی‌که در یرموک جان‌باخت و از رزمندگان بدر بود و از نخستین کوچندگان به مدینه شمرده می‌شد، عبدالله بن ابی‌جَهْم قـرشی عدوی کـه در روز گشوده شـدن مکه اسلام آورد، عبدالله بن زبیر بن عبدالمطلب که پس از کشتن گروهی از رومیان در پهنهٔ پیکار جان باخت و به‌هنگام درگذشت پیامبر (ص) سی ساله بود و عبدالله بن‌طُفَیل‌دَوسی شناخته با نام «ذوالنور» («پرتوافشان») که از یاران برجستهٔ‌پیامبر و از اسلام‌آوردگان‌دیرین و از کوچندگان به حبشه بود.

برخی گویند: پیکار اجنادین در سال پانزدهم/۶۳۶ م رخ داد که به‌یاری خدا یاد آن بخواهد آمد.

[واژهٔ تازه پدید]

اَجْنَادِین: پس از جیم نون است و دال بی‌نقطهٔ فتحه‌دار که برخی دال را به کسره می‌خوانند، سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان دارای نون.

درگذشت ابوبکر

درگذشت ابوبکر (خـدا از او خوشنود باد) شب سه‌شنبه هشت

نبرد اَجْنَادَین

ابوجعفر طبری این جنگ را اندکی پس از نبرد یرموك یاد کرده گزارش آن را از گفتهٔ ابن اسحاق آورده است؛ بدین گونه که فرماندهان گرد آمدند و خالد بن ولید از عراق رهسپار شام گشت، به‌گونه‌ای که یاد آن بگذشت. گوید: پس خالد از مرج راهط راونهٔ بُصْرَا گشت که فرماندهان آن ابوعبیدة بن جراح و شُرَحْبِیل بن حَسَنَه و یزید بن ابی‌سفیان بودند. مردم آن بر پایهٔ پرداخت گزیت با ایشان پیمان آشتی بستند و این نخستین شهر شامی بود که به روزگار خلافت ابوبکر گشوده گشت. سپس همگی برای یاری رساندن به عمرو بن عاص که ماندگار «عَرَبَات» بود، روانهٔ فلسطین گشتند. رومیان در اجنادین گرد آمدند و فرماندهی‌شان تذارق برادر پدر و مادری هراکلیوس بود. برخی گویند: فرمانده‌رومیان‌کاپکلار (قبقلار) بود. اجنادین در میان بیت جبرین و رمله در سرزمین فلسطین جای دارد. چون عمرو بن عاص گزارش فرارسیدن مسلمانان را شنید، به نزد ایشان رهسپار شد و با ایشان دیدار کرد. همگی در اجنادین بار بنهادند و بر مردم آن اردو زدند. کاپکلار مردی از عرب را به‌سوی مسلمانان گسیل کرد تا گزارش چگونگی کار ایشان بیاورد. او به درون‌ایشان‌درآمد و یك‌شبانه‌روز در میان‌شان ماند و سپس بازگشت. کاپکلار گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: اینان در شبان پارسایانند و در روز پیکارمندان. اگر پسر پادشاه‌شان دزدی کند، دست او می‌برند و اگر زنا کند، او را سنگسار می‌کنند زیرا می‌خواهند در میان خود راستی و درستی را فرمانروا سازند. کاپکلار گفت: اگر با من راست گفته باشی، زیر خاك بهتر از دیدار کردن با ایشان بر زبر آن است.

اینان روز شنبه دو شب مانده از جمادی‌الاول سال سیزدهم/۳۰ ژوئیهٔ ۶۳۴ م دیدار کردند. مسلمانان پیروز گشتند و بت‌پرستان [ترسایان] شکست خوردند و کاپکلار و تذارق کشته شدند و گروهی از مسلمانان ساغر جانبازی نوشیدند، از این میان: سَلَمَة بن هشام بن مُغَیْرَه، هَبَّار بن اسود، نُعَیْم بن عبدالله نَحَّام، هشام بن عاص بن

آهنگ شاپور کردند و او را در میان‌گرفتند و کشتند. پس آزرمیدخت به‌گاه برآمد و ایرانیان گرفتار کارهای جهانداری گشتند.

در این‌میان‌گزارش ابوبکر دیر کرد و پیك و پیامی از او نرسید. مثنی بشیر بن خصاصیّه را جانشین خــویش بر مسلمانان ساخت و رهسپار مدینه گشت تا گزارش کــار بت‌پرستان [ترسایان یا آذرـ ستایان] را به وی دهد و از او دستوری خواهد که از کسانی که از دین اسلام برگشته‌اند و سپس با دلی پاك بدان روی آورده‌اند، یاری جوید زیرا اینان در کار و پیکار پویاتر و کوشاترند. مثنی به‌مدینه درآمد و دید که ابوبکر بیمار است و بر لبهٔ پرتگاه مرگ جای گرفته است. ابوبکر عمر را فراخواند و بدو گفت: چنان می‌نگرم که امروز چشم از این گیتی فروپوشم و از جهان درگذرم. اگر مردم، پیش از آنکه دست به من بزنی، مردم را بــا مثنی گسیل پهنهٔ کارزار ساز. مبادا هیچ گرفتاری دردآوری (مانند مرگ‌ومیر) شما را از پرداختن به کار دین و انجام دادن فرمان پروردگارتان بازدارد. تو دیدی که من گواه درگذشت پیامبر خدا (ص) بودم و نگریستی که چه کردم با اینکه ما هرگز گرفتار چنان درد جانکاهی‌نگشته‌بودیم. چون‌خدا شما را بر شامیان پیروز گرداند و این سرزمین را به دست شما بگشاید، عراقیان را به عراق برگردان که ایشان مردمان آن و سررشته‌داران کارهای آن و چیرگان بر دشمنان آنند.

ابوبکر شبانه درگذشت و عمر وی را به خاك سپرد و مردم را به همراهی با مثنی برشوراند. عمر گفت: ابوبکر می‌دانست که مرا از فرمانروا ساختن خالد خوش نیاید و از این‌رو به من فرمود که یاران خالد را برگردانیم. هم از این رو بود که همراه ایشان از خالد نامی نبــرد.

کار ابوبکر به آزرمیدخت انجامید و در او پایان یافت. چنین بود گزارش کار عراق تا واپسین روزهــای زندگی ابوبکر (خــدا از او خوشنود باد).

مسعود بود. او در بابل ماندگار گشت و هرمز به‌سوی‌او رهسپار شد. خسرو شهریران برای مثنی نامه‌ای بدین گونه نوشت: من به سوی تو سپاهی از فرومایگان پارس روانه کردم و اینان مرغداران و خوک چرانانند. جز به نیروی ایشان با تو پیکار نخواهم کرد. مثنی به وی نوشت: همانا تو یکی‌از دو مرد بدین‌گونه خواهی بود: یا گردن‌فراز خواهی بود که این به سود ماست و به‌زیان تو؛ یا دروغـزن خواهی بود و خود پیداست که دروغگوترین و رسواترین کسان در نزد خدای و مردم، پادشاهانند. اما آنچه رای درست ما را بدان رهنمون می‌گردد، این است که شما به ایشان گزند رساندید. اینك سپاس خدایی را سزا باد که گزند شما را بـه سوی مرغداران و خوك‌چـرانان برگرداند.

ایرانیان از نامهٔ مثنی هراسان شدند. پس هرمز و مثنی در بابل دیدار کـردند و کشتاری سخت را آغـاز نهادنـد. پیل ایشان مسلمانان را می‌پراکند. از این‌رو مثنی با گـروهی از مردم آمـاده نابودی او گشتند و او را کشتند. ایرانیان شکست یافتند و رو به گریز نهادند و مسلمانان تا مداین بـه پیگرد ایشان پـرداختند و کشتارشان کـردند. چون هرمز جـادویه شکست یـافت، شهریران درگذشت و مردم ایران دچار ناسازگاری شدند و فراسوی دجله در دست مثنی ماند. آنگاه ایرانیان بر پادشاهی دخت زنان دختر خسرو همداستان شدند. کار این بانو به کامیابی نینجامید چه او را برکنار ساختند و شاپور بن شهریران را به گاه برآوردند. چون او پادشاه شد، فرخزاد بن بندوان به کارگزاری او بـرخاست. او از پادشاه خواست که آذرمیدخت دختر خسرو را به همسری وی درآورد. شاپور بدو پاسخ گفت و پیشنهاد او بپذیـرفت و آزرمیدخت برآشفت. او کس به نزد سیاوخش رازی فرستاد و گله آغاز نهاد. سیاوخش برای او پیام فرستاد که: به نزد وی مرو بلکه از او بخواه که به نـزد تو آید. زن پیك و پیام برای‌فرخزاد فرستاد و سیاوخش آمادهٔ‌کار گشت. چون شب عروسی فرارسید، فرخزاد به سوی دختـر رفت و بر او درآمد. سیاوخش بر او تاخت و کارش‌بساخت. آزرمیدخت و سیاوخش

که لشکریان رومی از آنجا کوچ کنند. این شارسان را میان خود با مسلمانان جای داد و یکی از یاران خویش را بر این شهر گماشت و دیگری را بر دمشق. از مسلمانان سه هزار تن در این پیکار کشته شدند، از آن میان: عکرمه، پسرش عمرو، سَلَمَة بن هشام، عمرو بن سعید، ابان بن سعید، جُنْدُب بن عمرو، طُفَیل بن عمرو، طُلَیب بن عُمَیر، هِشَام بن عاص و عِیَاش بن ابی ربیعه به گفتهٔ برخی از ایشان.

[واژهٔ تازه پدید]

عِیَاش: با یای دو نقطه‌ای و شین نقطه‌دار.

[دیگر رویدادها]

نیز در این جنگ اینان جام جانبازی نوشیدند: سعید بن حرب بن عدی سهمی از کوچندگان به حبشه، نُعَیم بن عبدالله بن نَحَّام عدوی عدیّ قریش که پیش از عمر اسلام آورده بود، نُضَیر بن حارث بن علقمه از کسانی که از دیرباز اسلام آورده در راه خدا کوچ کرده بودند (برادر نضر که در جنگ بدر بر ناباوری کشته شد)، ابوروم بن عمیر بن هاشم بن عبدری برادر مصعب بن عمیر از کوچندگان به حبشه و از رزمندگان احد. برخی گویند: او در جنگ اَجْنَادِین کشته شد. و خدا داناتر است.

گزارش کار مثنی بن حارثه در عراق

اما گزارش کار مثنی بن حارثهٔ شیبانی چنان بود که چون او خالد بن ولید را بدرود گفت و خالد با سپاهیان‌خویش رهسپار شام گشت، در حیره ماندگار شد و پاسداران بگماشت و گزارشگران به هر کران فرستاد. کار پارس اندکی پس از رفتن خالد بن ولید از حیره به سال سیزدهم/۶۳۴م، بر شهریران بن اردشیر بن شهریار شاپور آرام گرفت. او لشکری گشن را به فرماندهی هرمز جادویه که دارای ده‌هزار مرد جنگی بود ،روانهٔ رزم و ستیز با مثنی کرد. مثنی از حیره به رویارویی او شتافت و فرمانده پیشاهنگان او مُعَنّی و برادرش

ایشان راه دادند. سوارگان بپراکندند و پیادگان کشته شدند و به درون سنگرهای خویش فروتاختند. خالد در درون سنگرها بر ایشان تاختن گرفت. آنگاه آهنگ «وَاقُوصَه» کردند و به زنجیر بستگان و دیگران بدان درافتادند: هشتاد هزار مرد جنگی از بستگان به زنجیر و چهل هزار بی‌زنجیر و دستار به‌جز کسانی که در نبردکشته‌شدند. کیکار (ویکاریوس) و گروهی از مهتران روم، کلاه‌های بلند خویش را به سر و روی خود فروکشیدند و نشستند و در حالی که جامه بر خود پیچیده بودند، کشته شدند. خالد به درون «واقوصه» درآمد و به ایوان تذارق فرورفت. چون بامداد شد، عکرمة بن ابی‌جهل را زخمی به نزد وی آوردند و خالد سرش را بر زانوی خود هشت. عمرو بن عکرمه را آوردند که سرش را بر پای خود گذاشت. چهرهٔ هردو را از خاك و خون سترد و آب در گلوی ایشان چکاند. آنگاه گفت: پسر حَنْتَمَه (یعنی عمر بن خطاب) گمان می‌برد که ما ساغر جانبازی را سر نکشیم! در آن روز بانوان نیز به‌خوبی جنگیدند.

عبدالله بن زبیر گوید: من به روز جنگ یرموك هنوز کودکی بودم و با پدرم به سر می‌بردم و نمی‌جنگیدم. چون مردم به پیکار با یکدیگر درایستادند، به‌کسانی بر زیر تپه‌ای نگریستم که نمی‌جنگیدند. سوار شدم و به نزد ایشان رفتم و اینك دیدم که ابوسفیان و چند تن از پیران قریش که پس از گشوده شدن مکه به مدینه کوچیده بودند، بر زبر آن تپه‌اند. آنان مرا نوجوان یافتند و به من پروایی ندادند ایشان چنین بودند که هر بار مسلمانان شکستی می‌خوردند و رومیان بر ایشان چیره می‌شدند، می‌گفتند: آفرین بر زردموی‌زادگان! چون رومیان شکست‌می‌یافتند و مسلمانان بر ایشان دست می‌گستردند، می‌گفتند: دریغا زردموی‌زادگان! چون خدا رومیان را شکست داد، گفتار و کردار ایشان را به پدرم گزارش دادم. پدرم خندید و گفت: خدا بکشدشان! جز کینه‌ورزی راهی نمی‌پیمایند. به‌خدا که ما برای ایشان بهتر از رومیانیم.

در این جنگ بود که چشم ابوسفیان بن حرب آسیب دید.

چون رومیان شکست یافتند، هراکلیوس در حِمْص بود. او آواز داد

پس پیامبر (ص) به من گفت: تو شمشیر خدایی که خدا آن را بر بت‌پرستان بیرون کشیده‌است. او خدا را برای من بخواند که‌فیروزی را جفت و همراه من سازد. جرجه گفت: مرا آگاه ساز که مرا به چه می‌خوانی. خالد گفت: به اسلام یا گزیت یا جنگ. جرجه گفت: پایگاه آن‌کس‌که فراخوان شما را بپذیرد و به‌میان‌شما آید، چه‌باشد؟ خالدگفت: ما باهم برابریم. جرجه گفت: آیا تازه رسیده‌را مزدی به سان مزد و اندوختهٔ شما باشد؟ خالد گفت: باشد و بهتر باشد زیرا ما پیروی پیامبر خود به هنگامی کردیم که او زنده بود و از نهان به ما گزارش می‌داد و ما از او شگفتی‌ها و نشانه‌ها می‌دیدیم. آن را که آنچه را ما دیده بودیم و شنیده بودیم، دیده بود و شنیده بود، چنین می‌سزید که اسلام آورد. ولی شما به‌سان ما ندیده و نشنیده‌اید. از این‌رو هرکس از دل و جان و از روی درستی به‌اسلام درآید، از ما بهتر باشد. جرجه سپر وارونه ساخت و رو به سوی خالد نهاد و اسلام آورد. خالد او را اسلام آموخت. او سروتن بشست و دو رکعت نماز خواند و سپس با خالد به‌جنگ رومیان بیرون رفت.

رومیان به‌سختی تاختن آوردند و مسلمانان را از جایگاه‌های‌شان بجنبانیدند مگر پاسداران را که فرماندهی ایشان با عکرمة بن ابی‌ـ جهل و عمویش حارث بن هشام بود. عکرمه در این روز گفت: در کنار پیامبر در همهٔ نبردها جنگیدم و امروز رو به گریز نهم! آنگاه آواز درداد: ای همهٔ کسانی که بر مرگ با من پیمان بندید! حارث بن هشام و ضرار بن ازور همراه چهارصد تن از مهتران و سواران سپاه اسلام بر مرگ با او پیمان بستند. اینان پیشاپیش سراپردهٔ خالد جنگیدند تا همگی زخمی گشتند و زمین‌گیر شدند. برخی بهبود یافتند و برخی جان باختند. خالد و جرجه به سختی پیکار کردند. جرجه در پایان روز کشته شد. مردم نماز نیمروز و نماز دگر را به اشاره خواندند. رومیان از جای بشدند و خالد دل سپاه اسلام را به درون رومیان برد و در میان سواران و پیادگان ایشان جای گرفت. سواران رو به گریز نهادند و پیادگان پشت سر ماندند.

چون مسلمانان دیدند که سوارگان روم رو به گریز نهادند، به

برگماشت. داور (قاضـی) ابودرداء بود، اندرزگـر ابوسفیان بن حرب، فرمانده پیشاهنـگان قَبَاث بن اَشْیَم و فرمانده دبیـران سپاه (لشکرنویسان) عبدالله بن مسعود.

دراین میان مردی به خالد گفت: چه بسیارند رومیان و اندکند مسلمانان! خالد گفت: چه بسیارند مسلمانـان و اندکند رومیان! همانا افزایش سپاه با مردانگی و جنـگاوری است و کاهش آن با سستی و تن‌آسانی. به‌خدا سوگند که دوست می‌داشتم سم این بارگی (اسپ‌کـهرم)کوفته نمی‌بود[3] و اینان درشمار چندین برابر می‌بودند. سم اسب او در راه ساییده بود.

خالد به عکرمة بن ابی‌جهل و قعقاع بن عمرو فرمود که نبرد را آغاز نهادند. مردم به‌هم بـرآمدند و سوارگان سر در پی همـدگر نهادند و به پیکار باهم پرداختند. اینان در این گیرودار بودند که پیك مدینه به‌نام مَحْمِيّة بـن زُنَیم فرارسید. گزارش چگـونگی کار پای‌تخت‌از او بپرسیدند و او آگاهی‌داد که همگی تندرستند و کمك‌ها در راه. همانا او گزارش درگذشت ابوبکر و فرمان فرماندهی ابو- عبیدهٔ جراح را آورده بـود. آن را به خالد رساندند. او گـزارش درگذشت ابوبکر را به ابوعبیدهٔ جراح داد.

جَرَجَه به میان دو رده آمد و خالد را به هماوردی خواست. خالد به سوی او بیرون رفت و هریك از ایشان دیگری را امان داد. جرجه گفت: ای خالد، با من راست بگوی و راه دروغ مپیمای که آزاده از دروغ پرهیز می‌کند؛ مرا مفریب‌که بزرگوار پرسنده را فریب ندهد. آیا به‌راستی خدا بر پیامبر شما شمشیری از آسمان فروفرستاده است و او آن را به تو داده است که آن را در برابر هر سپاهی که از نیام بیرون کشی، آن را به شکست کشانی؟ خالد گفت: نه. جرجه گفت: پس چرا تو را «شمشیر خدا» خواندند؟ خالد گفت: خدا پیامبرش را (ص) در میان ما برانگیخت و من از دروغ شمارندگان وی و پیکار- کنندگان با او بودم. آنگاه خـدا مرا ره نمود و من پیرو او گشتم.

۳. تعبیر از حکیم ابوالقاسم فردوسی است در گزارش جنگ کوه هماون:
کنون سم آن بارگی کوفته ست　　ز راه و ز رنج اندر آشوفته ست

خواهیم ساخت و بار همدگر سبك خواهیم‌کرد. اگر آنچه را شده‌است و می‌شود می‌دانست،شما را گرد می‌آورد [و به‌مدینه فرا می‌خواند]. آنچه شما در آنید [کار و اندیشه‌ای که دارید]. برای مسلمانان از آنچه بر سر ایشان آمده است، دشوارتر است و برای بت‌پرستان از یاری رساندن به ایشان سودمندتر. من به‌خوبی می‌دانم که این گیتی میان شما جدایی افکنده است؛ خدای را خدای را! هریك از شما به تنهایی شارسانی را گرفته است که اگر با داشتن آن در برابر کسی از فرماندهان سرفرودآورد، از او چیزی‌نکاهد و اگردیگر فرماندهان در برابر او سر فرود آورند، بر او چیزی‌نیفزایند. فرمانروا ساختن یکی از شما مایهٔ کاستی شما در نزد خـداوند و جانشین پیامبر خدا (ص) نخواهدگشت. گام فراپیش نهیدکه اینان‌جنگ را بسیجیده‌اند. امروز را فردایی است. اگر امروز ایشان را به سوی سنگرهای‌شان واپس رانیم، پیوسته‌ایشان را رانده بداریم و اگر ایشان‌شکست‌مان دهند، پس از آن رستگار نگردیم. اینك بیایید فرماندهی را در میان خود بخش کنیم و دست به دست بچـرخانیم؛ یکی امروز باشد، یکی فردا و دیگری پس فردا تا همگی فرماندهی را بیازمایند و از برگ آن برخورند. بگذارید یك امروز من فـرمانده باشم. ایشان او را فرماندهی دادند و گمان همی بـردند که این نیز یکـی از کارهای شتابزدهٔ ایشان باشد و بس دیر نپاید.

رومیان با چنان آرایشی رو به رزم آوردند که بینندگان هـرگز مانند آن را ندیده بود. خالد سپاه خود را چنان سامان داد که عربان هرگز پیش از او نداده بودند. او با سی و شش یا چهل هنگ رزمی بیرون آمد. گفت: دشمنان شما فراوانند و هیچ آرایشی در چشم به سان هنگ‌های رزمی شکوهمند نمی‌آید. او دل سپاه را به چند هنگ بخش کرد و ابوعبیده را به فرماندهی آن برگماشت، بال راست را چند هنگ ساخت و عمرو بـن العاص و شرحبیل بن حسنه را بـه فرماندهی آن برآورد، بال چپ را چند هنگ رزمی گردانید و یزید بن ابی‌سفیان را فرماندهی آن بخشید. فرمانده یکی‌از هنگ‌ها قعقاع بن عمرو بود. بر هر هنگ یکـی از دلاوران و شیرمردان عـرب را

افزون بر شش‌هزار مرد جنگی بودند که در زیر فرماندهی عکرمة بن ابی‌جهل پیکار می‌کردند. دربارهٔ شمار ایشان گزارش‌های‌دیگری نیز گفته‌شده‌است. و خدا داناتر است. در میان‌ایشان هزار تن از یاران پیامبر (ص) و پیرامون همین شمار از رزمندگان بدر بودند. رومیان دویست و چهل‌هزار مرد جنگی داشتند که از این میان هشتاد هزار تن را به زنجیر بسته بودند، چهل هزار تن پای بسته برای مرگ و چهل هزار تن بسته به دستارها بودند که نگریزند. هشتاد هزار سپاهی پیاده ایشان را همراهی‌می‌کردند. برخی‌گویند شمار سپاهیان رومی صد هزار بود. هر فرماندهی بر سر سپاهیان خود بود و کسی ایشان را گرد هم نمی‌آورد. در این میان خالد بن ولید از عراق فرا-رسید. کشیشان‌و پارسایان یك‌ماه‌رومیان را به‌جنگ برمی‌شوراندند. آنگاه در جمادالثانی/اوت ۶۳۴ م به جنگی بیرون آمدند که پس از آن جنگی پیش نیامد.

چون مسلمانان بیرون آمدن ایشان را دریافتند، بر آن شدند که پشت به پشت هم به سوی ایشان بیرون روند. پس خالد بن ولید همراه ایشان روانه گشت [و به سخنوری درایستاد] و خدای را ستایش و سپاس گفت و آنگاه چنین فرمود: همانا امروز روزی از روزهای خداست که در آن بالیدن به خود یا بیدادگری روا نیست. پیکار خود را سره سازید و کار خویش را ویژهٔ خدا گردانید زیرا امروز روزی است که پس از روزگاری فراخواهد رسید [و کار شما در آیینهٔ تاریخ بازتاب خواهد یافت]. با سپاهیانی که برای خود آراستگی و سروسامانی‌دارند، بدین‌گونه پیکار نیازمایید که هرکس پشتگرم به آن دیگری‌باشد و کار خود به‌وی افکند زیرا نه این‌رواست نه سزاوار. همانا کسانی‌که در پشت‌سر شما [در پایگاه فرمانرانی]-اند، اگر آگاهی شما را داشته باشند، میان شما با آنچه در آنید، جدایی افکنند. پس اینك دربارهٔ آنچه فرمان روشنی ندارید، چنان کار کنید که بی‌گمان می‌دانید رای رهبر و مایهٔ دوستی سرور شماست. گفتند: فراز آر، آیا رای او چیست؟ خالد گفت: ابوبکر ما را گسیل نکرد مگر بر این پایه که می‌دانست ما کار بر یکدیگر آسان

لشکری به سوی کلیسا در غوطه فرستاد. لشکریان مردان را کشتند و زنان را اسیر کردند و به نزد خالد بردند. پس به راه افتاد تا بر سر مردم بصرا تاخت و با ماندگاران آن پیکار کرد و بر ایشان پیروز گشت و با ایشان پیمان آشتی بست. بُصْرَا نخستین شهر در شام بود که بر دست خالد و مردم عـراق گشوده شد. پنج‌یك‌ها را به نـزد ابوبکر فرستاد. باز بـه راه افتاد و در ماه ربیع‌الثانی/مهٔ ۶۳۴م در برابر مسلمانان پدیدار گشت[1]. پس باهان در برابر رومیان پدیدار شد و شماسان و کشیشان و پارسایان را با خود همراه برد و اینان رومیان را به‌پیکار برمی‌شوراندند. باهان به سان مردی پوزش‌خواه[2] بیرون آمد و خالد رهبری نبرد با او را به‌دست گرفت. هر فرماندهی با سپاهیان رو به روی خود جنگید. باهان و رومیان به‌سنگرهای خود بازگشتند و مسلمانان داد دل از ایشان بستده بودند.

[واژهٔ تازه پدید]

عَمِیر: به فتح عین بی‌نقطه و کسر میم.

نبرد یرموك

چون مسلمانان همگی در یرموك فراهم‌آمدند و شمارشان به‌هفده هزار مرد جنگی برآمد، خـالد با نوزده‌هزار پیکارمند فـرارسید و شمار ایشان به سی و شش هزار جنگجو افـزایش یافت. این به‌جز جنگندگان عکرمه بود چه او به سان پشتوانهٔ ایشان کار می‌کرد. برخی گویند: آنان بیست و هفت هـزار مرد رزم بودند که سه هـزار از پراکندگان سپاه خالد بن سعید و ده هزار چالشگر همراه خـالد بن ولید به ایشان پیوستند. ایشان به چهل‌هزار جنگنده برآمدند و اینان

۱. روش سخن گفتن ابن‌اثیر چنان است که گویا این رویداد در سال ۱۳ هجری روی نموده است. ولی با نگرش به گفته‌های چند صفحه پیش، می‌توان برآورد کرد که این کار در سال ۱۴ (ربیع‌الثانی برابر با مهٔ ۶۳۵م) انجام یافته است.

۲. واژهٔ ابن‌اثیر«کالمعتذر» است ولی طبری «کالمقتدر» (به‌سان مردی نیرومند) آورده است.

أَلاَ عَلِّلاَنِی بِالزُّجَاجِ وَ كَـرِّرُوا عَلَيَّ كُمَيتَ اللَّونِ صَافِيَةً تَجْرِی
أَلاَ عَلِّلاَنِـی مِـنْ سُلاَفَةِ قَهْـوَةٍ تُسَلِّی هُمومَ النَّفْسِ مِنْ جَيِّدِالخَمْرِ
أَظُنُّ جُيُوشَ الْمُسْلِمِينَ وَ خَالِداً سَتَطْرُقُكُمْ قَبْلَ الصَّبَاحِ مَعَ النَّسْرِ
فَهَلْ لَكُمْ فِی السَّيْرِ قَبْـلَ قِتَالِكُمْ وَ قَبْلَ خُرُوجِ الْمُعْصِرَاتِ مِنَ الخِدْرِ

یعنی: هان یاران من، بر من همی نرم نـرم و پیوسته، پیش از آمدن سپاه ابوبکر، باده پیمایید؛ شاید مرگ‌های ما نزدیك باشند و ما ندانیم. نرم نرم جام بر من پیمایید و این کار پی در پی انجـام دهید؛ بر من باده‌ای گلرنگ و روان بپیمایید. از آن بادهٔ نیکوی کهن به‌نرمی و پیاپی بر من پیمایید چنان که اندهان جـان بزدایند. مرا گمان بر آن است که خالد و سواران مسلمان پیش از پگاه زود همراه کرکسان بر شما تازند. آیا آهنگ این کار ندارید که پیش از کشتار شدن‌تان‌و پیش‌از آنکه پردگیان‌را از خرگاه‌بربایند، رهسپار گردید؟

مسلمانان خنیاگر ایشان را کشتند چنان کـه خون وی در جام بادهٔ ارغوانی ریخت. دارایی‌های ایشان را گرفتند و حُـرْقُوص بن نعمان بهرانی کشته شد. آنگاه خالد بـه اراك آمد و مردمش با او آشتی کردند. سپس به تَدْمُر شد که مردمش نخست دژگزین گشتند و سپس با او پیمان آشتی‌بستند. پس از آن به‌قَرْیَتَین («دو روستایان») آمد و بر مردم آن چیره شد و غنیمت برگرفت. پس به حَوّارَیْن شد و با مردم آن پیکار کرد و ایشان را شکست داد و کشتار کرد و بسیاری را به اسیری برد. از آنجا به‌قُصَم رفت و در آنجا بنی‌مشجعه از قضاعه با او پیمان آشتی بستند. باز روانه‌گشت و به ثَنِیَّةُالعُقَاب در نزدیکی دمشق رسید و پرچم برافراشت. این، درفشی سیاه از آن پیامبر خدا (ص) بود که «عقاب» نامیده می‌شد. برخی گویند: پرچم او را عقاب می‌نامیدند و ثنیه را از این‌رو بدین نام خواندند. برخی گویند: نام آن را از عقابی گرفتند که بر فراز آن کـوه فرود آمد. گفتهٔ نخست درست‌تر است.

آنگاه روانه گشت و به مَرْجِ رَاهِط رسید و در روز جشن «فصح» بر غسانیان تـاختن آورد و کشتار کـرد و به اسیری گـرفت. پس

پنج روز آب برگیرد. آنگاه شمار بایسته از اشتران پیر و تشنگی تاو را برگزینند و تشنه نگه دارند و آنگاه برای بار یکم و بار دوم به ایشان آب نوشانند و سپس گوش‌های ایشان را استوار ببندند و بر دهن‌های ایشان پوزه‌بند زنند تا نشخوار نکنند. آنگاه سوار شدند و از قراقر برفتند. چون یك شبانه‌روز پیمودند، برای شماری از اسبان، شکم ده اشتر را دریدند و آب شکنبه‌های آنها را با شیرها درآمیختند و به اسب‌ها نوشاندند. چهار روز چنین کردند. چون به «عَلَمَین» نزدیك شد، به مردم گفت: نیك بنگرید؛ آیا درختی از عَوْسَج می‌بینید که نشستن (یا پشت) مردی را مانَد؟ گفتند: نمی‌بینیم. گفت: «همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم»(بقره/۲/۱۵۶)؛ به‌خدا که نابود شدید و من با شما نابود شدم! او را در چشم درد بود. بازگفت: دریغ از شما، نیك بنگرید! آنان نگریستند و آن را دیدند که بریده شده است و چیزی از آن بر جای مانده. چون آن را دیدند، فریاد برآوردند: «خدا بزرگ‌ترین است». رافع گفت: از جای ریشهٔ آن زمین را بکاوید. آنان زمین را کاویدند و چشمه‌ای پدید آوردند و از آن آشامیدند تا همگی سیراب گشتند. رافع گفت: به خدا سوگند تنها یك بار که پسری خردسال بودم و با پدرم ره می‌پیمودم، این آب را دیدم. سخنسرایی از میان مسلمانان گفت:

لِلّهِ عَیْنَا رَافِـعٍ اَنّی اهْتَـدَی   فَـوَّزَ مِن قُراقِرٍ اِلَـی سُوَی
خِمْسًا اِذَا مَاسَارَهُ الجَیْشُ بَکَی   مَا سَارَهَـا قَبْلَكَ اِنْسِیٌّ یُـرَی

یعنی: از آن خدا باد (بهبود یافته باد، خوش باد) هـر دو چشم رافع که چه‌گونه راه را بازیافت؛ بیابان را از قراقر تا سوا درنوشت. اشتران را چهار روز از آب بداشت و سپس برای روز پنجم بر آب گماشت. بیابانی بود که هر سپاهی آن را درنوشت، باران سرشك از دیده فروهشت. پیش از تو هیچ‌مردمی از این بیابان بی‌فریاد نگذشت.

چون خالد به سوا رسید، بر مردم آن کـه در هراء بودند و باده می‌نوشیدند، تازش آورد. خنیاگر ایشان همی سرود:

اَلاَ عَلِّلاَنِی قَبْـلَ جَیْشِ اَبِی بَکْرٍ   لَعَلَّ مَنَایَانَا قَرِیبٌ وَ لَا نَـدْرِی

مثنی فروهلد. چون خدا شام را به روی ایشان بگشاید، خالد با یارانش به عراق بازآید.

خالد یاران پیامبر (ص) را برای خود گزین کرد و هم‌شمار ایشان از خداوندان پارسایی و پرهیزکاری و خرسندی را که پیشینهٔ هم‌نشینی با پیامبر نداشتند، برای مثنی به‌جای گذاشت. آنگاه سپاه را دو نیم کرد. در این هنگام بود که مثنی گفت: به خدا سوگند که جز به انجام شدن فرمان ابوبکر تن درنمی‌دهم و جز با پایمردی یاران پیامبر (ص) امید پیروزی ندارم. چون خالد چنین دید، او را خوشنود گردانید. برخی گویند از عراق همراه هشتصد یا ششصد یا پانصد یا نه هزار یا شش‌هزار مرد جنگی رهسپار گشت. برخی گویند: ابوبکر او را فرمان داد که نیرومندان و زورمندان را با خود برگیرد. او به حَدَوْدَاء آمد و با مردم آن جنگید و بر ایشان‌پیروز گردید. به مُصَیَّخ آمد و نگریست که در آن گروهی از تغلب هستند. با ایشان پیکار کرد و بر ایشان پیروز گشت و بسیاری را به اسیری گرفت و غنیمت بسیار به‌چنگ آورد.

در میان اسیران صهباء دختر حبیب بن بُجَیْر بود که دیرتر مادر عمر بن علی بن ابی‌طالب شد. دربارهٔ سرگذشت او گزارش دیگری نیز آمده است که در جای خود بگذشت.

گویند: خالد روانه شد و چون به آبگیر قُرَاقِر از آن قبیلهٔ کلب رسید، بر مردم آن تازش آورد. او خواست از ایشان گذر کند و بیابان را درنوردد و خود را به «سُوَا» برساند. سوا نام آبی از آن بهراء بود که میان این دو جایگاه پنج‌شب‌راه بود. از ایشان‌راهنمایی خواست و ایشان رافع بن عمیرهٔ طایی را بدو فرانمودند. خالد با وی دربارهٔ گذر کردن از بیابان گفت‌وگو کرد و رافع به وی گفت: تو نتوانی این راه را با اسبان و بار و بنهٔ سنگین درنوشت زیرا به خدا سوگند که سوارهٔ تنها از این بیابان می‌هراسد. خالد گفت: مرا ناچار بباید رفت تا از پس پشت سپاهیانِ روم بیرون آیم چنان که این کار مرا از شتافتن به یاری مسلمانان بازندارد. رافع فرمود که فرمانده هر دسته‌ای برای درنوشتن بیابان و کوهستان و دره، برای

شکست نخورند و اندك بودن شمار به ایشان آسیب نرساند. اگر از هم دوری گزینیم، هر دسته‌ای نخواهد یارست از پس آن لشکر جای گرفته در برابر خود برآمدن، زیرا شمار دشمنان فراوان است.

ایشان برای ابوبکر نامه نوشتند و پاسخی از گونهٔ عمرو دریافت داشتند. ابوبکر افزود: سپاهیانی همسان شما از کمبود نیرو شکست نمی‌خورند بلکه ده‌ها هزار مرد جنگی پایمال گناهان خود می‌گردند. از گناه بپرهیزید و در یرموك پشت به پشت و دست در دست هم گرد آیید و هرکس بکوشد که خود را با یارانش پیوند زند. مسلمانان و رومیان هر دو در یرموك فراهم آمدند. فرمانده رومیان تذارق بود، بر پیشاهنگان ایشان جرجة و بر جلوداران ایشان باهان. او هنوز بر سر ایشان‌فرانرسیده‌بود. دارکس فرمانده آن‌سپاه دیگر بود و رهبری جنگ را کیکار (ویکاریوس) به دست داشت. رومیان فرود آمدند و دره برای ایشان سنگر گشت. خواسته‌شان این بود که رومیان با مسلمانان خو بگیرند تا دل‌های‌شان به ایشان گرایند. مسلمانان بر سر راه ایشان جای گرفتند و رومیان را جز با گذر کردن از میان مسلمانان، راهی نبود. عمرو گفت: شما را مژده‌باد! رومیان در میان گرفته شده‌اند و بسا اندکا در میان گرفتگانی که بتوانند خود را وارهانند. ایشان سه ماه صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی/آوریل، مه، ژوئن ۶۳۴م را بر سر آنان ماندند و در درازای این زمان هیچ نتوانستند سنگر و دره را درنوردند و خود را به مسلمانان برسانند. هربار که به پیکار مسلمانان بیرون آمدند، مسلمانان بر ایشان فیروزی یافتند.

رهسپاری خالد بن ولید از عراق به شام

چون مسلمانان دیدند که رومیان کار را به درازا می‌کشانند، از ابوبکر یاری خواستند. او برای خالدبن ولید نامه نوشت که به‌سوی ایشان رهسپار گردد و در این راه پافشاری و شتاب ورزد. نیمی از لشکریان را با خود برگیرد و مثنی‌بن حارثهٔ شیبانی را بر نیم دیگر گمارد. هیچ رزمندهٔ نیرومندی‌را برنگیرد مگر که مانند او را درنزد

که بدسگالان را از پیگرد ایشان بازدارد.

در این میان شُرَحْبِیل بن حَسَنَه از نزد خالد بـن ولید به نزدیك ابوبکر شد و به‌سان میهمان بر او فرود آمد. ابوبکر به وی فرمان داد که رهسپار شام گردد. او مردمان را با وی گسیل کرد و او را بر کار ولید بن عقبه گماشت. شرحبیل بر خالد بن سعید گذر کـرد که برخی از یارانش از او جدا گذشتند. در نزد ابوبکر گروهی از مردم گرد آمدند که ایشان را همراه معـاویة بن ابی‌سفیان روانه کـرد و فرمود که به برادرش یزید بپیوندد. چون برخالد گذر کـرد، دیگر یارانش را از او جدا ساخت. پس ابوبکر به‌خالد دستوری داد که به درون مدینه درآید. هنگامی که فرماندهان به شام رسیدند، ابوعبیده در جابیه فرود آمد و یزید در بلقاء و شرحبیل در اردن یا بصرا و عمروبن‌عاص در عربه. رومیان ازاین کارآگاه‌شدندو برای‌هراکلیوس نامه‌نوشتند. او در بیت‌المقدس‌بود. هراکلیوس‌گفت: رای‌من‌بر این است که با مسلمانان از در آشتی درآیید زیرا به خدا سوگند اگر بر پایهٔ نیمی از درآمـد شام با ایشان پیمان آشتی ببندید و نیمی دیگر همراه‌سرزمین روم برای‌شما بماند، برای شما دوست‌داشته‌تر از این خواهد بود که به زیان شما بر شام و نیمی از امپراتوری روم چیره گردند. آنان از گرد او بپراکندند و سر از فرمان او بـرتافتند. او ایشان را گرد آورد و به حمص برد و در آن فـرود آمد و سپاهیان و لشکریان را آمادهٔ کارزار کرد و کوشید هر گروهی از مسلمانان را درگیر گروهی از لشکریان خود سازد. او را سپاهیان انبوه بودند و از این‌رو می‌خواست هر دسته از مسلمانان را در برابر دستهٔ رو به روی خود سست و ناتوان گرداند. او برادر پدر و مادری‌اش تذارق را با نود هزار مرد جنگی روانهٔ جنگ عمرو کرد، جَرَجَة بن توذر را به‌پیکار یزید بن ابـی‌سفیان، کیکار (ویکاریوس) بن نستوس را با شصت‌هزار تن رزمنده به نبرد ابوعبیدهٔ جراح و دارکس را به رزم شرحبیل. مسلمانان از او هـراسیدند و به عمرو نامه نوشتند کـه چاره چیست. پاسخ داد: چارهٔ ارتشی مانند ارتش ما گردآمدن و توده شدن است زیرا چون کسانی مانند ما گرد آیند و درهم فشرده شوند،

گرایان هم‌نشینی مکن بلکه هم‌نشینی راستگویان و استواران در دوستی را برگزین. در دیدار راستکردار و راستگوی باش. زبونی و ترس نشان مده که مردم هراسان نگردند. بر دارایی همگانی دستبرد ناروا مبر که این‌کار بینوایی را نزدیك می‌گرداند و پیروزی را می‌رماند. شمایان مردمانی را دیدار خواهید کرد که خود را در خانگاه‌ها زندانی کرده‌اند. ایشان را در درون زندان‌های خودساخته‌شان آزاد بگذارید.

این از بهترین سفارش‌هاست و برای فرماندهان و فرمانروایان از همه سودمندتر است.

آنگاه ابوبکر ابوعبیدهٔ جراح را بر بسیجیان گماشت و او را فرمان داد که روانهٔ حمص گردد. ابوعبیده بر در بلقاء رهسپار گشت که مردم آن با او از در پیکار درآمدند و آنگاه با وی آشتی کردند. این نخستین آشتی بود که در شام انجام گرفت.

برای رومیان گروهی در عَرَبَه در سرزمین فلسطین گرد آمدند. یزید بن ابی‌سفیان، ابو امامهٔ باهلی را به رزم ایشان فرستاد که شکست‌شان داد. پس از لشکرکشی اسامة بن زید، این نخستین پیکار در سرزمین شام بود. آنگاه ایشان به «داثن» آمدند که باز ابو امامه شکست‌شان داد. پس به مرج‌الصُّفْر شدند که در آنجا پسر خالد بن سعید و به گفتهٔ برخی خود خالد بن سعید، در راه خدا جان باخت. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه تندرست برهید و بر پایهٔ آنچه یاد می‌کنیم، رو به گریز نهاد. داستان این است که چون او شنید که فرماندهان با سپاهیان به‌سوی آن سامان روان‌گشته‌اند، آغاز به‌پیکار با رومیان کرد که باهان به رویارویی با وی درایستاد. خالد و ذوالکلاع و ولید و عکرمه در پی او روان گشتند. او در مرج‌الصفر فرود آمد که لشکریان پادگان‌های باهان بر سر او گرد آمدند. باهان بیرون آمد و پسر خالدبن‌سعید را دید که او را با همراهانش بکشت. خالد این بشنید و رو به گریز نهاد .او در هنگام گریز بر ذی‌المروه در نزدیکی مدینه گذر کرد. ابوبکر او را فرمود که در آنجا ماندگار گردد. عکرمه در میان مردمان به سان پشتوانه‌ای برای مسلمانان ماند

به‌نیکی رفتار و همراهی‌کن و با نیکی با ایشان بیاغاز و نوید آن را به ایشان بده. چون ایشان را اندرز دهی، سخن‌کوتاه‌کن که در گفتار دراز، هر بخشی از آن دیگر بخش‌ها را به فراموشی می‌سپارد. خود را بهسازی بخش تا مردم خود را برای تو بهسازی کنند. نمازها را در هنگام‌های آن به‌جای آور و رکوع و سجود و خاکساری را در آن به‌پایان رسان. چون فـرستادگان دشمن به نزد تـو آیند، ایشان را گرامی بدار و درنگ ایشان در نزد خود را کوتاه ساز تا ندانسته از میان سپاه تو بیرون روند. بـه ایشان چیـزی ننمای تا شکستگی و سستی تو را درنیابند و به اندازهٔ تو آگاه نگردند. ایشان را در جایی پر توش و توان از ارتش خود فرود آور و همراهان خود را از گفت‌و گو با ایشان بازدار و خودت کار سخن‌گفتن با ایشان را به‌دست بگیر. راز درونت را به‌سوی بیرون رخنه مده که همهٔ‌کارهایت باهم درآمیزد و آشفته گردد. چون به رایزنی پردازی، راست بگوی تا به تو راست بگویند. رازهای خود را از رایزنت بازمدار تا از سوی خودت بر تو گزند نیاید. شب را با یارانت به‌شب‌نشینی بگذران تا گزارش‌ها خود به‌خود به تو رسند و پرده‌ها از برابر تو فروافتند. پاسداران خویش را بیفزای و ایشان را در سراسر سپاهت پراکنده ساز. به گونه‌ای ناگهانی و بی‌آگاهی پیشین بـر ایشان در پادگان‌هـای‌شان درآی و چنین کاری را بسیار انجام ده. هرکس را دیدی که از پاسگاه خویش پرت شده است و ناآگاه گشته، به‌خوبی گوشمالی ده و تـه بیرون از اندازه، کیفر کن. در شب ایشان را به پاس دادن پی در پی بگمار و و پاس نخست را از واپسین درازتـر کن که چون آن یکی بـه روز نزدیك‌تر است، آسان‌تر است. از کیفر کردن آن کس که سزای کیفر است، هراسی به دل راه مده ولی در کیفر کردن پافشاری مکن و شتاب را به کیفر کردن راه مده. با چشم‌پوشی از کیفر، از ارزش و هراس آن مکاه. از لشکریان خویش ناآگاه ممان که اگر بمانی، آن را تباه ساخته باشی. به زیان ایشان گزارشگری مکن و به گزارشگری گوش مده که ایشان را رسوا نکرده باشی. پرده از روی رازهای مردم بر-مگیر و به آنچه آشکارا می‌سازند، بسنده کن. با بازیگران و بیهوده-

بود و بار دیگر نوید آن داده بود. این در پی انجام نویدهای پیامبر خدا (ص) بود. اینك تو بر سر کار خود بازآمده‌ای. من چنان می‌خواستم که روزهای کار تو را آزاد سازم و تهی گردانم تا به‌آن‌کاری بپردازی که در این سرای و دیگر سرای برای‌تو بهتر باشد (به نیایش و پرستش خدا بپردازی و روی از کارهای این گیتی برگردانی)، مگر اینکه تو کار کنونی خود را بیش‌تر بخواهی.

عمرو بن عاص برای ابوبکر نوشت: من تیری از تیرهای خدایم و پس از خدا، تو افکنندهٔ آن و گردآورندهٔ آنی. به‌تیرها بنگر و سخت‌ترین و ترس‌آورترین و بهترین آن را گزین کن. ابوبکر به وی و ولید بن عقبه که بر بخشی از صدقات قضاعه بود، فرمان داد که عرب‌ها را گرد آورند و این دو چنان کردند. نیز ابوبکر برخی از کسان را که در نزد وی گرد آمده بودند، به همراهی عمرو فرستاد و راهی دانسته را نامزد کرد که از آن روانهٔ فلسطین گردد. ولید بن عقبه را فرمان گسیل شدن به اردن داد و برخی از گرد آمدگان در نزد خود را همراه وی ساخت که یاوران او باشند. یزیدبن‌ابی‌سفیان را سرکردهٔ سپاهی انبوه ساخت که بیش‌ترین بخش بسیج گشتگان در نزد وی بودند. در میان این بسیجیان سهیل بن عمرو با کسانی از همتایان وی از مردمان مکه بودند. ابوبکر پیاده او را پسواز کرد و سفارش‌های بایسته به وی و دیگر فرماندهان به‌جای آورد. از میان سخنانی که به‌وی فرمود، اینها بودند:

من از آن‌رو تو را به‌فرماندهی برگماشتم که تو را بیازمایم و بازشناسم و بگدازم و بیرون آورم. اگر نیکویی پیشه کنی، تو را به سر کارت بازآورم و افزونت بخشم. اگر بد رفتاری کنی، تو را برکنار سازم. از خدا بپرهیز که او از درون تو همان می‌بیند که از برون تو. نزدیك‌ترین کسان به‌خدا پرهیزکارترین مردم از اویند. آن‌کسی از همه به خدا نزدیك است که از نگاه کردار خویش به وی نزدیك باشد. من کار خالد را به تو سپردم. اینك از خوی و هنجار و بهرهٔ‌روزگار جاهلی‌بپرهیزکه خدا آن‌را دشمن می‌دارد و دارندگان آن را نکوهیده می‌شمارد. چون به‌نزد سپاهیان خویش روی، با ایشان

باشد. در این هنگام بود که گروه‌های انبوهی بر پیرامون او گرد آمدند. گزارش به رومیان رسید و ایشان آغاز به انگیختن عرب‌های مرزنشین شام از بَهْـرَاء و سَلِیح و غَسَّان و کَلْب و لَخْم و جُـذَام کردند. خالد بن سعید گزارش این کار برای ابوبکر بنوشت و ابوبکر در پاسخ نوشت: گام فراپیش گذار ولی تاختن آغاز مکن. او به سوی ایشان رهسپار گشت. چون به نزدیکی ایشان رسید، پراکنده شدند. وی در جایگاه ایشان فرود آمد و گزارش را برای ابوبکر نوشت. ابوبکر به وی فرمان پیشروی داد به گونه‌ای که از پشت بر وی نتازند. او روانه شد تا اندکی از آنجا گذشت و آنگاه فرود آمد. در این هنگام بطریقی از بطرقیان روم به‌نام باهان به‌سوی وی تاخت. خالد او را درهم شکست و سپاه او را کشتار کرد. سپس برای ابوبکر نامه نوشت و از او یاری خواست. در این زمان نخستین بسیج‌گشتگان یمن به نزد ابوبکر آمدند که ذوالکلاع در میان ایشان بود. نیز عکرمة بن ابی‌جهل با همراهان خویش از تهامه و عمان و بحرین و سَرْوْ فرارسیدند. ابوبکر برای ایشان به کارگزاران صدقات و گردآورندگان زکات نامه نوشت که هرکس خواسته باشد جامهٔ رزم و جنگ‌افزار و سازوبرگ و توشهٔ خود را دیگر سازد، به او خواسته‌های نوین دهند. همهٔ ایشان خواسته‌های نوین جستند و از این رو این سپاه را «سپاه دیگرساز» خواندند. ایشان به‌نزد خالدبن سعید بازآمدند.

در این هنگام بود که ابوبکر آهنگ شام کرد و بار سنگین گشودن آن را به دوش برگرفت. ابوبکر عمروبن عاص را به‌کاری برگماشت که پیامبر خدا وی را بر آن گماشته بود و آن گردآوری زکات (و دیگر باژها) از قبیله‌های سعد هُذَیم و عُذْرَه و جز ایشان بود و این پیش از رفتن وی به عمان بود. پیامبر (ص) به وی نوید داده بود که پس از بازگشت از عمان، وی را به سر کارش بازگرداند. ابوبکر نوید پیامبر خدا (ص) به او را راست کرد.

چون آهنگ شام کرد، ابوبکر برای وی نوشت: من تو را به‌کاری بازگردانده بودم که یک بار پیامبر خدا (ص) تو را بدان برگماشته

رویدادهای سال سیزدهم هجری
(۶۳۴ میلادی)

کشورگشایی‌های شام

گویند: در سال سیزدهم/۶۳۴م ابوبکر پس از بازگشت از حج سپاهیان اسلام را روانهٔ شام کرد. او خالد بن سعید بن العاص را گسیل‌فرمود. برخی گویند: هنگامی‌او را گسیل‌کرد که خالد بن ولید را فرمان رفتن به عراق داد. نخستین پرچمی که برای رفتن به‌شام بسته شد، پرچم خالد بن سعید بن العاص بود. آنگاه پیش از آنکه روانه شود، او را برکنار کرد.

انگیزهٔ برکنار کردنش این بود که وی پس از درگذشت پیامبر (ص) دو ماه از بیعت با ابوبکر خویشتن‌داری کرد. او علی بن ابی‌طالب و عثمان بن عفان را دید و گفت: ای ابوالحسن، ای فرزندان عبد مناف، آیا روا داشتید که فرمانروایی را بدین آسانی از چنگ شما بیرون آورند و بر کارها چیره شوند؟ علی گفت: آن را زور-فرمانی و چیرگی می‌خوانی یا خلافت می‌شماری؟

ابوبکر از این گفته چیزی به دل نگرفت ولی عمر کینهٔ او را در دل جای داد. چون ابوبکر اورا به‌فرماندهی برگماشت، عمر پیوسته از وی بدگویی کرد تا ابوبکر او را برکنار ساخت و او را پشتوانهٔ مسلمانان در تیماء گردانید. او را فرمود که از آنجا بیرون نرود و عربان پیرامون خود را به اسلام خواند جز کسانی که از دین برگشته بودند. تنها با آن کس پیکار کند که آهنگ چالش با وی را داشته

جانشینی خویش در مدینه برگماشت. برخی گویند: عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف با مردم حج گزارد.

نیز در این سال مَرْثَد غَنَوی از رزمندگان بدر درگذشت. پسرش مرثد بن مرثد که او نیز بدری بود، در رجیع کشته شده بود.

وَ شَجَّعَ الْمُسْلِمُونَ إِذْ حَذَرُوا   وَ فِي صُرُوفِ التَّجَارِبِ الْعِبَرُ
سَهَّلَ نَهْجَ السَّبِيلِ فَاقْتَفَرُوا   آثَارَهُ وَ الْأُمُورُ تُقْتَفَرُ

یعنی: مثنی را در «عال» نبردی نبود که گواهان آن از کسانش، مردمان بودند. گردان رزمنده‌ای که با نبرد خـود خسرو را هراسان ساخت و نزدیك‌بودی که ایوان خسرو از بیم آن بتـرکیدی. هنگامی که مسلمانان وارمیدند، او ایشان را دلیر گردانید؛ همانا در زیر و زبر شدن آزمون‌هاست کـه اندرزها نهفته است. راه را روشن و هموار ساخت و ایشان از پی آن روان شدند؛ کارها چنـان است که دیگران از آن پند می‌گیرند و بر پی آن می‌روند.

خواسته‌اش از «عال» انبار و مسکن و قطربل و بادوریاست.

[دیگر رویدادها]

در این سال عاتکه دختر زید عمر را به شوهری برگزید.

هم در این سال در ذی‌حجه/فوریهٔ ۶۳۴م ابوالعاص بـن ربیع درگذشت و زبیربن عوام را سرپرست دارایی و خانوادهٔخود ساخت.

نیز در این سال علی علیه‌السلام با دختر وی امامه که مادرش زینب دختر پیامبر خدا (ص) بود، پیوند همسری بست[4].

هم عمر در این سال بردهٔ خود اسلم را خرید.

در این سال ابوبکر با مردم حج گزارد و عثمان بن عفان را به

۴. عبارت نویسنده چنین است. این بسیار بسیار دور می‌نماید که علی (ع) یك‌بار دختر پیامبر خدا (ص) فاطمه را به همسری برگزیده باشد و بار دیگر نوهٔ او را. عبارت نویسنده: و تزوج علی علیه‌السلام إِبْنَتَهُ أُمَامَةَ و امها زینب بنت رسول‌الله صلی‌الله علیه [وآله] و سلم.

کردند و پیکاری گران بـه راه انداختند کـه در پیامد آن، رومیان شکست یافتند و با همراهانشان رو به گریز نهادند. خالد فرمود که شمشیر از ایشان برندارند. در پهنهٔ نبرد و بههنگام پیگرد، صدهزار مرد جنگی کشته شدند. خالد ده روز بر فرات بماند و آنگاه پنج روز مانده از ذیقعده/ ۳۱ ژانویهٔ۶۳۴م دستوری داد که بهحیره باز روند. شجر بن اَعَزّ را بر دنباله گماشت و چنین وانمود کرد که خود (خالد) فرمانده دنباله است.

حج گزاردن خالد

آنگاه خالد نهانی از فراض آهنگ حج گزاردن کرد و گروهی از یارانش او را همراهی کردند. شهرها را از بیراهه درنوشت و به مکه شد و حج گزارد و بازگشت. سپاهیان وی آگاه نشده بودند که با فرمانده دنباله به نزد ایشان بازآمد. هردو باهم فرارسیدند و خالد و یارانش سر تراشیده بودند. کسی از حج گزاردن او آگاه نشد مگر آنان که خود بدیشان آگاهی داده بود. ابوبکر پس از بازگشتش آگاه گشت و او را سرزنش کرد و بر او سر گران شد. کیفری که وی به خالد داد، این بود که او را از شام به عراق روانه کرد و بدین سان به سپاهیان اسلام در یرموك یاریرساند. مردم عراق بهروزگار علی(ع) چنین بودند که چـون چیزی از معـاویه میشنیدنـد، میگفتند: ما رزمندگان «ذات السلاسل» باشیم. ایشان میان آن تا فـراض را یاد میکردند و از روی خوارشماری آنچه پس از آن بود، از آن سخنی به میان نمیآوردند.

خالد بر «سوق بغداد» یورش آورد و مثنی را روانه کـرد که بر سوقی در آن تازش آورد که گروهی از بکر و قضاعه در آن بـودند. نیز بر مسکن و قُطْرَبُّل و تَلِّ عَقْرَقُوف و بادرویا تازش آورد. سخن‌سرایی گفت:

وَ لِلْمُثَنَّی بِـالعَالِ مَعْـرَکَةٌ شَاهَدَهَـا مِـنْ قَبِیـلِهِ بَشَرُ
کَتِیبَةٌ اَفْـزَعَتْ بِـوَقْعَتِـهَا کِسْرَی وَ کَادَ الاَیْوَانُ یَنْفَطِرُ

مصیخ را سرکوب کرد، با قعقاع و ابولیلی نوید گذاشت و این دو را فرمود که بر آنان بتازند. خالد از مصیخ روانه شد و او با یارانش در ثنی گرد هم آمدند. او از سه راه بر ایشان شبیخون زد. شمشیر در میان ایشان گذاشتند چنان که زنده‌جانی وانرهید. او غنیمت و اسیران بسیار برگرفت و مژدهٔ پیروزی را با پنج‌یك به‌نزد ابوبکر فرستاد. علی بن ابی‌طالب (کرم‌الله وجهه) دختر ربیعة بن بجیر تغلبی را خرید که برای وی عُمَر و رُقَیَّه را بزاد.

چون هذیل در مصیخ شکست خورد، به عتاب بن بَهْمان پیوست که در بشر بود. سپاهی‌انبوه با او همراه‌بود. خالد با تاختنی‌ناگهانی و هراسناك بر ایشان از سه راه شبیخون زد و این پیش از آن بود که گزارش ربیعه به گوش ایشان رسد. در میان ایشان کشتاری گران به راه انداخت که مانند آن را ندیده بودند. غنیمت‌ها را بخش کرد و پنج‌یك را به نزد ابوبکر فرستاد. خالد از بشر به رُضاب رهسپار گشت که در آنجا هلال بن عقه بود. یارانش از گرد او پراکنده‌گشتند و هلال از آنجا بیرون کوچید. خالد در آنجا با گزندی برخورد نکرد.

نبرد فِرّاض

آنگاه خالد از رضاب‌سوی فراض بر مرزهای‌شام و عراق و جزیره کشید و رمضان را در آنجا روزه خورد از آن رو که نبردها پیوسته بودند. رومیان گرم و گداخته گشتند و از پادگان‌هایِ ایرانیِ نزدیكِ خود یاری خواستند و اینان بــه آنان یاری رساندند. همراه ایشان، تغلب و ایاد و نمر گرد آمدند و به نزد خالد روانه شدند. چون به فرات رسیدند، به او گفتند: یا به سوی ما گذر کنید یا به سوی شما گذر کنیم. خالد گفت: گذر کنید. بــه وی گفتند: از برابر ما کنار برو تا گذر کنیم. خالد گفت: نکنم، از پایین‌تر ما گذر کنید. ایشان از پایین‌تر خالد گذر کردند و او در چشم ایشان بــزرگ و بشکوه گردید. رومیان گفتند: یك امروز را از همدگر جدا شوید تا بدانیم چه کسانی پایداری می‌ورزند و چه کسانی می‌گریزند. آنان چنان

اَقُولُ اِذْ طَرَقَ الصَّبَاحُ بِغَارَةٍ　　سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبَّ مُحَمَّدٍ
سُبْحَانَ رَبِّی لَا اِلَهَ غَیْرَهُ　　رَبِّ البِلَادِ وَ رَبِّ مَنْ یَتَوَرَّدُ

یعنی: چون بامداد همراه شبیخون در فروکوبد، همی گویم پروردگارا، تو پاکی و ستایش تو را سزاست که پروردگار محمدی. پاك است پروردگار من، پروردگار سرزمین‌های پهناور و پروردگار کسانی که جان می‌بازند و به راه او اندر، گلگون می‌گردند.

ابوبکر خونبهای ایشان بپرداخت و دربارهٔ فرزندان ایشان به نیکی سفارش کرد. عمر پیوسته کشتن این دوتن و مالك بن نویره را مایهٔ تاختن بر خالد بن ولید می‌ساخت و ابوبکر در پاسخ می‌گفت: هرکس با بت‌پرستان گلاویز گردد، از چنین لغزش‌ها برکنار نباشد. حُرْقُوص بن نعمان‌بن نمر ایشان را اندرز داده‌بود که از او نپذیرفته بودند. وی با زن و فرزندانش به میگساری نشست و به ایشان گفت: بدرود را بنوشید؛ اینك خالد بن ولید است که در «عین» به‌سر می‌برد و سپاهیان او در حصیدند. سپس گفت:

اَلَاسَقِّیَانِی قَبْلَ خَیْلِ اَبِی‌بَکْرٍ　　لَعَلَّ مَنَایَا نَا قَرِیبٌ وَ لَانَدْرِی

یعنی: هان، پیش از رسیدن سپاه ابوبکر بر من باده پیمایید زیرا چه بسا که مرگ ما نزدیك باشد و ندانیم.

سر او را بریدند. اینك سر او در کاسهٔ بزرگی پر از باده بود. فرزندان او را نیز کشتند و دخترانش را به کنیزی گرفتند.

برخی گویند: کشتن حرقوص و این پیکار و نبرد ثنی به‌هنگام رهسپار شدن خالد بن ولید از عراق به شام رخ نمود که به‌خواست خدای بزرگ یاد خواهد شد.

نبرد ثَنِیّ و زُمَیْل

ربیعة بن بُجَیر تغلبی در ثنی و بِشْرْ (یعنی زمیل) بود و این هردو در خاور رُصَافَه جای دارند. او برای کینه‌کشی خون عقه بیرون‌آمده با روزبه و زرمهر و هذیل نوید گذاشته بود. چون خالد مردمان

و روزبه را دارند. خالد بیرون رفت و به نزد قعقاع و ابولیلی روانه شد و در «عین» با این دو دیدار کرد. قعقاع را به حصید فرستاد و ابولیلی را به خنافس.

نبرد حصید و خنافس

پس قعقاع به سوی حصید روانه شد که روزبه و زرمهر در اینجا با یکدیگر گرد آمده بودند. در حصید با یکدیگر دیدار کردند. از عجمان کشتاری سنگین به راه افتاد و قعقاع زرمهر را کشت. عصمة بن عبدالله یکی از بنی‌حارث‌بن طریف ضبی، روزبه را کشت. وی از «نیکان» بود و اینان خاندان‌هایی بودند که همگی در راه خدا کوچ کرده بودند. «خوبان» کسانی بودند که از یك تیره کوچ کرده بودند. مسلمانان دارایی‌های حصید را به غنیمت برگرفتند و عجمان به خنافس واپس گریختند. ابولیلی با همراهان خویش به خنافس رفتند و در آنجا مهبودان سرکردهٔ سپاه بود. چون مهبودان از آمدن ابولیلی آگاه گشت، به مصیخ به نزد هذیل بن عمران گریخت.

نبرد مُصیَّخ با بنی‌برشاء

چون به خالد گزارش رسید که مردم حصید شکست خورده‌اند و مردم خنافس گریخته‌اند، به قعقاع و ابولیلی و اعبد و عروه نامه نوشت و یك شب و یك ساعت دانسته را نویدگاه ساخت که در آن در مصیخ گرد آیند. خالد از «عین» بیرون‌آمد و آهنگ ایشان‌کرد. چون آن ساعت از شبِ نویدگاه فرارسید، همگی در مصیخ فراهم آمدند و در هنگامی که بنی‌هذیل خفته بودند، از سه راه بر ایشان تاختن گرفتند. ایشان را کشتار کردند و هذیل با گروهی اندك رهایی یافتند و کشتار در میان ایشان رو به فزونی نهاد. با هذیل، عبد‌العُزّی ابی‌رُهْم برادر اوس مناة و لبید بن جریره بودند. این دو اسلام آورده بودند و نامهٔ ابوبکر دربارهٔ اسلام آوردن‌شان همراه‌شان بود. هر دو در نبرد کشته شدند. این گزارش همراه گفتهٔ عبدالعزی به ابوبکر رسید که سروده بود:

گرفت و کشت و دارایی‌های وی را به‌تاراج برد. او روانه گشت تا بر مردم دومة‌الجندل فرود آمد و آن را در میان خود با عیاض جای داد. چون خالد آرام گرفت، جودی با سپاهی از عربانی که در نزد وی بودند، به سوی او بیرون آمدند تا با وی پیکار کنند. او سپاه دیگری را به ستیز با عیاض گسیل کرد. عیاض با ایشان جنگید و شکست‌شان داد و خالد آنانی را درهم شکست‌که در نزدیکی وی‌بودند. جودی اسیر گشت و آنان به سوی دژ گریختند. چون دژ پر شد، در را به‌روی وی‌بستند و ایشان در پیرامون (و بیرون) دژ بر جای ماندند. خالد ایشان را فروگرفت و کشتار کرد تا در دژ استوار بسته شد. جودی و اسیران کشته شدند به‌جز اسیران کلب که بنی‌تمیم دربارهٔ ایشان به خالد گفتند: ایشان را زینهار داده‌ایم (از آن رو که هم‌پیمانان ایشان بودند). خالد ایشان را به‌خود واگذاشت. آنگاه دژ را به زور گرفت و رزمندگان را کشت و زنان و کودکان را اسیر کرد و دام‌ها را به‌تاراج برد و آنها را فروخت. خالد خود دختر جودی را خرید که به زیبایی نامبردار بود.

خالد در دومة‌الجندل ماندگار گشت. از این رو عجمان چشم آز به او دوختند [که شکستش دهند]. عربان جزیره از روی خشم بر کشته شدن عقه، با عجمان به نامه‌نگاری پرداختند. زرمهر و روزبه به‌آهنگ انبار بیرون آمدند و حَصِید و خَنَافِسْ را نویدگاه ساختند و پایه‌ای برای همرزمی بنیاد نهادند. قعقاع بن عمرو جانشین خالد بر حیره این گزارش بشنید و اَعْبَد بن فَدَکِیّ را روانهٔ حصید کرد و عروة بن جعد باقی را رهسپار خنافس. این دو بیرون آمدند و میان آن دو با روستا جدایی افکندند. خالد به حیره بازگشت و گزارش این کار بشنید. او آهنگ چالش با مردمان مداین داشت ولی بیم ناسازگاری با اندیشهٔ ابوبکر، او را از این کار داشت. خالد شتاب کرد و از قعقاع بن عمرو و ابولیلی بن فدکی پیشی گرفت و خود را به روزبه و زرمهر رساند. گزارش به خالد رسید که هُذَیْل بن عِمْرَان در مُصَیَّخ اردو زده است و ربیعه بن بجیر برای خونخواهی عقه در ثَنی و در بشر فروده آمده است و هر دو آهنگ رساندن خود به‌زرمهر

نیوشیدند. عقه به سوی خالد رفت و دو سپاه دیدار کردند. خالد به خویشتنِ خویش، به هنگامی که عقه سرگرم رده‌بندی سپاه خـویش بود، بر او تاخت و او را در آغوش گرفت و اسیر ساخت. سپاهیان او بی‌جنگ و ستیز پراکنده گشتند و بیش‌ترشان به اسیری افتادند.

چون گزارش به مهران رسید، با سپاهیان خویش رو به گـریز نهاد. ایشان دژ را پشت سر هشتند. چون گریختگان بدانجا رسیدند، در آن دژ گزین گشتند. خالد پیکار ایشان را بسیجید و ایشان از وی امان خواستند. او نپذیرفت و ایشان بر فرمان او فرود آمدند. خالد ایشان را به اسیری گرفت و عقة بن عقه را از پای درآورد و سپس همهٔ ایشان را کشتار کرد و همهٔ دژگـزینان را به اسیری گـرفت و دارایی‌های آن را به غنیمت برداشت. در پرستش‌گاه ایشان چهل پسر یافت که انجیل می‌آموختند. ایشان را در میان جنگاوران رنج کشیده بخش کرد. از این میان بودند: سیرین ابوموسی و نُصَیْر ابوموسی و حُمْرَان بردهٔ عثمان. او گزارش پیروزی و پنج‌یك را به نزد ابوبکر فرستاد.

در عین‌التمر عُمَیر بن ریاب سهمی از کوچندگان به حبشه، کشته شد. نیز در اینجا بشیربن سعد انصاری پدر نعمان‌بن بشیر درگذشت و در کنار عمیر به‌خاك سپرده شد.

گزارش دُومَةُ الجَنْدَل

چون خالد از کار عین التمر بپرداخت، نامهٔ عِیَاض بـن غُنْمْ به دستش رسید که از وی در برابر بت‌پرستان رو به روی خویش یاری می‌خواست [که بت‌پرست نبودند بل آذرستا یا ترسا]. خالد به سوی او رهسپار گشت. دربرابر او بَهْرَاء و کَلْبْ و غَسَّان و تَنُوخ و ضَجَاعِم بودند. بر سر دومه دو مهتر بودند (یا: دومه بر پایهٔ فرمان دو رهبر می‌چرخید): اُکَیْدَر بن عبدالملك و جُودی بن ربیعه. اما اکیدر، هیچ رای به‌پیکار با خالد نداد و از ترس، ایشان را به‌آشتی با او رهنمون گشت ولی‌ایشان از او نپذیرفتند و او از میان‌شان بیرون‌رفت. خالد از رفتن او آگاه شد و کس بر سر راه او فرستاد کـه‌او را به‌اسیری

جنگ را از این رو «نبرد چشم‌انداز» خواندند. از ارتشیان ایران، شیرزاد فرماندار ساباط بر آن پهنه فرمان می‌راند. چون چنان دید، پیك و پیغام به‌نزد خالد فرستاد و خواستار آشتی بر پایه‌ای گشت که خالد آن را نپسندید. خالد فرستادگان او را برگرداند و از اشتران ارتش هر لاغر و ناتوانی را سر برید و در سنگرهای ایشان افکند و از فراز آن گذر کرد. مسلمانان و ناباوران [آذرستایان] بر سر سنگرها فراهم آمدند. شیرزاد کس به نزد خالد فرستاد و همان را بخشید که وی می‌خواست. خالد با او آشتی کرد بر این پایه که او را با سپاهی از سوارانش به پناهگاه ایشان رساند و ایشان هیچ کالایی با خود برندارند. شیرزاد به نزد بهمن جادویه رهسپار گشت. سپس خالد با مردم پیرامون انبار و مردم کَلْوَاذِی پیمان آشتی بست.

گشودن عین‌التمر

چون خالد از کار انبار بپرداخت، زِبْرِقَان بن بدر را جانشین خود بر آن پهنه ساخت و به سوی عین‌التمر («چشمهٔ خرما») تاخت. در آنجا مهران بن بهرام چوبین همراه سپاهی انبوه از عجمان می‌زیستند. نیز عَقَّة بن ابی‌عَقّه با لشکری گشن از عربان از نمر و تغلب و ایاد و جز ایشان به‌سر می‌بردند. چون گزارش آمدن خالد را شنیدند، عقه به مهران گفت: عربان از پیکار با عرب آگاه‌ترند، ما را به خالد واگذار. مهران گفت: راست گفتی که شما به پیکار با عربان آشناترید و مانند ما در میان عجمانید. وی عقه را فریفت و او را سپر گزندگیر خود ساخت. به ایشان گفت: اگر به ما نیازمند شوید، یاری‌تان کنیم. یارانش او را نکوهش‌کردند که چنین گفتاری ناجوانمردانه گفت. مهران پاسخ داد: از کشتن پادشاهان‌تان گزندی هراسناك برشما فرود آمده‌است و تیزی شمشیر شما به‌کندی گراییده است. من ایشان‌را سپر او ساختم[او را دربرابر ایشان سپر ساختم]. اگر به سود شما بر خالد چیره گردد، پیروزی شما را باشد و اگر آن دیگری پیش آید، با ایشان کارزار نکرده باشید مگر پس از آنکه سست و ناتوان گشته باشند و ما نیرومند باشیم. آنان گفتار او را

انگیزهٔ رسیدنش این بود که وی همراه خالد بن سعید بن عاص در شام به‌سر می‌برد. پس، از وی دستوری خواست که به‌نزد ابوبکر رود و دربارهٔ مردم خود با وی سخن گوید تا ایشان را برای کمك به او (یا برای فرمانروا ساختن خود بر ایشان)، گرد آورد. ایشان در میان عربان پخش و پراکنده بودند. خالد بن سعید به وی دستوری داد و جریر بر ابوبکر درآمـد و به‌او یادآوری کرد که‌پیامبـر خدا (ص) چنین نویدی به او داده است. گواهانی‌فراز آمدند و به‌سود او گواهی دادند. ابوبکر خشمگین شد و گفت: گرفتاری ما را می‌بینی و می‌نگری که سرگـرم یاری رساندن به مسلمانان در برابـر هماوردان ایشان از ایرانیان و رومیانیم و اینك آمده‌ای تا مرا به کاری واداری که هیچ هوده‌ای برای آن پیدا نیست! او به وی فرمان داد که به نزد خالد رهسپار گردد. جریر روانه شد و پس از گشودن حیره بر خالد درآمد ولی در زمان جنگ‌های عراق همراه وی نبود و پیش‌تر نیز همراهی خالد را نداشت کـه در پیکار با دین‌زدایان، وی را یاری رساند.

[واژهٔ تازه پدید]

عتیبه: با تای دونقطه‌ای بر زبر و یای دونقطه‌ای در زیر و بای تك نقطه‌ای.

گشودن انبار

سپس‌خالد با همهٔ ساز و برگ و بسیج خـویش رهسپار انبار گشت. این شارسان را از آن رو «انبار» خواندند که توده‌های خوراك را در آن در جایگاه‌های گوناگون [برای رزم با روم] اندوخته می‌کردند. فرماندهی پیشاهنگان وی با اقرع‌بن حابس بود. چون بدانجا رسید، در آن چرخشی کرد و نبرد را آغاز نهاد. از گشودن آن بی‌تاب بود. به تیراندازان خود فرمان داد که‌دیدگان سپاه رو به روی خویش را آماج سازنـد. ایشان یکباره به سان یك تیرانـداز به تیرباران پرداختند و تیر بر تیر دوختند و هزار دیدهٔ بینا را تباه ساختند. این

کرد که بر سیب فرود آمدند و همیشان با خالد فرماندهـان مرزها بودند. خالد به ایشان فرمان تاخت آوردن داد و ایشان فراسوی آن تا کرانهٔ دجله را درنوشتند. پس خالد برای مردم پارس، ایـرانیان، نامه نوشت و ایشان را به پذیرفتن اسلام یا پرداخت گزیت خواند که اگر سر در برابر یکی‌از این‌دو پیشنهاد فرود آوردند، دست از ایشان بدارد وگرنه با ایشان پیکار آزمایـد. عجمان با مرگ اردشیر در میان خود ناهمساز به‌سر می‌بردند ولی با ایـن همه، بهمن جادویه را همراه دیگران در بَهُرَسِیر فرود آوردند کـه پیشاهنگان ایشان باشند. خالد در درازای پنجاه‌شب کارگردآوری باژ را به‌پایان رساند و آن را در میان مسلمانان بخش کرد. برای مردم پارس در پهنهٔ میان حیره تا دجله هیچ بهره‌ای نماند و کـار از دست ایشان بیرون شد زیرا در پی مرگ اردشیر با یکدیگر ناهمساز می‌بودند ولی همگی بر جنگیدن با خالد همداستان بودند. خالد ماندگار حیره بود و برای یك سال پیش از روانه شدن به شام، به فراز و نشیب همی نگریست و پیشاهنگان و پاسداران و گزارشگران به هـر کنار و گوشه همی فرستاد. ایرانیان در درازای این روزگار پیوسته‌پادشاهان را برکنار می‌ساختند و به گاه برمی‌گماشتند و جز پدافند از بهر سیر به‌چیزی پروا نمی‌دادند. داستان چنین بود که شیری بن خسرو همهٔ کسانی را که وابسته به انوشیروان می‌شمرد، کشتار کرد و مردم پارس پس‌از وی و پس از پسرش، همهٔ کسانی را که میان انوشیروان و بهرام گور بودند، از میان برداشتند. از ایـن‌رو اینك [در برابر دشمنی چنین چابك و چالاك]، بی کس و کار ماندند و نتوانستند کسی را گیر آورند که او را به اورنگ شاهنشاهی برآورند و بر فرمان وی فراهم آیند. چون نامه‌های خالد به‌ایشان رسید، زنان خانوادهٔ خسرو با یکدیگر به گفت و گو نشستند و در پی آن فرخزاد بن بندوان به گاه برآمد تا کسان خاندان خسرو بتوانند کسی پیدا کنند (اگر بر چنین کسی دست یابند) و او را به پادشاهی برسانند.

پس از گشودن حیره، جریر بن عبدالله بَجَلّی به‌نزد خالد رسید.

وی خواست که دوشیزه کرامت دخت عبدالمسیح را بـه وی ارزانی دارد. او این بانو را در جوانی دیده به‌وی دل باخته بود. پیامبر(ص) او را نوید بخشید که چنان خواهد کرد. چون حیره گشوده شد، آن بانو را خواستار شد و گواهان بر نوید پیامبر (ص) به وی گواهی دادند که فرموده بود او را به‌وی خواهد سپرد. خالد او را به وی سپرد.

خالد با ایشان بر پایه صد و نود هزار (؟) پیمـان آشتی بست. برخی گویند: دویست‌و نود هزار بود. برای‌او ارمغان‌ها نیز آوردند. او مژدهٔ پیروزی را همراه ارمغان‌ها برای ابوبکر فرستاد. ابـوبکر آنها را در شمار گزیت پذیرفت و به خالد نوشت که ارمغان‌ها را در شمار آورد و بازماندهٔ گزیت را از ایشان بستاند.

گشوده شدن حیره در ماه ربیع‌الاول سال دوازدهم/مهٔ ۶۳۳م بود. خالد برای ایشان نامه‌ای نوشت. چون مردم سواد ناباور شدند، نامه را تباه کردند. باز چون مثنی دوباره آن را گشود، شرطی دیگر بر گردن ایشان گذاشت. چون اینان بازگشتند، آنان باز ناباور شدند. آنگاه سعد بن ابی‌وقاص آن را گشود و بر ایشان چهارصدهزار(؟) بست.

خالد گفت: مردمی بهتر از ایـرانیان ندیدم و در میان ایشان بهتر از مردم الیس را دیدار نکردم.

رویدادهای پس از گشوده شدن حیره

گویند: دهبانان بر خالد می‌سگالیدند و پایـان کار او را می‌بیوسیدند تا مردم حیره با او چه کنند. چون او با ایشان آشتی کرد و ایشان رام وی گشتند، دهبانان آن پهنه‌ها به نزد وی آمدند: دهبان فرات سِریا و صَلوبا پسر نسطونا و نسطونا به‌نزد او آمدند. با او بر پایهٔفلالیج تا هرمزگرد و برپایهٔدوهزارهزار یا هزارهزارپیمان آشتی بستند و این افزون بر دارایی‌های خاندان خسرو بود. خالد کارگزاران و سران سپاه خود را گسیل کرد: ضرار بن ازور و ضرار بن خطاب و قعقاع بن عمرو و مثنی بن حارثه و عتیبة بن نهاس را روانه

پرسید: دورترین خاستگاه تو کجاست؟ گفت: پشت پدرم. خالد گفت: اکنون در کجایی؟ گفت: در میان جامه‌هایم. خالد گفت: خردورزی می‌کنی؟ گفت: آری، و بند نیز برمی‌نهم[3]. خالد گفت: من از تو پرسش می‌کنم! عمرو گفت: من هم به تو پاسخ می‌دهم! خالد پرسید: باما در آشتی هستی یا در جنگ؟ عمرو گفت: در آشتی. خالد پرسید: پس این دژها برای چیست؟ عمرو گفت: برای نابخردان است که زندانی‌شان کنیم تا فرزانگان به راه درست رهنمون‌شان گردند. خالد گفت: نادان را سرزمین وی خوار می‌کند و سرزمین را دانای آن رام خود می‌سازد. این مردم به کار خویش بیناترند.

همراه عمروبن عبدالمسیح چاکری بود که با خود کیسه‌ای داشت و در آن زهر بود. خالد آن را گرفت و بر دست خود افشاند و پرسید: چرا این را همراه داری؟ عمرو گفت: ترسیدم نه این چنین باشی که اکنون دیدم؛ از این‌رو مرگ برایم دوست‌داشته‌تر از این بود که ناروایی برسر مردم‌خود آورم. خالد گفت: هیچ‌کس نمیرد تا روزگار او به‌سر نیاید. او افزود: به‌نام خدا که بهترین نام‌هاست، پروردگار زمین و آسمان، آنکه با نامش هیچ دردی گزند نرساند، بخشنده است و مهربان. پس آن زهر بیوبارد. عمروبن عبدالمسیح گفت: به‌خدا سوگند تا هنگامی که چنین رادمردانی در میان شمایند، بی‌هیچ گمان به‌خواسته‌های خود خواهید رسید.

خالد آمادگی ننمود که پیمان آشتی ببندد مگر که آنان «کرامت» دختر عبدالمسیح را به‌شُوَیل دهند. آنان‌نپذیرفتند. کرامت به‌ایشان گفت: کار بر ایشان آسان بگیرید و مرا بدیشان سپارید که خود را بازخواهم خرید. آنان چنان کردند. شویل او را گرفت و کرامت خود را با هزار درم بازخرید. مردم او را سرزنش کردند. گفت: هرگز نمی‌پنداشتم که بیش از «هزار» نیز شماره‌ای باشد.

انگیزهٔ سپردن کرامت این بود که چون پیامبر (ص) از چیره شدن پیروان خویش بر امپراتوری ایران و حیره پیشگویی کرد، شویل از

---

۳. در اینجا خالد فعل «اتعقل» را به‌کار برده است که دو معنی دارد: خرد خود را به کار می‌بری؟ شتر خود را می‌بندی؟

مُقَرِّنِ مُزَنِی دهمین از میان ده برادر بود که بر گـرد کاخ ابن مازن چنبر زده بود و اَکّال در آن می‌زیست. مثنی بن حارثه کاخ ابن بُقَیْلَه را در میان گرفته بود که عمروبن عبدالمسیح بن بقیله در آن به‌سر می‌بَرد. همهٔ ایشان را فراخواندند و یك شبانـه‌روز درنگ دادند. مردم حیره سر فرود نیاوردند و مسلمانان با ایشان پیکار کردند و خانه‌ها و خانگاه‌ها را گشودند و کشتار بسیار در میان مردم آن به‌راه انداختند. کشیشان و پارسایان بانگ برآوردنـد: ای کاخ‌نشینان، تنها شما مایهٔ کشته‌شدن مایید! کاخ‌نشینان فریاد زدند: ای مسلمانان، یکی از سه پیشنهاد را می‌پذیریم: اسلام یا گـزیت یا جنگ. آنان دست از ایشان بداشتند و ایاس بن قبیصه و عمرو بن عبدالمسیح بن قیس بن حیان بن حارث شناخته با نام «بقیله» به سوی ایشان بیرون آمدند. او را از این‌رو بدین نام خواندند که یك روز با دو روپوش سبز بیرون آمد و مردم به او گفتند: تو جز دو برگه سبزی خود چیزی نباشی. ایشان را به نزد خالد گسیل کردند. کسی که از سوی ایشان سخن می‌گفت، عمروبن عبدالمسیح بود. خالد به او گفت: چند از این گیتی روزگار برده‌ای؟ گفت: صدها سال. خالد پرسید: شگفت‌انگیزتر چیزی که دیدی چه بود؟ گفت: روستاها را از دمشق تا حیره پیوسته دیدم چنان که چون زن از خانه بیرون می‌شد، جز نان برنمی‌گرفت (که دیگر خواسته‌ها در درازای راه او را فراهم می‌آمد). خالد لبخند زد و به مردم حیره گفت: نه این گزارش از شما به من رسیده است که مردمانی پلید و نیرنگ‌بازید! چرا نیازهای خود را از پیری کودن می‌جویید که نمی‌داند از کجا آمده است؟

عمروبن عبدالمسیح خواست از خود هنجاری فرانماید که خالد با آن خردمندی و درستی گفتار وی را بازشناسد. به خـالد گفت: سوگند به راستای تو که می‌دانم از کجا آمده‌ام![2] خالد گفت: از کجا آمده‌ای؟ گفت: از شکم مادرم. خالد گفت: آهنگ کجا داری؟ گفت: پیش روی خود. خالد گفت: کجاست آن؟ گفت: سرای دیگـر. خالد

۲ـ راستا: حق. در **تاریخ بیهقی** کاربرد بسیار دارد. چنان‌که بارها می‌گوید: به راستای او نیکویی‌ها کرد (در حق وی خوبی‌ها کرد).

آورده باشی. او چنان کرد و آن گذرگاه را «رودِ خـون» خواندند. خالد از خوردن بـازایستاد و گفت: این خوردنـی‌ها را ارزانی شما ساختم. پس مسلمانان با آن شام خوردند. آنان که نان سپید ندیده بودند، پیوسته می‌گفتند: این برگ‌های سپید چیست! شمار کشتگان به هفتاد هزار کس برآمد. نبرد در ماه صفر/آوریل ۶۳۳م روی داد.

[نبرد امغیشیا]

چون خالد از الیس بپرداخت، به سوی اَمْغِیشِیّا (یا مَنِیشِیَا) روی آورد. در آنجا چندان کشتند و گرفتار ساختند که مانندش را پیش‌تر نکرده بودند زیرا در اینجا شتابان‌تـر از آن بر مردمان تاختند کـه بتوانند دارایی‌ها و بار و بنهٔ زندگی و دام‌های خود و جز آن را گرد آورند و از دسترس دور سازند. او گزارش پیروزی و به دست آوردن اسیران و غنیمت‌ها را برای ابوبکر نوشت و امغیشیا را ویران کرد. چون گزارش به ابوبکر دادند، گفت: زنان از زادن شیرمردی چون خالد ناتوانند.

نبرد فرات بَادَقْلی و گشودن حیره

آنگاه خالد از امغیشیا روی به حیره آورد و مردان و ساز و برگ و بار و بنه را به درون کشتی‌ها برد. مرزبان حیره، آزادبه، بیرون آمد و در نزدیکی غریین اردو زد و پسرش را روانه ساخت که آب را ازکشتی‌ها بازگرفت‌وکشتی‌ها در گل نشستند. خالدسواره به‌سوی‌پسر آزادبه رفت و بر کرانهٔ فرات بادقلی با او دیدار کرد و او را بزد و بکشت و یارانش را از میان برداشت و به سوی حیره شتافت. آزادبه از برابر او گریخت چه در ایـن هنگام گزارش درگذشت اردشیر و کشته شدن پسرش به وی رسیده بود. او بی‌پیکار گریخت ومسلمانان در نزدیکی غریین اردو زدند. مردم حیره دژگزین گشتند و او ایشان را در درون کاخ‌های‌شان در میان گرفت. ضِرَارِ بن اَزْوَر کاخ سپید را در میان گرفته بود که ایاس بن قبیصهٔ طایی در آن بود و ضرار بن خطاب کاخ غریین را که عدی بن عَدِیّ کشته در آن بـود. ضرار بن

سوی ایشان روانه گشت ولی نمی‌دانست که جابان فرارسیده است. چون جابان در الیس پدیدار گشت، عجمان به وی گفتند: با ایشان درآویزیم یا مردم را ناهار دهیم و به ایشان فرا ننماییم که پروای ایشان را داریم و آنگاه به پیکار با ایشان در ایستیم؟ جابان گفت: اگر شما را به خود واگذارند، کـــار بر ایشان آسان بگیریـــد. آنان نافرمانی او کردند و خوان بگستردند. خالد به نزدیك ایشان رسید و بار بنهاد. چون بارها بر زمین هشتند، به سوی ایشان روی آورد و هماوردی عبدالاسود و ابن ابجر و مالك بن قیس را خواستار شد. از این میان مالك به رزم او شتافت. خالد او را کشت و عجمان با شتاب دست از خوراك شستند. جابان به ایشان گفت: به شما نگفتم که به خدا سوگند مرا از آمدن سپاهیان جز این هراسی نگیرد؟ باز به ایشان گفت: چون نتوانستید خوردنی‌ها را بگسارید، آن را با زهر بیامیزید. اگر پیروز گشتید، آسان‌ترین کشنده باشد و اگر به‌دست ایشان‌افتد، با خوردنش نابود گردند[1]. آنان‌گفتهٔ او را به‌کار نبردند. دو سوی رزمنده به سختی پیکار کردند. بت‌پرستان [آذرستایان] از این راه پایدارتر و استوارتر می‌شدند که فرارسیدن بهمن جادویه را می‌بیوسیدند. آنان در برابر مسلمانان شکیبایی ورزیدند. خالد گفت: بار خدایا، اگر تو ایشان را شکست دهی، این به گردن من باد که هرکس را بر او دست یابم، بکشم تا از خون ایشان جـــویباری روان گردانم. در این هنگام ایرانیان شکست‌یافتند و آواز دهندهٔ‌خالد آواز داد: اسیران، اسیران! جز آنکه پاس داشته است، همگـــی را بکشید. مسلمانان ایشان را بـــه اسیری گرفتند و کسانی بر ایشان گماشتند که یك شبانه‌روز ایشان را کشتار همی کـــردند. قعقاع و دیگران به وی گفتند: اگر همهٔ مردم روی زمین را بکشی، جویباری از خون روان نگردد. بر کشته‌ها آب روان ساز تا سوگند خود را به‌جا

۱. این‌گونه سخن گفتن استوار نیست. باید می‌گفت: «اگر پیروز گشتید، آن را به‌دور بریزید و اگر به دست ایشان افتد، شتابان‌ترین کشنده باشد». این را از آن رو می‌گوییم که نمی‌توان انگاشت که پیروز شوند و سپس خوراك‌های زهرآگین را بخورند. عبارت عربی: فان ظفرتم فایسرهالك وان کانت لهم هلکوا باکله.

از نبرد نخست را با ایشان به‌راه انداخت چندان که هر دو سپاه به ستوه آمدند. خالد به کمین‌کردگان خویش فرمان داد که بیش درنگ نکنند و ایشان از دو جایگاه بیرون شتافتند. عجمان شکست یافتند. خالد از پیش‌رو بر ایشان تاخت و کمین‌کردگان از پشت سر. ایشان از ایرانیان کسان بسیار را کشتند. اندرزگر شکست خورد و رو به گریز نهاد و از تشنگی جان سپرد. خالد یکی از پسران جابر بن بجیر و یکی از پسران عبدالاسود از بکر بن وایل را به اسیری گرفت. نبرد ولجه در ماه صفر/آوریل ۶۳۳م رخ نمود. او به کشاورزان امان بخشید و ایشان بازگشتند و از «زینهاردادگان» شدند. وی زنان و فرزندانِ رزمندگان و یاری دهندگانِ ایشان را به اسیری گرفت.

نبرد اُلَّیس بر کرانهٔ فرات

چون خالد در جنگ ولجه آن کسان را از ترسایان بکر بن وایل کشت و به اسیری گرفت (و این به کیفر آن بود که ایشان به‌ایرانیان یاری رسانده بودند)، ترسایان مردم ایشان به سودشان خشم گرفتند و نامه‌نگاری برای ایرانیان را آغاز نهادند و به فرماندهی اسود عِجْلِی در الیس گرد آمدند. مسلمانان بنی عجل بر آن ترسایان سختگیرتر بودند. از این میان بودند: عُتَیْبَة بن نَهّاس و سعید بن مُرَّه و فُرَات بن حَیّان و مَذْعُور بن عدی و مُثَنّی بن لاحق. اردشیر برای بهمن جادویه که در قَشْیَانا بود، نامه نگاشت و او را فرمود که بر ترسایان عرب در الیس فرود آید. بهمن جادویه، جابان را به سوی ایشان گسیل کرد و او را فرمود که دست از جنگ بدارد تا او خود به نزدیك وی آید. بهمن جادویه بـه سوی اردشیر بازگشت تا دربارهٔ چگونگی کارکرد خود با وی به‌کنکاش نشیند، ولی او را بیمار یافت. از این‌رو در نزد وی درنگ ورزید. ترسایان بنی عجل وتیم‌اللات و ضُبَیْعَه و جابر بن بُجَیْر و عربان روستاهای پیرامون شهر از مردم حیره، بر جابان گرد آمدند.

چون خالد شنید که ترسایان بکر و جز ایشان فراهم آمده‌اند، به

داد، اردشیر قارن بن قریانس را به یاری وی فرستاد. چون وی به مذار رسید، شکست‌یافتگان با او دیدار کردند و گرد آمدند و بازگشتند و بر رود ثَنِی فرود آمدند. غباد و انوشگان با ایشان بودند. خالد به نزدیك ایشان رفت و با ایشان دیدار کرد که پیکار درگرفت. قارن به میان دو سپاه آمد و هماورد خواست که معقل بن اعشی بن نَبّاش آمد و او را از پای درآورد. عاصم انوشگان را کشت و عدی بن حاتم غباد را. پایگاه مهتری قارن به چکاد رسیده بود. مسلمانان پس از وی کسی را نکشتند که به بالاترین زینهٔ مهتری برآمده باشد. در میان ایرانیان کشتاری هراسناك به راه افتاد چنان که شمار کشتگان ایشان به سی‌هزار برآمد و این به‌جز آنان بود که در آب خفه شدند. آب، مسلمانان را از پیگرد ایشان بازداشت. غنیمت‌ها در میان رزمندگان بخش گشت و پنج‌یك آن روانهٔ مدینه شد. جنگ‌افزار و ساز و برگ و جامه‌های هر کشته را به کشندهٔ او دادند. غنیمت‌ها بسی انبوه بودند. زنان و فرزندانِ رزمندگان را به اسیری گرفتند و خالد از کشاورزان گزیت گرفت و اینان بدین گونه به شمار «زینهاریان» (اهل ذمه) درآمدند. در میان اسیران ابوالحسن بصری بود که بر آیین ترسایی می‌زیست. او سعید بن نعمان را به فرماندهی رزمندگان برآورد و سُوَیْدِ بن مُقَرَّن مُزَنی را به فرماندهی دژهای ارتشی. به‌وی فرمان داد که در حفیر فرود آید. او خود ماندگار گشت و به کاویدن گزارش‌ها پرداخت.

نبرد وَلَجَه

چون خالد از کار ثنی بپرداخت و گزارش آن به اردشیر شاه رسید، اندرزگر را به‌رویارویی‌عربان فرستاد. وی از زادگان «سواد» بود. بهمن جادویه را در پی وی همراه سپاهی گران روان کرد و ماندگان را میان حیره تا کسکر از عربان همسایه با شهر، و از دهبانان را به یاری او برانگیخت. اینان در ولیجه اردو زدند. خالد گزارش آمدن ایشان را شنید و از جایگاه ثنی به سوی ایشان شتافت و در ولجه دیدارشان کرد و برای ایشان کمین ساخت و جنگی سخت‌تر

این چه کار است که می‌کنی؟ خالد گفت: به جانم سوگند که آب از آنِ پایدارترین‌سپاه از میان‌دو سپاه خواهدگشت. ایشان بار فروهشتند. خالد به سوی ایرانیان خرامید و با ایشان دیدار کرد. خداوند ابری فرستاد که در پشت سپاه اسلام آبگیرها پدید آورد و دل‌های ایشان از این رویداد استوار گشت. هرمز از میان دو رده بیرون آمد و خالد را به جنگ تن به تن خواند و با یاران خود چنین‌نهاد که با خالد نیرنگ بازد. خالد بیرون آمد و پیاده به سوی او خرامید. هرمز نیز پیاده شد. این دو ضربت‌ها برهم زدند. خالد او را در آغوش‌گرفت و یاران هرمز تازش آوردند ولی این کار او را از کشتن هرمز بازنداشت. قعقاع بن عمرو تازش آورد و ایشان را واپس راند. ایرانیان‌شکست یافتند و مسلمانان شمشیر در میان ایشان نهادند. این‌جنگ را «نبرد ذاتُ السّلاسِل» (نبرد زنجیریان) خواندند. غباد و انوشگان وارستند و جنگ‌افزار و جامه‌های هرمز به‌تاراج رفت. کلاه او به صد هزار [درم؟ دینار؟] می‌ارزید زیرا وی در میان ایرانیان از پایگاهی بس بلند برخوردار بود. شیوهٔ ایشان این چنین بود که چون کسی بر بالاترین پایگاه مهتری برمی‌آمد، کلاه صد هزاری می‌پوشید. خالد گزارش پیروزی و نیز پنج‌یك غنیمت‌ها را برای ابوبکر فرستاد و روانه شد تا در جایگاه «بزرگْ پل» در بصره فرود آمد. وی مُثَنّی بن حارثه را به پیگرد ایشان فرستاد و مَعْقَل بن مُقَرِّن را به ابله گسیل کردکه آن‌را گشود و اسیران و دارایی‌های چپاول‌گشته را گرد آورد.

این گزارش با آنچه گزارشگران آورده‌اند، ناسازگار است زیرا گشودن ابله بر دست عُتْبَة بن غَزْوَان به روزگار عمر بن خطاب در سال چهاردهم/۶۳۵ انجام گرفت.

مثنی بن حارثه «دژزن» را در میان گرفت و آن را گشود و مردم آن اسلام آوردند. خالد و یارانش بــه کشاورزان گزندی نرساندند زیرا ابوبکر ایشان را چنین فرموده بود.

نبرد ثنی

چون نامهٔ هرمز به اردشیر رسید و گزارش آمدن خالد را به وی

بالای عراق به درون آن‌رود و همچنان‌راه درنوردد تا به‌خالد بپیوندد. مثنی بن حارثه از ابوبکر دستوری گرفته بود که در عراق پیکار آزماید. ابوبکر به‌وی دستوری داده بود. او پیش از آمدن خالد با ایشان پیکار می‌کرد. ابوبکر به خالد و عیاض فرمان داد که پیکار کنندگان با دین‌زدایان را برشورانند و هیچ مرد برگشته از دینی همراه ایشان روانهٔ کارزار نگردد. آن دو چنان کردند و به او نامه نوشتند و از او کمك خواستند. او قعقاع بن عمرو تمیمی را به‌یاری خالد فرستاد. به او گفتند: آیا یك مرد را به یاری او می‌فرستی؟ ابوبکر گفت: سپاهی که چنین مردی در آن باشد، شکست نیابد. عبد غوث حِمْیَری را به یاری عیاض فرستاد. ابوبکر برای مثنی و حرْمله و معذور نامه نوشت و فرمان داد که در ابله به خالد بپیوندند. خالد با ده‌هزار مرد جنگی فرارسید و مثنی و یارانش با هشت هزار.

چون خالد فرارسید، ارتش خود را به‌سه لشکر بخش‌کرد. ایشان را بر یك راه روانه نساخت. فرمانده پیشاهنگان آن مثنی بود. پس‌از وی عدی بن حاتم روانه شد و به‌دنبال وی خالد بن ولید. او به این دو فرمان داد که در حفیر با دشمنان خویش دیدار کنند. این پاسگاه بزرگ‌ترین و بشکوه‌ترین پاسگاه‌های ایران بود. خداوند آن، یکی از اسواران به‌نام هرمز بود که با عربان در خشکی و با هندیان در دریا می‌جنگید. چون هرمز گزارش آمدن ایشان را شنید، آن را به شاهنشاه اردشیر گزارش داد. او همراه یاران خود شتابان به کواظم رفت ولی شنید که ایشان در حفیر با یکدیگر نوید دیدار نهاده‌اند. از این‌رو، پیش از ایشان خود را بدانجا رساند و در آنجا فرود آمد. فرمانده پیشاهنگان وی غُبَاد و انوشگان بودند. این دو از پسران اردشیرِ مهتر بودند. اینان را در زنجیر بستند که نگریزند. خالد گزارشِ کار ایشان را شنید و به یکی از «کاظمه»ها شتافت و مردم را بدانجا برد. هرمز پیش از او به آنجا رفت. او برای عربان همسایهٔ بدی بود و همهٔ ایشان کینهٔ او را به‌دل داشتند و به زشت‌خویی وی مثل می‌زدند و می‌گفتند: بَهْمَان ناباورتر از هرمز است.

خالدفرارسید و نه بر جایگاه آب‌فرود آمد. یارانش به‌وی گفتند:

رویدادهای سال دوازدهم هجری
(۶۳۳ میلادی)

روانه شدن خالد به عراق و آشتی در حیره

در این سال در محرم/مارس ۶۳۳م ابوبکر پیك و پیام به نـزد خالد بن ولید فرستاد که در یَمَامَه بود و او را فرمود که روانهٔ عراق گردد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه خـالد به مدینه آمد و سپس ابوبکر او را به عراق فرستاد. خالد روانه گشت تا دربَانِقْیَا و بَارْ و سَمَا و اُلّیس فرود آمد که مردم آن با وی پیمان آشتی بستند. آن‌کس که دربارهٔ این جاها با وی پیمان بست، ابن صَلُوبا بود که آشتی را بر پایهٔ پرداخت ده هزار دینار، افزون بر دارایی‌های گزیدهٔ خسرو، استوار ساخت. بر هر سر چهار درم بایسته بود. نیز گزیت از ایشان گرفت. سپس روانه‌شد تا در حیره فرود آمد و در اینجا بودکه‌مهتران این شارسان همراه اِیَاسِ بن قَبِیصَهٔ طایی به نزد او بیرون آمدند. این ایاس پس از نعمان بن منذر فرمانروای آن بود. خالد ایشان را آزاد گذاشت که اسلام آورند یا گـزیت بپردازند یا جنگ را آمـاده شوند. ایشان گزیت را برگزیدند. وی بر پایهٔ پرداخت نود هـزار درم با ایشان پیمان آشتی بست. این نخستین گزیت بود که به‌روزگار اسلامی ازایرانیان برای این شارسان و دهکده‌های آشتی بسته بر آن، گرفته شد.

برخی گویند: همانا ابوبکر به‌وی فرمان‌داد که از اُبُلَّه آغاز کند. به‌عِیَاضِ‌بن غَنْم نوشت که آهنگ عراق کند و از مُصَیَّخ بیاغازد و از

داوری و دادرسی می‌کرد.

در این سال عَتّابِ بن اَسِید یا عبدالـرحمان بن عوف سرپرستی کار حج گزاردن را به دست گرفت.

[واژهٔ تازه پدید]

نُجَیْر: به ضم نون و فتح جیم و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است. دژی در یمن است.

نهادن بر پیمان‌نامه، بایسته گردید و فراگیر کسانی شد که نام‌شان در آن است و تو پیش از آن آرام گردیدی. چون‌از مرگ ترسیدگفت: آیا در من هیچ نیکی نمی‌بینی که اسیران را آزاد سازی و مرا ببخشی و از لغزش من درگذری و با من آن کنی که با دیگران کردی و زنم را به من برگردانی؟ او به هنگام آمدن به نزد پیامبر (ص)، ام‌فروه خواهر ابوبکر را خواستگاری کرده و بردن او به خانهٔ خود را واپس افکنده بود تا برای دومین بار به مدینه آید. پیامبر درگذشت و او از دین برگشت. باز اشعث گفت: اگر چنان کنی، مرا بهترین مردم سرزمین خود برای اسلام یابی. ابوبکر خون او را پاس داشت و کسانش را به او برگرداند. او در مدینه ماند تا عراق گشوده گشت و غنیمت‌ها را در میان مردم بخش کردند.

برخی گویند: عکرمه پس‌از گشودن [عراق] به‌مدینه رسید. زیاد و مهاجر به کسانی که همراه ایشان بودند، گفتند: برادران‌تان برای شما کمك آورده‌اند؛ ایشان را در غنیمت انباز کنید. آنان چنان کردند و ایشان را انباز کردند.

چون عمر بن خطاب بر سر کار آمد گفت: برای عربان زشت باشد که خداوند (مالك) یکدیگر باشند چه‌خدای بزرگ و بزرگوارفراخی و گستردگی و گشایش ارزانی داشته و سرزمین عجمان را گشوده است. او دربارهٔ پرداخت بهای‌آزادی اسیران‌عرب در روزگار جاهلی و اسلام به‌رایزنی پرداخت که آزاد شوند مگر زنی که برای خواجهٔ خود فرزند آورده باشد. بهای آزادی هر کسی را شش یا هفت شتر گردانید مگر کنده و حنیفه که بها را بر ایشان سبك ساخت زیرا مردان‌شان کشته شده بودند. پس از این، به جست‌وجوی زنان در همهٔ جای‌هایی پرداختند که ایشان را در آنجا گم کرده بودند.

هم در این سال معاذ بن جبل از یمن بازآمد.

نیز در این سال ابوبکر به عمر بن خطاب فرمان داوری و دادرسی (قضاوت) بخشید. او در سراسر روزگار خلافت ابوبکر در میان مردم

بود) و ایشان را یکایك از زیر دست گـذرانـد و زیاد آنان را که در نامه نوشته بودند، پناه داد. اینك دید کـه نام اشعث در میان ایشان نیست. مهاجر گفت: ای دشمن خدا، سپاس خدای را که دهان تو را به لغزش انداخت. من همواره‌آرزو داشتم که‌خدا تو را زبون‌گرداند. شانه‌های او را بست. به وی گفته شد: مرگ او را واپس افکن و او را به نزد ابوبکر گسیل دار که او بهتر می‌داند چه‌فرمانی دربارهٔ وی بدهد. مهاجر او را همراه اسیران به نزد ابوبکر فرستاد.

برخی گویند: چون چنبرهٔ در میان گرفتگی بر دژگزینان نجیر به سختی گرایید، اشعث به سوی مهاجر و زیاد و مسلمانان فرود آمد و از ایشان برای خون و دارایی خویش امان‌خواست تا بر ابوبکر درآید و او رای خویش دربارهٔ وی آشکار سازد، براین پایه‌که‌او دژ نجیر را برای ایشان بگشاید و ماندگاران آن را بدیشان بسپـارد. وی بـه یاران خود خیانت ورزید. مسلمانان این از او بپذیـرفتند و او دژ برای ایشان بگشود و ایشان پادشاهان آن را فرو کشاندند و کشتار کردند و اشعث را بند برنهادند و همراه اسیران به‌نزد ابوبکر گسیل کردند. مسلمانان او را نفرین می‌کردند و اسیران از مردمش نیز. زنان مردمش او را «یال آتش» [: آتش‌افروز برای دیده‌شدن از سوی دشمن] خواندند که در گویش ایشان به معنی خیانت‌کار است[۲۲]. چون به مدینه درآمد، ابوبکر به وی گفت: پنداری با تـو چه کنم؟ گفت: نمی‌دانم. ابوبکر گفت: اینك تو را می‌کشم. اشعث گفت: من‌بودم که با ده تن دیگر این مردم را فریفتم و افسون کردم و رام ساختم و از این‌رو ریختن خون من روا نباشد. ابوبکر گفت: آشتی پس از مهر

۲۲. این اشعث‌بن قیس تا روزگار روی کار آمدن سرور پرهیزگاران علی علیه السلام زنده ماند و در برابر آن رهبر گرامی کارشکنی‌ها کرد چنان که او یك‌بار (به گزارش نهج‌البلاغة) به وی فرمود: و إِنَّ امْرَءاً دَلَّ عَلَی قَوْمِهِ السَّیْفَ وَسَاقَ إِلَیْهِمُ الْحَتْفَ لَحَرِیٌّ أَنْ یَمْقُتَهُ الأَبْعَدُ وَ لا یَأْمَنَهُ الأَقْرَبُ. یعنی: همانا مردی کـه شمشیر و کشتار بر سر مردم خود آورد و مرگ به سوی ایشان کشانید، سزای آن است که دوران او را دشمن بدارند و نزدیکان امینش نشمارند. فرمایش او اشاره به این گزارش است.

ایشان را فروگرفت. کُشتند و در این کار از اندازه درگذشتند. هر کس تاب گریز داشت، رو به گریز نهاد. زیاد بن لبید با اسیران و دارایی‌های فراوان بازگشت. او بر اشعث گذر کرد. اشعث در میان مردم خود برشورید و ایشان را از گزند وارهاند و گروه‌های انبوه گرد آورد.

زیاد برای مهاجر نامه نوشت و او را بر جنگ برآغالید و از او یاری خواست. نامه در راه به دست او رسید و او عکرمة بن ابی‌جهل را به‌جانشینی خود بر سپاه گماشت و در شوراندن مردم شتاب ورزید و بر زیاد درآمد و به‌سوی کنده روانه شد. دو سپاه در پاسگاه زُرْقان دیدار کردند و به پیکار درایستادند. کندیان شکست یافتند و کشتار شدند و رو به گریز نهادند و به نُجَیْر پناه آوردند که آن را نوسازی و بهسازی کرده بودند. مهاجر روانه شد و بر ایشان فرود آمد. کندیان در نجیر گرد آمدند و در آنجا دژگزین گشتند و مسلمانان ایشان را در میان گرفتند. عکرمه نیز خود را به ایشان رساند. چنبرهٔ دربرگرفتگی بر کندیان و جز ایشان فشرده گشت و سپاهیانی روانهٔ پیگرد ایشان گشتند و ایشان را کشتار کردند. ماندگاران دژ نجیر از کندیان و جز ایشان، به پیکار مسلمانان بیرون آمدند. کشتار در میان ایشان رو به فزونی نهاد. ایشان به درون دژ خود بازگشتند و دل‌های‌شان ناآرام و هراسان گشت و ایشان از کشته‌شدن ترسیدند و مهتران‌شان بر جان خود بیمناک شدند. اشعث با نه تن بیرون آمدند و از زیاد خواستند که ایشان و خانواده‌های‌شان را ایمن سازد و امان دهد تا در دژ را به روی او بگشایند. زیاد پذیرفت و گفت: آنچه می‌خواهید، بنویسید و بیاورید تا من مهر برنهم. آنان پیمان را نوشتند. اشعث از یاد برد که نام خود را بگنجاند زیرا جَحْدَم بر او جست و کارد برکشید و گفت: نام مرا می‌نویسی یا بکشمت؟ او را نوشت و خود را فروهشت. آنان در را گشودند و مسلمانان به درون شتافتند و هیچ‌رزمنده‌ای را به‌جای‌نگذاشتند جز که‌از پای درآوردند. گردن‌های ایشان را با شکنجه زدند و اسیران و دارایی‌ها برگرفتند. چون از کار بپرداختند، اشعث آن نه تن را فراخواند (و نامه با وی

گشتند. چون پراکنده شدند، حارثه را با همراهانش آزاد ساخت. هنگامی که اسیران به نزد یاران خود برگشتند، ایشان را بر پیکار با زیاد و همراهانش برآغالیدند. از ایشان لشکری انبوه فراهم آمد و اینان فریاد به نپرداختن صدقات برآوردند. او حصین بن نمیر را برای سرکوب ایشان گسیل کرد. اینان از چالش با یکدیگر آرام گرفتند و پس از آن اندکی درنگ ورزیدند و چندانی نپاییدند.

سپس بنی‌عمرو بن معاویه از کنده، در پاسگاه‌ها (مَحَاجِر) فرود آمدند و اینها جاهایی بودند که آن‌را پاس داشتهٔ‌خویش ساخته‌بودند: جَمَد در یك پاسگاه، مِخْوَص در یك پاسگاه، مِشْرَح در یك پاسگاه، اَبْضَعَه در یك پاسگاه و همتای‌شان عَمْرَدَهْ در یك پاسگاه. اینان پادشاهان چهارگانه یا رهبران عمرو بودند که پیامبر خدا (ص) نفرین‌شان کرده بود. یادشان پیش‌تر بگذشت. بنی‌حارث بن معاویه در پاسگاه‌های خود فرود آمدند: اشعث بن قیس در یك پاسگاه و سِمْطِ بن اسود در یك پاسگاه. همگی مردم بنی‌معاویه بر ندادن زکات همداستان شدند جز شرحبیل بن سِمْط و پسرش که این‌دو به معاویه گفتند: برای آزادگان زشت است که دمادم از این بدان گرایند. بزرگواران بر شبهت استوار و پایدار می‌مانند و از بیم ننگ، از آن به چیزی دیگر که روشن‌تر از آن هم باشد، نمی‌گرایند چه رسد به اینکه از کار خوب زیبا به سوی کژ و زشت گرایش یابند! بارخدایا، ما مردم خویش را بر این کار یاری نمی‌کنیم. همراه زیاد و همراه این دو، امرؤالقیس بن عابس بدین سوی گرایید. آن دو به زیاد گفتند: بر این مردم شبیخون زن که دسته‌هایی از سکاسك و سکون و نیز گریختگان و پراکندگانی از حضرموت به ایشان پیوسته‌اند. اگر نکنی، بیم آن باشد که مردم از گرد ما بپراکنند و به ایشان گرایند. او پذیرفت که بر ایشان شبیخون زند. اینان گرد آمدند و در پاسگاه‌های‌شان بر ایشان تاختند و دیدند که بر پیرامون آتش‌های خود گرد آمده‌اند. از پنج سو بر بنی عمرو بن معاویه تاختن گرفتند که نیروی فراوان و شکوه بسیار در میان ایشان بود. مشرح و مخوص و جمد و ابضعه و همتای‌شان عمرده را از میان برداشتند و نفرین پیامبر(ص)

عَدّاءِ بن حُجر برادر شیطان بن حجر است. برادرش به هنگام گرفتن این اشتر به پندار اندر افتاده بود. نام آن شتر «شذره» بود که گمان برد اشتر دیگری است. عداء گفت: این اشتر من است. شیطان گفت: راست می‌گوید؛ آن را رها کن و دیگری را برگیر. زیاد بر وی تهمت ناباوری و دوری از اسلام زد. او این دو را از آن اشتر بازداشت و گفت: اشتر حق‌خدا گشته‌است. آن‌دو در گرفتن‌آن پافشاری‌ورزیدند. او به این دو گفت: مبادا «شذره» مانند بسوس برای‌شما شوم باشد[۲۱]. عداء فریاد برآورد: ای خاندان عمرو، برمن ستم روا دارند و پایمالم سازند! بدبخت و زبون همان کس است که در درون خانهٔ خودش سرکوب گردد! او همچنین حارثة بن سراقة بن معدی‌کرب را آواز داد. وی رو به سوی زیاد آورد و او ایستاده بود. به وی گفت: شتر جوان این مرد را رها کن و دیگری را بگیر. زیاد گفت: راهی به‌این کار نیست. حارثه گفت: این هنگامی بود که تو یهودی بودی. او لگام شتر را رها کرد و آن را راند و در برابر آن ایستاد. زیاد به‌تنی چند از جوانان حضرموت و سکون فرمان داد که او را با یارانش گرفتند و شانه‌های‌شان را بستند و شتر را فروبستند. کندیان فریاد برآوردند و بنی‌معاویه برافروختند و از حارثه پشتیبانی کردند و کار خود را آشکار ساختند. از این میان دو سپاه گشن فراهم آمدند. بنی‌معاویه از بیم جان اسیران خویش دست به‌کاری نزدند و یاران زیاد بهانه‌ای به دست نکردند که از رهگذر آن به ایشان درآویزند. زیاد به ایشان فرمان داد که جنگ‌افزار فروهلند ولی آنان بدین فرمان تن درندادند. خواستار آزادی اسیران خود گشتند که آزادشان نکرد. شبانه به سوی ایشان شتافت و کشتارشان کرد که پراکنده

---

۲۱. «بسوس»: شتری بود که به روزگار جاهلی بر سر او چهل سال میان دو قبیلهٔ عربی پیکار برپا بوده و شرح آن در گزارش رویدادهای این روزگار گذشته است. جانوران را در شومی به آن مانند می‌کنند. عبارت عربی: لَاتَکُونَنَّ شَذْرَةُ عَلَیْکُمْ کالْبَسُوسِ. معنایی که ما داریم، بر این پایه است که «شذره» نام شتر باشد. ممکن است وصف باشد ولی در معانی «شذره» چیزی درخور آن یافت نشد. قاعدتاً باید می‌گفت: لاتکونن الشذره علیکم کالبسوس، گرچه بی الف و لام هم روا تواند بود.

عمر بفرست. چون مرد، آنها را به‌نزد عمر فرستادم. چون آن را دید، چندان گریست که اشکش بر زمین روان گردید. پیوسته می‌گفت: خدا ابوبکر را بیامرزاد! فرمانروایان پس از خود را به دشواری افکند. این سخن را بارها می‌گفت. آنگاه فرمود که آنها را به گنج‌خانه برند. عبدالرحمان بن عوف گفت: پناه بر خدا! از خاندان ابوبکر برده‌ای و شتری آبکش و پاره‌ای پارچه را دریغ می‌داری که بهای آن پنج درم است! چه شود اگر فرمایی که آنها را به ایشان برگردانند. عمر گفت: نه، سوگند به آنکه محمد (ص) را برانگیخت که چنین کاری نکنم و به‌روزگار فرمانروایی من از این کارها نباشد. ابوبکر خود را از آن رها نساخته است که من خود را گرفتار آن سازم. ابوبکر فرمود که همهٔ آنچه را برای هزینه‌اش برگرفته است، پس از مرگش به گنج‌خانه بازگردانند.

گویند: زن او آرزوی شیرینی کرد. ابوبکر گفت: زر نداریم که شیرینی بخریم. زن گفت: از هزینهٔ روزانه هر روز چیزی پس‌انداز می‌کنم تا با آن شیرینی بخریم. ابوبکر گفت: چنین کن. زن در درازای روزهای بسیار چیزی کم گرد آورد. چون آن زر به وی نشان داد که با آن شیرینی بخرد، ابوبکر آن را گرفت و به گنج‌خانه برگرداند و گفت: این اندازه از خوراك ما افزون آید. او فرمان داد که همان اندازه را که او هر روز پس‌انداز می‌کرده است، از هزینهٔ او بکاهند. روزگار گذشته‌را از دارایی‌خویش‌تاوان پرداخت.

سوگند به خدا که این همان پرهیزکاری بی‌مانندی است که آن را افزایشی نیست. از روی راستی و درستی بود که مردم او را رهبر خود ساختند و به‌پیش انداختند. خدا از او خوشنود باد و او را خوشنود گرداناد.

خانهٔ ابوبکر در سنح در نزد همسرش حبیبه دخت خارجه بود. پس از آنکه با او بیعت کردند، چهار ماه در آنجا ماند. بامداد پیاده یا سوار بر اسب خود از آنجا به مدینه می‌آمد و با مردم نماز می‌خواند و چون شب می‌شد، به سنح برمی‌گشت. هرگاه غایب می‌شد، عمر با مردم نماز می‌خواند. بامداد به سوی بازار می‌رفت و کار خرید و

فروش نیازهای خود می‌کرد. او را چند گوسپند بودند که شب سری به آنها می‌زد. گاه خود انها را بیرون‌می‌برد و می‌چراند و گاه‌دیگران آنها را برای وی می‌چراندند. او برای مردم گوسپند می‌دوشید و مزد می‌گرفت. چون به‌خلافت با او بیعت کردند، دخترکی گفت: دیگر پس از این، همسایهٔ دیوار به دیوارمان برای ما شیر نخواهد دوشید. ابوبکر سخن او را شنید و گفت: آری، به جانم سوگند که بی‌گمان آن را برای شما بخواهم دوشید. امیدوارم آنچه بدان درآمده‌ام، دگرگونم نسازد. او برای ایشان گوسپند می‌دوشید. شش ماه پس از روی کار آمدن، به مدینه آمد و گفت: کار مردم با سوداگری راست نیاید. باید زمان را بـرای ایشان تهی ساخت و تنهـا به کار ایشان پرداخت و نگاهی پیوسته به کار ایشان انداخت. او بازرگانی را رها کرد و از دارایی مسلمانان به گونهٔ روزانه برای خود هزینه‌برداشت و زندگی خویش را با زن و فرزند از آن گذراند. حج می‌گزارد و به عمره می‌رفت. آنچه برای وی راست کردند، شش هزار درم در سال بود. برخی گویند: آن اندازه برای او راست کردند که وی را بس باشد. چون مرگش فرارسید، سفارش‌کرد که زمینش‌را بفروشند و تاوان آنچه را از دارایی مسلمانان برگرفته است، بپردازند.

او نخستین فرمانروا بود که مردمش هزینهٔ زندگی وی را برایش بریدند، نخستین خلیفه بود که به گاه برآمد و پدرش زنده بـود، نخستین کس بود که قرآن را «مصحف» خواند و نخستین کس بود که خلیفه خوانده شد.

[واژهٔ تازه پدید]

زِنِّیرَه: به کسر زای و نون تشدیددار.

عُبَیْس: به ضم عین بی‌نقطه با بای تك‌نقطه‌ای فتحه‌دار و سپس یای دونقطه‌ای در زیر و سین بی‌نقطه.

مُنْیَة: با نون ساکن و یای دونقطه‌ای در زیر.

برگماشتن عمر از سوی ابوبکر

چون مرگ بر ابوبکر فرود آمد (خدا از او خوشنود باد)، عبدـ

الرحمان بن عوف را فراخواند و گفت: مرا از چگونگی کار عمر آگاه ساز. عبدالرحمان گفت: از آنچه می‌پنداری، بهتر است جز اینکه در وی گونه‌ای درشت‌خویی است. ابوبکر گفت: از آن روست‌که مرا نرم خوی می داند و اگر سررشتهٔ کار به‌دست او افتد، اندازهٔ بسیاری از تندخویی خود را فروهلد و کنار بگذارد. من بارها با کنجکاوی در وی نگریستم و دیدم هر بار کــه بر کسی خشم و تنــدی می‌گیرم، وادار می‌سازدم که او را ببخشایم. اگر در برابر کسی نرمشِ بی‌اندازه نشان‌می‌دادم، بر آن می‌داشتم‌که بر وی سخت‌گیرم. او عثمان بن عفان را فراخواند و گفت: مرا از چگونگی کار عمر آگاه ساز. عثمان گفت: درونش بهتر از برون اوست و در میان ما کسی برتر از وی نیست. ابــوبکر به‌ایــن دو گفت: از آنچه با شما در میــان گذاشتم، به کسی چیزی مگویید. اگر عمر را کنــار می‌گذاشتم، از عثمان در نمی‌گذشتم. بهتر برای عثمان چنین است که هیچ رشته‌ای از کارهای شما را به دست نداشته باشد. من نیــز دوست داشتم که دستم از رشته‌داری شما تهی می‌بود که در گذشته از گذشتگان شما بودم.

در این میان طلحة بن عبیدالله بر ابوبکر درآمد و به وی گفت: عمر بن خطاب را جانشین خویش بر مردم ساختی با اینکه می‌دانستی با بودن تو، مردم از دست او چه می‌کشند. کار چه‌گونه باشد چون او برسر ایشان‌تنها بماند و کسی‌بر سر وی نی؟تو به‌دیدار پروردگارت شتابی و خدا از تو بپرسد که با فرمانبران خویش چه کردی. ابوبکر گفت:مرا بنشانید. او را بشناندند. گفت:آیامرا از خدا می‌ترسانی؟ چون با خدا دیدار کنم و بپرسد که چه کردم، گویم بهترین کسان را بر بندگانش گماردم.

آنگاه ابوبکر، عثمان بن عفان را فراخواند و با وی تنها انجمن کرد تا فرمان جانشینی عمر را بنگارد. به وی گفت: بنویس: «به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان؛ این فرمانی است که ابوبکر بن ابی‌قحافه به سوی مسلمانان بیرون فرستاده است؛ اما بعــد». آنگاه از هوش رفت. عثمان دنبالهٔ فرمان را چنین بنگاشت: «امــا بعد، من عمر بن

خطاب را به جانشینی‌خویش بر شما گماشتم و هیچ‌گونه خوبی از شما دریغ نداشتم». آنگاه ابوبکر به هوش آمد و گفت: فرمان را بر من بخوان. عثمان آنچه را نوشته بود، بر ابوبکر فروخــواند. ابوبکر گفت: خدا بزرگ است. چنین می‌بینم که ترسیدی که اگر من بمیرم و فرمان را بــه پایان نرسانم، مردم به ناسازگــاری درافتند و از بیهوشی من آسیب یابند. عثمان گفت: آری. ابوبکر گفت: خدا تو را از اسلام و اسلامیان بهترین پاداش دهاد.

چون فرمان را نوشت، فرمود که آن را بر مردم بخوانند. او مردم را گرد آورد و فرمان را با بردهٔ خــویش و همراه عمر بــه نزدیك ایشان فرستاد. عمر پیوسته می‌گفت: خاموش باشید و گوش فرادهید که فرمان جانشین پیامبر خدا (ص) بر شما خوانده شود چه او هیچ گونه خوبی را از شما دریغ نداشته است. مردم آرام گرفتند. چــون فرمان بر ایشان خوانده شد، نیوشیدند و فرمان بردند. ابوبکر در برابر مردم بر بلندی‌برآمد و گفت: آیا آن‌کس‌را که بر شما گماشتم، به‌خوبی می‌پسندید؟ من یکی از بستگان خــود را بر شما نگماشتم، بلکه عمر بن خطاب را بر شما گماشتم؛ سخن او را بشنوید و از او فرمان برید زیــرا من هیچ نیك‌اندیشی و کوششی را از شما دریغ نداشتم. گفتند: شنیدیم و فرمانبرداریم. سپس او عمر بن خطاب را فراخواند و به وی گفت: همانا من تو را بر یاران پیامبر خدا (ص) گماشتم. او را به پرهیزکاری از خدا سفارش کرد و سپس گفت:

ای عمر، همانا خدا را حقی شبانه است که آن را در روز روشن پذیرا نمی‌گردد و حقی روزانه است که آن را در شب نمی‌پذیرد. او نمازنافله را نمی‌پذیرد مگر آنکه نماز واجب را خوانده باشی. ای عمر، آیا ندانی که در روز رستاخیز بی‌گمان سنگ‌های آن کسانی سنگین خواهد گشت که از راستی و درستی پیروی کــرده باشند و راستی و درستی را گرانسنگ بشمارند. ترازویی کــه فردا جز به راستی و درستی نچرخد و جز این دو در آن گذاشته نشود، سزاست که گرانسنگ باشد. ای عمر، آیا ندیدی که سنگ‌های آن کسانی در روز رستاخیــز سبك شد کــه از کژی پیروی کــردند و آن را سبك

انگاشتند؟ ترازویی که فردا جز کژی در آن گذاشته نشود، سزاست که سبك باشد. ای عمر، آیا ندیدی که آیهٔ امید همراه آیهٔ بیم و آیهٔ بیم همراه آیهٔ امید فرود آمد تا خداگرایان ترسان و امیدوار باشند. خداگرای باید هرگز چیزی را از خدا نخواهد که او را نمی‌سزد و از چیزی نترسد و آنگاه با دست خویش خود را در آن افکند. ای عمر، آیا ندیدی که خدا دوزخیان را با کارهای زشت‌شان یاد کرد؟ چون یاد ایشان را بخوانم، گویم: امیدوارم که از ایشان نباشم. خدا بهشتیان را با بهترین کارهای‌شان یاد کرد زیرا او از کارهای زشت (و خرد) ایشان درمی‌گذرد. چون یاد ایشان را بخوانم، گویم: کارهای من کجا و کارهای ایشان کجا؟ اگر سفارش مرا خوب نگهداری کنی، باید هیچ غایبی از حاضری که مرگ است، به نزدیك تو دوست‌داشته‌تر نباشد. من کاری اعجازآمیز نتوانم کرد.

ابوبکر درگذشت. چون پیکر او به‌خاك سپرده شد، عمر بر تخت سخنوری برآمد و برای مردم سخن راند و گفت: همانا عربان شتری چموش را می‌مانند که به‌ناچار از پی رانندهٔ خویش روان می‌گردد. باید بنگرد که راننده‌اش او را به کجا می‌کشاند. اما من، سوگند به کردگار کعبه که شما را به راه درست و راست خواهم کشاند! نخستین نامه را برای ابوعبیدهٔ جراح نوشت و فرمود که او سرکردگی سپاه خالد بن ولید را به دست گیرد و خالد را برکنار سازد. از این‌رو چنین کرد که از هنگام روی دادن سرنوشت مالك بن نویره [که خالد او را کشته، همان‌شب با زن وی هم‌بستر گشته بود]، بر خالد خشمناك بود و از کارهای وی در جنگ‌هایش ناخرسند می‌زیست. نخستین سخن که گفت، برکنار سازی خالد بود. گفت: هرگز از سوی من به کاری گمارده نخواهد شد. به ابوعبیده نوشت: اگر خالد خود را دروغگوی و نادرست‌کار بخواند، بر سپاهیان خویش فرمانده باشد و اگر خود را دروغگو نخواند، تو بر سپاهیان وی فرماندهی کن و دستار از سرش برگیر و دارایی‌اش را دو نیم کن [که نیمی را بردار و نیم دیگری را به وی واگذار]. این فرمان را به خالد رساندند. او در این باره با خواهرش فاطمه به رایزنی پرداخت. او زن حارث بن

هشام بود. فاطمه به وی گفت: به خدا سوگند که عمر تو را دوست نمی‌دارد. همین را می‌خواهد که تو خویشتن را دروغگوی و نادرست کار بخوانی و آنگاه تو را برکنار سازد. خالد سر خواهر خود را بوسید و گفت: راست گفتی. او تن به دروغگو خواندن خود نسپرد. ابو-عبیده فرمان داد که دستار از سرش برگرفتند و دارایی‌اش را دو نیم کردند. آنگاه خالد به نزد عمر به مدینه بازآمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه با مسلمانان در شام بماند. این یکی درست‌تر است.

گشودن دمشق

گویند: چون خدا مردم یرموك را درهم شکست، ابوعبیده بَشِیر بن کعب حِمْیَری را بر یرموك فرمانروا ساخت. او روانه شد تا به «صُفَّر» رسید. برای وی گزارش آمد که شکست خوردگان در «فِحْل» گرد آمده‌اند. نیز برای وی گزارش رسید که برای مردم دمشق از حِمْص یاری فراز آمده است. دربارهٔ این کار برای عمر نامه نوشت. عمر پاسخ داد و او را فرمود که از دمشق بیاغازد زیرا این شهر دژ شام و پای‌تخت مردم آن است. مردم فحل را چنین سرگرم سازد که سپاهی به سوی ایشان گسیل دارد و ایشان را با آن گلاویز گرداند. چون دمشق را بگشاید، به سوی فحل رود و چون این شهر به چنگ افتد، وی و خالد به حمص روند و عمرو و شُرَحبیل بن حسنه را در اردن و فلسطین به‌جای گذارند.

ابوعبیده گروهی از مسلمانان را به فحل فرستاد که در نزدیکی آن فرود آمدند. رومیان بر پیرامون فِحْل آب انداختند و زمین لجن‌زار و تالابی گشت و مسلمانان بر ایشان اردو زدند. نخستین کسان که در شام در میان گرفته شدند، مردم فحل و سپس مردم دمشق بودند. ابوعبیده سپاهیانی گسیل کرد که میان حمص و دمشق فرود آمدند. لشکریان دیگری روانه ساخت که در میان‌دمشق و فلسطین چادر زدند. ابوعبیده با خالد روانه گشتند و بر دمشق فرود آمدند و در آنجا نستاس فرمان می‌راند. ابوعبیده بر سویی فرود آمد و خالد بر سویی و عمرو بر سویی. هراکلیوس نزدیك حمص بود. مسلمانان برای هفتاد

شب ایشان را به‌سختی در میان‌گرفتند و با تازش‌های پیاپی و پرتابه‌افکن‌ها با ایشان پیکار کردند. سپاهیان هراکلیوس به یاری دمشق شتافتند و سوارگان مسلمان که در نزدیکی حمص بودند، ایشان‌را بازداشتند. دمشقیان زبون گشتند و مسلمانان امید به سرکوب ایشان بستند.

برای بطریق (پاتریارك) یا فرمانروایی که بر مردم آن گماشته بود، فرزندی زاد. او خوانی گسترد و مردم را به خوردن خوراك خواند. ایشان سرگرم خوردن و نوشیدن گشتند و جایگاه‌های خود را فروهشتند. مسلمانان از این رویداد هیچ نمی‌دانستند به‌جز خالد که نمی‌خفت و نمی‌خواباند و کارهای ایشان از او پوشیده نمی‌ماند. او از ریسمان‌ها، نردبان‌ها و کمندها ساخت. چون آن روز به شام رسید، وی و سپاهیان همراهش‌که بر سر ایشان آمده بود، از جای برخاستند و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی و کسانی مانند ایشان پیشاپیش آنان به راه افتادند و گفتند: چون بانگ تکبیر بر بالای بارو شنیدید، به سوی ما بالا آیید و آهنگ دروازه کنید. چون وی و یارانش بر بارو رسیدند، ریسمان‌ها را برافکندند. دو رشته ریسمان از آن میان از شرفه‌ها آویزان ماندند. قعقاع و مذعور از آن دو رشته بالا رفتند و ریسمان‌ها را در شرفه‌ها استوار ساختند. آنجا استوارترین و پر آب‌ترین جای دمشق بود. مسلمانان بالا رفتند. سپس خالد و یارانش فرود آمدند و کسانی را در آنجا به‌نگهبانی برگماشتند و پشت سر گذاشتند و ایشان را فرمان دادند که تکبیر بگویند. اینان تکبیر گفتند. مسلمانان رو به سوی در و به‌سوی ریسمان‌ها آوردند. خالد به‌کسانی که در برابر او بودند، فرارسید و آهنگ دروازه کرد و دربانان را کشت. مردم شهر برمیدند و ندانستند آن چه کار است که روی آورده است. مردم هر گوشه‌ای به‌نزدیك‌ترین کسان سرگرم گشتند و خالد دروازه را گشود و رومیانی را که نزدیك او بودند، کشتار کرد.

چون رومیان چنان دیدند، آهنگ ابوعبیده‌کردند و به‌او پیشنهاد آشتی دادند. او پیشنهاد ایشان را پذیرفت و آنان دروازه را برای او گشودند و به او گفتند: به درون آی و ما را در برابر مردم آن

سوی پاس بدار. گماشتگان هر دروازه‌ای با آشتی برای مردم نزدیك خود به درون رفتند و خالد به زور شمشیر به درون رفت. خالد و فرماندهان در میان‌آن با یکدیگر دیدارکردند. این با کشتار و چپاول و آن با آشتی و آرام سازی. با پهنهٔ کار خالد نیز بر پایهٔآشتی رفتار کردند. آشتی ایشان برپایهٔ بخش کردن به‌گونهٔ نیم به‌نیم بود. همراه ایشان، بهره‌ای برای سپاهیانی برگرفتندکه در نزدیکی فحل و حمص بودند. نیز دیگرانی را انباز کردند که پشتوانهٔ مسلمانان بودند.

ابوعبیده گزارش این پیروزی را برای عمر بنوشت. نامهٔ عمر فرارسید که به ابوعبیده فرمان می‌داد که لشکریان عراق را به‌سوی عراق به نزد سعد بن وقاص روانه سازد. او ایشان را روانه ساخت و هاشم بن عُتْبَة مِرْقَال را به فرماندهی بر ایشان برگماشت. از این سپاهیان کسانی کشته شده بودند. ابوعبیده کسانی را جانشین کشتگان ساخت. از میان کسانی که روانه کرد، اَشْتَر و دیگران بودند. ابوعبیده خود روانهٔ فحل گشت.

جنگ فِحْل

چون دمشق گشوده گشت، ابوعبیده به سوی فحل روانه شد و یزید بن ابی‌سفیان را بر دمشق گماشت و خالد را همراه پیشاهنگان گسیل کرد. شُرَحْبِیل بن حَسَنَه فرماندهی مردم را می‌داشت، عمرو بن‌عاص و ابوعبیده بر دو بال چپ و راست بودند، ضرار بن ازور بر سوارگان بود و عیاض‌بن غنم بر پیادگان. مردم فحل آهنگ بَیْسَان کرده بودند و او آهنگ این شهر کرد. شرحبیل مردم را در فحل فرود آورد. میان ایشان و رومیان، آن تالاب‌ها جای داشتند. آنان برای عمر نامه نوشتند. عرب‌ها آن جنگاوران را بیسان و فحل و ذات‌الرَّدغَه خواندند. مردم در آنجا ماندگار شدند و فرارسیدن نامهٔ عمر را همی بیوسیدند. رومیان ایشان را فریفتند. ایشان به سرکردگی سقلاربن مخراق بر مسلمانان تاختن گرفتند. مسلمانان در آمادگی رزمی به‌سر می‌بردند. شرحبیل جز با آمادگی سراسری، شب و روز نمی‌گذراند. چون بر مسلمانان‌تاختند، با ایشان هماوردی‌نتوانستند

کرد. پس پیکاری سخت کردند کــه آن شب تا بامداد و از بامداد تا شامگاه به درازا کشید و به سود مسلمانان بود. شب چادری سیاه بر سر ایشان کشید و ایشان سرگردان گشته بودند. رومیان سرآسیمه رو به گریز نهادند و سرکردهٔ ایشان سقلار کشته شده بــود و کسی که پس از او فرماندهی ایشان می‌کرد، نستورس بود. مسلمانان بر ایشان چیره گشتند و بر زبر ایشان برآمدند و رومیان چــارهٔ کار ندانستند. شکست، ایشان را به تالاب‌ها راند و ایشان به درون آن فرورفتند. ایشان را فروگرفتند و دستِ پساونده‌ای را پاس نمی‌ـ داشتند. پس ایشان را با نیزه از دور فرو همی‌کوفتند ولی نیزه‌ها از فرورفتن در ایشان کوتاه می‌آمدنــد. شکست در فحل روی داد و کشتار در رداغ. رومیان که هشتاد هزار تن بودند، کشتار شدند و جز گریختگان رهایی نیافتند. خدا آنچه را که مسلمانان ناخوش می‌ـ داشتند، برای ایشان رام و دلپذیر می‌ساخت. ایشان رودبار و تالاب و مرداب را ناخوش می‌داشتند و همهٔ اینهــا یاور ایشان به زیــان دشمنان‌شان گشتند. دارایی‌های ایشان را به غنیمت گرفتند و آنها را در میان خود بخش‌کردند. ابوعبیده، خالد و همراهان را به‌حِمْص بازگرداند.

از میان کسانی که در این پیکار کشته شدند، سایب بن حارث بن قیس بن عدی سهمی بود. او از یاران پیامبر شمرده می‌شد.

[واژهٔ تازه پدید]

فِحْلْ: به کسر فاء و سکون حای بی‌نقطه که در پایان آن لام است.

گشودن سرزمین‌های کرانهٔ دمشق

چون ابوعبیده، یزید بن ابی‌سفیان را به جانشینی خود بر دمشق گماشت و روانهٔ فحل گشت، یزید رو به سوی شهرهای صَیدا، عِرقَه، جُبَیْل و بیروت آورد که در کرانهٔ دمشق [بر کرانهٔ دریای سپید میانه ـ مدیترانه ـ] جای دارند. فرمانده پیشاهنگان وی برادرش معاویه بود. این دو، کشورگشایی اندکی کــردند و بسیاری از مردمان آن

شهرها کوچیدند. معاویه به خویشتنِ خویش، در زیر سایهٔ فرمانرانی برادرش یزید، کار گشودن عرقه را به دست گرفت. آنگاه رومیان در پایان خلیفگی عمر و آغاز خلیفگی عثمان، بر پاره‌ای از این کرانه‌ها چیره گشتند. معاویه آهنگ ایشان کرد و آن جای‌ها را گشود و باز-سازی کرد و از جنگاوران انباشته ساخت و اقطاع‌ها(تیول‌ها) به‌ایشان بخشید.

چون عثمان به خلیفگی نشست و معاویه‌را فرمانروای شام‌ساخت، این یکی سفیان بن مُجیب ازدی را گسیل طرابلس کرد که خود سه شهر پیوسته به یکدگر بود. آنگاه در مرج (سرزمین پهناور پر گیاه) در چند میلی آن، دژی به نام دژ ابوسفیان ساخت و از خشکی و دریا مایه‌های زندگی را از مردم آن بازداشت و ایشان را در میان گرفت. چون چنبر در میان گرفتگی بر ایشان فشار آورد، در یکی از دژهای سه‌گانه گرد آمدند و به پادشاه روم نامه نوشتند و از او خواستند که به ایشان یاری رساند یا مرکب‌هایی روانه سازد که بر آن سوار شوند و به سرزمین‌های روم بگریزند. او برای ایشان مرکب‌های بسیاری گسیل کرد که شبانه بر آن سوار گشتند و گریختند. چون سفیان شب را به‌روز آورد (و او را شیوه چنین بودکه همراه مسلمانان شبانه در دژ به‌سر می‌برد و پگاه بر سر دشمن می‌تاخت)، آن دژ را تهی یافت و بدان درآمد و گزارش گشودن آن‌را برای‌معاویه نوشت. معاویه گروه‌های انبوهی از یهودیان را در آنجا ماندگار ساخت. این همان است که امروز بندری در آنجاست. آنگاه عبدالملك بن مروان آنجا را نوسازی کرد و استوار ساخت. به‌روزگار عبدالملك، مردم آن پیمان خود را شکستند و پسرش ولید به روزگار خلیفگی خود آن را بگشود.

گشودن بَیْسَان و طَبَرِیّه

چون ابوعبیده از حمص آهنگ فحل کرد، شرحبیل و همراهان او را گسیل بیسان کرد. اینان با مردم آن پیکار کردند و انبوهی از ایشان را کشتند. ماندگان بر پایهٔ آشتی دمشق به وی پیشنهاد آشتی

دادند و او از ایشان بپذیرفت. ابوعبیده پیش‌تر اعور را به‌طبریه فرستاده بود که آن را در میان گیرد. مردم این شهر نیز بر پایهٔ آشتی دمشق با او پیمان آشتی بستند و پذیرفتند که خانه‌های خود را نیم به نیم به مسلمانان واگذارند. فرماندهان با اسبان خویش در آنجا فرود آمدند و گزارش گشودن آن را برای عمر نوشتند.

ابوجعفر (محمد بن جریر طبری) گوید: اختلاف است در اینکه از این جنگ‌ها، کدام‌یك پیش از دیگری بوده است. برخی چنان‌گزارش داده‌اند که ما نبشتیم. برخی گویند: چون مسلمانان از گشودن اجنادین بپرداختند، گریختگان در فحل گرد آمدند؛ پس مسلمانان آهنگ آن کردند و آن را در میان گرفته بودند. ابوعبیده این فرمان را از خالد پوشیده داشت تا از آشتی دمشق بپرداختند. پیمان آشتی را به نام خالد نوشتند. آنگاه ابوعبیده برکناری او را آشکار ساخت. گشودن فحل در ذی‌قعدهٔ سال ۱۳ ق/ دسامبر ۶۳۴ م بود و گشودن دمشق در ماه رجب سال ۱۴ ق/اوت ۶۳۵ م. برخی گویند: نبرد یرموك در سال ۱۵ق/ ۶۳۶ م روی داد. رومیان را پس از آن پیکاری نبود. اختلاف از آن رو پدید آمده است که این کشورگشایی‌ها به هم نزدیك بودند.

گزارش کار مثنی بن حارثه و ابوعبید بن مسعود

پیش‌تر نوشتیم که مثنی بن حارثهٔ شیبانی از عراق به‌نزد ابوبکر آمد و ابوبکر به عمر سفارش کرد که لشکریان را به همراهی او گسیل دارد. عمر پس از گذراندن نخستین شبی که به‌دنبال درگذشت ابوبکر سپری شد، پیش از هر کاری مردم را به‌همراهی مثنی بن حارثهٔ شیبانی در نبرد با مردم فارس خواند و سپس از مردم بیعت ستاند. او مردم را به گسیل شدن خواند و سه روز با ایشان بیعت همی کرد و کسی گام به رزم ایرانیان به پیش نمی‌گذاشت. اینان گران‌ترین چهره‌ها بر مسلمانان بودند و مسلمانان جنگ با ایشان را از همه ناخوش‌تر می‌داشتند زیرا پادشاهی و نیرومندی‌شان سخت و استوار بود و ایرانیان همواره دیگر مردمان گیتی را فرمانبر خود

می‌داشتند. چون روز چهارم فرارسید، عمر مردم را به گسیل‌شدن به سوی عراق فراخواند و نخستین کس ابوعبید بن مسعود ثقفی، پدر مختار، بود که گام فراپیش نهاد و سپس دیگران روان شدند: سعد بن عبید انصاری، سَلیط بن قیس (از بدریان) و به دنبال ایشان دیگر مردمان.

مثنی بن حارثه در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت: ای مردم، هرگز نباید که این پهنه در چشم شما بزرگ و دشوار نماید. ما روستاهای ایران را گرفتیم و از میان دو بخش «سواد»، بر آن که بهترین است، چیره گشتیم و آسیب و گزند فراوان به‌ایشان‌رساندیم و بر ایشان دلیر شدیم. اگر خدا بخواهد، دنبالهٔ این کار نیز به سود ما باشد و فراتر از این پهنه نیز به چنگ ما افتد. آنگاه مردم گرد آمدند. به عمر گفته شد: یکی از پیشگامان مهاجر یا انصار را بر ایشان بگمار و فرماندهی بخش. گفت: به خدا چنین کاری نکنم؛ همانا خدا پایگاه ایشان را از آن‌رو بلند ساخت که پیش از دیگران گام فراپیش نهادند و در کارزار با دشمن شتاب ورزیدند. اگر کسانی دیگر با گرانباری چنین کنند، آنان که گرانبار و سبکْ آمادهٔ کارزار می‌شوند و به سوی دشمن می‌شتابند، فرماندهی را سزاوارتر باشند. به‌خدا سوگند جز آنان را که پیش از دیگران آمادهٔ پیکار شدند و روانه گشتند، فرماندهی نبخشم. آنگاه ابوعبید را به نزدیك خود آورد و سعد و سلیط را فراخواند و به این‌دو گفت: اگر شما دوتن بر او پیشی می‌گرفتید، فرماندهی را به شما می‌بخشیدم و شما نیز با این کار، پایگاه و پیشگامی خود را افزون می‌ساختید. او فرماندهی را به ابوعبید بخشید و به او گفت: سخن یاران پیامبر خدا (ص) را گوش کن و ایشان را در فرماندهی انباز گردان. آنچه مرا از فرماندهی بخشیدن سلیط بازداشت، این بود که او در آغاز کردن جنگ شتابکار است و شتابزدگی در جنگ مایهٔ نابودی اعراب است. این کار سزای مردی است که در کارها درنگ ورزد. سپس به او سفارش کرد که با سپاهیان زیر فرمان خود به نیکی و نرمی رفتار کند. گسیل کردن ابو عبید، نخستین کاری بود که عمر در زمینهٔ‌جهان‌گشایی انجام داد. پس

از آن، یعلی بن منیه را به یمن فرستاد و او را فرمود که بر پایهٔ فرمان پیامبر خدا (ص)، مردم نجران را بیرون راند زیرا [چنان که پیامبر فرموده بود]، نباید در جزیرهٔ عربی بیش از یك دین در کار باشد ــ ماندن دو دین در اینجا نشاید.

گزارش نمارق

در این هنگام، ابوعبید ثقفی و سعد بن عُبَید و سَلیط بن قیس (این هردو از انصار) و مثنی بن حارثه، مردی از بنی‌هند از مدینه، روانه شدند. عمر به مثنی فرمان داد که پیش از دیگران روانه گردد تا یارانش بدو پیوندند. به ایشان فرمود که از میانِ برگشتگان از دین [پس از درگذشت پیامبر]، آنان را کــه اسلام‌شان به‌نیکویی و استواری گراییده است، به سوی جنگ برمانند؛ آنان چنین کردند. مثنی روانه شد و در حیــره فرود آمد. ایــرانیان در ایــن هنگام از مسلمانان روی‌گردان و ناآگاه و به گرفتاری‌های خود سرگرم بودند زیرا شهریران درگذشته بود و زمانی به درازا کشید تا ایشان بــر پادشاهی شاپور بن شهریار بن اردشیر همداستان شدند. آزرمیدخت بر او شورید و او را با فرخ‌زاد بکشت و پوران به‌پادشاهی برخاست. این بانو رهبری مردم را به دست گرفت تا بتوانند بر پادشاهیِ یکی از دودمان شهریاران همداستان گردند. او گزارش کــار را برای رستم بن فرخ‌زاد بنوشت و از او خواست که در آمدن شتاب ورزد. وی فرمانده پاسگاه‌های مرزی خراسان بــود. رستم به سوی پای‌تخت شتافت و بر سر راه خود، هر ارتشی از آزرمیدخت را که دیدار کرد، درهم شکست و سرانجام خود را به‌مداین رساند. جنگ درگرفت و سیاوخش از او شکست خورد و رستم وی را با آزرمیدخت در مداین در میان گرفت. آنگاه رستم شهر مداین را گشود و سیاوخش را کشت و چشم آزرمیدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برگماشت بر این پایه که وی ده سال پادشاهی کند و سپس فرمانروایی به خاندان خسرو بازگردد بدین گونه‌که اگر از پسران کسی یافت‌شود، پادشاهی او را باشد وگرنه به دست زنان افتد. این بانو مرزبان‌های ایران را

فراخواند و فرمان داد که فرمانبری رستم کنند و سخن او درنیوشند و در برابر او سر فرود آورند. آنگاه تاج بر سر او گذاشت. پیش‌از آمدن ابوعبید، ایرانیان رام و فرمانبر رستم گشتند. او اخترشناسی آگاه بود و چگونگی رویدادها را می‌دانست. یکی به‌او گفت: چرا چنین کردی با اینکه می بینی کارها چه گونه پیش می‌رود؟ گفت: از روی شرفْ دوستی و آزمندی بود که چنین کردم.

مثنی پس از ده روز به حیره رسید و ابوعبید یك ماه پس از او. رستم به دهبانان نوشت که در برابر مسلمانان سر به‌شورش‌بردارند. به‌هر شارسان و روستا مردی گسیل کرد که مردم آن را برشوراند. جابان را به فرات بَادَقْلَی فرستاد و نَرسی را به کَسْکَر؛ یك روزِ نامزد کرده را میان خود با ایشان به گونهٔ نویدگاه برگزید. یکی‌از ارتش‌-های خود را نیز روانهٔ پیکار با مثنی کرد. گزارش کار به مثنی‌رسید و او هشدار یافت. جابان پیشدستی کـرد و در نمارق فـرود آمد. ایرانیان از جای بـرخاستند و همگی به دنبـال هم سر به شورش برداشتند. مردمان شارسانان و روستاها از بالا تا پایین فـرات به خروش آمدند. مثنی از حیره بیرون رفت و در خَفَّان فرود آمد تا از پشت سر خود گزند نبیند. او در آنجا ماند تا ابوعبید به نـزد وی آمد. چون فرارسید، فرود آمد تا خود و یارانش برآسایند. انبوهی از مردمان در کنار جابان گرد آمدند. او در نمارق فرود آمد. ابـو عبید به سوی او رفت و مثنی را فرماندهی سواران بخشید. بر دو بال چپ و راست سپاه جـابان، جشنس‌ماه و مردان‌شاه بـودند. دو ارتش در نمارق درگیـر جنگی هراسناك شدند. خدامردم‌ایـران را شکست داد [؟] و جابان به اسیری افتاد. او را مَطَرِ بن فِضَّهٔ تمیمی اسیر کرد. مردان شاه نیز گرفتار شد. اَکْتَل بن شَمَّاخ عُکَلی او را به اسیری گرفت و بکشت.

جابان به فریفتن مطر پرداخت و به وی گفت: آیا دوست می‌داری که مرا امان بخشی و من تو را دو بردهٔ موی بـرنیاوردهٔ کارآزموده بخشم و چنین و چنـان دهم؟ وی چنان کـرد و او را رهـا ساخت. مسلمانان او را گرفتند و به‌نزد ابوعبید آوردند و گفتند که او جابان

است و می‌بایدش کشت. ابوعبید گفت: من از خدا می‌ترسم که او را بکشم زیرا مردی از مسلمانان او را امان داده است و مسلمانان به سان‌یك پیکر یگانه‌اند. آنچه‌را یکی‌از ایشان استوار دارد، بر همگی بایسته است و آنچه به گردن یکی از ایشان افتد، به گـردن همگی افتاده است. آنان دست از او بداشتند. ابـوعبیـد سپاهیان در پی شکست یافتگان فرستاد تا ایشان را به‌درون ارتش نرسی راندند و کشتار کردند.

[واژهٔ تازه پدید]

اَکْتَل: به فتح همزه و سکون کاف و فتح تای دو نقطه‌ای بر زبر که در پایان آن لام است.

نبرد سَقّاطِیَه در کَسْکَر

شکست خوردگان به کسکر پیوستند که نرسی در آنجا بود. او پسر خالهٔ پادشاه بود. او را «نَرْسِیّان» بود و این گونه‌ای خرماست که آن را پاس می‌دارند و جز پادشاه ایران یا کسی که او را گرامی بدارند، از آن هیچ نمی‌خورد. جز ایشان کسی آن را نمی‌کارد. در این میان، پیل‌سواران به نزد نرسی آمدند و او در لشکرگاه خود بود. ابوعبید از نمارق به‌سوی ایشان روانه گشت و در کسکر بر نرسی فرود آمد. مثنی همان آمادگی رزمی را داشت کـه با آن در نمارق جنگیده بود. بر دو بال چپ و راست سپاه نرسی بنـدویه و تیرویه پسران بسطام (دایی پادشاه) بودند و مردم زوابی و باروسما او را همراهی می‌کردند. چون گزارش کار جابان و شکست خوردن او به پوران و رستم رسید، جالینوس را به نزد نرسی فرستادند که پیش از آغاز جنگ به وی پیوست. ابوعبید ایشان را وارسی کرد و با ایشان گلاویز گشت. در پایین کسکر در جایی به نام سقاطیه دیدار کردند و به‌پیکاری گرم و دشوار درایستادند. آنگاه ایرانیان شکست‌خوردند و نرسی رو به گـریز نهاد و مسلمانان بر سپاه و سرزمین او دست گشودند و غنیمت‌ها را گرد آوردند. ابو عبید خوردنی‌های فراوان

دید و آن را در میان عرب‌های پیرامون خود بخش کرد. نرسیان را نیز گرفتند و بـه کشاورزان خوراندنـد و پنج‌یك آن را به نـزد عمر فرستادند و برای او نوشتند: خداوند خوراکی‌هایی به ما خوراند که خسروان آن را پاس می‌داشتند و از مردم دریغ می‌ورزیدند و ما دوست‌داشتیم که شما آن‌را ببینید تا خدا را بر بخشایش و بزرگی‌اش سپاس گویید. ابوعبید ماندگار گشت.

ابوعبید، مثنی را به سوی باروسما فرستاد و وَالِقْ را به سوی زوابی و عاصم را به رود جَوْبَر. اینان کسانی را که گرد آمده بودند، درهم شکستند و آنچه توانستند، ویران کردند و مردم زندرود و جز ایشان را به اسیری گرفتند. فرخ و فراونداد با شتاب از سوی مردم زوابی و کسکر و باروسما پاداش پیشکش داشتند که اینان پذیرفتند و پیمان آشتی بستند. فرخ و فراونداد همه‌گونه خوردنی و خَبِیْصَه (گونه‌ای شیرینی با خرما ــ روغن) و جز آن به نزد ابوعبید آوردند. او گفت: آیا سپاهیان را نیز به‌مانند آن گرامی داشتید؟ پاسخ‌دادند: فراهم نیامد و به‌زودی چنین کنیم. اینان فـرارسیدن جالینوس را می‌بیوسیدند. ابوعبید گفت: ما را نیازی به اینها نیست. بدا مردی که ابوعبید است اگر همراه مردمی از میان سرزمین‌های ایشان بیرون آید و آنگاه چیزی را برگزیند و ویژهٔ خویش سازد. به خدا سوگند که آنچه را آورده‌اید و آنچه را خدا ارزانی ما فرموده است، نخورم جز آنچه تودهٔ مردمان می‌خورند. چون جالینوس شکست خورد، باز برای او از آن خوردنی‌ها آوردند و او گفت: من ایـن را بی‌مسلمانان لب نمی‌زنم. گفتند: هیچ‌یك از یاران تو نماند مگر اینکه مانند این را خورد. در این هنگام بود که او به خوردن دست یازید.

نبرد جالینوس

چون رستم جالینوس را گسیل کرد، او را فـرمود که با نرسی بیاغازد و سپس به نبرد ابوعبید روی آورد. ابوعبید بـر او پیشی گرفت و بر سر نرسی تاخت و در سپاه او شکست انداخت. جالینوس فرا رسید و در بُاقُسْیَاثَا از باروسما فـرود آمد و ابوعبید با آمادگی

رزمی رو به‌سوی‌او آورد. درآنجا دیدارکردند و به‌پیکار درایستادند. مسلمانان ایشان را درهم شکستند و جالینوس گریخت و ابوعبید بر آن سرزمین‌ها چیره گشت. آنگاه کوچید و رفت و در حیره فرود آمد. عمر پیش‌تر به او گفته بود: تو فراسویِ سرزمینِ ترفند و نیرنگ و فریب و خیانت و خودکامگی می‌روی؛ بر سر مردمانی می‌روی که بر بدی گستاخ گشته‌اند و بدان دست یازیده‌اند؛ خوبی‌را یاد نگرفته‌اند و اگر گرفته‌اند، از یاد برده‌اند. بنگر تا چه‌گونه باشی. زبانت را نگه‌دار و راز خود آشکار مدار. دارندهٔ راز تا هنگامی که آن را پاس بدارد، ایمن و دژگزین است و از جایی که نخواهد، بدو گزندی نرسد. چون راز آشکار سازد، همراه آن به سوی تباهی تازد.

نبرد قُسِّ نَاطِف (نبرد جسر یا مَرْوَحَه)
کشته شدن ابوعبید بن مسعود

چون جالینوس شکست خوردو با سپاهیان خویش به نزد رستم بازگشت، رستم بـه‌وی گفت: کدام گروه از ایرانیان بر عربان سختگیرترند؟ گفت: بهمن جادویه که شناخته به نام «ابرو بسته» است. وی‌را از آن‌رو ابرو بسته گفتند که ابروهای‌خود را با دستاری می‌بست و بالا می‌کشید زیرا از بس پیری، ابروان وی بر چشمانش فرو می‌افتادند. رستم او را همراه پیلان روانه ساخت و جالینوس را با او بازگرداند و به بهمن گفت: اگر جالینوس دیگرباره شکست خورد، گردنش را بزن. بهمن جادویه همراه درفش کاویان (پرچم خسروان) برگشت. این پرچم را از پوست پلنگان ساخته بودند؛ پهنای آن هشت گز بود و درازای آن دوازده گز. او به قس‌الناطف رفت و در آنجا فرود آمد. ابوعبید روی آورد و در «مروحه» فرود آمد. «دومه» همسر وی و مادر پسرش مختار چنین در خواب دید که مردی همراه آوندی لبالب از نوشابه از آسمان فرود آمد که ابوعبید و تنی چند از همراهان وی از آن باده نوشیدند. زن خواب خود را با ابوعبید بازگفت. ابوعبید گفت: اگر خدا بخواهد، این خود نشانهٔ جان باختن من است. او به مردم سفارش کرد و گفت: اگر من کشته

شوم، بَهْمَان بر مردم فرماندهی کند و اگر او نیز کشته شد، بهمان (تا همهٔ نوشندگان آن باده را نام برد). سپس گفت: اگر او هم کشته شد، مثنی فرماندهی را به دست گیرد.

بهمن جادویه به نزد او پیام فرستاد که: یا به‌سوی ما گذر می‌کنی و ما می‌گذاریم که گذر کنی و یا ما را می‌گذاری که به سوی شما گذر کنیم. مردم او را از گذر کردن بازداشتند و سلیط نیز او را بازداشت. او سرسختی کرد و رای درست را کنار گذاشت و گفت: نباید آنان در برابر مرگ از ما گستاخ‌تر باشند. او بر روی پلی گذر کرد که ابن صَلُوبا برای هر دو گروه ساخته بود. زمین بر مردم تنگ آمد و جنگی دشوار درپیوست. چون اسبان تازی به پیلان و اسبان ایرانی همراه برگستوان‌ها نگریستند، چیزی ناشناخته فرا- دیدشان آمد که مانند آن را ندیده بودند. از این‌رو، هر بار که مسلمانان آهنگ ایشان می‌کردند، اسبانشان تازش نمی‌آوردند و چون ایرانیان با پیلان و زنگوله‌ها بر مسلمانان می‌تاختند، اسبان ایشان را پراکنده می‌ساختند و گردان‌های رزمندهٔ ایشان از یکدیگر می‌گسیختند و به سان باران، زوبین بر ایشان می‌انداختند. کار بر مسلمانان دشوار گشت. ابوعبید و مردم پیاده شدند و شمشیر در میان ایشان نهادند. پیل‌سواران بر هیچ دسته‌ای نمی‌تاختند مگر که ایشان را واپس می‌راندند. ابوعبید آواز برآورد که: پیلان را در میان گیرید و بند زین‌های آنها را با شمشیر ببرید و پیل سواران را فروافکنید. او بر پیل سپید تاخت و بندهای آن را با شمشیر برید و سواران آن را فرود افکند. دیگر مردم نیز چنان کردند و هیچ پیلی نگذاشتند جز آنکه بندهای آن را بریدند و زین‌های آن را فرود افکندند و سواران آن را کشتند. پیل رو به ابوعبید آورد که آن را با شمشیر بزد ولی پیل او را با دست بر زمین افکند و پای بر او کوفت و او را درهم شکست و بر زبر پیکر او ایستاد. چون مردم او را در زیر پای پیل دیدند، هراس دل‌های برخی از ایشان را مالامال ساخت. آنگاه پرچم‌را آن‌کسی برداشت‌که ابوعبید او را پس‌از خود فرماندهی بخشیده بود. او با پیل گلاویز شد تا از روی پیکر ابوعبید کنار

رفت. مسلمانان او را برداشتند و از پهنهٔ نبرد بیرون بردند. آنگاه آن فرمانده که پس از ابوعبید بود، کشته شد و هفت‌کس از مردم ثقیف پی در پی فرارسیدند و یکایك پرچم را برگرفتند و جنگیدند تا ساغر جانبازی نوشیدند. آنگاه مثنی پرچم را به‌دست‌گرفت و مردم از کنار او رو به گریز نهادند.

چون عبدالله بن مرثد ثقفی دید که بر سر ابوعبید و جانشینانش چه آمده است و مردم چه رفتاری در پیش گرفته‌اند، بر ایشان پیشی گرفت و به سوی پل شتافت و آن را از میان به دو نیم شکافت. آنگاه گفت: ای مردم، یا بر پایهٔ آنچه فرماندهان‌تان جان باختند، جان بازید یا راهی در پیش گیرید که به‌پیروزی انجامد. بت‌پرستان [آذرستایان]، مسلمانان را به سوی پل فشردند که برخی به درون فرات پریدند و به آب خفه شدند و برخی در زیر فشار تیغ بی‌دریغ دشمنان گیر کردند. مثنی و سوارانی از مسلمانان، مردم را پاس داشتند و گفتند: ما سپر و پشتوانهٔ شماییم؛ با آرامش و به‌هنجار گذر کنید و آشفته نشوید و خود را در آب نیفکنید. عروة بن زید الخیل و ابومِحْجَن ثقفی به‌سختی پیکار کردند و مردانه کوشیدند و ابوزید طایی به بویهٔ نژاد و خون عربی جنگید. او مردی ترسا بود که برای انجام کار به حیره آمده بود. مثنی آواز درداد: هرکه گذر کند، به‌تندرستی وارهد. در این زمان مردان ستبر پیکر و نیرومند فراز آمدند و پل بستند و مردم گذر کردند.

واپسین کس که در نزدیکی پل کشته شد، سَلیط بن قیس بود. مثنی گذر کرد و پهنهٔ فرماندهی خود را پاس بداشت. چون گذر کرد، مردم از گرد او بپراکندند و مثنی با گروهی اندك به‌جای ماندند. او زخمی گشته، حلقه‌هایی از زره وی در پیکرش فرو رفته بود.

به‌عمر گزارش دادند که گروه‌هایی از مردمان که گریخته بودند، از روی شرم در شهرها پراکنده گشته‌اند. این سخن بر وی سخت گران آمد. او گفت: بار خدایا، هر مسلمانی از من به‌حل است؛ من پشتوانهٔ هر مسلمانم؛ خدا ابوعبید را بیامرزاد! اگر به من می‌

ساخت و فرمود که آهنگ بُوَیْب کنند زیرا نویدگاه آنجاست. آنان به نزد مثنی در بویب رسیدند و مهران در آن سوی فرات در برابرش بود. مسلمانان در بویب، در نزدیکی‌کوفهٔ کنونی، گرد آمدند. مهران برای مثنی پیام فرستاد که: یا به‌سوی ما گذر کنید یا ما به‌سوی شما گذر کنیم. مثنی گفت: گذر کنید. مهران گذر کرد و بر کرانهٔ فرات فرود آمد. مثنی یارانش را آمادهٔ کارزار کرد و این در ماه رمضان/ نوامبر ۶۳۴ م بود. به‌ایشان فرمود که روزهٔ‌خود بگشایند تا در برابر دشمنان خود نیرو بگیرند. آنان روزهٔ خود را گشودند. بر دو بال چپ و راست سپاه مثنی بُسْر بن ابی‌رُهْم و بَشیر بن خصاصیه بودند. بر سواران آزادش برادر وی و بر پیادگان برادرش مسعود و بر دنباله‌داران مذعور بود. بر بال‌های راست و چپ مهران بن آزادبه، مردان شاه و مرزبان حیره بودند. ایرانیان در سه رده به پیش خرامیدند و در هر رده پیلی بود و پیادگان پیشاپیش پیلان بودند و ایشان را سرودخوانان بودند. مثنی به مسلمانان گفت: آنچه می‌شنوید، نشانهٔ ناکامی است؛ پس خاموشی گزینید.

آنان به مسلمانان نزدیك شدند و مثنی در میان رده‌های خود به گردش پرداخت و ایشان را سوار بر اسب خود به نام «شموس» (از آن‌رو که بسیار نرم و چابك و چالاك بود)، وارسی کرد. وی تنها به هنگام‌جنگ سوار بر این اسپ می‌شد. بر پرچم‌داران ایستاد و یکایك را برشوراند و دلیر گردانید و به یکایك ایشان همی گفت: امیدوارم امروز از پهنهٔ کار شما کسی به درون سپاهیان اسلام رخنه‌ای نکند. به خدا سوگند که امروز چیزی مرا برای خود شاد نمی‌کند مگر که به سود همگی شمایان است. آنان پاسخی شایان و همانند به وی می‌دادند. او در گفتار و کردار، دوستی و جانبازی خود به سود ایشان را نشان داد. مردمان در کارهای دل‌پسند و ناپسند آمیخته شدند و کس نتوانست گفتار یا کرداری را بر او خرده بگیرد. او گفت: من سه بار تکبیر می‌گویم و شما آمادهٔ کارزار باشید و در تکبیر چهارم تاختن آورید. چون نخستین تکبیر گفت، یك سواره دچار شتابزدگی شد و تاختن آورد. اینان به‌هم برآمدند و سواران و پیادگان‌شان‌لختی

درنگ ورزیدند. مثنی گونه‌ای آشفتگی در میان بَنِـی‌عِجْل دید. از این‌رو در برابر کـارهای ایشان ریش خود را همی کشید و به نـزد ایشان پیك و پیام فرستاد که: فرمانده به شما درود می‌فرستد و می‌گوید: امروز مسلمانان‌را رسوا نکنید. گفتند: آری. آنان به‌آراستگی بازآمدند و مثنی از شادی خنده سر داد.

چون جنگ به سختی و درازی کشید، مثنی به انس بن هلال نمری گفت: همانا تو مردی عرب‌نژادی اگرچه بر کیش ما نباشی. چون من بر مهران تازم، تو همراه من تاختن‌آور. او پذیرفت. مثنی بر مهران تاخت و او را از جای برکند و به درون بال راست وی رخنه کرد. آنگاه با ایشان درآمیختند و دو «دل» از هر دو سپاه باهم درآویختند و گرد برانگیختند. بال‌های چپ و راست کشتار می‌شدند و نمی‌توانستند خود را برای یاری رساندن به فرمانده خویش آزاد سازند؛ نه مسلمانان و نه بت‌پرستان [آذرستایان]. در ایـن روز، مسعود برادر مثنی همراه گروهی از مهتران سپاه اسلام، زخمی و نیمه‌جان از پهنهٔ نبرد بیرون برده شدند. چون مسعود فروافتاد، همراهان او بر خود لرزیدند. او گفت: ای مردم بکر، پرچم خود را بـرافرازید خدا شما را سرافراز فرمایاد؛ مبادا که فروافتادن من شما را هراسان سازد. مثنی به ایشان گفته بود: اگر دیدید کـه ما فروافتادیم، کار خود را رها نسازید؛ استوار به رده‌های خود پیوسته باشید و به‌سان پیرامونیان خود مردانه بکوشید و بار همرزمان سبك سازید.

دل سپاه اسلام در دل سپاه بت‌پرستان [آذرستایان] فـرو رفت. برده‌ای ترسا از تغلب، مهران‌را کشت و بر اسپ او جهید. مثنی ساز و برگ و جنگ‌افزار و جامهٔ وی و ویژهٔ خداوند اسبش گردانید. مرد تغلبی همراه گروهی از بنی‌تغلب، اسبانی فراچنگ آورده بـودند. چون گرمی جنگ را دیدند، به شور آمدند و به‌پیکار درایستادند. گوید: مثنی دل سپاه بت‌پرستان [آذرستایان] را درهم کوفت‌و بال‌ها همدگر را کشتار می‌کردند. چون او را دیدند که دل سپاه ایران را فروکوفته‌است و رزمندگان آن‌را نابود کرده‌است، بال‌های مسلمانان بر بال‌های بت‌پرستان [آذرستایان] تازش آوردند و ایرانیان را به

دنبال همی راندند. مثنی با مسلمانان در دل سپاه، خدا را برای پیروزی ایشان می‌خواندند و کسان به نزد ایشان می‌فرستادند که ایشان را به‌شور آورند. به‌ایشان می‌گفتند: شیوهٔ همیشگی خود را در این گونه مردانگی‌ها پاس بدارید و خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری کند. سرانجام ایرانیان‌را درهم شکستند. مثنی بر ایشان پیشی‌گرفت و به سوی پل شتافت و راه را بسر ایرانیان بست. اینان دسته دسته شدند و به پایین و بالا روی آوردند. سواران سپاه اسلام ایشان را فروگرفتند و کشتارشان کردند و کوهی از پیکرهای کشتگان برافراشتند.

میان مسلمانان و ایرانیان جنگی درنگرفت که این همه استخوان بر جای گذاشته باشد. استخوان‌های کشتگان برای روزگاری دراز انباشته ماندند. کشتگان را به‌صدهزار برآورد می‌کردند. آن‌روز را «روز دَهْگان»خواندند زیرا صدمرد شمرده‌شدندکه‌هرکدام‌ده رزمنده را کشته بودند. عُرْوَة بن زیدالخیل و غالب کنانی و عَرْفَجَهٔ ازدی از کسانی بودند که نه تن را کشته بودند. بت‌پرستان [آذرستایان] در میان سکون امروزی و کرانهٔ فرات کشتار شدند و مسلمانان آن روز را تا شب و فردا تا شامگاه، ایشان را پیگرد همی کردند. مثنی از گرفتن راه پل پشیمان گشت و گفت: سستی و ناتوانی نادرستی از خود نشان دادم که خدا گزند آن را از ما دور ساخت؛ بر ایشان به سوی پل پیشی گرفتم و ایشان را در دشواری افکندم. ای مردم، دیگر چنین کاری نکنید زیرا این یك لغزش بود. نباید کسی را که پناهی ندارد، به دشواری اندر افکند.

شماری از میان زخمیان درگذشتند؛ از ایشان: مسعود برادر مثنی و خالد بن هلال. مثنی بر ایشان نماز گزارد و گفت: اندوه من از این راه آرامش می‌یابد که اینان بردباری کردند و در نبرد بویب مردانه کوشیدند و سستی نکردند.

مسلمانان گوسپندان و اندازه‌ای آرد و سری چند گاو به‌دست آوردند و آنها را به‌سوی خانواده‌های کسانی که از مدینه آمده بودند و اینك در قوادس به‌سر می‌بردند، روانه ساختند. مثنی سواران را

در پی ایرانیان گسیل کرد و اینان به سِیب رسیدند و از گاوان و اسیران و دیگر غنیمت‌ها، اندازه‌های فراوانی به‌دست آوردند. مثنی آن را در میان ایشان بخش کرد و مردم شارسان‌ها را بهره‌ای بخشید و به مردم بجیله یك چهارم از پنج‌یك را داد. کسانی که شکست‌خوردگان را دنبال کرده بودند، پیام به نزد مثنی فرستادند و گزارش دادند که تندرستند و راهبندی برای رسیدن به آن مردم ندارند و دستوری می‌خواهند که به پیش تازند. او به ایشان دستوری داد. ایشان تازش آوردند تا به ساباط رسیدند که مردم آن دژگزین گشتند و سپاهیان اسلام روستاها را به باد کشتار و چپاول دادند و آنگاه «سواد» را میان خویش تا دجله درنوشتند و هیچ گزند و راهبندی ندیدند. پاسگاه‌های ایرانیان به روی ایشان بازگشتند و در برابر ایشان سر فرمانبری فرودآوردند. ایرانیان‌شاد شدند از اینکه دیدند اسلامیان، آن سوی دجله را به ایشان واگذاشته‌اند.

[واژهٔ تازه پدید]

بُسْر بن ابی‌رُهْم: به ضم بای تك نقطه‌ای و سکون سین بی‌نقطه.

گزارش خنافس و بازار بغداد

آنگاه مثنی، بشیربن خصاصیه را به‌جای‌خویش در حیره برگمارد و به پیمودن و درنوشتن سرزمین‌های «سَوَاد» پرداخت. سپاهیان به میشان و دشت‌میشان گسیل کرد و پادگان‌ها پایه گذارد و در الیس، روستایی از روستاهای انبار، فرود آمد. این جنگ را واپسین جنگ انبار، نیز واپسین جنگ الیس خواندند.

در این هنگام دو مرد به نزد مثنی آمدند. یکی انباری بود که او را به سوی بازار خنافس رهنمون گشت و دیگری حیری که بر بغداد ره نمود. مثنی از آن دو پرسید: کدام‌یك از این دو پیش از دیگری است؟ گفتند: میان این دو چند روز راه است. پرسید: کدام را شتابان‌تر می‌باید گرفت؟ گفتند: بازار خنافس را؛ درآنجابازرگانان مداین خسرو گرد می‌آیند و بازرگانان سواد به دادوستد می‌پردازند

و مردان جنگی ربیعه و قضاعه از آن پاسداری می‌کنند. مثنی سوار شد و در روزی که بازار خنافس داغ بود و سواران قبیله‌های ربیعه و قضاعه به پاسداری در ایستاده بودند، بر آن تازش آورد. سرکردهٔ سپاهیان قضاعه، رومانس بن وَبَرَه بود و فرماندهی ربیعه را سَلیل بن قیس به دست داشت و اینان پاسداران آن بازار بودند. او بازار و آنچه را در آن بود، به ویرانی و چپاول کشید و پاسداران را تاراج کرد و سپس به انبار آمد که مردمش از وی دژگزین گشتند. چون وی را شناختند، به نزد او فرود آمدند و برای او توشهٔ ستوران و خوردنی‌ها آوردند. از میان ایشان راهنماهایی برگرفت و در برابر دهبان انبار چنین فرانمود که آهنگ مداین دارد. از آنجا شبانه به سوی بغداد راند و از آب، زی ایشان گذر کرد و پگاه در گرماگرم بازار بر سر ایشان تاخت و شمشیر در میان ایشان گذارد و هرچه توانست، برگرفت. مثنی گفت: به‌جز سیم و زر و کالاهای سبك‌وزن و گرانبها چیزی برنگیرید. آنگاه راه بازگشت در پیش گرفت و بر کران رود «سالحین» (یا صالحین یا به گونهٔ درست‌تر: سَیْلَحِین) در انبار فرود آمد. از یاران خود شنید که می‌گویند: بسا زودا که این مردم به پیگرد ما برخیزند. او در برابر ایشان به سخنوری برخاست و گفت: خدا را سپاس گویید و از او درستی تن و روان و بهبود کار خود را بخواهید و اگر سخنی آهسته در گوش همدگرمی‌گویید، باید که دربارهٔ نیکوکاری و پرهیز کاری باشد؛ سخنِ در گوشی که مایهٔ آن گناه و پرخاشگری باشد، بر زبان نیاورید؛ در کارها نیك بنگرید و آن را برآورد کنید و آنگاه دهان به سخن گفتن بگشایید. بدانید که هنوز هشداردهنده بـه شارسان ایشان فرانرسیده است و اگـر هم رسیده باشد، هراسْ ایشان را از پیگرد شما بازخواهد داشت. تاخت آوردن و تاراجگری را هراسی است که دل‌ها را سست‌می‌کند و تاراج گشتگان را یك روز تا شب سرآسیمه می‌دارد. اگر نیز پاسداران شما را دیده باشند و به پیگرد شما پرداخته باشند، به شما نتوانند رسید زیرا شما سوار بر سمندهایِ بادپایِ چالاكِ نیکو نژادید. اگر به شما برسند، من بی‌گمان برای دریافت پاداش خدایی و به امید پیروزی با

ایشان پیکار خواهم کرد. پس به خدا دلگرم باشید و دربارهٔ او به نیکی گمان برید که در نبردهای بسیاری شما را یاری کرده است.
سپس ایشان را به‌انبار برد. مسلمانانی‌که در پشت سر او بودند، سواد را پاسداری می‌کردند و تاختن‌ها می‌آوردند و میان کسکر و پایین فرات را به‌چپاول می‌گرفتند. آنان مردی آگاه و راه‌شناس برای رسیدن به عین‌التمر و سرزمین فلالیج بجستند و مثنی در انبار بود.
چون مثنی از بغداد به انبار بازگشت، مُضَارِب‌عجلی را باگروهی به کَبَاث فرستاد که سرکردگی آن را فارس‌عُنَاب تغلبی به دست‌داشت. آنگاه مثنی به ایشان پیوست و همراه ایشان روانه گشت و کباث را دید که ماندگارانش همراه فارس‌عناب از آن کوچ‌کرده‌اند. مسلمانان در پی او روان گشتند و هنگامی که از کباث دور شده بود، او را دریافتند. دنبالهٔ سپاهِ او را به کشتار گرفتند و کشتار بسیار کردند. چون به انبار بازگشتند، او فُرَات بن حَیَّان تغلبی و عُتَیْبَة بن نَهَّاس را روانه کرد و این‌دو را فرمود که‌بر قبیله‌های تغلب در صِفِّین تازش آورند. آنگاه وی عمروبن ابی‌سَلمیٰ هُجَیْمی را بر مردم گماشت و در پی آن دو روان گشت. چون به نزدیکی صفین رسیدند، ماندگاران آن رو به گریز نهادند و از فرات گذر کردند و به جزیره رفتند. دراین هنگام توشه‌های‌مثنی و یارانش به‌پایان‌رسید و از این‌رو، از ناچاری، به خوردن ستوران خود (حتی پوست‌های ایشان) پرداختند و تنها آنهایی را به‌جا گذاشتند که از نگهداری‌شان چاره‌ای نداشتند. آنگاه کاروانی‌از حَوْرَان و دَبَا را فروگرفتند و کسان آن‌را کشتار کردند و سه تن از تغلب را که پاسداران کاروان بودند، ببستند و بر کاروان چنگ انداختند. به این سه تن گفت: مرا راهنمایی کنید. یکی از آن میان گفت: مرا بر کسان و دارایی‌ام امان بخشید تا شما را به سوی قبیله‌ای از تغلب رهنمون گردم. مثنی او را امان بخشید. او سراسر آن روز را با ایشان برفت و شباهنگام که ستوران از آبشخور باز- می‌گشتند و خداوندان‌شان در کناره‌های خانه‌ها نشسته بودند، بر ایشان تاخت‌آورد. جنگاوران‌را کشت و زنان و فرزندان‌را به‌اسیری گرفت و دارایی‌ها را گردآوری کرد و برداشت. تغلبیان، فرزندان

ذی‌زُوَیْجِلَه بودند. کسانی از ربیعه که در سپاه مثنی بودند، بهرهٔ‌خود از غنیمت را بخشیدند و اسیران‌را خریدند و آزاد کردند. به‌روزگار جاهلی که عربان اسیر می‌گرفتند، مردم قبیلهٔ ربیعه از ایـن کار خودداری می‌کردند.

به مثنی گزارش رسید کـه توده‌های گستردهٔ مردمی کـه در آن سرزمین‌ها ماندگار بودند و در آنجا رفت‌وآمد می‌کردند، کرانه‌های دجله را چراگاه خود ساخته‌اند. مثنی بیرون آمد و نعمان بن عوف و مَطَرِ شیبانی را بر دو بال راست‌و چپ خود گماشت و حُذَیْفَة بن مِحْصَن غِلْفانی را فرماندهی پیشاهنگان بخشید. اینان به جست‌وجوی آنان برآمدند و ایشان را در تکریت فروگرفتند و آنچه خواستند، از دام و ستوران فروگرفتند و مثنی به‌انبار بازگشت. عتیبة بن نهاس‌وفرات بن‌حیان و همراهان‌شان برفتند تا بر صفین‌تاختن آوردند و در آنجا قبیله‌های‌نمر و تغلب هم‌پشت‌یکدیگر به‌سرمی بردند. آنان بر مردم صفین تاختند و حتی گروه‌هایی‌از ایشان را در آب انداختند و بـر ایشان آواز دادند: به آب خفه شوید، خفه شوید! فرات و عتیبه مـردم را برمی‌شوراندند و آسیب‌دیدگان‌را سرزنش‌می‌کردند و می‌گفتند: در آب افکندن به تاوان آتش زدن! این دو با این کار، روزی از روزگار جاهلی را به یاد می‌آوردند که آنان در بیشه‌ای از بیشه‌هـای عرب، مردمی از بکر بن وایل را به آتش سوختند. پس از آنکه آنان را در آب افکندند و خفه کردند، به نزد مثنی بازگشتند. گزارش این کار به گوش عمر بن خطاب رسید. او کس به نزد فرات و عتیبه فرستاد و این دو را فراخواند و دربارهٔ گفتارشان از ایشان بازپرسی کرد.این دو به وی گزارش دادند که آن کار نه از روی کینه‌کشی کرده‌اند و آن سخن را جز به سان مثل بر زبان خود نیاورده‌اند. او این‌دو را سوگند داد و به نزد مثنی بازگرداند.

[واژهٔ تازه پدید]

عُتَیْبَةِ بن نَهّاس: با تای دو نقطه‌ای در زبر و یای دو نقطه‌ای در زیر و بای تك نقطه‌ای.

انگیزهٔ نبرد قادسیه
پادشاهی یزدگرد

چون ایرانیان رفتار مسلمانان با مردم سواد را دیدند، به‌رستم و فیروزان که فرمانروایان ایران بودند، گفتند: دست‌از ناسازگاری خود برنداشتید تا ایرانیان را زبـون ساختید و دشمنان را آزمند ایشان کردید. کار شما چندان استوار نیست که شما را بر این رای و کار پایدار بداریم و شما کشور و تخت شاهنشاهی را آماج نابودی سازید. پس از بغداد و ساباط و تکریت، جز مداین شهری نیست. به خدا سوگند که یا بی‌چون و چرا همداستان شوید یا بی‌گمان از شما دو تن آغاز کنیم و آنگاه نابود گردانیم و نابود شویم و در این هنگام داد دل از شما گرفته باشیم. فیروزان و رستم به پوران دختر خسرو گفتند: برای ما نام زنان و کنیزکان خسرو و زنان و کنیزکان‌خاندان شاهنشاهی را بنویس. او چنان کرد. آنان همگی را گرد آوردند و زنان را آزار و شکنجه کردند کـه نام پسران خسرو را بازگویند. در نزد هیچ‌یك از بانوان پسری یافت نشد. یکی‌از میان بانوان‌گفت: جز پسری به‌نام یزدگرد از فرزندان شهریار بن خسرو از مادری از مردم «بادوریا»کسی برجای نمانده‌است. آنان‌پیك و پیام‌به‌نزدآن‌بانو روانه کردند و خواستار شاهزاده گشتند. به روزگار شیری که وی همهٔ زنان را گرد آورد و همهٔ پسران را کشت، این بانو آن شاهزاده را به نزد دایی‌هایش فرستاده بود. چـون دربارهٔ وی از او پرسش کردند، ایشان را بـر او رهنمون گشت. آنان او را آوردنـد و در بیست و یك سالگی بـر اورنگ شاهنشاهی نشاندند و فـرمانبر او گشتند. ایران آرام گرفت و ایرانیان دلگـرم شدند و مرزبانان در برابر وی سر یاری و فرمانبری فرود آوردند. او برای همهٔ پادگان‌ها و پاسگاه‌های مرزی سپاهیانی نامزد کرد و ارتش حیره و انبار و اُبُلّه و جز آن را برگزید و روانه فرمود.

گزارش کار ایرانیان بـه مسلمانان و مثنی رسید. آنان بـرای عمر بن خطاب نامه نوشتند که از مردم سواد چه چیزی را می‌بیوسند.

نامه به دست عمر نرسید تا مردم سواد، چه آنان که پیمان داشتند و چه‌آنان که پیمانی نداشتند، ناباورشدند و روی از اسلام برگاشتند. مثنی بیرون آمد و برفت تا در ذی‌قار فرود آمد و مردم در ارتشی یگانه در «طف» اردو زدند. چون نامهٔ مثنی به عمر بن خطاب رسید، گفت: نه به خدا سوگند که بی‌گمان پادشاهان ایران را بر دست پادشاهان‌عرب درهم خواهم شکست! او هیچ رهبر و بزرگ و خردمند و مهتر و نیرومند و توانگر و سخنور و سخنسرایی نگذاشت جز که به جنگ با ایرانیان برشوراند. وی سران و مهتران مردم را آمادهٔ رزم با ایرانیان ساخت. عمر به مثنی و همراهان وی نامه نوشت و فرمود که از میان ایرانیان بیرون آیند و در آب‌های پیرامون ایران پراکنده گردند و در میان مضر و قبیلهٔ ربیعه با هم‌پیمانان ایشان، هیچ‌کس از نیرومندان و استواران و جنگاوران و سوارکاران را نگذارند جز که خواسته یا ناخواسته ایشان را فراز آورند. مردم در «حَل» و «شِراف» تا «غُضَّی»(کوهستان بصره) فرود آمدند و در «سلمان»ماندگار شدند. به‌یکدیگر همی‌نگریستند و همدگر را یاری همی کردند. این در ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم ق / ژانویهٔ ۶۳۵ م بود. عمر در ذی‌حجهٔ این سال/فوریهٔ ۶۳۵م بخشنامهٔ خود را برای کارگزارانش بر عربان در حج روانه کرد و فرمان داد که هیچ مرد زورمند یا اسب یا جنگ‌افزار یا خردمندی‌را نگذارند مگر که به‌سوی او روانه سازند. آنان که در نیمهٔ راه میان مدینه تا عراق بودند، به هنگام بازگشت او از حج به نزد وی آمدند. آنان‌که به‌عراق نزدیك‌تر بودند، به مثنی بن حارثه پیوستند. یاران و کمك‌های عربان برای عمر فرارسیدند.

دراین سال، عمر بن خطاب با مردم حج گزارد. او در سراسر سال‌های فرمانروایی خویش با مردم حج گزارد.

کارگزاران عمر در این سال اینان بودند: بر مکه عَتّاب‌بن اَسید به گفتهٔ برخی، بر طایف عثمان بن ابی‌العاص، بر یمن یَعْلِی‌بن مُنْیَه،

بر عمان و یمامه حُذَیْفَةِ بن مِحْصَن، بر بحرین علاء بن حضرمی، بر شام ابو عبیدة بن جراح، بر شارسان کوفه با سرزمین‌های گشودهٔ آن مثنی بن حارثه و بر دستگاه دادگستری (چنان که گفته‌اند)، علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام.

در این سال ابوکبشه بردهٔ پیامبر خدا (ص) درگذشت. برخی گویند که پس از آن مرد. در خلیفگی ابوبکر، سهل بن عمرو برادر سهیل درگذشت و او از مسلمانان روز گشودن مکه بود. در خلیفگی او صعب بن جَثّامَة لیثی درگذشت و در آغاز خلافت وی پسرش عبدالله بن ابی‌بکر چشم از جهان فروپوشید. او به هنگام در میان گرفتن طایف زخمی شده بود. آنگاه زخمش، پس از بهبود، چرکین شد و او از گزند آن بمرد. در این سال در روز درگذشت ابوبکر، اَرْقَم بن ابی ارقم درگذشت. او همان بود که پیامبر خدا(ص) در آغاز انگیخته شدن، در خانهٔ او نهان گشت.

رویدادهای سال چهاردهم هجری
(۶۳۵ میلادی)

آغاز کار قادسیه

چون مردم بر پیرامون عمر گرد آمدند، او از مدینه بیرون شد و بر آبی به‌نام «صِرّار» فرود آمد و اردو زد و مردم نمی‌دانستند چه خواهد کرد: آیا خواهد رفت یا خواهد ماند. هر بار که مردمان می‌خواستند چیزی از او بپرسند، عثمان یا عبدالرحمان بن عوف را به نزد او می‌فرستادند. اگر این دو نمی‌توانستند از خواستهٔ او آگاه گردند، سومین کس یعنی عباس بن عبدالمطلب را به‌نزد او می‌فرستادند. عثمان انگیزهٔ حرکت او را پرسید. او مردم را فراخواند و گزارش چگونگی کار به ایشان داد و با ایشان به کنکاش در نشست که به عراق رود یا نرود. تودهٔ مردم گفتند: راه عراق در پیش گیر و ما را با خود ببر. او با ایشان همرای گشت و گفت: امشب را به بامداد آورید که من با شما بیایم مگر آنکه رایی استوارتر و خردمندانه‌تر پیدا آید. آنگاه بزرگان را از یاران پیامبر خدا (ص) گرد آورد و به نزد علی بن ابی‌طالب فرستاد که او را جانشین خویش در مدینه ساخته بود. علی فراز آمد. به نزد طلحه فرستاد که فرمانده پیشاهنگان بود و به نزد وی بازگشت. زبیر و عبدالرحمان را فراخواند که فرماندهی دو بال چپ و راست می‌داشتند و بازآمدند. آنگاه با ایشان رای زد و اینان همداستان شدند که مردی از یاران پیامبر خدا (ص) را گسیل دارد و سپاهیان را همراه وی سازد. اگر

همان شود که او می‌خواهد، پیروزی باشد وگرنه مردی را بازگرداند و دیگری را روانه سازد. از این راه است که می‌توان دشمن را به‌زانو درآورد.

عمر مردم را گرد آورد و به ایشان گفت آهنگ روانه شدن همراه شما را داشتم تا اینکه خردمندان‌تان مرا از این کار بازداشتند. من بر آنم که بمانم و مردی را روانه سازم. کسی شایان این کار گران را به من فرانمایید.

سعد بن ابی‌وقاص در این هنگام گماشته بر صدقات هوازن بود. عمر برای وی نوشت که خردمندان و زورمندان و جنگاوران و دارندگان جنگ‌افزار و سازوبرگ‌های‌رزمی را برای وی برگزیند و روانه سازد تا از ایشان در پیکار با مردم ایران سود جوید. نامهٔ سعد برای عمر برسید (و او سرگرم رایزنی با مردم بود که چه کسی را به فرماندهی سپاه جنگنده با ایران برگزیند). نامهٔ سعد می‌گفت: برای تو هزار مرد سوارکار جنگجوی برگزیدم که همگی‌شان زورآور و خردمند و مردم‌دارند که از مردم خویش به خوبی نگهداری می‌کنند و نژاد و مردانگی و فرزانگی به ایشان بازمی‌گردد. چون نامهٔ او رسید، به عمر گفتند: مرد دلخواه خود را یافتی. گفت: آن مرد که باشد؟ گفتند: شیر ژیان سعد بن مالك. عمر گفتار ایشان را نیوشید و سعد را فراخواند و او را فرماندهی سپاهیان رزمی عراق بخشید و به وی سفارش کرد و گفت: این پندارْ تو را در برابر خدا فریفته نسازد که گویند که او دایی پیامبر خداوند (ص) و یاور پیامبر خدا (ص) است زیرا خدا بدی را با بدی نمی‌زداید بلکه با خوبی. میان خدا با هیچ‌کس جز فرمانبری پیوندی نیست و مردم در پیشگاه خدا برابرند؛ خدا پروردگار ایشان است و ایشان بندگان اویند که از رهگذر درستی بر یکدیگر فراتر یا فروتر می‌آیند و آنچه را در نزد اوست، تنها از راه فرمانبرداری به‌دست می‌آوردند. اینك بنگر پیامبر خدا (ص) چه کاری را پیوسته می‌کرد و بدان درمی‌آمیخت. خود، او را دیده‌ای؛ به همان گرای و درآویز که او بر آن بود. عمر او را به شکیبایی سفارش کرد و روانه ساخت و مسلمانانی را که در نزد وی

گرد آمده بودند، با او گسیل داشت. اینان چهار هزار تن بودند. این کسان در میان ایشان بودند: حُمَیْضَة بن نعمان بن حمیضه بر بارق، عمرو بن معدی‌کرب و ابو سبرة بن ذؤیب بر مَذْحج، یزید بن حارث صُدایی بر صُداء و حبیب و مُسْلیه و بِشر بن عبدالله هلالی به فرماندهی برقیس عیلان.

عمر به سوی ایشان بیرون رفت و بر گروهی از جوانان سَکُون گذشت که با حصین بن نمر و معاویة بن حُدَیْج بودند. اینان مردانی ستبر و دراز بودند. عمر از ایشان روی‌گردان گشت. به او گفتند: تو را با اینان چه افتاد؟ گفت: مردمی از عربان بر من گذر نکردند که از ایشان بیش‌تر دشمن‌شان بدارم. آنگاه ایشان را گسیل کرد. دیرترها همواره با بیزاری از ایشان یاد می‌کرد. یکی از ایشان سودان بن حُمْرَان بود که عثمان را کشت، دیگری عبدالرحمان بن ملجم که علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را به شهادت رساند، دیگری معاویة بن حُدَیْج که پس از کشته شدن عثمان شمشیر در میان مسلمانان گذاشت و چنین فرانمود که خواهان خون عثمان است و دیگر حصین بن نمیر که بدسگال‌ترین مردم در کارزار با علی بن ابی طالب علیه‌السلام بود [و پس از او به کربلا به جنگ پسرش سیدالشهداء رفت سلام‌الله علیه].

آنگاه عمر به سفارش کردن و پند و اندرز دادن ایشان پرداخت و سپس گسیل‌شان داشت. پس از روانه شدن سعد، عمر دو هزار یمانی و دو هزار نجدی را به یاری وی فرستاد. مثنی بن حارثه فرماندهی هشت هزار مرد جنگی را به دست داشت. سعد روانه گشت و مثنی فرارسیدن او را می‌بیوسید. مثنی از گزند زخمی که پس‌از بهبود آغازین دیگرباره چرکین شد، چشم از این گیتی فروپوشید. پیش از درگذشت، بشیر بن خصاصیه را به جانشینی خود برگماشت و سعد بن ابی‌وقاص در این هنگام در «زَرود» بود و هشت هزار مرد جنگی بر پیرامون او گرد آمده بودند. عمر، بنی‌اسد را فرمان داد که بر مرزهای سرزمین خویش میان دشت ناهموار و هموار («حَزْن» و «بَسِیْطَه») فرود آیند. اینان در سپاهی سه هزاری فرود آمدند. سعد

پیوست و اسلام آورد.

سعد از شراف روانه شد و در عذیب فرود آمد. سپس روانه شد تا در قادسیه در میان عتیق تا خندق، رو به روی قنطره، اردو زد و قُدَیس یك میل از آن پایین‌تر بود. عمر برای سعد نوشت: همانا من دارای این اندیشه‌ام و چنین پیش‌بینی‌کرده‌ام که چون شما با دشمنان دیدار کنید، ایشان را درهم خواهید شکست. هر بار و به هر گونه، یکی از شما با یکی از ایرانیان بسازی درپیوندد و او را با امان یا اشاره یا زبان بنوازد، برای ایشان امان خواهد بود و شما را می‌باید که آن را به سان امان و پیمان پاس بدارید زیرا لغزش در وفاداری در گردنِ لغزش کار می‌ماند و شکستن پیمان مایهٔ نابودی می‌گردد و این خود مایهٔ سستی شمایان و نیرومندی دشمنان‌تان است. چون زهرة بن عبدالله بن قتاده با پیشاهنگان فرود آمدند و شب فرارسید، گروهی فراهم آمده از سی مرد جنگی بلندآوازه به نیرومندی و مردانگی را روانه ساخت و فرمود که بر حیره تازند و آن را تاراج کنند. چون اینان از سیلحین درگذشتند، آواز گفت‌وگویی شنیدند؛ پس درنگ ورزیدند تا با ایشان برابر شدند: اینك خواهر آزادمرد بن آزادبه مرزبان حیره بود که‌درشب آغاز عروسی به‌نزد فرمانروای صِنّین برده می‌شد. او از مهتران ایران بود. بُکَیر بن عبدالله لیثی فرمانده این گروه رزمنده بر شیرزاد بن آزادبه تاختن آورد و کمر او را درهم شکست. اسبان رمیدند و رو به گریز نهادند و سپاهیان اسلام همهٔ بارها را همراه دختر آزادبه با سی مرد از دهبانان و صد تن از «دنباله‌روان» فروگرفتند. همراه ایشان چندان دارایی‌های هنگفت بود که بهای آن را نتوان دانست. بکیر همهٔ آنها را به پیش راند و بازگشت و به‌هنگام پگاه خود را در «عُذَیْبُ الهِجَانَات» به سعد رساند. سعد آنها را بر مسلمانان بخش کرد و پردگیان را همراه سوارانی برای پاسداری از ایشان در عذیب نگه داشت و فرماندهی ایشان را به غالب بن عبدالله لیثی بخشید.

سعد یك ماه در قادسیه ماند و در این مدت کسی از ایرانیان به نزد او نیامد. وی عاصم بن عمرو را به میشان فرستاد که به جست‌و

جوی گوسپندان و گاوان برآمد و بر آن دست نیافت و مردم آن سامان از او دژگــزین گشتند. او مردی را در کنار بیشه‌ای دیـد و از او دربارهٔ گوسپندان و گاوان پرسش‌کرد. گفت: نمی‌دانم. در این‌هنگام گاوی از درون بیشه بانگ برآورد که: اینك ما اینجاییم، این دشمن خدا دروغ می‌گوید! او به درون رفت و گاوان را پیش راند و به‌نزد ارتش اسلام آورد که سعد آن را بر مردم بخش‌کرد و ایشان روزگاری را به‌خوبی و پرخوری گذراندند. این گزارش به روزگار حجاج به وی رسید و او به نزد گروهی پیك و پیام فرستاد و از ایشان پرسش کرد. ایشان گفتند که آن را دیـده و شنیده‌اند. حجاج گفت: دروغ می‌گویید. گفتند: این گفتهٔ تو هنگامی درست تواند بود که انگار تو گواه آن رویداد باشی و ما غایب از آن انگاشته شویم. حجاج گفت: راست گفتید؛ مردم دربارهٔ آن چه می‌گفتند؟ گفتند: آن را نشان این دانستند که‌خدا از ما خوشنود است و ما را بر دشمن‌مان پیروز خواهد کرد. حجاج گفت: این نتواند بود جز آنکه آن سپاهیان همگی نیکان و پرهیزکاران باشند. گفتند: ما ندانیم در دل‌های ایشان چه نهان بوده است، اما آنچه ما دیدیم، این بود که هرگز کسانی نیافتیم که از ایشان گریزان‌تر از ایـن گیتی و دشمن‌تر برای خواسته‌های ایـن جهانی باشند. نه در میان ایشان زبونی بود، نه کـار ننگ‌آوری نه خیانتی. این را جنگ «اَبَاقِر» (گاوان) خواندند.

سعد سپاهیان‌به‌تازش و چپاولگری به پهنهٔ میـان کسکر و انبار گسیل کرد. آنان چندان‌خوراك‌ها آوردند که ایشان‌را برای روزگاری بس کرد. میان فرود آمدن خالد بن ولید در عراق و فرود آمدن سعد بن ابی‌وقاص در قادسیه دو سال و اندی بود. ماندگاری سعد وقاص در قادسیه دو ماه و اندی بود تا پیروز گشت.

پس مردم سواد از یزدگرد یاری خواستند و او را آگاه ساختند که عربان در قادسیه فـرود آمده‌اند و در برابـر کار ایشان، هیچ کوششی کارگر نیست. اینان میان ماندگاه‌های خویش تا فـرات را ویران کرده‌اند و ستوران و خوراکی‌ها را به چپاول برده‌اند. اگـر کمك از ما دریغ شود، به دست خویش کشور به ایشان خواهیم سپرد.

نیز کسانی که باغ و بوستان و کشتزار و زمین و دارایی در «طف» داشتند، برای او همچنان بنگاشتند و او را بـر فرستادن سپاهیان واداشتند. یزدگرد کس به نزد رستم روانه کرد که به نزد وی آمد و شاهنشاه به او گفت: همانا من بـر آنم که تو را به سوی این راستا گسیل دارم زیرا سواره‌ای کارآزموده‌ای و همی بینی که امروز بر سر ایران و ایرانیان چه آمده‌است‌که هرگز دردی مانند آن‌دامنگیر ایشان نگشته است. رستم فرمانبری نمود و پذیرفت ولی سپس گفت: مرا بگـذار و دیگری را گسیل دار زیـرا عربان (تا مرا بـر سر ایشان نفرستاده‌ای)، از ایرانیان هراس دارند. از دیگر سوی، شاید با بودن من و نرفتن من به جنگ، تاج و تخت کیانی پایدار بماند. این تواند بود که یزدان پاك این بار گران از ما بردارد و ما را بس کند و ما برای ایشان دامی بگستریم. در جنگ، فرزانگی بهتر از پیـروزی اندك است و درنگ بهتر از شتاب. جنگیدن با چند سپاه که به‌دنبال هم یکایك رخ دهد، بر دشمنان ما گـران‌تر و از شکست سراسری بهتر است. شاهنشاه از نیوشیدن اندرز رستم سر برتافت و رستم سخن خویش دیگرباره بر زبان راند و گفت: تباه‌سازی رای، مرا بر آن داشت که خود را بزرگ سازم و بزرگ فرانمایم و پاك و پاکیزه گردانم. اگر چاره را ناچار نمی‌دیدم، سخن نمی‌گفتم. تو را به خدا سوگند می‌دهم که جان و تاج و تخت خـویش را پاس بداری و مرا بگذاری که در میان سپاهیان خویش روزگار بگذرانم و جالینوس را روانه سازم. اگر جنگ به سود ما باشد، همان به وگرنه، دیگری را گسیل داریم تا سرانجام چون چاره ناچار گردد، در برابر ایشان به پایداری درایستیم و ایشان را با استواری خـود، سست و درمانده سازیم. همانا من، تا هنگامی که شکست نخورده‌ایم، به مردم ایـران امیدوارم. پادشاه پافشاری ورزید که رستم روانه گردد. او بیرون رفت و در ساباط اردو زد و کس به نزد شاه فرستاد که او را بخشوده بدارد ولی پادشاه گفتار او را نشنوده گرفت.

گزارش‌های این کار به سعد رسید. او برای عمر نامه نوشت. عمر برای او نوشت: آنچه از ایشان به تو می‌رسد، هرگز نباید تو

را اندوهناك و نومید سازد. از خدا یاری بخواه و کار خــود به وی واگذار و مردانی سخن‌آور و خوش گفتار و خردمند و چالاك و توانا بر جدل، به نزد وی (شاهنشاه ایــران) روانه ساز و او را به اسلام فراخوان که همانا خدا فراخواندن ایشان را مایهٔ سست‌سازی ایشان خواهد کرد.

در این هنگام، سعد تنی چند را به سان فراخــوانان به اسلام به نزدیك یزدگرد فرستاد، از این میان: نُعْمَان بن مُقَرِّن، بُسْرِ بن ابی رُهْم، حَمَلَةِ بن حَوِيَّه، حَنْظَلَةِ بن ربیع، فرات بن حیان، عدی بن سُهَیل، عُطَارد بن حاجب، مُغَیْرة بن زُرَارَة بن نَبَّاش اسدی، اشعث بن قیس، حارث بن حسان، عاصم بن عمرو، عمرو بن معدی کرب، مغیرة بن شعبه و معنی بن حارثه. اینان از میان سپاه بیرون آمدند و بــه نزد یزدگرد رفتند و از رستم درگذشتند و از یزدگرد دستوری خواستند که بر او درآیند. ایشان را به زندان افکندند. یزدگرد وزیران‌خویش و رستم را فراخواند و با ایشان به‌کنکاش درنشست که به‌مسلمانان چه بگوید و با ایشان چه کند.

مردم گرد آمدند و به نگریستن به ایشان درایستادند و در زیر ران‌های ایشان اسبانــی سراسر شیهه‌کش بــودند کــه بر ایشان برگستوان‌ها بود و مردان تازیانه به دست داشتند. یزدگرد به‌ایشان دستوری داد و ترجمان را فراخواند و به وی گفت: از ایشان بپرس که: چه انگیزه‌ای شما را بــه اینجا کشانده است و از چه رو آهنگ کشور ما کرده‌اید و آن را درنوشته‌اید؟ آیا از آن رو کــه ما از شما سرگرم‌شده‌ایم و به‌کارهای‌دیگری‌پرداخته‌ایم، بر ما گستاخ‌گشته‌اید؟ نعمان بن مقرن به یاران خود گفت: اگر خواهید، از سوی شما سخن گویم و اگر کسی دیگر بخواهد، او را بر خود پیشی دهم. گفتند: تو سخن بگوی. نعمان‌گفت: همانا خدا بر ما مهر آورد و برای‌ما پیامبری فرستاد که ما را به نیکی فرمان می‌دهد و از بدی بازمی‌دارد. به ما نوید بخشید که اگر فراخوان او بپذیریم، نیکی این سرای و خوبی آن سرای به ما ارزانی دارد. هیچ قبیله‌ای را فرانخواند جز آنکه از میان آن گروهی به‌وی نزدیك شدند و گروهی از وی دوری گزیدند.

آنگاه خدا به وی فرمان داد که به نزد ناگرویدگان به خویش پیك و پیام گسیل دارد. او این کار با ایشان آغاز کرد و آنان به دو گونه بر وی درآمد: کسانی با زور که به ایشان با روی خوش برخورد کرد و کسانی با خوشنودی که نیکی افزون‌تر یافتند. ما همگی دریافتیم که آنچه وی برای ما آورده است، از دشمنایگی و کوتاه‌بینی تنگی که گرفتار آنیم، بهتر است. آنگاه او به ما فرمودکه از امت‌های پیرامون خویش آغاز کنیم و ایشان را به داد و دهش بخوانیم. اینك ما شما را به آیین خود می‌خوانیم و این همان آیینی است که نیکی را گرامی داشت و زشتی را زشت انگاشت. اگر از پذیرفتن این پیشنهاد سر برتابید، بدی دیگری به شما پیشنهاد خواهد شد که از بدی دیگری بدتر از آن، بهتر خواهد بود و آن گزیت است. اگر این را نیز نپذیرید، با شما پیکار درخواهیم پیوست. اگر به آیین ما درآیید، نبشتهٔ خدا را در میان شما به‌جای خواهیم هشت و شما را واخواهیم داشت که فرمان‌های آن را به‌کار ببرید. آنگاه از نزد شما بازخواهیم گشت و شما را با کشورتان رها خواهیم‌ساخت. اگر گزیت بپردازید، از شما خواهیم پذیرفت و شما را در برابر دیگران پاس خواهیم‌داشت وگرنه درفش رزم در برابر شما برخواهیم افراشت.

یزدگرد به سخن درآمد و گفت: من در روی زمین‌مردمی بدبخت‌تر و فرومایه‌تر و کم‌شمارتر و دشمنی‌انگیزتر در میان خود، از شما نمی‌شناسم. ما روستاهای پیرامون خود را بر شما می‌گماشتیم که سررشتهٔ کار شما به دست می‌گرفتند و بار شما از دوش‌مان برمی‌داشتند. بر گام نهادن به درون ایران آز مبندید. اگر به‌راستای شما کوتاهی شده است، این کارْ شما را در برابر ما فریفته نسازد و اگر اکنون در تنگنا افتاده‌اید، شما را خوراکی خواهیم‌بخشید که تا هنگام خرم و بارور شدن زمین و زندگی‌تان شما را بس کند. شما را گرامی خواهیم داشت و جامه‌خواهیم پوشاند و کسی‌را بر شما پادشاه خواهیم ساخت که با شما به‌مهربانی رفتار کند.

مردم خاموشی گزیدند. پس مغیرة بن زُرَارَه برخاست و گفت: پادشاها، اینان سران و سروران عربند. اینان مهترانند و از مهتران

آزرم می‌دارند. همانا مهتران را مهتران گرامی و بزرگ می‌دارند. اینان همهٔ پیام‌هایی را که با خود همراه داشتند، نگزاردند. نیز نه همهٔ آنچه‌را گفتنی است، پاسخ آوردند. با من سخن بگوی تا من آن باشم‌که با تو پیام گزارم و اینان بر آن گواهی دهند. اما آنچه از بدی‌روزگار ما گفتی، درست بود و ما از آن بسی بدتر بودیم. آنگاه تباهی روزگار عرب و فرستاده شدن پیامبر (ص) به سوی ایشان را به گونهٔ گفتار نعمان بازگفت و یادآوری کرد که پیامبر این پیام را برای ما به جای هشته است که با ستیزندگان پیکار کنیم تا آیین ما بپذیرند یا گزیت بپردازند. سپس به وی گفت: اگر می‌خواهی، گزیت را با خواری بپذیر و اگر نمی‌خواهی، پذیرای شمشیر باش یا اسلام آور که خود به تنهایی رهایی یابی.

یزدگردگفت: اگرنه‌این بود که فرستادگان را نمی‌کشند، شما را می‌کشتم! شما را در نزد من چیزی نیست. آنگاه فرمود که بار گرانی از خاك فراز آوردند. او گفت: این خاك را بر بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین مرد این گروه بار کنید و آنگاه او را بکشید تا از دروازهٔ مداین بیرون رود. به‌نزد خداوندگار خود بازگردید و او را آگاه سازید که من رستم را به نزد وی گسیل می‌کنم تا او را با شما در گودال قادسیه به خاك سپارد. آنگاه وی را به درون کشور شما می‌فرستم تا شما را به گونه‌ای بدتر از آنچه شاپور کرد، سرگرم خودتان گرداند.

عاصم بن عمرو برخاست که خاك را برگیرد. او گفت: من برجسته‌ترین ایشانم؛ من سرور ایشانم. او بار گران خاك را بر گردن گرفت و به سوی اشتر خود بیرون آمد و سوار آن شد و خاك را برگرفت و به نزد سعد برد و گفت: مژده بادت که خدا کلیدهای کشور ایشان را به‌ما ارزانی‌داشت [از آن‌رو که‌خودشان‌خاك سرزمین و کشورشان را به ما دادند.].

این کار بر هم‌نشینان پادشاه گران آمد. شاهنشاه به رستم که از ساباط به نزد او آمده بود، گفت: گمان نمی‌بردم که در میان عربان چنین کسانی باشند. شما پاسخی نیکوتر از این مردم نگفتید. این

پرسید: چه انگیزه‌ای شما را به اینجا آورده است و در پی چه هستید؟ گفت: آمده‌ایم تا نوید خدا را دربارهٔ گرفتن سرزمین و خاندان شما بجوییم و این هنگامی است که از اسلام آوردن رخ بسرتابید. رستم گفت: اگر پیش از آن کشته شوید! مرد عرب گفت: هرکه از ما کشته شود، یکراست به بهشت رود و هرکه زنده بماند، نوید خدا را بیابد زیرا ما را در نوید خدا گمانی نیست.

رستم گفت: بدین سان، خدا ما را به دست شما سپرده است! مرد عرب گفت: کارهای‌تان شما را فرود آورده است و از این راه است که خدا شما را به دست دشمنان سپرده است. هان مبادا پیرامونیان تو را بفریبند که با مردمان پیکار نمی‌کنی بلکه بـا سرنوشت خدایی. رستم گردن او را زد و روانه گشت و در بِرْس فرود آمد. یاران وی به زورگویی با مردم پرداختند و فرزندان و دارایی‌هـای ایشان را به ناروا ستاندند و با زنان بـه‌زور درآویختند و بـه می‌گساری روی آوردند. مردم به نزد رستم نالیدند و او گفت: ای مردم ایران، به خدا که این مرد عرب راست می‌گفت؛ به خدا جز کارهای‌مان ما را به دست دشمن نمی‌سپارد؛ به خدا که عربان گرچه با این‌مردم در جنگند، بهتر از شما با ایشان رفتار می‌کنند. خداوند با نیک‌رفتاری و خود-داری از بیداد و با وفاداری و نیکوکاری بود که شما را بر دشمنان‌تان پیروز می‌کرد و کشورهـا را رام شما می‌ساخت. اگر شیوه دیگـر کرده‌اید، جز این پیش‌بینی دیگری ندارم که خدا نیـز رفتار خود را دیگر خواهد کرد و سرنوشت شما را بخواهدگردانید. من ایمن نیستم که خدا فرمانرانی را از دست شما بیرون آورد. برخی از کسانی را که مایهٔ آزار مردم بودند، به نـزد او آوردند و رستم گردن ایشان را بزد.

سپس روانه شد تا در حیره فرود آمد و مردم آن را فراخواند و بیم داد و آهنگ تاختن بر آن کرد. ابن بُقَیْلَه به وی گفت: ما را بر این کار نکوهش مکن که از یاری ما درماندی و آنگاه سرزنش می‌کنی که چرا دشمن را از خود نراندیم.

چون رستم به نجف رسید، چنین در خواب دید که فرشته‌ای همراه

پیامبر (ص) و عمر فرود آمد. فرشته جنگ‌افزار مردم ایران را گرفت و مهر کرد و به پیامبر (ص) داد و پیامبر (ص) آن را به عمر سپرد. رستم نوان گشت.

سعد فرستادن گردان‌های رزمی و تازنده را دنبال کرد و رستم در نجف بود و جالینوس میان نجف و سیلحین. او سواد و حُمَیْضَه هرکدام را با صد مرد جنگی روانه ساخت. اینان بر نهرین تازش آوردند. گزارش به رستم رسید و او سوارانی در پی ایشان فرستاد. سعد شنید که سوارانش در ژرفای ایران فرورفته‌اند. از این رو عاصم بن عمرو و جابر اسدی را در پی ایشان گسیل کرد. عاصم با ایشان دیدار کرد و دید که سواران ایران بر گرد ایشان می‌چرخند تا دارایی‌های تاراج گشته را از چنگ ایشان بیرون آورند. چون ایرانیان او را دیدند، رو به گریز نهادند و مسلمانان با غنیمت‌ها بازگشتند. سعد، عمرو بن معدی کرب و طُلَیحَهٔ اسدی را به سان پیشاهنگان گسیل کرد. این دو با ده مرد جنگی روانه شدند. هنوز یك فرسنگ و پاره‌ای از فرسنگ نپیموده‌بودند که پاسگاه‌های دیده‌بانی و دام‌های ایشان را دیدند که سراسر کرانه‌ها را پر کرده‌اند. عمرو و همراهان بازگشتند و طلیحه پافشاری کرد که پیشروی کند. به‌وی گفتند: تو مردی هستی که در جان تو ترفند و گرایش به مردم‌کشی است؛ پس از کشتن عُکاشة بن مِحْصَن رستگار نگردی؛ با ما برگرد. او سر برتافت. آنان به نزد سعد آمدند و گزارش دادند که این مردم نزدیك شده‌اند.

طلیحه به پیش تاخت تا به درون سپاه رستم فرورفت و شب را در میان آن گذراند و به پی‌جویی و بررسی پرداخت. او ریسمان‌های خانهٔ مردی را برید و به درون آن رفت و اسب او را به پیش راند. آنگاه به درون خانهٔ دیگری تاخت و اسپش را باز کرد و آنگاه بر سر سومی نیز چنین آورد. پس بر سمند هی زد و تازان رو به راه نهاد. مردم از کار او آگاه گشتند و سواره سر در پی او گذاشتند. او به پیش راند و چون بامداد شد، سواره‌ای از لشکریان‌خود را بدو رساند که طلیحه او را کشت و آنگاه دیگری فرارسید و نوشابهٔ مرگ چشید

و سومی فراز آمد و مرگ آن دو تن را که پسران عمویش بودند، بنگریست و کینه‌اش افزون گشت. او خود را به طلیحه رساند و طلیحه بر او جست و اسیرش ساخت. مردم به او رسیدند و دو سوارهٔ نام‌آور سپاه را کشته دیدند و سومی را اسیر. در این هنگام طلیحه به سپاه خود نزدیك شده بود. آنها از پی او به‌دنبال برگشتند. طلیحه با جنگجوی اسیر ایرانی بر سعد درآمد و گزارش کار خود با وی بگفت. ترجمان از جنگجوی اسیر ایرانی بازپرسی آغاز کرد و او امان خواست. سعد به وی امان بخشید و مرد گفت: پیش از آنکه از لشکریان ایرانی گزارش بگویم، چگونگی کار این پهلوان بزرگ‌تان را به‌شما فرا می‌نمایم: من از هنگامی که پسری خردسال بودم، در جنگ‌ها به زورآزمایی پرداختم و تاکنون در این کارم. از پهلوانان داستان‌ها شنیده‌ام ولی چنین پهلوانی ندیده‌ام. نیز نشنیده‌ام که جنگاوری دو فرسنگ راه بپیماید و خود را به سپاهی با هفتاد هزار مرد جنگی رساند که در آن هر گرد گَردن‌کشی را پنج یا ده مرد خدمت کنند. او بدین بسنده نکرد که همچنان که آرام به درون سپاه درآمده است، آرام بیرون رود بلکه پردهٔ حرمت سواران سپاه را درید و به درون خانه‌های‌شان تاخت. چون خود را به او رساندیم، نخستین جنگجوی را که با هزار سواره برابری می‌کرد، کشت و سپس دومی را که همتای او بود، بر خاك نابودی افکند. آنگاه من خود را به وی رساندم و گمان آن را ندارم که در پشت سر خویش مانندی برای خود به‌جای هشته باشم. وانگهی، من خواهان خون دو کشتهٔ خاندان خود بودم ولی در برابر او مرگ را در پیش روی خود یافتم و اسیر گشتم. آنگاه جنگجوی اسیر ایرانی چگونگی کار ایرانیان را بازگفت و اسلام آورد و پیوستهٔ طلیحه گشت. او از کسانی شد که در قادسیه به‌خوبی نبرد آزمود. سعد او را «مسلم» نام گذارد.

آنگاه رستم روانه گشت و جالینوس و «ابرو بسته» به پیش راندند. جالینوس‌در برابر زُهْرَه فروتر از قنطره فرودآمدوابرو بسته‌در تِیْزَنْ‌آباد و رستم در خزاره فرود آمدند. باز رستم روانه گشت و در قادسیه فرود آمد. میان روانه شدن وی از مداین تا فرود آمدنش در

قادسیه چهار ماه به درازا کشید. پیوسته امید می‌برد که مسلمانان از ماندگار شدن در آنجا خسته شوند و به ستوه آیند و بازگردند. می‌ترسید که بر سر او نیز همان آید کـه بر سر سرداران پیش از وی آمده بود. او در جنگ با ایشان درنگ ورزید ولی از این سوی پادشاه پیوسته او را برمی‌شوراند و خواهان شتاب کردن در آغاز پیکار می‌گشت. چندان او را به پیش راند تا در کام جنگ افکند.

عمر نیز بـرای سعد نامه نوشت و او را بـه‌درنگ و به درازا کشاندن جنگ خواند. سعد خود را برای نبردی دیرپای و درازآهنگ آماده‌ساخت. چون رستم به‌قادسیه‌رسید، بر عتیق رو در روی‌سپاه‌سعد اردو زد و مردم فرود آمدند. ایرانیان سپاه در سپاه و پیاپی فرارسیدند تا از بس‌انبوهی، به‌سان پاره‌ای از شب‌سیاه‌گشتند. مسلمانان همچنان درنگ می‌ورزیدند و دست بـه سوی ایشان نمی‌یازیدند. همراه رستم سی و سه پیل بودند که از این میان یکی پیل سپید شاپور بود. پیلان دست‌آموز او بـودند. او در دل سپاهیان خـود هجده پیل برگماشت و در دو بال چپ و راست پانزده پیل. چون رستم شب را به بامداد رساند، سوار بر اسب شد و عتیق را به‌سوی خَفّان درنوشت تا خود را به پایان‌گاه سپاهیان اسلام رساند. آنگاه رو به بالا نهاد تا به قنطره رسید. پس با کنجکاوی به نگریستن مسلمانان پرداخت و در قنطره در جایی ایستاد که بر ایشان اشراف داشته باشد. کس به نزد زهره فرستاد و نویدگاهی با او برپای داشت. می‌خواست با وی بر پایهٔ زر و خواسته‌ای که به وی می‌دهد، به آشتی و سازش برسد تا سپاهیان وی از جنگ روگردان شوند و بازگردند بی‌آنکه ایـن سخن را به‌روشنی به‌او بگوید بلکه چنین به‌وی فرانمایدکه: شماهمسایگان ما بودید و ما به راستای شما نیکویی می‌کردیم و شما را پاس می‌داشتیم. او می‌خواست رفتار «نیك» پادشاهان ایران با عربان را به رخ وی بکشد.

زهره به وی گفت: کار ما با کار آن عرب‌های بیابانگـرد برابر نیست. ما برای جستن زر و کالای این گیتی به نزد شما نیامدیم بلکه بر سر شما تاختیم و همهٔ خواسته‌های‌مان جستن آن سرای است. ما

درست چنان بودیم که تو یاد کردی تا اینکه خدا در میان ما پیامبری برانگیخت که ما را به سوی پروردگار خود خواند و ما فراخوان او بپذیرفتیم. خدا به پیامبرش فرمود: من این مردم را بر کسانی که به آیین من نگرایند، چیره ساختم. همانا من به نیروی این پیامبر از آنان کینه خواهم کشید. تا هنگامی فرمانبر دین من باشند، پیروزی را هم‌آغوش ایشان خواهم ساخت. این، آیین راستی و درستی است که هیچ‌کس از آن روی نگرداند، مگر که خوار گردد و هیچ‌کس به آن درنیاویزد، جز اینکه ارجمند شود.

رستم از او پرسید: این آیین چیست؟ زهره گفت: اما ستونی که این آیین جز بدان استوار نگردد، گواهی دادن به این‌است‌که: خدایی جز خداوند نیست و محمد پیامبر اوست. رستم پرسید: باز دیگر چیست؟ زهره‌گفت: بیرون آوردن‌بندگان از پرستیدن بندگان به‌سوی پرستیدن خداوند. مردم فرزندان آدم و حوایند و برادرانی از یك پدر و مادرند. رستم گفت: چه نیکو ست این ! سپس رستم گفت: آیا دوستار آن هستی که من و مردمم رو بدین آیین آوریم؟ آنگاه رفتار شما چه خواهد بود؟ تواند بود که بازگردید؟ زهره گفت: آری، سوگند به خدا. رستم گفت: با من راست گفتی. همانا مردم ایران از هنگامی که اردشیر بر سر کار آمد، روا نداشتند که هیچ‌کس از فرودستان از کار و پیشهٔ خود بیرون آید و کار و پیشهٔ دیگری برگزینند. چون چنین کسانی از کار و پیشهٔ خود بیرون می‌آمدند، به ایشان گفته می‌شد: از مرزهای خویش درگذشتند و پا بر سر مهتران خود گذاشتند. زهره گفت: ما بهترین مردم برای مردمانیم و از این رو نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید بلکه‌فرمان خدا را دربارهٔ فرودستان هم به کار می‌بریم و ازاینکه دیگران در رفتار با ما از فرمان خدا رخ برتابند، زیانی نمی‌بینیم.

رستم از نزد وی بازگشت و مردان بزرگ سپاه ایران را فرا خواند و با ایشان به گفت و گو پرداخت ولی ایشان از پذیرفتن پیشنهاد او سر برتافتند. او کس به نزد سعد فرستاد که: مردی را به نزد ما فرست تا با وی گفت‌وگو کنیم. سعد گروهی را فراخواند

که به نزد ایشان گسیل دارد ولی رِبْعی بن عامر گفت: هرگاه به‌گونهٔ گروهی به نزد ایشان رویم، چنین گمان خواهند برد که به ایشان پروا می‌دهیم. تنها یك تن را به نزد ایشان فرست.

سعد او را به‌تنهایی گسیل کرد. وی به نزد ایشان رفت. او را در قنطره بداشتند و رستم را از آمدنش آگاه ساختند. رستم آرایش سراسری گرفت و بر تختی زرین نشست و بالش‌ها و نهالی‌های زربفت بگسترد. ربعی سوار بر اسب فراز آمد. شمشیر او در چرم پاره‌ای بود و نیزه‌اش بسته با بند و رشته‌ای نژند. چون به فرش‌های گرانبها رسید، او را گفتند: به‌زیر آی. او اسب‌خود را بر آنها راند و دو نهالی را درید و ریسمان را از آن گذراند و اسب خود را بدان بست. آنان او را بازنداشتند و بدو پروایی ندادند. او را زرهی بر تن بود. روانداز اشتر خود را برداشت [آیا با اسپ و اشتر هردو آمده بود؟] و درپوشید و بندی بر میان خود بست. به او گفتند: شمشیر خود را فروهل. گفت: نیامده‌ام تا به فرمان شما شمشیر فروگذارم؛ شما مرا فراخوانده‌اید. به‌رستم گزارش دادند. گفت: به‌وی‌دستوری دهید. او تکیه داده بر نیزه گام به گام پیش رفت و پا بر هر فرش و زیراندازی گذاشت، آن را تباه کرد و درید. چون به رستم رسید، بر زمین نشست و نیزه‌اش را بر فرش‌ها فروکوفت. به وی گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: من دوست ندارم که بر آذین‌های شما بنشینم. ترجمان رستم که نامش عبود و از مردم حیره بود، به وی گفت: چه انگیزه‌ای شما را به اینجا آورده است؟ ربعی بن عامر گفت: خدا ما را به اینجا آورده است. او ما را برانگیخته است تا هرکه را از بندگانش که او بخواهد، از تنگنای این گیتی به فراخنای آن بیرون بریم و از بیدادگری دین‌ها به دادگستری اسلام رهنمون گردیم. او ما را همراه آیین خویش به سوی بندگانش فرستاده است. هرکس آن را بپذیرد، او را بپذیریم و به سرزمین خودش واگذاریم و به آن کاری نگیریم. هرکس تن زند، با او پیکار کنیم تا پیروز شویم یا روانهٔ بهشت گردیم. رستم گفت: سخنان شما را شنیدیم؛ آیا تواند بود که این کار واپس افکنید تا نیك در آن بنگریم؟ ربعی گفت: آری، از آن

شما در نزد ما نبودند. شما مردمی درشتناك و دارای زندگی ننگینی بودید که ما شما را به هیچ نمی‌انگاشتیم و زبون می‌داشتیم. چون خشکسالی بر شما می‌تاخت، آهنگ بارگاه ما می‌کردید و ما اندك مایه‌ای از خرما یا جو به‌شما ارزانی می‌داشتیم و بازمی‌گرداندیم. همانا من می‌دانم که شما را وادار به این کار نکرده است مگر سختی و دشواری در سرزمین‌تان. اینك فرمان می‌دهم که فرمانده شما را استری با هزار درم و جامه‌ای آراسته دهند و هرکدام از شما را یك بار خرما بخشند تا شما به خانه‌های خود بازگردید زیرا نمی‌خواهم شما را کشتار کنم.

پس مغیرة بن شعبه به سخن درآمد. او خدا را ستود و سپاس وی را به‌جای آورد و گفت: همانا خداوندْ آفریدگار و روزی‌رسان هرکس و هر چیز است. هرکس هر کاری کند، باید بداند که خدا کرده است. آنچه را دربارهٔ خود و مردم کشورت گفتی، می‌دانیم. این را خدا کرده است و خدا در میان شما نهاده است و از این‌رو این گرامیداشت از آنِ خداست نه از آن شما. اما آنچه را دربارهٔ بدی و تنگی روزگار ما تازیان و ستیز و ناسازگاری در میان‌مان گفتی، آن را نیز می‌پذیریم و دروغ نمی‌شماریم. خدا ما را با آن سرنوشت آزمود. خواسته‌های این گیتی و سروری آن، گویی را می‌ماند که هر روز به دست کسی می‌افتد یا زیر پای کسی جای می‌گیرد. نیز این را بباید دانست که گرفتاران سختی و بدبختی همواره بهروزی را می‌بیوسند و در راه آن کار و پیکار می‌کنند تا بدان رسند. غنودگان در فراخی و شادخواری نیز پیوسته‌نگران دشواری‌اند تا بر ایشان فرود آید. اگر خدا را بر آنچه به شما ارزانی داشته است، سپاس می‌گفتید، سپاس‌تان از آنچه برخوردارید، کوتاه می‌آمد ولی کوتاهی در سپاسگزاری، شما را به‌دگرگونی روزگار کشاند. نیز اگر ما در آنچه گرفتارش بودیم، ناسپاسی ورزیدیم، بزرگ‌ترین آزمونی که بر ما فرود می‌آمد، آن بود که همان روزگار بد، مِهری از خدا به سوی ما می‌کشاند و لختی آرامش و آسایش بر ما می‌افشاند. همانا خدای بزرگ و بزرگوار در میان ما پیامبری برانگیخت.

آنگاه وی آنچه را یاد شد، از اسلام و گزیت و پیکار، برشمرد و به وی گفت: خانواده‌های ما مزهٔ کشور شما را چشیده‌اند و می‌گویند: بیش نتوانیم بر دوری از آن تاب آورد.

رستم گفت: بدین سان بی‌رسیدن بدان می‌میرید. مغیره گفت: آنان که از ما کشته شوند، به بهشت می‌روند و آنان که از شما کشته شوند، به دوزخ درمی‌افتند و بازماندگان ما بر بازماندگان شما چیره می‌گردند.

رستم از خشم به خروش آمد و آنگاه سوگند خورد که پیش از پگاه، شما را همگی کشتار کرده باشیم. مغیره بازگشت و رستم با ایرانیان تهی‌کرد و گفت: اینان کجایند و شما کجا! به‌خدا که‌مردان همینانند چه راست بگویند چه دروغ. به‌خدا که‌اگر فرزانگی و رازداری ایشان تا همین پایه باشد که در میان خود ناسازگار و چندگانه نباشند، هیچ مردمی رساننده‌تر از ایشان در پیام‌گزاری نیستند. اگر راستگو باشند، هیچ‌کس و چیزی در برابر ایشان تاب نتواند آورد. پس پایداری و پافشاری کنید و چابك و چالاك باشید.

رستم کس به نزد مغیره فرستاد و پیام داد که: چون فردا پل بریده شود، چشم او کور گردد. فرستاده پیام بگزارد و مغیره گفت: مرا به نیکی و پاداش مژده دادی. اگر نه این بود که می‌خواستم پس از امروز با بت‌پرستانی [آذرستایانی] مانند شما نبرد کنم، آرزو می‌کردم که آن دیدهٔ دیگرم نیز کور گردد. فرستاده بازآمد و گزارش به رستم داد. رستم گفت: ای مردم ایران، از من فرمانبری کنید که همانا من برای خدا به زیان شما کینه‌ای و گرفتاری سختی می‌بینم که نمی‌توانید آن را بازگردانید.

آنگاه سعد دیگر خردمندان را به نزد رستم فرستاد و اینان سه تن بودند که به‌نزد وی رفتند و گفتند: فرمانده ما تو را به چیزی فرا- می‌خواندکه هم برای ما بهتراست هم برای‌شما. تندرستی و بهروزی در آن است که آنچه تو را بدان می‌خواند، بپذیری و به سرزمین‌خود بازگردی. کشور شما برای خودتان باشد و کارتان را خود بچرخانید و آنچه به دست آورید، افزایشی ویژهٔ شما باشد و ما را با آن کاری

قَدْ عَلِمَتْ بَیْضَاءُ صَفْرَاءُ اللَّبَبْ مِثْـلُ اللُّجَیْنِ إِذ تَغَشَّاهُ الـذَّهَبْ
أَنِّی امْرُؤٌ لَامَـنْ یَعِیْبُه السَّبَبْ مِثْلِی عَـلَی مِثْلِكَ یُغْرِیْهِ العَتَبْ

یعنی: آن سپید اندام گردن‌زرد، آن که به سیمی مانـد که آن را زراندود کرده باشند، می‌داند که من مردی‌هستم که‌خویشاوندی‌های من مایهٔ کاستی‌ام نمی‌گردد؛ کار گران و سنگین (یعنی پیکار)، مانند مَنی را بر مانند تو کسی می‌شوراند.

او سر در پی سواره‌ای ایرانی نهاد که از وی گریخت. عاصم در پی او راند تا به درون رده‌های ایشان رفت و با آن درآمیخت. او را در برابر عاصم پاس داشتند. عاصم بر مردی استر سوار تاخت و او را گرفت و بازآورد و اینك دید که او نانوای پادشاه است و همراه او خوراك پادشاه و اندازه‌ای شیرینی خرما ــ روغن است. آن را با او به‌نزد سعد آورد. سعد شیرینی‌ها را در میان یاران خـود بخش کرد. ایرانی دیگری بیرون آمد و هماورد خواست. عمرو بن معدی‌کرب به سوی او بیرون رفت. او را گرفت و بر زمین کوفت و سر برید و دو دستْ‌بند و کمربند زرین او را برگرفت. در این هنگام پیلان تاختن آوردند و در میان گردان‌های رزمنده پراکنده شدند. اسبان رمیدند. ایرانیان با هفده پیل آهنگ قبیلهٔ بَجِیْلَه کردند. اسبان رمیدنـد و نزدیك بود که مردم بجیله در پی رمیدن اسبان در برابر پیلان و پیل سواران، به نابودی کشیده شوند. طُلَیْحَة بن خُوَیْلِد و حَمَّال بن مالك با گردان‌های رزمندهٔ خویش بیرون آمدند و به‌کوفتن پیلان پرداختند تا آنها را واپس راندند. یکی‌از بزرگان ایشان به‌سوی طلیحه بیرون آمد کـه طلیحه او را کشت. اشعث بن قیس در میان کنده بـه پای ایستاد و گفت: ای گروه کندیان، خوشا به روزگار بنی اسد که چه کار بزرگی از پیش برمی‌دارند و چه بـرندگی جان‌شکاری از خود نشان می‌دهند و چه گونه از جایگاه‌های خـود پدافند می‌کنند! همهٔ مردمان، دشمنان پیش روی خود را واپس راندند و شما کسانی را می‌بیوسید که از سوی شما پیکار کنند. گواهی می‌دهم‌که شما نمونه‌ـ های نیکی برای مردم‌عرب نژاد خویش‌نبودید. آنان از جای‌برخاستند

و او همراه ایشان برخاست. اینان کسانی را که رو در روی ایشان بودند، واپس راندند. چون ایرانیان دیدند که مردم و پیلان از بنی‌اسد چه می‌کشند، ایشان را با آن بخش از لشکریان ایران که رویاروی شان بودند، فروکوفتند[5] و بر ایشان تاختند و در میان‌شان جالینوس و «ابرو بسته» بودند. مسلمانان چهارمین تکبیر سعد را می‌بیوسیدند. مسلمانان بر ایشان تاختند و در این هنگام آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌چرخید. پیلان بر بال‌های چپ و راست یورش آوردند و اسبان از ایشان همی رمیدند.

سعد به نزد عاصم بن عمرو تمیمی پیام فرستاد که: ای گروه تمیمیان، آیا برای این پیلان چاره‌ای ندارید؟ گفتند: آری به خدا! آنگاه عاصم در میان مردانی از تیراندازان مردم خویش و دیگرانی که دانش رزمی برتری داشتند، آواز درداد و گفت: ای گروه تیراندازان، پیل‌سوران را از روی پیلان با تیر فروافکنید. باز گفت: ای دارندگان دانش‌های رزمی، از پشت بر پیلان تازید و پلاس و پالان و بندهای ساز و برگ ایشان را پاره پاره کنید. او بیرون‌آمد و به پاسداری از ایشان پرداخت و در این هنگام آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌چرخید. بال‌های چپ و راست به‌پهنه‌هایی نه چندان دور تاختن آورده بودند. یاران عاصم بر پیلان تاختند و دنبالهٔ کجاوه‌های ایشان را گرفتند و پلاس و پالان و بندهای آنها را پاره پاره کردند. بانگ پیلان به آسمان برخاست و هیچ پیلی نماند جز که واپس گریخت و پیل سواران کشته شدند و بارِ بنی‌اسد به سبکی گرایید و اینان ایرانیان را به جایگاه‌های‌شان واپس راندند. جنگ تا فروشدن خورشید به درازا کشید و از آن هنگام تا پاره‌ای از شباهنگام بپایید. آنگاه اینان و آنان واپس گراییدند و در آن شامگاه پانصد مرد جنگی از بنی‌اسد کشته شدند. اینان پشتوانهٔ مردم بودند. عاصم خود مایهٔ دلگرمی مردم و ستون پشتیبانی ایشان بود. این نخستین نبرد بود که آن را نبرد ارماث خواندند. عمرو بن شَأس اسدی دربارهٔ این پیکار

۵. متن عربی: فَرَموهُم بِحَدِّهِمْ. دنبالهٔ گزارش، گونهٔ برداشت و ترجمهٔ ما را تأیید می‌کند.

سرود:

جَلَبْنَا الخَیْلَ مِنْ اَکْنَاف نِیْقٍ / اِلَی کِسْرَی فَوَافَقَهَا رِعَالَا
تَرَکْنَ لَهُمْ عَلَی الاَقْسَام شَجْواً / وَ بِالْحَقْوَیْنِ اَیَّاماً طُوَالَا
قَتَلْنَا رُسْتَماً وَ بَنِیهِ قَسْراً / تُثِیرُ الخَیْلُ فَوقَهُمُ الهَیَالَا

تا پایان ابیات.

یعنی: سواران را از فراسوی چکادهای کوهستان بر سر خسرو فراز آوردیم و او ایشان را پیشتازانی پرخاشخر یافت. اسبان جنگ آزمودهٔ ما برای ایشان در جگرها اندهان به جای هشتند و بر دو تهیگاه، روزهای دراز سوگواری را. رستم و فرزندانش را درستیز کشتیم چنان که اسبان بر فراز ایشان گرد و خاك همی افشاندند.

سعد با سلما همسر مثنی بن حارثهٔ شیبانی پیوند زناشویی بسته او را در شِرَاف به زنی برگرفته بود. چون مردم در نبرد ارماث به جنبش درآمدند (و سعد تاب نشستن نداشت)، وی بر فراز کاخ از درد بر خود می‌پیچید. چون سلما دید که ایرانیان چه می‌کنند، فریاد برآورد: ای مثنی کجایی! امروز برای سواران مثنایی در کار نیست! این سخن را در نزد مردی گفت که از دیدن سرنوشت خود و سپاهیان خود به‌ستوه آمده بود. سعد تپانچه برخ ماهرو زد و گفت: مثنی با این گردان رزمنده‌ای که آسیای مرگ بر آن می‌چرخد چه تواند کرد! (او بنی‌اسد و عاصم را یاد می‌کرد). زن گفت: آیا از روی غیرت و بزدلی است؟ سعد گفت: به خدا سوگند، اگر تو که درد و رنج مرا می‌بینی، پوزش مرا نپذیری، هیچکس پوزش مرا نپذیرد! مردم بدان ماهرو درآویختند و همه به‌سود وی و زیان سعد زبان به‌سخن‌گشودند با اینکه او نه ترسو بود نه درخور نکوهش.

نبرد اَغْوَاث

چون بامداد فرارسید، سعد کسان بر کشتگان و زخمیان گماشت که ایشان را انتقال دهند. زخمیان را به زنان سپردند که پرستاری ایشان کنند. کشتگان در آنجا بر فراز «مُشَرِّق» (دره‌ای میان عُذَیْب و

عَیْنِ شَمْس) به‌خاك سپرده شدند. چون سعد کشتگان و زخمیان را جا به‌جا کرد، پیشانی‌هـای اسبان فرارسیده از شام نمـودار گشتند. گشودن دمشق پیش از نبرد قادسیه بود. چون نامهٔ عمر به ابوعبیدة بن جراح رسید که عراقیان را روانه سازد، ایشان را به فرماندهی هاشم بن عتبة بن ابی‌وقاص گسیل کرد. فرمانده پیشاهنگان قعقاع بن عمرو تمیمی بود. قعقاع شتاب کرد و پگاه این روز یعنی روز جنگ اغواث بر مردم فرود آمد. وی به یاران خویش کـه هزار مرد جنگی بودند، سفارش کرده بود که به گروه‌های ده تنی بخش گردند. هر ده تن مرد جنگی که به نشان‌گاه دیدگان می‌رسیدند، ده مرد جنگی دیگر را روانه می‌ساختند. یاران او ده ده فرارسیدند. او به نزد مردم آمد و بر ایشان درود فرستاد و ایشان را به رسیدن سپاهیان مژده داد و به جنگ مردانه برآغالید. گفت: چنان کنید که من می‌کنم. هماورد خواست و دربارهٔ او سخن ابوبکر بگفتند: ارتشی کـه در آن چنین پهلوان بزرگی باشد، شکست نیابد. «ابرو بسته» به نزد او بیرون آمد. قعقاع وی را شناخت و آواز برآورد: آی خونخواهانِ ابوعُبَید و سَلِیط و جانباختگانِ پل! این دو همدگر را فروکوفتند. قعقاع وی را کشت و سواران وی تا شب دسته دسته همی فرارسیدند و به مردمان دل و جان دمیدند. گویی دیروز را سوگی درکار نبوده است. اینان از کشته شدن «ابرو بسته» شاد شدند و ایرانیان دل شکسته.

باز قعقاع هماورد خواست و فیروزان و بندوان به‌سوی‌او بیرون رفتند. حارث بن ظَبْیان بن حارث یکی از مردان جنگی بنی تیم‌اللات به قعقاع پیوست. جنگاوران پنجه در پنجه افکندند. قعقاع فیروزان را کشت و حارثْ بندوان را. قعقاع‌فریاد برآورد: ای‌گروه مسلمانان، با شمشیرهای آخته بر ایشان تازید که مردم را با شمشیر می‌توان درو کرد! دو سوی رزمنده تا شامگاه با یکدیگر جنگیدند. مردم ایران چیزی درخور آفرین و خوشامد ندیدند و مسلمانان از ایشان کشتار بسیار کردند. دراین روز بر پیلان پیکار آزموده نجنگیدند زیرا پالان و پلاس و بندهای آنها دیروز پاره پاره شده بودند و کجاوه‌های‌شان درهم شکسته بودند. از این‌رو درست کردن آنها را آغاز کردند و تا

فردا نتوانستند آن را به پایان برند.

هربار که دسته‌ای از یاران قعقاع فرامی‌رسیدند، او تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیر می‌گفتند؛ او تازش می‌آورد و ایشان تازش می‌آوردند. فرزندان عموی قعقاع ده ده سوار بر اشتران تاختن آوردند. شتران را با پوشش‌های گوناگون و رنگارنگ پوشیده بودند و آراسته بودند. اسبان بر گرد ایشان همی چرخیدند و ایشان‌را پاس داشتند. قعقاع به ایشان فرمان داد که اشتران را به هنجار پیلان پارسی بر اسب‌های ایرانیان بتازانند. امروز، روز نبرد اغواث، چنین کردند چنان که ایرانیان در نبرد ارماث چنان کرده بودند. اسب‌های ایرانیان از آنها رمیدند و اسب‌های مسلمانان بر آنها چیره گشتند. چون مردم چنان دیدند، بر آن شیوه رفتار کردند و ایرانیان از اشترانْ بیش‌تر آسیب دیدند که مسلمانان از پیلان.

یکی از مردان تمیم بر رستم تازش آورد که او را بکشد ولی پیش از رسیدن به او کشته شد. مردی از ایرانیان بیرون آمد و هماورد خواست و اعْرف بن اعْلم عقیلی به‌سوی او بیرون رفت و از پایش درآورد. آنگاه دیگری آمد و کشته شد. سوارانی از ایشان او را درمیان‌گرفتند و بر زمین‌انداختند و جنگ‌افزارش ازاوستاندند. او خاك بر چهره‌های ایشان افشاند و خود را به‌یاران خویش رساند. در این روز قعقاع بن عمرو سی بار تاختن آورد. هر بار که دسته‌ای پدیدار می‌شد، تازشی می‌آورد و بر آن چیره می‌شد و مردانِ آن را کشتار می‌کرد. واپسین‌شان بُزُرْگْمِهْر هَمَدانی بود. اعور بن قُطْبَه با شهریار سیستان درآویخت و هریکی خون دیگری بر زمین ریخت. سواران از دو سوی تا نیمروز جنگیدند. چون روز به نیمه رسید، جنگ همگروه درپیوستند و تا نیمه‌شب نبرد کردند. شب جنگ ارماث را «آرام شب» خواندند و شب نبرد اغواث را «سیاهی». مسلمانان در نبرد اغواث پیروزی‌های پیاپی به دست می‌آوردند. در این روز بیشینهٔ سرداران ایشان را کشتند. سوارانِ دلِ سپاه جنبش‌ها کردند و پیادگان استوار بر جای بماندند. اگر سواران بازنگشته بودند، رستم را به‌آسانی فروگرفته بودند. مردم به‌همان شیوه‌ای شب